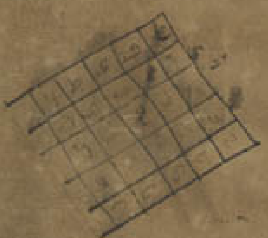
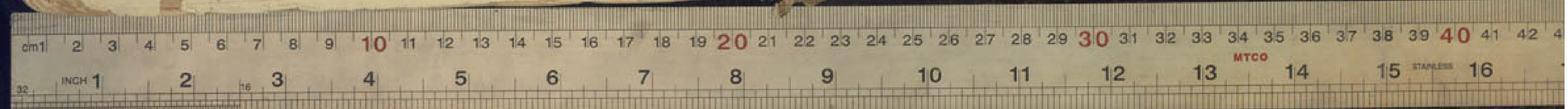



cm
INCH
MTCO
STAINLESS



سلاطین ختم شد آیین باب چهارم اندر غفلت ورزیدن سلاطین هنگام جهانبانی و
ملک و دولت از دست دادن بسبب کار نادانی باب پنجم گفتار شجاعان جهان
آیین جنگ و دلیران شیر آهنگ باب ششم اندر ترک ناز پادشاهان کارآگاه باب هفتم اندر
قتال و خونریز پادشاهان کینه ور و پرستیز باب هشتم بنا بر دو فصل فصل اول اندر دور
افتادن پادشاهان عظیم الشان از تختگاههای قدیم و بازخود بمرکز قرار کردن بعون عنایت
ملک کریم فصل دوم اندر نمودن حالات طالبان و چگونگی اطوار افغان باب نهم
گفتار اندر حالات فرومایگان که منصب که بعون عنایت الهی بمرتبه بلندی سروری رسیدند
باب دهم گفتار اندر عظیم روب باب یازدهم وسوم بعبرت الملوک در کیفیت قضا
و قدر باب دوازدهم گفتار اندر قدرشناسی باب سیزدهم بنا بر دو فصل فصل اول
گفتار اندر استقلال و شکوه سلاطین و الاجاه فصل دوم اندر نمودن طمطراق ترک
باب چهاردهم گفتار اندر حیله زنان پرتلبیس باب پانزدهم اندر نیکنامی زنان
سلطنت آیین باب شانزدهم اندر فصل اول اندر حالات برامکه و سخاوت
افغان فصل دوم اندر سخاوت قاآن و سلوک و سیرت او فصل سیم اندر نصب
و سخاوتهای او فصل چهارم اندر سخاوتهای معن بن زائده فصل پنجم اندر سخاوت
سایر اسخیا باب هفدهم سلاطین با ناموس باب هجدهم اندر عشق طوایف انام
باب نوزدهم بر دو فصل فصل اول اندر بیان نمودن فراست باب بیستم
اندر عشق و شناسنگ (?) باب بیست و یکم اندر محافظت اشراف باب بیست و دوم اندر اظهار نمودن لطیفه
غیبی باب بیست سیم باب بیست چهارم اندر نمودن حالات
باب بیست و پنجم اندر حالات منجمان باب بیست ششم بلند و زاده (?)

فصل اول اندر بیان حالات وزراء سابق فصل دوم
فصل سیم در باب بیان وزراء بنی امیه فصل چهارم در حالات وزراء بنی عباس فصل پنجم
اندر حالات وزراء بنی سامان فصل ششم ...... الملوك وزراء غزنویه فصل هفتم
فصل هشتم اندر بیان حالات وزراء سلاجقه فصل نهم اندر بیان
حالات وزراء فصل یازدهم وزراء چنگیزیه فصل دوازدهم اندر ذکر وزراء تیموریه
خاتمه اندر ذکر حالات وزراء طرفداران باب بیست هشتم اندر نمودن غرایب بحور
باب بیست نهم اندر غرایب بر باب سی ام اندر غرایب اقطار باب سی و یکم اندر بدایع عیون
باب سی و دوم اندر غرایب ربع مسکون باب سی و سیوم موسوم بجمع الغرایب بنا بر دو فصل
فصل اول فصل دوم اندر ذکر امور بدیعه باب سی چهارم اندر نمودن غرایب
اشجار باب سی و پنجم باب سی ششم اندر بیان فواید اشجار ثمره و غیر ثمره باب
سی و هفتم اندر طیور باب سی و هشتم اندر ... ن باب سی و نهم اندر
دیدن جن و دیو و پری و امثال باب چهلم اندر وفا نمودن کلاب و حکایات عجیبه باب چهل یکم
اندر بیان طلسمات باب چهل و دوم اندر بیان غرایب طیور باب چهل سیم اندر بیان عجایب
جزایر بنا بر چهار فصل و خاتمه فصل اول اندر حالات جزایر عمان فصل دوم ربع مسکون
فصل سیم اندر ... جزایر که کرشاسب دیده بقول صاحب کرشاسب نامه فصل چهارم اندر
غرایب جزایر مغربیه

اندر مکارم اخلاق ملوک کامکار و سلاطین نامدار که باخلاق حمیده و طریقه ستوده سلوک کرده گوی نیکنامی

از جمله امثال و اقران ربوده اند و این صفت مرضیه بکنایت بر جانب الواح نوشته اند
چنانکه گفته اند نظم فریدون فرخ فرشته نبود * بمشک و عنبر سرشته نبود
بداد و دهش کرد این نیکوئی * تو داد و دهش کن فریدون توئی * چنانکه گویند روزی
در خدمت امیر نصر سامانی صفت جوهری میکردند که هر تاجری میفروشد جوهر را
با تاجر در حضور امیر نصر آوردند چون امیر نصر بدان جوهر خود دید شناخت امیر پرسید که از کجا
آورده شخص گفت که از یکی از ملازمان امیر بود امیر فرمود که چه بها بوده هزار درم عوض هزار
درم که خواجه تاجر بغلام داده بود دادند و جوهر را گرفت و گناه غلام را با تاجر بخشید من مکارم اخلاق
صاحب نگارستان گوید که در آن اوان که برادران بر امیر نصر خروج کردند بعضی مردم در خزانه
او دست درازی کردند چون وی از آن فتنه و آشوب پرداخت روزی در مجلس او کاردی آوردند
که امیر ... چون امیر نظر بر آن کارد افتاد شناخت و از آنکس پرسید که بچند خریدی گفت
بده دینار امیر تسلیم او ... شخص دیگر مضایقه کرد که از هزار دینار کم نیست
حاضران گفتند امیر کارد خود را همان بها که خریده بود باز میخرد چه مضایقه است ... که
مال خود را بزور بگیرد امیر گفت چنین مال اوست و او به هر بها که خواهد فروشد و هرچه خواهد
کند در مجلس ارباب غرض فرصت یافته گفت مردم مال بسیار از خزانه برده اند و اظهار ...
را بایستی گرفت امیر فرمود که هرکه ضبط خود برده ایشان از من بحل اند من مکارم اخلاق
گویند یکی از دشمنان بدست سکندر رومی افتاد سکندر بکشتن او ... او را بخشید در
اثنا شخصی از حضار گفت ملک سلامت این شخص یاغی بوده مدبر ملک و اصل ملک شد اگر من بجای
تو بودمی او را کشتمی سکندر بخندید گفت شکر آنکه من چون تو نیستم او را بخشیدم و از
گناه او در گذشتم من مکارم اخلاق آورده اند که خسرو پرویز را سازنده بعضی ...

خود قرینه نداشت واین باربد را غلامی بود که خسرو را از وی کمال حظ بود چنانکه ضعفی او فات

عیش وسرور پرویز از باربد بود وضعفی عیش از انعلام اخو الامر باربد بیطاقت شد آن

حسد قتال انعلام کرد پرویز از بیمعنی خبر شد باربد را طلب فرموده گفت تو عیش ما را

منغص کردی ای خر عیش سحر انگیز ادچون تو او را ابد

اوردی لاجرم من تو را بقتل بجا اورم وحکم قتل او کرد باربد چون دید ملک بر سر انتقام

گفت از کمال نادانی بود اکنون که ملک از وی دانائی مرا میکشد

تمام عیش خود را ضایع میکند عجبت پرویز این سخن از وی پسندید ودست از کشتن او برداشت

من مکارم اخلاق گویند اکرچه جغتای خان اسن بود از قاان خان اما وروزی در سواری بر سر

اسب دوانیدن میانه جغتای خان وقاان سخت شد چون شب جغتای خان

بمنزل رفت از ان جرات بسیار ندامت کشید وتمام شب بازار فکر بوده هنوز پاره از شب بود

که بعد رفت قاان چون کس فرستاده که سبب چیست که در نیوقت اقام نجخ

شدند گفت ای شاه سلامت اکرچه ما در حقیقت برادریم اما در معنی تو کریم وبنده تو پادشاه

که کرو فت اسب زدیم با پادشاه وباز من قهم نزنیم باواز بلند در خدمت حضرت تو امده

امده ام تا بانچه مستحق باشم پادشاه سیاست قاان گفت ای مخصرت

جزو بات را چه محل ان که شما انرا بخاطر کذرانید رحمت خدای بر شما باد که وصیت پدر خود

انجنین نکاه میداری اخر جغتای خان چند تو زاسب کذرانید تا از ان شرمندکی برامد من مکارم اخلاق

در روضة الصفا امده که شاه یحیی بن شاه مظفر که پادشاه فارس بود میکند

ناکاه کدائی بر در رهنفانی امد گفت ای پیر عامل شما همجهان تعدی میکند بیچاره گفت

ازین شاه یحیی گفت من یکی از تو ومکان پادشاهم بیش نیامی

وشرمنده شوی گفت تو البته بیا که من کمال نسبت دارم پیر قبول کرده روز دیگر بدرگاه

شاه رفت وحجاب او را بدرون بردند چون چشمش بر شاه افتاد شد ابر

خاک افتاد وجان تسلیم کرد شاه گفت الحمد لله که با شرمندگی نمیدیم پیر فرمود اجر

من مکارم اخلاق

از ازادکان ابن دیرم از من در کذران نجاج بخشید به ابو البخشید من مکارم اخلاق گویند بیوزالی

سپاه بر شاه شجاع کرفته گفت ای ملک عادل بیوزالی امروت دختی دارم وعمرت رسیده تا

قادر نیستم بشوهر دادن ایشان وپناه بپادشاه اورده ام ودر روز قیامت دامن سلطان

خواهم کرفت وخواهم گفت خداوندا در دنیا شاه شجاع قادر بود با نکه داد من بدهد ومن

وادرسند وانوشند انروز چه خواهی گفت گویند این سخن در دل شاه بسیار اثر کرده رفت کرد

ودرهمان میان صحرا فرود امده گفت ای بیوزال مرا طاقت خشم انروز نیست انکاه گفت هر که

مرا خواهد با این زال انعامی کند سپاهیان انجه توانستند دادند چنانچه مبلغها حاصل

شد پیر گفت هر که مرا خواهد دختر این پیره زن وجهت کند در دم جواهر ادنبه تمام از مثموت امرای

اصفهان بنیر امده قبول نمود شاه شجاع گفت مواجب تو چیست گفت هزار دینار شاه گفت

هزار دینار کرونیم بر شخصی بکوید خواسته خسرو شاه نام که از جمله امرای شاه جلال الدین اتابک

بود او را بیرون از اده شده سوم او کرد وعایت حلت بود زیاده شده او ر هزار دینار فرمود که الحال

نقدا او را سه هزار دینار بدهند ومالی که امراء داده بودند به پیره زال بخشید وخود شاه شجاع

جهاز هر دو جوارزاده که کو با دختر خود را بشوهر میدهد پس جمیع لشکر برو دعا کردند

وفر بود که شاهزاده‌ها دران جشن حاضر شوند شاه شجاع پادشاه بود و در کمال فضل و فطرت
و دبیری و دانش و خط و انشا و شعر از جملهٔ این قطعه اوراست بیت گر پرسدت کسی که علی را
نظیر هست ✽ با او بگو که اب بود کلام بی‌نظیر ✽ در حضرت خدا بجز از ختم انبیا ✽
کس را مقام و منزلت بوتراب نیست من مکارم اخلاق الله روضة الصفا از
منقولست که یوسف مستنصر را حکی را اشتغال دیوانی بعضی از اشغال داشت و من در انجا بر کنیزکی
عاشق شدم که در حسن صورت بی‌نظیر ... انفعال پس در مقام خریداری
در امدم صاحبش چون دانست مبلغی بس بلند قیمت ان جاریه رسانید که دست همگنان
بان مقام نمی‌رسید بالضروره ... نصوب دار السلام قرار شد اما سودای ان
غریب هر روز بر من زور اورده نزدیک بود ... بفروختن با صاحب
کوه بلا پرسید که چه حاجت داری من از غایت بی‌تابی حکایت برعی بگریه اغشته گفتم
دو روز اغماض کرد و هیچ نگفت تا اخلاص ... احوال گاه گاهی در بزم سخنان شوق انگیز میگفتم
و با من ندیمانه میکرد تا انکه روزی بخدمتش رسیدم مرا گفت بنشین در ان اثنا اوازی از
درین بگوش من رسید نزدیک بود که هوش از من مفارقت کند پس روی بمن اورده گفت این
اواز را میشناسی گفتم اری بصاحب اواز توقع دسترسی داری گفتم از و قطع نظر کرده‌ام فرمود ای
سعید بخدا سوگند که این جاریه را نخریدم الا برای تو و از انروز که او را از مصر خرید اورده‌اند هیچ
از یک نظر بر وی نینداخته‌ام ... که او را لباس و حلی و زر و زیور بسیار که دارد بتو بخشیدم پس
دست ان حور را گرفته بتصرف خود در اوردم من مکارم اخلاق فضل ربیع بواسطه انکه امین
در بغداد از سکه و خطبه انداخت [illegible] محمد امین چون مامون بواسطه طغیان
ابراهیم مبارک بر بغداد مستولی ... و بر جهان گردید مامون از خراسان بطلب من کاشانه بجهة

سندی را فرمود که در پیدا کردن فضل ربیع تقصیر ننماید بعد از انکه مرا بخدمت او حاضر کردند
چون مامون را چشم بر من افتاد در حال وضو کرده دو رکعت نماز شکر بگذارد و بعد از ان
گفت بگوی در ایام غیبت چون گذرانیدی گفتم یا امیر المؤمنین ان جهه روزی براهی میگذشتم
سواری و پیاده بمن دو چار شده پیاده مرا شناخت و بسوار گفت او فضل است و دویدند تا مرا
بگیرند گریختم شخصی ... بر سر راه ایستاده سوار و پیاده بنزاع مشغول شد
من گریزان شدم تا رسیدم بدر خانهٔ پیره زالی مرا مضطرب دید گفت ای جوان ... گفتم
از کسی گریزانم که مرا از و خطر جانست دست من گرفته باندرون خانه برد و بر بام غارتی مرا جای
داد پس مخفی ماندم مقارن این حال پیاده و سوار باین خانه در امده احوال مرا باین پیره زال گفت
بصد افسوس و حسرت و من از بیم جان نزدیک بود که هلاک شوم در بیوقت از من غلط نرود
الشخص اوازی مرا شنید از پیره زال پرسید که گفت که در بالا خانه است پیره زال گفت بلی
زاده منست بسفر رفته بود و دیروز غارت یافته الحال از برهنگی نزدیک مرگ مرده ... الشخص
جامه مرا بر و بدار پوشانید پیره زال گفت او بغایت گرسنه است گفت این انگشتر را ببازار برده طعام
بیار تا بخورد پس بعد بیرون امده ان شخص انگشتری را بر داشته متوجه بازار شد چون تا و پیره زال
پیره زال ببام بر امده گفت گویا گریخته بود گفتم اری گفت برخیز و سر خود گیر و برو که چون باز
اید قصد تو کند فضل گوید از انجا بر امدم و بهر طرف روان شدم در غایت خوف و بیم ناگاه
رسیدم بکوچه در حال از سر اسپ کسی بیرون رفتم چه دیدم تا هلک سندی بر مسند عزت نشسته
چون مرا بدید خواند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم انگاه گفت کجا بودی
گفتم پناه بتو اورده‌ام پرسیده نمیشد در خانهٔ خود نگاه داشت بکمال مهربانی بمن بود بعد از ان مرا بر حضرت
کرد چون از انجا بیرون رفتم بخاطرم رسید که تا بحری که سالها باو انعام کرده‌ام پناه بخانهٔ او برم چه

پناه بمنزل او بردم در حال مرا در جایی تاریک پنهان کرد و خود بیرون رفت تا شامگاه سنانیج را خبر کرد

شامگاه آمد که الحال مرا بخدمت امیر المؤمنین ما و درد تا چه حکم شود خلیفه از این سخنان بسیار خوشحال

شده بمزد الواطلب داشت و انعام بسیار نمود و ما جرا را از ابتدا تا اخراج فرمود در باره شامگاه سنبیج

نیز انعامات فرمود لطایف النایب **من مکارم الاخلاق** شریف از ابراهیم بن مهدی که از بیم

مامون در بغداد مخفی بودم چون مرا نزد مامون بردند مامون بعد از عتاب و اشفاق وی از ایام

پرسید گفتم یا امیر المؤمنین چیزهای بدیع بسیار واقع شده **ازان جمله** روزی در غایت حرارت هوا

بیرون رفتم متوهم بودم تا رسیدم بکوچه طولانی گفتم هذا باب ابن نجاشی میرود تا رسیدم بدر

خانه عالی و شخصی در غایت سیاه فام ایستاده بود چون مرا دید که رو کشیدن مقفا رو نهفت گفتم ای

حبشی تو اینی مرا لحظه در خانه خود نگاه داری گفت آری

و خود در خانه قبل از من بیرون رفت با خود گفتم که والله مرا بشناخت و رفت تا کسانی مامون را خبر کند

از بازار حریکه آورده گفتم این چیست و کجا رفتی گفت من مردی حجام و بخوردم

که مرا از طرف من کراهتی باشد و در ساعت شراب پیش آورد و گفت چه شود که اگر ساعتی غم روزگار

از دل بدر کنی گفتم چنین باشد پس چند ساغر مرا نوشانید و قبل از آن طعامی بدست خود پخته نزد من

آورد و چون شور شراب در من اثر کرد گفت اگر خداوند ببالا نوازم گفتم ای سیاه تو چه دانی که من

تواضع کنم گفت تو مردی انگشت که مخفی ماند و آفتاب نتوان بگل اندودن تو از آن مشهور تری ای ابراهیم

مبارک که پنهان نمانی و گفت ملتمس من آنست که اول من ساز نوازم و قول گویم گفتم نیک باشد الحق خوب

نواخت و صوتهای نیک خواند گفتم این فن تو این ساز از که آموختی گفت من غلام اسحق موصلیم و او بد

عالم نظیر نداشت پس از گفتن او نیز حال شد نواختیم گفتم و خواندم چنانکه سیاه در گریه شده

جامها کرد پس شب روز در خانه آن حجام بودم او را وداع کرده بیرون آمدم و حقیقت وداع

نزد او ماندم که اثر اصرف کرد که روزی مامون بمن مهربان شود در حق او این زیاده مراعات بجای

دارم گفت ایها الامیر چیزهای روحانی از دولت تو اندوختم اگر بدیده ور من از برای

مزد خدمت چون تو صاحبی نموده بودم البته قبول نکرد من از نزد او بیرون آمدم و خواستم که در صورت

زنان لباس پوشیده با ابو جود بیرون آمدم رسیدم مرا بشناختند و ایشان نزد خلیفه آوردند خلیفه

بر من رحمت کرد **من مکارم الاخلاق** از مشاهیر حکایات کرم سلطان خلجی آنست که

در ایام خانی که سرحا نمالار سلطان غیاث الدین بلبن بود و کنهل اقطاع داشت و نایب خادم سلطان

شده و در سامانه رفت مولانا سراج الدین که از مشاهیر شعراء سامانه بود خراج بند

و چند وکیل نیز با مولانا رفت مولانا شعری در مدح سلطان گفته از دست شکایت نمود

هانا که از سلطان در باب او تغافل واقع شد پس مولانا مزکور در هجو سلطان خلج نامه گرد آورده

نامه را مشحون کرده در ایام نیابت سلطان بعد رسید و مولانا سراج الدین را معلوم

شد که وی در صدد انتقام است از سامانه هجرت گزیده بطرفی رفت و همچنین در ایام نیابت وی حج

از کنهل که از متمردان بود غارت نموده در زمان غارت با سلطان بجنگ بر آمده تنبیه وی سلطان

جلال الدین زد که از آن تا آخر عمر بر روی سلطان بود و الحاصل الامر بعد از سالها بادشاهی او

مولانا مزکور و متمرد مزکور کنهلی هر دو کفن در گردن کرده بخدمت سلطان آمدند چون سلطان را

نظر بر ایشان افتاد او را اکرام کرد و مولانا سراج الدین را انعام نمود و در کار وی کرد و خلعت خاص را

و حکم قصاص از ندیمان خاص کرده بودند و ده دیگر اضافه کرد بعد انعام و متمرد صوبه

شهر نواخت و سرو بالا بر بخشید با او و بجهت مجلس او را با میرزا نیکی ملوک و حکم فرمود

که او را با معرفان بسلام بگذارند و سلطان الطبع موزون بنی بوده و گاه گاه غزلی میگفت و در

قاطع دعوی آنکه منبر در ایام سلطنت بعرض ممالک سرافراز ساخته بود و بعد از انقراض

در پیش خود بنهاده است و هزار و دویست تنکه که مواجب یک رمضان البته بود بوی دادند و مفرد داشت اسب
و خلعت خاصه اضافه انعام فرموده بود چون پادشاه رسید مهر زا مصحف داد خود فرموده و از
مقربان درگاه ساخت چون سایر امراء خلعت با کمر بند سفید بمیر خسرو نیز ارزانی میفرموده بند
من مکارم الاخلاق اند ر نگارستان موارنه معین الدین جوینی آمده که شامی گفت که سالی در مدینه
امدم یکی را دیدم در جامه های فاخر و بر اسپی قیمتی سوار شده آثار بزرگی از ناصیه او ظاهر و هویدا
از مولا او پرسیدم گفتند حسن بن علی است ولا از بعضی نه پر بود پیش رفتم و گفتم تو پسر
ابو طالبی گفت نی من پسر پسر ابو طالبم آنچه از زبانم بر آمد نسبت باو گفتم بعد از آن گفت یا اخی
غریب تو درین ملک غریبی گفتم اری گفت ما را منزلی هست که جای غربا است منزل ما آی
تا الطاف بیند چنان شرمنده شدم که پیش از آن هیچکس از وی زیادتر خویشتر نبود من مکارم الاخلاق
عبد الله مبارک را شبی مهمانان رسیدند چیزی نبود در خانه مگر اسبی که بر آن سالی پنج غزو سال
تعزا ازان اسب را کشت و مهمانان را تسلی کرد زنش گفت این چه کار بود که کردی ترا یک اسب بود
و آنرا نیز برای مهمان کشتی عبد الله در دم بخانه درون رفت و اتفاق کرد که همه زن میخندید بود
داده زیرا الطلاق داد زن گفت باعث این امر چیست گفت زنی که دشمن مهمان باشد من او را نخواهم
دیری نیامد که مردی آمده گفت ای امام مسلمانان مرا دختریست مادرش مرده هر روز زنجا میکند
و از خانه بیرون رفته او را چیزی بگوید عبد الله در وقت موعظه سخنان گفت چون مرد بخانه در رفت
دختر پیش پدر آمده گفت ای پدر تو گفتم که ترا دیگر نیازارم مرا شوی باید حاجتست پدر گفت
کدام است گفت آنکه منکر و مرا نگفتی که ترا دنیا داران مطلبد و عقبیهم الحال مرا بعبد الله مبارک
ده که نماز او دنیا نیست او را آنچه نیز میراست پس پدر چنان کرد و دختر را بعبد الله داد پس شبی
عبد الله مبارک بخواب دید که گوینده میگوید که اگر عوراء مادر نیز را طلاق دادی دختر فرزندش

دادند و اگر بآنها اسب دادی دو اسب دادندی تا بدانی که کرده هیچکس ضایع نگذارم من مکارم
الاخلاق آورده اند که روزی اعرابی را پدر عمر عبد العزیز آورده تا عمر او را بخواند و بجوید
فشاند و اعرابی در باب عدالت سخنان از عمر عبد العزیز پرسید و او یکایک را نکو جواب
میداد تا آنکه شب شد و بسیاری از شب بگذشت چراغ فرو رفت اعرابی گفت اگر فرمایی چراغ
روشن کنم عمر گفت روا نبود در مذهب مروت مهمان را کار فرمودن گفت رضا باشد غلام را
بیدار سازم گفت خواب اول اوست و نکو نبود بر بندگان شبخون بردن و از خواب بیدار کردن
و خود برخواست و چراغ روشن کرد اعرابی گفت   این چه خلق و مروت بود که کردی گفت
از برخواستن من هیچ کم نشد چون عمر عبد العزیز بمرد او را بخواب دیدند گفت با تو چه کردند گفت
مرا ببخشیدند   تواضع که در نگارستان خود کردم من مکارم الاخلاق گویند عمرو بن ابراهیم دو هزار بار
بشخصی داد که احنف را سفاهت کند و از سب و شتم و دشنام هیچ باقی نگذارد آن شخص چند آنکه
تواضع از بن   هم چنان بگفت و احنف سر بزیر انداخته هیچ نگفت آن شخص بغایت
شد که احنف سخنان مرا هرزه می پندارد و جواب نمیگوید او نیز سر بزیر انداخت تا در محلت
چون وقت چاشت نزدیک شد احنف خواست که بضیافت خانه رود رو باکس آورده گفت
وقت طعام خوردن است برخیز تا با هم طعام خوریم آن شخص از این سخن خجل شد و خود را
ملامت کرد بیت احنف بحری بناکه نه تنها بزرگ شد + بر حسن خلق و علم نکو گشت یا
تکرد فصل دویم از باب اول اندر عدالت و انصاف پادشاهان و الاجاه و سلاطین کا
امکار گویند از جنود سلطان محمود غزنوی شخصی بخانه دهقانی رفتی و بیدادی کردی آن مسکین
شکایت بحضرت سلطان آورده که پادشاه سلامت باشد آن فلان شخص من در وقت همه
روزه میروند و همه شب شهر را سلامت نگهبانی تا گاه شخصی از سپاهیان می آید در خانه

من بوده است ستم بر فرزندان من دراز میکنند سلطان را شفقت آمد گفت این نوبت که بیاید مرا
خبر کن چون آن شخص آمد در ساعت دوید سلطان را خبر کرد سلطان شمشیر کشیده بخانهٔ او رود آمد
و فرموده که چراغ را دور کنید دور کردند سلطان شمشیر کشیده سر او را از ملک بدن جدا کرد و گفت
فرموده که چراغ بیارید چون چراغ آوردند سر بریده دید سر بر زمین نهاد شکر کرد و از خانه بیرون
آمد بعضی از ندما پرسیدند که سلطان سلامت باعث دور کردن چراغ و باز طلبیدن و سجدهٔ
شکر کردن چه بود گفت سبب آن که مبادا اگر این شخص از فرزندان من باشد و صلهٔ رحم مانع
شود و شرط عدالت از من بظهور نیاید و آنکه آخر چراغ طلبیدم شکر کردم از آن سبب بود که آن
متعلقان من نبود که باعث شرمندگی من باشد بدرگاه الهی من العدالة گویند در زمان اوان
کرقاآن خان بر مسند عدالت بود مغولی شکایت بخدمت قاآن آورد که کرکی همه روزه در گلهٔ
من می‌آید و گوسفندان مرا ضایع میکند مدتی بود که منع او ستم این معنی را بعرض پادشاه رسانم
و فرصت نمی‌یافتم الحال دیگر طاقت نماند قاآن گفت غم مخور که خصم را گرفته تسلیم تو میکنم
مقارن الحال مغولی از مغولان قاآن کرکی را در قیمان در کاو کرده بخدمت قاآن خان آورد
که پادشاه سلامت چند وقت که اسب این کرک بمن میرسد ناگاه آن مغول اول گفت
شهریار سلامت همین کرک است خصم من خان فرموده که کرک را ببست باو تسلیم کنید آن مغول
کرک را بسته کوتاک زنان از پیش خان بر آورده رحم در دل خان افتاده او را طلب نموده آن کرک را
از و بمبلغی خرید فرموده که رها کنید چون رها شد سگان محله برآمده در او افتادند و پاره پاره اش
قاآن از منظور سلاطین هلاک شد و گفت من بهبت کرده بودم که اگر این کرک قبل از تسلیم بیرون رفتی
من بر چند وقت دیگر سلامت ماندمی هم در آن چند روز هلاک شد من العدالة گویند چون جوجی
و اتفاق کجاتون بر خان در ملک ایران از حد درگذشت از اسراف او چنانکه شمهٔ در باب فتحا

ذکر شد پس صدر جهان که در آن اوان سرور فضلا و قدوهٔ علما بود وخان بر او خشم گرفته او را
بقضای روم فرستاد صدر جهان از راه دربند با گرجستان بولایت الموت در ایالت خراسان
بخدمت غازان خان رفت و او را بخدمت غازان بردند تعظیم و نسبت داد پس با امداد امیر نوروز
نیز بر نوروز بخدمت غازان خان را بر غزا آمدند بایدو خان تحریض نمودند گویند چون بایدو خان و غازان
خان در برابر یکدیگر لشکر آراستند و جنگ در پیوستند آثار شکست در سپاه غازان ظاهر شد
چنانکه میمنه و میسره را برهم زدند و لشکر غازان را مستاصل کردند پس غازان خان روی با امیر
نوروز نمود و پیغام آورد که الحال چه چاره باید کرد امیر نوروز غازان را با اسلام دعوت کرد چنانکه
پیش از این مکرر با و میگفت گفت الحال چاره بجز این بخاطر نمیرسد که و تبه خود را بر تبعهٔ اسلام
در آوری و نصرت از آن درگاه درخواهی غازان گفت الحال وقت مقتضی از بهر نیت و فرصت
با اسلام در آمدن نمی‌یابم و اما قبول کردم که اگر لطف یزدان یاری من کند و باد فتح و فیروزی
بر پرچم رایت من وزد خود را با جمیع قبایل مغول بدین اسلام در آرم امیر نوروز گفت اکنون دل
قوی دار و منتظر فتح و نصرت باش پس روی با اتباع خود آورده گفت یاران تعصب از دین
جمیع قبایل مغول را بایلچی مسلمان میسازند بدانید که امیر نوروز خاطر جوئی من کند پس از برای
نوروز که قریب بچهل هزار سوار میشد خبر یافتند اسلام را منظور داشتند از برای جنگ غازان خان
بقصد دشمن سر اکنده اند و بر سپاه بایدو خان زدند چنانکه ایشان را فرصت ندادند و تا سه ملک
منهزم کرده شکست بر سپاه بایدو خان افتاد غازان دید که سپاهی که پیش از این شکست بود
برگشته دلیرانه جنگ میکنند و این نصرت آسمانی است پس مظفر و منصور برگشته بعد بمکان
خود قرار گرفت بعد از چهل روز امیر نوروز پیش آمده عرض نمود که خدای ما چنان خدایست که
در چنان وقت مضطر میتواند مدد کرد و اگر بر سر قول خود نباشی انتقام بتر پیش او است اکنون بیرم

مغول خود باش غازان گفت من بر سر مغول خودم اما میخواهم که بدست بعضی از اجلّ اهل اسلام
ایمان آرم گفتند کل ابابد او وده قرار بر این شد که شیخ ابراهیم حموی را بیارند پس بتاریخ چهارم
شهر شعبان سنه اربع و تسعین و ستمائة   بشرف اسلام مشرف شد و مسمی بسلطان محمود شد
و بعد از چند وقت وفات کرد تاریخ این بود بیت دیسال هفتصد و سه ز هجرت نبوی ❊ بروز یازدهم
عصر روز یکشنبه ❊ شد از نواحی قزوین شهنشه غازان ❊ بسوی خلد که بادشاه جهان از فنا یافت
من العدالة گویند و فتحی از وفات سنجر بن ملک شاه در النک راه کان سرا پرده سلطانی زده
بوده دران حین آن گنبذ باران و ابر بسیار مدت دو ماه دران منزل از دو و اتوقف دست داد
چون از مقام اراده رحلت کردند دیدند که گنجشکی بر بالین سلطانی آشیانه کرده بادشاه را
بران بچوان رحم آمد فرمود که از ان مقام خیمه را چندان بر نکنند که ان گنجشک از کار خود فارغ
شود در بیان ذات و صفات ظاهر و باطن سنجر بن ملک شاه کسی را سخن نیست چنانکه گویند
والده سنجر ترکان خاتون بنت طمغاج بن ابراهیم بن نصر بن ایلکخان بن بغراخان در رمضان سنه سبع
واربعمائة در اصفهان وفات کرد و صنایع علماء اصفهان بر جنازه او حاضر شدند سنجر فرموده
که امامت کسی کند که نماز فریضه او ازو فوت نشده باشد علما در هم نگریستند هیچکس نتوانست جرأت
اخر سلطان سنجر گفتم پیش هذا دامامت قوم نموده و پیش از ان فتنه یاد کرده که تا امروز از من فوت
نشده و این قول شرمینه درگاه ساخاف منبم من العدالة انار در طبقات ناصری آمده که
سلطان شمس الدین التمش در عهد پدر و برادر و خواهر ملک نصرالدین را داشت چون سلطان شمس الدین
در ملک هندوستان مرات بسیار شد و امراء   نیکو را از میان برداشتند و بکرم همچو
کس را الایق بادشاهت ندانستند غیر از سلطان ناصر الدین که منهاج سراج جوزجانی طبقات ناصری
را بنام او نوشته شد و این سلطان ناصر الدین پادشاهی بود در غایت خداترسی و نیکوخوی بود

خداترسی او بجائی بود که معاش او و اطفال او از کتابت و دست رنج او بود چنانکه کتابت
کلام الله کردی و مصحف بمکه معظم فرستادی تا بفروختند بهر وجه معاش کردی و در بحال
خوش خطی بود چنانچه دران عهد خط او را تحفه بردندی گویند نسخه تا الان او کتبی که طبقات
از سلطان ناصر الدین او کفته مراد بیت المال مسلمانان خرج بیت و صرف و نبات خرج ازدست
رنج خود ساختی و از عمر عبد العزیز مثل آن نقل کنند و این سلک نیکو اعتقاد در غالم جوانی
ارغالدرنت و از و فرزندی نماند امرا دولت اتفاق کردند سلطان غیاث الدین بلبن را بتخت
ناصری نشاندند ذکر حالات سلطان غیاث الدین در حال خود نوشته شد من العدالة در تاریخ فیروزشاهی
آمده که سلطان غیاث الدین از غلامان چهل گانه سلطان است و این چنانست که سلطان قطب الدین
ایبک را چهل غلام بود زر خریده که همه بعد از فوت سلطان بدرجه بلند سلطنت رسیدند و بادشاهی
الکه کردند اول غیاث الدین بلبن و او بادشاهی بود بحسب و نسب آراسته و ابا و جد او از ملوک اوزابک
در غایت ادب و خداترسی در مدت العمر با اراذل و اوباش نشستی و سخن نکردی چون بتخت سلطنت
متمکن شد بعضی غلامان چهلگان را جمع کرده با ایشان بطریق برادران سلوک کردی و حقوق
اصحاب قدیم را مرعی داشتی و بطریق ملوک عجم و اکاسره سلوک کردی و بجز مردم فاضل اصیل را
ترتیب نکردی و از ابتداء خانی تا انتهاء بادشاهی با هیچ دون و مسخره در مدت چهل سال سخن نکرد
گویند سری بچاز از روساء بازار اموال بسیار با مراء در بار رونقی یافت سلطان داد که تا بجان شود
که گفتوت با سلطان سخن گوید میسر نشد هر چند مبالغه کردند و این مرد رشوه تحفه بسیار کرد
سلطان راضی نشد گویند مثلا اگر دشمن آمده عالم را مثل کردی او چون بمجلس تذکیر و وعظ رسیدی
پیش بنفتادی و در حلقه مجلس ذکر نشستی و بسیار گریستی و در سفرها در کارهای بزرگ چند روز
توقف نمودی که بعضاعان بفراغت بگذرند و بار ها ابا احکام واصاغر حاضر شدند و موافق امر معروف بجهی

منکر عمل مینمود و حد شرعی را بر منبعر مودبه باکابر و اراذل کویند چون رسولان ملوک
اطراف حاضر میشدند دست و پا کم میکردند از هیبت او چرا که سلطان محاسن داشت بغایت
طویل و روی او پر نورانی و تاجی داشت طولانی چنانکه از سر تاجش تا بمحاسنش ا بلک گز بود
بدرانیدی در عهد دولت خود سلطان محمد پسر بزرگ خود را بملتان روانه ساخت و او را ولیعهد خود
گردانید در نبوت خبر طغیان طغرل ملک بنکاله رسید انجا از وصیت بخاطر رسیده نفت
بسلطان محمد نموده او را بملتان روانه ساخت و ملک دهلی را بملک فخر الدین کوتوال سپرده خود
از وزارت سلطان روی بآن کار متوجه ملک لکهنوتی شد پس در انقضای زمان سه سال کام بار رسیده
او را دفع کرد و ان ملک را بپسر کوچک خود سلطان بغراخان سپرده که در اواخر او را سلطان ناصر
الدین خطاب شد و چند وصیت نمود اول انکه از پادشاه دهلی رو گردان نشود دوم انکه اگر
پادشاه دهلی شود اطاعت نماید پس سلطان بغراخان جمیع را قبول نموده اما از جانب لکهنوتی
با سلطان غیاث الدین برگشت را که سلطان محمد بر دست مغول شهید شده بود سلطان
بملک دهلی داخل شد پس از مراسم تعزیه پسر او سلطان کیخسرو را با ملک فرستاد بغراخان از انجا
ملک لکهنوتی طلب نموده چه در ان حین سلطان بلبن را بیماری دست داده بود بغراخان کدورت
تعلل نمود حسب الوصیت سلطان وارث ملک دیگری شد چنانکه بعد ازین ذکر شد من الله
گویند چون سلطان معز الدین کیقباد از کثرت شراب و جماع لقوه و فرخس شد در قصر کیلوکهری که دار الملک
پادشاهان ملوک بوده در قدیم بمهوش افتاده انجمر سرخه و انجمر کچهن که این دو امیر از امرای بزرگ معزی
بوده اند و نزدیک دو سال سلطان معز الدین کیقباد را بر تخت نشانده اند و خواستند که اول امرای بزرگ را
ازمیان بردارند ملک جلال الدین عارض با جمیع خلجیان در دهه بهاپور مقیم بوده اند عرض لشکر
منکوب چون او از نسل ترکان نبود این دو شریر او را در حساب نداشتند اخر انجمر کچهن بدین

اندیشیده آمد که ملک جلال الدین را فریب داده ببرد و بکشد پس بکسوار تنها بجانب ملک
جلال الدین رسید ملک فرمود که او را بکشند و قطعه کنند چون در باب قتال امرا اندک توقف
واول نام سلطان جلال الدین را فرستاده بود و سلطان از بیم مفتح خبر داشت پس حکم کشتن فرمود
اورا و پسران سلطان جلال الدین که هر یکی در شجاعت رستم ثانی بودند در ساخت بکار ایشان
پسر سلطان معز الدین را در در بودند انجمر سرخه تعاقب کرده او را شهید کردند و پسران ملک الامرا
فخر الدین کوتوال را بکرو بردند و مردم شهر بجنک و غوغا برامدند کوتوال از ترس فرزندان خود
مردم را منع کرده آن جمیع امرای خلج یکی شدند و در ساعت سعد سلطان جلال الدین خلجی را بتخت
دهلی نشاندند و نثارها کردند و سلطان جلال الدین از تنک ظرفی خویش بیرون که منبر بسته اول
چتر سکه منکوب بود رکاه خداوند و انکاه دو رکعت نماز کرده قدم بر تخت نهاد چون بخلوت خانه
سلطان غیاث الدین رسید بر و ماند و بسیار کریست جابجا چنانکه از کریستن او کریه برامراء
افتاد آخر احمد حجب که خواهر زاده سلطان بود او را از کریه منع کرد و گفت ای وزیر توجه وانی این ملک
خود و پسر سلطان بلبن است ما غصب کرفته ایم دیدیم که سلطان با وزیران و انصار و اعوان بر تخت
شده بود و الحال که از انجماعت یکی چه منکوب که وزیر از اولاد من یکی نخواهد ماند کویا
هرکه پادشاهت قبول میکند خود را و اولاد خود را بفنا میدهد پس جمیع اعیان و فرزندان خود را
خطابها و نعمتها بر افزاد و مناصب عالی بخشیده کار را بعد الملک که داماد امیر خسرو دهلوی که
اما مصحف دار سلطان جلال الدین خلج بود و صاحب نعمات بیشمرنین کرده او را سلطان الملک
خلج نام بود از عدالت او منقول که غلام را که سلطان جلال الدین پادشاهی میکرد چنانکه
دو سال و تاریخ سنه تسع و ثمانین و ستمایه ملک چهجو برادرزاده سلطان بلبن در کره
مانکپور خروج کرده خود را سلطان غیاث الدین لقب نهاد و امیر علی سرجاندار که او را حاتم خان

میکشتند یا او منفوق شده و دیگر امرا که در نواحی هندوستان بودند اکثر او منقوف شدند با اسباب
بجهد و در لشکر عم خود شدند متوجه دارالملک شد و اکثر از بندگان ثلثین با او نامها نوشتند که ما هم در خدمت
میرسیم و با خود میگفتند که مستحق ملک ثلثینی ملک چهجو کشلیخان برادر زاده سلطان الممتوفی
و خلجیان متغلب متصرف شده اند چون این خبر بسلطان جلال الدین رسید پسر بزرگ خود الغخان را
بسر افغان فرستاده بعد از چند روز ازان دو لشکر مقابل شدند چون جنگ در پیوست در حمله
اول شکست از سپاه ملک چهجو افتاد و گریزان شد او را با اتباعش بدست آوردند چون بنظر سلطان
آوردند او را با طایفه ملتان محکم شد تا که هداشت ما احتیاج او را امید داده باشند بعد از دفع فتنه ملک
چهجو بعضی که خبرهای این فساد بودند همه را الغخان دو شاخه
میرخسرو نقل میکند که در آن وقت بنده از مقربان درگاه سلطان بودم و دیدم که انجماعه را آورده اند
من بجهد استاده بودم و دیدم که امیر علی سر جاندار را آوردند با ملک الغ
پس ملک طریقی که امرا حیه دو شاخها   سوار بر سواری تمام خواستند
که بدین حالت بدور شهر بگردانند چون چشم سلطان بر ایشان افتاد دستار چه پیش ماند
آغاز کرد و گفت هی هی چه میشود فرمود که دو شاخها از گردن ایشان برداشتند و دستهای
ایشان بگشادند و امراء بزرگ ثلثین را فرمود که بحمام برند و سر و روی ایشان را بشستند خلعتهای خاص
در ایشان بپوشانیدند و انگاه بخدمت سلطان آوردند و همین دم شراب در مجلس حاضر کردند بعضی
روز حریفان از شرم سر پیش سلطان بالا نکردند آخر سلطان ایشان را دلداری داد و از شرم بیرون کرد همه
حرام خوری نکرده اند بلکه نمک صاحب خود را بحلال خورده اند امرا خلج باهم میگفتند در پوشش
که سلطان مبالغ در شفقت دارد و دشمنان ملک را بپیش خود بنشانده شراب میدهد و این چنین
سخنان میکردند ملک احمد چپ که نایب سلطان بود عرض نمود که سلطان را رسوم جهانداری میباید کرد

بر ملک قایم و قناعت باید نمود سلطان گفت ای احمد چپ تو چه میگوئی و ایشان پیش از من چهل
سال با من آشنا بودند اکنون که دست یافتم بر ایشان چون خون ایشان ریزم و ایشان را
آزموده اند من این حرام خوری را از ایشان در گذرانیدم و بخشیدم با ایشان شاید دیگر چنین
نکنند قصه مختصر هر کرا از اقوام من خونریزی و اراده من   سلطنت یا وقف سپاهم من طاقت
خونریختن ندارم حقارت و ارکان دولت مغاها در حق سلطان گفتند که گویند بگو وحی سلطان
ترتیب بوده که هرگز بندهی را نکشتی و اکثر دزد و کشتنی را بیار لکهنوتی فرستادی و گفتی
هر وقتی باشد که دست بسته را بکشند و بیا لا را دامن ندا دنی میگفتی چه مردی باشد که در روز
جنگ برابر مقابلی نبود جمعی در بزمی شراب میخوردند و کشتن سلطان را باهم اتفاق میکردند
یکی میگفت اگر سلطان را ببینم چنان شمشیری بزنم و دیگری میگفت سلطان را بیک تیر
بدوزم و مثل این هزیان حرف میگفتند تا آنکه این خبر بسمع شریف سلطان رسید و بگوش
خود نیز شنید و بروی ایشان نیاورد و ایشان را از انچه میداد زیاده داد و گفت شاید این
نوع سخنان ایشان را از گرسنگی باشد ذکر مکارم اخلاق او زیاده از حد است چنانکه در مدح
پادشاه همچنان از منصبی نه بداخت و نه غضب و نه بدل نظر نمود   من تاریخ فیروز شاهی
گویند در حینی که سلطان علاء الدین خلجی متوجه فتح قلعه شهر شد و آن قلعه ایست از قلاع
فراز   هند دران سفر سلطان را حوادث بسیار روی داد از انجمله یکی انکه در ایام غیبت
سلطان بعضی مردم مفسد را بخاطر رسید که خزانه سلطان امروز چنان خزانه ایست که
اگر بدست افتد توان بقوت آن پادشاهت کرد بنابرین جمع باهم متفق شده در روزی که
اهل شهر و ملی اکثر حاضر بودند سر فتنه جاور خلیفه بیچ شش هزار کس از سادات و قضات
و غیره در مسجد گفته شد تا اگر پسران فخر الدین کوتوال در آن روز عید در رسیدند دفع فتنه

بیدا شدن بوده هم دران سال زیرا که آن فتنه فی الجمله مندفع شد و سلطان از آن سفر پر خطر مراجعت نمود و
چون آن مردم شهر را زبون بودند شهر در بنا مدند مدت بیست روز بعد از آن مردم صاحب
عقل را طلب نموده پرسیدند که باعث این فتنها چیست که در راه قصد من کردند و در شهر خروج
کردند عرض نمودند که سلطان سلامت چهار چیز است که باعث انتقام معاملات میشود و پرسید
که کدامها اعلم انجاعه گفتند اول ملک حمید الدین که اکثر سلطان بیخبر و حضور از صحبت او محظوظ
بود دویم ملک عز الدین وزیر پسر سلطان سیوم عین الملک ملتانی که هر یک اصفهی و بوده و جنجر
بودند در عقل و تدبیر که اول بیخبری سلطان از نیک و بد ملک که جاسوسان و منهیان
صادق نگاشته است دویم شراب خوردن مردم با هم که شراب مانع شرم است و بخواطر مردم سکر تو
با هم میگویند و چنانکه گفت شد کرده و اینجا اکثر مردم میشود سیم قرابت و وصلت ملوک
اگر یکی را واقعه پیش آید همه در مقام انتقام شوند و اندیشهای باطل و بلاها پیش آید همه در
مقام انتقام شوند چهارم کثرت بان بر لشکریان اکثر زیاده از کفاف بود ایشان بناشد همه بخود
مشغول باشند و غرور و طغیان پیش بیارند سلطان را این رای موافق مزاج افتاد شروع بمصادره
کرد و اکثر اموال مردم را گرفت و املاک مردم را بخالصه باز آورد و چندین هزار تنکه
در استطلاع خیر و شر مردم منهیان نگاشت چنانکه هیچ یک از اعمال و افعال
مردم چه در خانها و چه در بازار   که در مجلس خاص نیز حاضر میشد
و پیالهای زر اندود شکستند و قرابها ضخیم را بار و بلها را نیز منبر بشکستند
میبرند و مصادره میکردند در مجلس و سیاست میرسانیدند و جمیع اشربه مسکر را منع فرمود و چون
تفتیش بغایت رسید بسلطان فرمود که اگر در   سهل است و منع وصلتها شد و منع امیر ش
مردم شد با یکدیگر که در ضیافتها جمع نشوند و اگر وصلتی شود برخصت سلطان شود و بعد از آن

درملک

در ملک فتنه بر نخواست پس سلطان و بعد از آن گشوده از برای مالش کفر هند و اخذ اموال و تحدید
از منحرفان مجدی بجد بود که البته اسب سوار نشوند و در پیش مسلمانان و سلاح بدست نگیرند و
جامه زر و بفت نپوشند و نه ضابط کذا اینا اول آنکه زراعت کنند بحکم مساحت خراج بدهند
و میانه و عیب تفاوت نبود و از حقوق خوطی و مقدمی هیچ فرو نگذارند دویم آنکه از گاو
و گوسفند هر چه شیر او خورد چیزی نگیرند سیم آنکه از هر سو خانه چیزی طلب کنند تا هیچ شرکوی بسند
خراج واقع شود   نیفتد و رشوه نویسندگان و کارکنان بر آنکه تا پرشیانت کاری
نکنند و در کفایت این امور مشرف   وزیر ممالک که در رسانیدن و کارگذاری نظام الملک
ثانی و چند سال اشتغال نموده و قریات و قصبات میان دو آب از بیانه تا جهاین و از پالم تا
دیبالپور و لاهور و سنام و حدود و ولایت بالتمام در ضبط آورده و مساحت حکم شد و فرمان حکم
یک ده داد و این حکم چنان مستقیم شد که خوطان را قدرت خوردن پان نبود تا بسوار شدن
چه رسد تا بجای زبون و بیمایه گشتند که زنان ایشان در خانهای مسلمانان مزدوری میکردند
و پان معاش شوهران ایشان میگشت و تفاوت در میانه خود این بود که خود چیزی دوست
داشت از دیگران   تا فی نیز در مطالبه و مصادره کارکنان و نویسندگان و عاملان و محاسبان
بجای رسانیده بود که اگر یک جیتل بنام کسی در کاغذ پتواری بر میآمد جنایات تمام
دید این نوع تو بسند که چنان خوار شده بود که هیچکس با ایشان دختر نمیکرد گویند علاء الدین
چیزی نخوانده بود و در خدمت   که صحبت میداشت در خاطر وی چنان نقش بسته بود که ملک از
الملة با احکام شریعت هیچ کار ندارد بنابر این هرگز در مقام مسئله تحقیق نشد و از قاضیان فیصل
قضایا نخواست و ابنا بقه نیز پیش او که مولانا قاضی مغیث الدین   و مولانا ظهیر الدین
لنگ و مولانا مشید کهرامی که با امراء در دربار و در بیرون فراهم میشدند اما پیش سلطان بغیر از قاضی

معنی الذین بیانه ازین طایفه کیجی عمر رفت و در محل طرب امرا نیز و اهل مجلس بدند اتفاق در ایام اولاً که
مطالبه خراج و در باب مصادره اموال جد و جهد میشد سلطان روزی بقاضی گفت که امروز مسئله
چند از تو میپرسم و من جواب از روی راستی خواهم گفت و خداوند عالم در غضب شده مرا خواهد کشت
پس سلطان گفت باک باید که از من نداری راست بگوی قاضی گفت آنچه من از کتب
خوانده ام عرض میکنم پس سلطان پرسید که شرایط خراج و لوازم او چیست قاضی گفت باید که چون
محصل دیوان طلب خراج کند به نیت تواضع و تعظیم زر ادا کند و اگر محصل خواهد که در دهن
تف کند او باید که کراهت نکند و نفرت ننماید و دهن باز کند و غرض ازین سخن الطاعت تعظیم
و دین مبین و عز اسلام و خواری کیش کفر چون سلطان این سخن را شنید خندید و گفت من ازینها هیچ
اما چون خبر بوده و رعایا بین رسند چناب و حال آنکه نمیخواستم و لایات و دو دست بگیرم بنظام
رسید که هرگاه ایشان فرمان من بزنند مردم دیگر اقالیم چون فرمان نخواهند برد لاجرم ضوابط قسم میزان
نهادم که جمهور رعایا از خوف من میخواهند که در سوراخ موش در روند موازنه دانشمندست
اما تجربه ندارد در باب غم جهانداری من اگر چیزی نخوانده ام اما تجربها کرده ام بدانکه هندو
تا بی نوا نگردد مطیع مسلمان نمیشود بعد از آن پرسید که در باب دزدی کارکنان و خیانت اهل
قلم که جمع میزنند و جنس مجانند بدل آن در احکام شرعی چیزی آمده قاضی گفت درین باب روایتی
بنظر آمده لیکن علی مقدار کفاف از بیت المال بیابند و چیزی بدزدند یا رشوت گیرند و مال
و خراج کم کنند اولی الامر شود مصلحت بیند خواه مال و خواه جنس و خواه نقد بر سیاست کند
سلطان فرموده که حکم کرده ام که هر چه تمام کارکنان و عاملان بدانند بشکنجه و بند و زنجیر [illegible]
و ازین ضابط بیشتر منزجر شده اند و نیز فرموده ام که [illegible] انفذ [illegible] تعیین کند که [illegible]
اوقات گذرانند و اگر با من چیزی خیانت کند [illegible] سزای خود رسد بعد سلطان پرسید که این

اموال که من محو نابود و جان کنده ام از [illegible] آورده ام از آن منست یا حق بیت المال مسلمانانست
قاضی گفت مرا از حق گفتن چاره نیست این اموال و هر مالی که بقوت لشکر اسلام بدست آرند
بیت المال المسلمانانست سلطان در غیرت بغضب شده گفت چه میگویی مالی که برای مال
جان خود و جان نوکران خود در باخته ام چگونه از آن مسلمانان باشد قاضی گفت سلطان
از من مسئله شرعی میپرسد اگر من آنچه خوانده ام نگویم موافق مزاج اشرف کرده باشم و بعد
عالم از دیگری بپرسد و آن شخص برخلاف من بگوید پس سلطان از درجه من اعتماد نماند پس
سلطان پرسید که حق فرزندان من در بیت المال چه قدر است گفت الامان وقت مرگ من آمد
سلطان گفت چرا گفت اگر درین مسئله آنچه خوانده ام بگویم سلطان در خشم شود و الا فردا
قیامت مرا عذاب باید رفت سلطان گفت آنچه حق است بگوی قاضی گفت سلطان عالم را
اتباع خلفا راشدین باید کرد و درجات عالی طلبید چون سایر اهل مجاهدان [illegible]
که برای نفقه خود و عیال خود از بیت المال برداشت و اگر میانه روی کار فرماید و عزت
اولوالامری نگاه دارد بقدر معارف امرای خود مثل ملک قیربک و ملک [illegible] وکیل در و ملک
خاص حاجب [illegible] و الاخص علمای دین اقتدا بگیرد که [illegible] به بزرگان [illegible]
داده باشد و عزت سلطنت و سالاری نیز مرعی شود زیاده ازین [illegible] موجب بازپرس
روز قیامت است چون این حرف را شنید در غضب شده گفت ای قاضی از تیغ من نمیترسی
که میگویی که چندین اموال که در حرم و سرکار رفت و خرج میشود نامشروع است قاضی گفت
نمیترسم و کفن و دستار منست که همراه آورده ام لیکن چون خداوند تحقیق مسئله شرعی پرسید جواب
میگویم اگر از برای مصلحت ملکی باشد میگویم آن خرج میشود ضد برای آن حرف [illegible] کرده
کار [illegible] است [illegible] پادشاه را سلطان گفت من حکم کرده ام که شراب نخورند و در [illegible]

اموالی که

و از زبان آن فجور و طمع منکم و مطالبه اموال رشوت را تا یک جیتل طلب منکم این حجت امر

قاضی از مجلس برخواست در صفت   رفت با آواز بلند گفت خواهد مرا بکش و خواهد مرا بگذار

این همه نامشروعست سلطان ناگفته شد برخواست با بدرون رفت و قاضی نیز برخواست بخانه

خود رفت و اهل و عیال را وداع کرده و قبای ناب ملوث ... کردن خود کرده و تیغ در گردن انداخت

پیش سلطان آمد سلطان او را   تنکه انعام فرمود و گفت ای قاضی مغیث

الدین من اگرچه نخوانده ام اما مسلمان و مسلمان زاده

کذا عن صلاح ملک و وزن است

القصه بعد ازین قصه سلطان بفتح قلعه چتور رفت و در بشوب طرغی مغول فرصت یافته بکوچ تمام

خود را   دهلی رسانید و فتور کلی ازین ممر بملک هندوستان رسید از قسم کرانی غله و غیره تمام

دو ماه این فتنه بود چون خبر مراجعت سلطان نزدیک رسید طرغی غارت کنان برگشت چند

هزار تن را اسیر کرده رفت ازین قصه سلطان از خواب غفلت بیدار شد تدبیر و علاج

پیش آورد اگرچه پیش ازین نیز شیوه عدالت داشت لشکرکشیدن اطراف را موقوف داشت

مشورت کردن با اهل رای شیوه خود ساخت و مقرر کرد که دفع فتنه مغول را از ملک هند

بالکلیه بی کثرت لشکر جرار   نمیشود و جمعیت چنین بی وفور مال و کثرت خزاین

دست نمی دهد و آن نیز بالهام غیبی مانند بی ضابطه چند که اسباب معاش ارزان باشد

سال ایالته   مردم بفراغت بگذرد و هموار یکسان باشد چه در سال المسال

ازان وجه در غیبیان باین تفصیل حکم شد که نرخ شد حبوبات و اجناس را گندم

شالتوک منی پنج جیتل ماش   ست جیتل و در مدت دولت سلطان

از نرخ که نشست نعمت جمیع اشیا ملک الغ خان که کاردان و کفایت شعار بود   کرده بود اقطاع

وافر با سوار و پیاده باو ارزانی داشتند و نایب سلطان شناس را نصب کردند که غله بسیار از

خزینه قصبات میان دوآب جمع سازد و در انبارها   انگه در سال های خشکی بقیمت سال مقرر فروخته شد

و منع احتکار کرد بیک قلم و بر عاملان فرمود که رعیت چنان تنگ بگیرند که لاعلاج شده بکار

ارزن فروشند که در دوآب شحنه منقلب ... بر نرخ و غیره کرمنی و منهیان نیز ... کار کاشفی و سه

برابه مقرر کرده بود که هر روزه از هرجنس برسیدی اگر بی تفاوت گفتندی قبول کردی اگر

در میانه خلاف گفته شدی شحنه را بسزا رسانیدی گویند سالی از سالهای قحط شحنه بی

نیم جیتل زیاده التماس کرد که نرخ غله شود سلطان برآشفت فرمود که در انبارهای خالصه

کشوده نیم جیتل ارزانتر فروشند و فرمود که اگر بشنوم که کسی کم سنگی نموده پوست شحنه را

بکنم فصل دیگر ضوابط از برای شکر و روغن و نبات و امثال اندرون ... بنادن بر قیمت

کوشک سبز برای خرید و فروخت سخن العیش نمود و او را سرای عدل نامید از قسم اقمشه بدین

تفصیل خز دهلی بشانزده تنکه • خز کوتله بشش تنکه • برد شعری سه تنکه • برد طمی دوان سیر و لعل

شش جیتل • آستر لعل ناگوری بیست و چهار جیتل • آستر کمینه دوازده جیتل • کرباس ...

بیست یک تنکه • نبات خوب اعلا سیری سه یک جیتل • شکر • سیری یک و نیم جیتل •

سرخ سیری یک جیتل • روغن یک سیر یک جیتل • روغن کنجد سه سیر یک جیتل •

نمک یکمن و نیم بنیم جیتل • و علی هذا القیاس اسباب مذکوره در سرای عدل بامداد تا شام

دیگر امتناع می شد و دیگر اسامی سوداگران شهر و اطراف در دفتر ثبت نموده از ایشان

خط قبول می گرفتند که هر سال انقدر رقماش برای عدل برسانند و نرخ مذکوره بفروشند و دیگر

کمال احتیاط بود   منهیان را دخل بود و فروخت اقمشه نفیسه ... دهلی

و کهنای ...   بملاحظه قدر سامانان امرا و ملوک و اکابر و معارف

مبادا کسی لباسهای سلطانی خریده باطراف برده بقیمت اعلا فروشد ثانیا از برای ارزانی اسب
و ستور و برده سنگ و ضبط نموده بود از انجمله قیمت جنس و قیمت ان و دیگر منع خرید و فروخت که
و دیگر تغیر و قشد به دلالان و دیگر تفحص احوال هر بازاری بعد از چند روز بدین وجه منع دلالان
کرد دیگر اسب خریدن نگذرند البته و اگر دلالی و سوداگری جلد کریدی مقصادین گرفتار شدی بهیچ
بحال بود و کنوب بقیمت جمیع اجناس واز سبب و ورنش بحث فرموده که بعث و اگر تفاوت
ظاهر شدی غضب را سیاست فرمودی و اسب را سه قسم مقرر کرده بود چنانکه ستور بار را از بار که
تا پنج تنکه زیاده نبود و اسب میانه را از هفت تنکه زیاده نبود و اسب اعلا را از دوازده تنکه زیاده نبود
و قیمت کنیزک کاری پنج تنکه تا ده تنکه و کنیزک بیت تا ... و غلام امرد خوب صورت بیست تنکه غلام
عاقل ده تنکه غلام ساده هفت تنکه بود بیست تنکه غلام عاقل یا لاله ده تنکه و از برای
که فروشند و ازار ... و نشانه ... و سکر ... و از
هر جنس تا شوربا و از حلوا تا کاک و بریان و ماهی و از تنبول و ... و سایر خضرویات چنان
مبالغه فرموده بود که از ان البته درنگذرند القصه سلطان علاء الدین چنان
کانوشیروان از ... اهل زمان رفت ... که مورخان ... در هیچ دوری مثل آن
ارزانی و ضوابط ننوشته اند البته چیزی را که در دوران دیگران به ده تنکه بفروخته اند در زمان
او به یک تنکه ... بفروختند و انتشار عدل و داد سلطان ... لشکر مغول از ماوراء النهر متوجه
هندوستان شد چنانکه ترغی ... بهادر و علی بیک مغول از احفاد امیر چنگیز با چهل هزار سوار ان
تاخت بر ملتان آمده ... سلطان ... ساعت سپاهی بر سر ایشان تعین فرموده هر چند ...
ازالک بودند ... با چهل هزار سوار مغول اما چون زمان داد و عدل سلطان بود و به وقت ...
سپه ظفر یافته که گفته اند هزار کس با پادشاه عادل بهتر از ده هزار سوار دشمن غالب می آمد که ...

سپاه مغول در ایام دولت او بممالک هند آمدند و زبون شدند که ... بهادر باسیر وار
دیگر دستگیر شدند و قریب به بیست هزار اسب ... بطویله خاصه سلطان داخل شدند
و گویند مثل این چند نوبت دیگر لشکر مغول بممالک هند ... گرفتار میشدند تا آنکه
که سلطان علاء الدین غازی تکملک را که در اول خطاب تغلق شاهی یافت بملک دیبالپور
فرستاده امالک را ... مقرر داشت ... در آن موضع سد راه مغول شد فی الواقع
پس از آن لشکر مغول تاخت بر ممالک هند نتوانستند آورد **مثل** در این موضع حکایتی
بخاطر رسید نا مرقوم ... که عدالت ملوک را بهتر از خزینه و سپاه است و لشکر ملک
عادل کم شکست میشود در ملک پادشاه عادل قحط و گرانی و مرگی و خشکی کم واقع میشود
چنانکه در زمان ... شخصی در آذربایجان سر ... برآورده و ... سپاه گران جمع شده
بر عمر عبد العزیز لشکری بر وی تعین فرمود قریب بهزار کس عمر را گفتند یا امیر المؤمنین سپاه
خصم از بیست هزار ... هزار کس با ایشان ... عمر گفت لشکر پادشاه هر چند کم باشد
و سپاه باغی طاغی بسیار الله تعالی سپاه ملک عادل را ظفرمند کند و آخر چنان شد
که در ان معرکه سپاه عمر عبد العزیز ظفر یافتند **مثل** ... الملوک آمده که بهرام گور
روزی از عقب صیدی در شکارگاه تاخت از سپاه جدا دور افتاد و حرارت بر وی غالب شده
نزدیک ... هلاک بود که نظرش بر باغی افتاد بر در باغ آمده ندا کرد دختری برآمد بهرام از وی آب خواست
گفت ای شهریار حاضر ... که خواست اتفاق حاضر نبود دختر گفت شهریار سلامت باغ
انار است اگر گوئی آب انار آماده سازم بهرام بان راضی شد دختر رفته در ساعت قدحی پر از آب
انار آورد بهرام را حیرت افزود که بدین زودی این قدر آب انار کجا بود پرسید که چند انار آب کردی
گفت یک انار را بهرام پرسید که خراج انار ... ان دختر گفت بدولت شاه بهرام در زمان ... او ...

نمی گیرند بهرام بدل خود گذرانید که باغ انار را انقدر آب حاصل باغی خواهد بود پس در دل خود
گذرانید که چون بدار الملک برسد خراج کلی از برای انار و امثال آن تعیین کند و آب انار را اکثر کشید
حوالهٔ بهرام از خوردن آن که شد گفت ای دختر این بار از انار این آب کرده بیار دختر رفت بعد از ساعتی
دیر باز آمد و آن قدح ابجنان پر مملو نبود و رنگ دختر متغیر شده بهرام پرسید که باعث تغیر رنگ تو
از چیست و این نوبت چرا دیر آمدی گفت ای جوان بدان که پادشاه دیار ظلم در دل گرفته چیزی که
از مملکت برخواست گفتا از کجا دانستی گفت از آنکه همچو هم یک انار را افشردم آن قدح از آب مملو
و حالا ده انار را افشردم و مثل آن نوبت پر نشد از علامت است که ملک دیار بد نیت شده است
بهرام ازین حکایت بر خود بلرزید و در دل خود گذرانید که خداوندا ازین نیت در گذشتم پس
قدح را بدست دختر داده گفت دیگر بار ازین آب بیار دختر رفت و چیزی بر گفت خرم و خندان
قدح مملو بهرام رسید که چه میشود گفت چنان فهمیده شد که پادشاه از نیت خود برگشت
که باز بفزون برکت انار این قدح از آب مملو شد پادشاه را از حسن فراست او بغایت خوش آمد او را
بزنی بیکی از خاصان خود داده از انجا در گذشت مخفی نماناد که سلطان علاء الدین خلجی
از کل هندوستان جمع کرده و ولایات را بمردم کاردان سپرد قصبه بقصبه و شهر بشهر پرداخت
امن طرق و طمع داشت عاملان مجتنب شد که کاروانیان و مسافران با اسباب و اقمشه و نقود
و اجناس در صحراها مرده مینمودند و بغیر ازین زوال فتنه و جمعیت لشکر و برامدن فتوحات
کونا کون هم سلطان علاء الدین را مردم کونا الدین حمل بر کرامات سلطان کردند اما در بیان
زدرف نگاه جملگی فتوحات و حصول مهمات زمینان برکت ذات ملک صفات سلطان
المشایخ شیخ نظام الدین اولیا قدس سره العزیز میدانستند و الا اهل کشف و کرامت و
احوال خلق پادشاه قتال سفاک هتاک بچه نسبت دارد پوشیده نماند که در ان عهد جهانی

از انفاس متبرکه

از انفاس متبرکه شیخ نظام و تأسی قواعد سلطان عادل در کمال رفاهیت خلایق چون دست بیعت
بآن شیخ بزرگ میدادند از معاصی و مظالم نجات می یافتند و دوام الصلوة والصوم میبودند
و هوس دنیا از دلشان بیرون میرفت چنانکه جمیع فرایض و سنن از ایشان فوت نمیشد
و چندان مساجد بنا شده بود که مسافر بهر ده قدم بمجالس میرسید و اسباب از برای
وضو آماده بود و سبو پارهای در مساجد برای تلاوت خلق آماده و جمیع سپاه سلطان
مرید شیخ بزرگوار بودند و اکثر از آن مردم صاحب کشف و کرامات شدند از انجمله میر خسرو
دهلوی و میر حسن دهلوی و شیخ رکن الدین زکریاه ملتانی گویند میر حسن نسخهٔ نوشته
از ملفوظات ایشان که در چند جلد کشیده و میر حسن را شیخ بزرگوار شیخ سعدی هندوستان
میگفته اند اکثر حالات شیخ نوشته شود این مختصر را گنجایش آن باشد من آثار العدل الدوله
نقل است در تاریخ مبارکشاهی گویند که چون سلطان محمد بن تغلق در کنار آب ملتان فوت شد
لشکر پادشاه بسیار مضطرب شدند از جهه که در ان وقت چهل هزار سوار مغول از ماوراء
النهر بقصد تاخت و غارت لاهور آمده بودند چون سلطان محمد بر ایشان سر راه گرفته بود
بعد از زبونی انجماعه بخدمت سلطان شتافته نوازش یافته بودند قریب بیست هزار کس
دیرانوقت در سپاه سلطان محمد بودند چون قضیه فوت سلطان واقع شد سپاه هند بغایت
از لشکر مغول هراسان بودند چرا که در هر کوچ از عقب اردو میرفتند تا چنان شد که در کوچ
بر سر نعش سلطان محمد رسیدند و اهل حرم غوغا بر آوردند بطمع خزینه پس سران سپاه و اعیان
ممالک صلاح در ان دیدند که سلطان فیروز شاه را که برادر زاده سلطان محمد بود بر تخت نشانند
پس روز دیگر او را بر تخت نشانده نثارها کردند و فیروز شاه نیز بجهه رسم هراول و چنداول عزم
باشد بجا آورده اردو را روانه فرمود فوجی که تا دو روز لشکر مغول دست نیافتند لشکر

بطاقت شد که باشد هزار از بیش و پنجهزار از پیر بخن نزنند سلطان نهی و شاه ازنیم کرد و غبار
در عقب مانده بود با جمعی چون غوغا از شنید خود را بر سپاه مغول زده و حمله اول ایشان را از پیش
برداشت هشت هزار کس را دستگیر کرده و باقی در جنگ کشته شدند و بند یا از دریای
علم آورده فرمود که برای شکرانه مال نمایند پس کرد که بر کوچ خود را بدهلی رساند سکه خطبه
بنام خود کرد گویند بعد از آنکه سلطان فیروز شاه پادشاه بود چنانکه عرضه مردم هرکه
جواب شافی برنگشت نبود گویند که در آن اوانی که بدهلی در آمد هر زنی که از بام خانه خود بر
دعا کرد سلطان فرمود که نام اورا نوشت از خزینه خاص مهر اورا دادند و در اول دولت تا آخر
دولت تا آخر دولت هیچکس را خون ریختن نفرمودند و مردم از زر بخشان هراسان بودند که
گویا روزی صد هزار کس را میکشند در ملک هند ایام اورا ایام نوشیروان عادل نوشته اند
من آثار العدالة وانصافه گویند چون بهتی بوده امیر احمد سامانی بر سر عمرو لیث لشکر
از بخارا بر آورده چون از کوه بند بخارا میگذشت نظرش از دیوار باغ بر شاخ میوه افتاد و خواجه
نظام الملک در سیر الملوک نقل میکند که در دل امیر احمد گذشت که اگر سپاه عدالت مرا نظر
این شاخ میوه را نشکنند من بر عمرو لیث ظفر می یابم و اگر شکستند بر من کوه پس شخصی از معتمدان
خود موکل کرده گفت حاضر باش هر که این شاخ را بشکند او را نزد من آر دوازده هزار کس از سپاه از
آنجا گذشتند و هیچیک از بیم عدالت امیر احمد نگاه بر آن شاخ نکردند آن شخص آمده بعرض رسانید
سر بر زمین نهاده سجده شکر کرد پس نتیجه اش آن بود که در روز جنگ که عمرو لیث با هفتاد هزار کس
در برابر او آمده اسب عمرو لیث سرکشی کرده عمرو را دستگیر نموده بخدمت امیر احمد آورده و این قصه مشهور
ایضا گویند که عدالت امیر احمد بمرتبه بود که در روزهای برف بگهواره بر سر میدان می ایستاد
که مبادا در بین برف مسکینی را دربانان مانع آیند از دیدن من من آثار العدالة گویند در عهد سلطان

ملک شاه سلجوقی غلامان او گاو بیوه زنی را کشته خورده بودند و آن بیوه زال را یتیمان بود
که از آن گاو شیر انگاه و زنده بودند و وجه معاش ایشان همان بود بیوه زال هرچند کرد بکار
نیامد دانست که چه حال است بر سر پلی بر عنان ملک شاه چسبید گفت داد من مظلوم این
سر پل بدهی یا آن سر پل سلطان از اسب فرو آمده گفت ای بیوه زال مرا طاقت آن سر پل
نیست احوال خود را بگو که سبب عرض خود را کرده که چنان معلوم من شد که گاو مرا غلامان تو
کشته اند و مرا بیش از آن چیزی نبود سلطان فرمود که تفحص کنند که کدام طایفه از
غلامان دیروز بازار شهر در آمده بودند مردم غلامان را پیدا کردند و قصاص فرمود انگاه
صد گاو در عوض یک گاو او دادند آنگاه گفت ای بیوه زال از سر الب ارسلان راضی شدی
گفت نی والله و گویند در آن نزدیکی سلطان فوت شد چون آن بیوه زال آوازه وفات سلطان
شنید برخاست و وضو کرده و دو رکعت نماز گذارد و گفت بار خدایا بسر الب ارسلان پادشاه
عادل بود و در دنیا از سر جرایم او در گذر زمانی نشد یکی از فضلا سلطان را بخواب دید گفت سلطان
سابقت با تو چه کردند گفت اگر دعای آن بیوه زن نبودی کار من خراب بود من آثار العدالة
در تاریخ ناصری که یکی از اکابر غزنین پرداخته در باب سلطان ملک شاه مسطور است که جمعی
از قهستان نزدیک خواجه نظام الملک عرضه داشتند که یکی از مالداران این ملک در گذشته و
یک خواهر زاده وارث دارد و اموال را بتربیت بیت المال سلطان ضبط نموده پس نظام الملک
بسیار عرض نمود جواب نیافت تا که روزی پیش سلطان ملک شاه گفت که فردا خواهم گفت
روز دیگر بشکار رفت و نظام الملک از ترس تو نیست بیت المال در عقب سلطان رفت
چون سلطان شکار چند کرده برگشت یکی از خواص را فرمود که من گرسنه ام در بازار بناج رفته
مرا از روشد بر و چند نان بیار برفت و کلبه یی یافت تا آن بناج بیامد

جمله ملوک و اشراف را محبوس کردند طبقی زر پر نهاده از ایشان هر کس را بر کرد بس چون برخواست
بر زمین نهاده گفت بچهار دانگ ونیم زر چون ملکشاه و وزیری چون نظام الملک و
چندین کس بزرگ نبودند اکنون در مال ایشان و پسرکان طمع کردن بهمه وقت باشد و نظام
الملک کرده که هر که این مال جمع کرد برای آن کرده که با اولادش برسد تا انکه مال ایشان
از سلطان درگذرد و ازین بیش مکوی پس حضار دعا کردند من آثار العدل گویند اتابک سعد زنکی
مردانه و بذول بود چنانکه سلاطین اوزارکمرد و فوج چشم شوا انیچ بود و اکثر کتب هفتاد من نوشته
نوشته اند گویند هزار دینار سرخ صرف لباس او میشد چنانکه خراج ملکی را که سیصد و هشت
هزار دینار باشد از برای لباس خود جدا کرده بود گویند انچه از لباسش زیاده آمدی جواهر خریده
در کلاهش صرف میکردند روزی نجم منش عرض کردند که هزار دینار امروز اخرشد و تا جوهری
لعل و اری که پانصد دینار کرده میدهد خندید گفت خوب سهل است بگوییم که هزار و پانصد
دینار باش بگیرند و روزی بگو از ابهر که خواستی داری بفرمایند خداوند و بگو تا بیرون
گویند علم فاضله حاج زاهد سالها او میبود چون باز آمد که آن عالم را بر در خانه خود نصب فرمود
تا سال و بگو هر کاره بیار کاه رفتی دو رکعت نماز در زیر آن علم کردی و آثار خیر او بسیار است
من آثار العدل صاحب طبقات ناصری آورده که روزی قاآن خان بر کنار حوض میگذشت بسیار
را دید که تن و اندام در کنار حوض میشست گفت در ینجا که برادرم تولیخان هم هست این بیچاره را
کشت فرموده که هیچکس بالش در نقره با خود دارد همراه شخصی بالش نقره بود پس قاآن خان بالش نقره
که در آب انداز چون تولیخان برسد بگوید برای بالش در آب میکردم و اگر نه او را هلاک ساز چون تولیخان
رسید فرموده که او را گرفتند و فرموده که باسا چاه ایشوی این مرد مسلمان گفت حاشا که من یاسا را
شکسته باشم اما نسبت افتاده که زر من در آب افتاده به طلب آن آمده در حوض در آمدم تفحص کردند
بالش در زیر آمد تولیخان از روی در گذشت گویند چنگیز خان حکم چند اختراع کرده بود که
خلافش گشتن بود اول زنا دوم دزدی سیوم دروغ چهارم خیانت پنجم هر که را لقمه در
گلو بگیرد ششم هر که در آب خورد و بزرگ رو شست چنانچه آب روی آن آلوده کند و الحال ارین
البته این قسم گناه را کشتنی و گرچه اکثر بوده عقوبت کردی و چوب بایچ چوب هم
میزدند اما شرط آنکه جمیع اعضای شخص را برهنه کنند و چوب زنند بغایت و ضرب
احکام را یاسا نامیده بود من آثار العدل و انصاف صاحب طبقات آورده که جغتای خان
نسبت با اهل اسلام بسیار در مقام آزار و اهانت بوده چنانکه هر بهیمه حرف در وی
از زبان اهل اسلام ساخته بگوش قاآن میرسانید تا دل قاآن را نسبت با اهل اسلام
ملکند چندانکه نتوانست نقض بکرده تا آنکه یکی از زاهدان بت پرست را که زبان ایشان
نیکو میدانست گویند بر آن داشت که نزد قاآن آمده گفت که من دوش خان بزرگ امیر چنگیز را بخواب
دیدم و او مرا فرمایی داده است که بتو رسانم و تو که فرزند اوی هیچ این پیغام را محال نکنی
قاآن گفت باز گوی آن فرمان کدام است گفت پادشاه بزرگ مرا فرموده است که قاآن را بگوی
که اهل اسلام در ملک ما بسیار شده اند و خلل ملک ما از ایشان است باید که فرمایی
که یکی از ایشان زنده نگذارند و در کل ایران و توران و چین و خطا من اینک فرموده خان اینها
رسانیدم و از کردن خود ساقط ساختم قاآن گفت قبول کردم اما این مجموع اهل اسلام را
که بدست مغولان اسیرند همه را جمع باید کرده و فرمان را بایشان رسانید تو الحال بفراغت
جای که تعیین میکنم باش تا امرا جمع شوند چنان کردند و او را بفراغت مشغول داشتند بس جمیع
آن قبیله جمع امرا حاضر شدند که بفلان روز امرا حاضر شوند قاآن فرموده که جشنی عظیم ساخت بس
چون امرا حاضر شدند شراب وافر دران بزم صرف شد چون دماغ حضار گرم شد قاآن فرمود که آن

بس آورده

نوبین را خاص ساختند و فرمود که انجه خان بزرک بتو کفت تو هم بما برسان باز نوبین بفرمود
اول کفت چون امرا شنیدند همه یکبار سر بر زمین نهادند حکم حکم خان بزرک است اما بادشاه
سلامت الحال بادشاه ما نوبین خان است کفت این حکم را برهانی و حجتی باید چند بین هزار خلق را که
رعیت ما اند و مال و خراج ما میکذارند و اکر اهل اسلام نمی بودند کی ربع مسکون الحجین
محکوم حکم ما میشد بر شما ظاهر است که خان بجز زبان مغولی نمیدانست و این نوبین زبان
ترکی میداند خان ما بجز زبان با این نوبین حرف نبوده باشد ای نوبین بکو بچون این را از نوبین
پرسیدند نوبین از جواب عاجز ماند و خجل شد چنانکه اثار کذب او بر جمیع امرا ظاهر شد که همه کفتند
بادشاه سلامت بجز انقیاد و فرمان برداری از اهل اسلام چیزی دیکر نمیدیدیم و ایشان
مدد ما بسیار کرده اند و مال کذار نیکنند غازان روی بان نوبین اورده کفت مرا من را توب
میکند اما بخاطر برادرم جنابی را بخشیدم دیکر دروغ نکوی و جنابی را نکو کرد الیه
افتاده با اهل اسلام که در مقام ازار ایشان افتاده بر جمیع مغول افرین بر رحم غازان کردند
من العدالة در اکثر کتب معتبره امده که اکر بادشاه عادل است عدالت بر رعیت سرایت میکند
چنانکه در عهد نوشیروان عادل تعریف یکی از مردم مداین کردند که در عدالت و انصاف
یکانه است کسری خود در مقام امتحان شده بمنزل انمرد برسم ضیافت صورت بدل کرده رفت
انشخص پیش امده چندان عزت کسری داشت که او را کمان شد که مکر او را شناخت روز
بروز که میکذشت در مصونات میکرد شد تا چهل روز چند انکه کسری او را امتحان کرد زیاده
از ان یافت که کفته بودند پس نظر کسری در نهایت بر باغ انکوری بود که از هر قسم انکور در
اشت رسیده و ان شخص برای کسری نمی اورد تا انکه بادشاه روزی طلب انکور کرد او و منه
پیش ازان و بعد ازان از هر قسم انکور بخدمت کسری اورد کسری کفت مارا غرض این انکور بود

که چهل روز است که در نظر ماست کفت انجوان ادمی بشریت هنوز حقوق ولی نعمت از این انکور
بیرون نرفته و مال بادشاه در بین میان است اکر من بی رخصت و کلاه بادشاه این انکور بیارم
خیانت کرده باشم بادشاه را این سخن بسیار خوش امد خود را بر او ظاهر ساخت و انواع تلطف
با او نموده بیرون رفت از انجا و جمیع خراج انمرد را بخشید باب دوم کفتار اندر اظهار کرامات
و خوارق عادات ملوک نیکو سیرت خیر اندیش که از درکاه واهب العطایات بان عطیه عظمی
مفتخر و سرفراز کشته اند و بر ناصیه احوال ایشان حروف سعادتمندی از روز اول نوشته اند چنانکه
حدیث صحیح اشاره باین معنی میکند ارباب الدول ملهمون و سخن حکیم فردوسی نیز سند
برین قول چنانکه کفت نظم چنان دان که شاهی و پیغمبری ❀ دو کوهر بود در یک انکشتری
من الخوارق در حالات سامانیه امده که چون شاپور بن اردشیر بابک بفتح قلاع
و بلاد بکو و جزیره پرداخت و ان عزیمت را بانجام رسانید پس از ان فتوح عازم فتح ملک
نصیبین شد چنانکه اکثر انملک را کرفته کار بقلعه فقط رسید ان قلعه بود که تا اثر روز محکم
دم از فتح ان نزده بعد از مدتی که کار بعجز رسید ناصیه احوال شاپور ظاهر شد از عالم غیب ندا
بکوش او رسانیدند که علاج ان نیست که تمامی لشکر و لشکرکش ایینه قلوب را از زنک غل و غش
پاک سازند تا شاید فتح این حصار شود پس شاپور سپاه را طلب فرموده بدان سپاه کفت
که حال اینست که از درکاه علام الغیوب مرا بشارت داده اند بفتح این حصار باید که جمیع
حصار با طهارت و بعجز و مسکنت شب و روز بدرکاه پروردکار بنالند که البته صورت
فتح از ایینه غیب جلوه کر میشود پس عساکر نصرت ماثر حصار را نیکو احاطه نموده بعد
اداء نیکو و نیکو اعتقادی بطهارت مجموعی بیکوبت سر سوی حصار نهادند و متوجه قلعه
شدند مقارن انحال همانطرف که روی شاپور بود بیکوبت از بنیاد دیوار افتاد سپاهیان

و بعده حصار را فتح نمودند بیکدم من الخوارق در وصایای خواجه نظام الملک آمده که در سال
که سلطان الب ارسلان بجانب فارس و کرمان توجه نمود بنا بر عصیانی که از قزل ارسلان
شده بود فضلون که والی ولایت مذکور بود اظهار دولتخواهی نمود بنا بر این سلطان حکومت
فارس را باو ارزانی داشت چون مال وافر و سپاه بیحد بهم رسانید در یکی از قلاع فارس
که نجیران هرگز هیچکس را دست نداده در او اسباب و خزاین خود را کشید آب و آذوقه بسیار
ترتیب نمود چون خبر او بسلطان معلوم شد بر سر قلعه او سپاه بیحد کشید هر چند سلطان
او را بر غربت منع کردند قبول ننمود گفت نیت مرا از اول آمدن الحال چگونه مراجعت نمایم
خداوند کار مرا نیکو می سازد غم مخورید بعد از آنکه سپاه سلطان از نشستن دور قلعه
بتنگ آمدند و در فکر برخاستن بودند که ناگاه شخصی از برج حصار آواز الامان بر آمد کلید
حصار را آوردند سلطان با سپاه خود از آن امر که در خیال ایشان نمیگذشت تعجب متعجب
شدند که آیا سبب این چه باشد بعد از فتح انحصار اهل حصار معروض داشتند که چشمه
چاه آب و دیگر که در این حصار بود ساعت ناگاه انسداد خشک شد و عجز اهل حصار از آن نمود
پس فضلون از حصار برآمده در پای سلطان افتاد و سلطان بنیکو اعتقاد گناه او را
بخشیده من الخوارق منقولست که چون سلطان الب ارسلان از فتح قلعه باز پرداخت متوجه
ملک کرمان شد حاکم آن ملک رسول بچرب زبانی بخدمت سلطان ارسال داشت که الحق و
نا اوانی نمود پس سلطان بدخو تمام سپاه را برگردانید خراسان شدند از راه ساسان که آن
راهی بود که در آن بیابان بیکران اصلا و قطعا سبزی کسی بچشم ندیده بود و دیگر چیزها نیز بی
ناس نیز آب و علف و غنائم تنگ شد چنانکه سپاه عاجز شدند و مضطر ماندند داوری را
بخدمت سلطان آوردند سلطان ایشان را دلجوئی فرموده در خلوت رفته سر برهنه کرده بدرگاه

کریم بی نیاز

کریم بی نیاز نالیدن گرفت و گریه آغاز نهاد لشکر از کار مانده دو روز پنج بهر طرف متبدد
که ناگاه بقلعه محکم رسیدند که هرگز کسی باد آن در آن راه ندیده بود از جو و کاه و علف
و گندم بسیار لاجرم اینرا کرامات سلطان فهمیدند بعد از ساعتی بخت ابری پیدا شد
و چندان باران بارید که سپاه آب دو منزل دیگر را برداشتند من الخوارق در تاریخ ترکی
روم آمده که غازی مراد ولد اورخان در شهور سنة ... عزم ولایت انکوری کرد و اهل روم ایلی
نموده اهالی آن ولایت پناه بقلعه برد که الحال از غایت حصانت ضرب المثل است برید
پادشاه با تمامی سپاه مدتها انجا ... تا فتح نشد برگشته در زیر درختی خالی ملول
سر در پیش داشت که بتیری رسید بشارت داد که ضلعی از برجهای حصار از پای در افتاد
غازی خداوندگار شاهین را که از اعاظم امرای روم بود بضبط آن قلعه فرستاده املاک را بتصرف
من الخوارق در جلد اول جهانگشای آمده که از امیر چنگیز مادر ایام فرزندی محبوب تر از شد
بود مشهور است که چون از ما در متولد شد مشت او پر از خون بود منجمین زایچه طالع او را دیده
گفتند که بسا خون که در دست این طفل ریخته شود چه از غرایب احوال او گفته شد که
او را از عالم استدراج و خوارق عادات نصیبی بوده و دیگر چیزها که عجایبات ذکر آنها شده
چنانکه روزی در اوایل عمر براهی میرفت ناگاه دید که از برابرش سنگی در حرکت آمده رو
با امیر چنگیز روان شد امیر چنگیز این را بفال بد گرفت و قصد رجعت کرد ناگاه فوجی از
خصمان باو رسیده او را گرفته بردند گویند آن قوم پادشاهان را محبوس نمودند پس چون
شب شد امیر چنگیز خود را بحیله خلاص کرده بدر رفت صبح دشمنان حاضر شده برای ش
روان شدند اما امیر چنگیز چون راهی نمی یافت که همه دشت بود خود را در آبی که در آنجا
بود پنهان ساخت چنانکه بجز جنبش دیگر جمیع اعضای او مخفی بود دشمنان او را گرفتند تا

بکناران آب آمدند شیرغان سوره نام جوانی که جد بزرگ امیر چوپان سلدوزی بود وشت بر سر چنگیز
رسید گفت دل جمع دار که من خصمان را دور خواهم کرد پس برگشته بیاران خود گفت که دو نظر
کس پیش من بنشیند تفحص کردم بر خصمان روان شدند شیرغان سوره ایشان را غافل کرده برگشته
امیر چنگیز را بر کفل اسب خود گرفته بخانه خود آورده بجای پنهان جنزی بیکی در خانه او بود چنگیز را
در زیر آن پنهان ساخت تا آنکه خصمان رسیدند و طلب امیر چنگیز کردند و ران فیما
وگویند چند زخم منکر بر جوی چنگیز رسیده بود و او نیز از تهور دم نزد
اما چون شب شد شیرغان سوره مادیان کرنکی با امیر چنگیز داده او را روان کرد اما چون
چند روز چنگیز پیدا نشد مادر او الونیکه رسم تعزیه بجا آورده اکثر یاران او گروه منکر شدند
گویند در آن حین جغتای خان یکساله و بیمه بود ساعت بساعت میگفت که پدر من بر … دیان
کرنکی سوار اینک میرسد شما چرا … میکنید ایشان آن طفل را میرنجانیدند که چرا همه
ساعت گفته و مرده ما را بیاد ما میدهی … تا آنطور که جغتای خان گفته بود امیر چنگیز
پیدا شد چون او را دیدند پیش دویدند بکمال شوق و خوشحالی نمودند پس رفته رفته جمیع قبایل ایل
مغول با او گرویدند تا صاحب سپاه شد و او نان خان را کشت تو عجبی که بعد از این مذکور میشود
و قبایل مغولیه را در فرمان خود در آورده تا آنکه رسولان بخدمت سلطان محمد خوارزمشاه
فرستاده بمجرد آن ایناجی که غایرخان حاکم سمرقند بوده بود بمردم او و سلطان محمد خوارزمشاه
با رسولان او را سیاست نموده چون این خبر بچنگیز رسیده و … سیاست کرده بظلم
در آمدند بغارت آورده شد و قسم یاد کرد که هرجا که سم اسب خوارزمشاه … رسید … نام آنرا
بکوهی که در کنار شهر خطا واقع است که از صخره تا روز قیامت مثل برآمده تا نشان روز سر
کرده الغ منکوجی الغ منکوپ میگفتند بعد از آن … تو … برسید که کارهای را

بز داد تو برآورده بیم و سر کرد و تکشان اشعالهم را در فرمان تو در آوردیم چنبر اطاعت تو در
کردن فرمان و ایشان افکندیم چون چنگیز شاه این ندا شنید فرود آمده فکر و فتن ملک خوارزمشاه
نمود و آمد تو عجب که ذکر شد در باب ترکان چنانکه خوارزمشاه از پیش منهزم شد و انچه خواست
در ملک خوارزمشاه کرد و پس از آن متوجه جنان خلیفه جلال الدین منکبرنی شد و او شکست
شده بملک هند رفت پس امیر چنگیز خواست که اهل املاک را نیز شربت شهادت بچشاند
از راه کاشغر و ملک خطا در آید پس شروع کرد و شانه سوختن که اکثر فال او بآن بوده اطلاع
راه نداده این عمل پس متفکر شد که باعث این چه باشد که میر جان اندیشه سوخت و در رسیدند
از اقصای ملک چین و ماچین خبر آوردند که پادشاه سلامت سیدرقوخان که پادشاه
تنگت و … بود تمرد و عصیان بنیاد آورده بالقصه امیر چنگیز بر کشتن را مصمم کرده
در منوقت کس بخدمت صدر جهان بخارا ارسال داشت که شخصی را که در دین شما تمام
باشد نزد ما فرست که احوال دین مسلمانی از و بگیریم صدر جهان قاضی اشرف را بخدمت
خان روانه ساخت در منوقت خان شکار عظیمی کرده بود چنانکه از دشت قبچاق کرده تا دشت
خزر هر چه بوده تمام را آنرا از جیحون گذرانیدند در منوقت جوجی خان که از خوارزم تا اقصای
سقسین و بلغار ملک او بود بدست بوسر خان بزرگ مشرف شد بقنوقات لا بوکد رسید
بیشمار از انجمله صد هزار اسب که از انجمله بیست هزار خنک بکرنات بودند پس امیر چنگیز
بعد از هفت سال متوجه الغ یورت شد من الخوارق آورده اند که وقتی بخدمت سلطان
ملکشاه معروض داشتند که قبضی دم از تمرد میزنند و خراج گذاری تو عجی که منکر میکنند
و مکرر اینکه بغداد را بیکی از بطارقه تا در سمرقند رفته لکد کوب نماید و احکام شرعیه را
بر طرف سازند و اوراق مصحف را بسوزانند پس سلطان را واجب شد لشکر بر سر روم بردن و دفع

فرمودند که سراپرده بجانب ملک روم بزنند پس سپاه ملکشاهی در روم روان شد چون
منصور این یقین شد که ملکشاه بملک او درمی آید او نیز سپاه روم را در حرکت آورده بعد از
تلاقی فریقین وارسال رسل ورسایل کار بحرب قرار یافت حکم شد که وزیر صاحب تدبیر
نظام الملک عرض سپاه بکیرد در ان اثنا غلامی از غلامان بنظرش امد واورا نالایق دانسته
بحکم دور کردن فرمود سلطان کفت ابوالحسن چه دانی که منصور بدست او کرفتار شود زنهار
بچشم حقارت در هیچکس منکر بیت مکن بچشم حقارت مبین ۞ که او هم درین بارکه سرور
کویند چون ان دو سپاه کران بهم رسیدند مقاتله وکوشش بسیار واقع شد پس نسیم ظفر
بپرچم سلطان وزید شکست بر سپاه منصور افتاد ونوعی شد که منصور بدست غلامان سلطان
کرفتار کشت چون بزبان سلطان کذشته بود همان غلام منصور را کرفته بنظر سلطان اورده
چون ملکشاه چنان دید سر بزمین نهاده سجده شکر کرده وبنظام الملک کفت که ابوالحسن
قدرت خدا را مشاهده میکنی پس از ان سلطان رو بمنصور کرده کفت با تو چون کنم کفت اکر
قصابی بکش واکر سوداکری بفروش واکر پادشاهی ببخش وانعام ده سلطان را
این سخن بسیار خوش امده اورا خلعت داده بخشید وبدستور ملک خودش فرستاد اما
امام یافعی کوید که چون منصور را بنظر سلطان اوردند رو بسعد الدوله عارض کرده کفت
قدرت خدا را مشاهده میکنی ان غلام را قبول در عرض نمیکردی اکنون ارمانوس بدست
او کرفتار کشت پس پیش امده بدست خود بکشاد پا ارمانوس زد واورا بر عدم صلح طعنه زد
ارمانوس بعدم اعتذار پیش امده هزار هزار دینار بجهت خود وپانصد هزار دینار بجهت امرای
خود قبول نمود ودختر خود را در حباله پسر الب ارسلان کرد در اورده پس سلطان الب ارسلان
بمنصب آورده اورا در ساعت حکم نشستن فرمود وبعد از ان اورا با اطاعت خلعتها داده

بروم رخصت فرمود وبرکشت روبخراسان رفت وبنیشابور فدان امام ولجب المعظم شیخ عظیم
طرح انداخت وملکشاه را در برابر مرقدان بزرک ولیعهد بی داد وبخت نشاند من الخوارق
منهج که صاحب نسخه لب التواریخ است دران نسخه سخنان بلند دارد ونسخه دیکر بنام شاه
اسمعیل الصفوی پرداخته واز انشا فنشاه نامه نامید دران نسخه منقولست که شاه علی
وجنتی که در حداثت سن بودند روزی برکتف دبو سلطان که در ان وقت دم از وکالت
میزدند سوار بودند فرمودند که لله الحمد بعد از فتح تبریز کجا را فتح میکنیم دبو سلطان کفت عراق عجم
را پادشاه باشد پای خود را بر سینه دبو سلطان زدند که بعد از عراق عجم کجا را فتح میکنیم دبو
سلطان کفت عراق عرب را پادشاه پای بر سینه او زده فرمودند که بعد از عراق عجم وعراق عرب
کجا فتح میکنیم دبو سلطان کفت خراسان را ومثل این تا رسید ببلخ دبو سلطان کفت که
پادشاه سلامت در ملک بلخ بکجوب عرفات مجیء میکنیم دیکر هرچه صلاح پادشاهی باشد
کویند پادشاه اعراض شده بهر دو دست بر سر او زدند که ای نامرد که همت این چنین خیال
کردن بود که از مسید قناص ودریوزه بمن میدهند اکر همچنان تا در چین وختا میرا پدید
وبتحر اسنادی اتفاقا چنان شد هر شهری که ارزنده دبو سلطان نام برده بود وشاه بجهاد کفته
که فتح میکنم فتح کردند غرض انچه بزبان ان رفته بود چنان شد من الخوارق شیخ ابو الفضل
صاحب نسخه اکبر نامه اندران نسخه معتبر خبار ورده که جلال الدین محمد اکبر پادشاه را جیجی انکه
خان اعظم در وقت شیرخوارکی شیر میداد تا انکه در کار ایشان رشک برده کفتند مرضعه دیکر
بیاید اورد که شیر این عجوزه موافق مزاج شاهزاده نیست چون از شنیدن این مقال جیجی انکه
در مقام محنت وحسرت شدند تا انکه خانه روزی خالی شد شاهزاده سکوت نام محرف در امده
کفته ای جیجی انکه غم مخور بغیر از شیر پستان تو از پستان هیچکس نخواهم خوردن وهمچنان کرد

هرچند بهره بکار از ایشان عرض کردند و بعد از آن دیگر سخن نکردند تا یوسف محمود شیخ
بزرگوار میگویند که من این سخن را از مرشد نقد آورده بودم تا خود بدل سبب رفت ازین با
چیزی نکر نشنیدم و من بنده محرر این سطور میگویم که امثال این قسم کرامات و خوارق عادات
ازین سلسله چه عجب از الانعوا ملاحظه کن تا بزرگوار امیر چنگیز و حالات امیر تیمور را حال
که درین قصه مختصر چنانکه گویند من الخوارق اینجا آورده اند که چون وقتی نوبت حکومت ملک
هندوستان بفر و اقبال ظهیرالدین همایون پادشاه رونق جنات عدن یافت و بعضی و منا
و رعیت و سپاهی در ظل عنایت ایشان ندای امن و امان شنیدند بعد از چند گاه ندای
هاتف غیبی را بشارت گفتند و شنید که خلافت را بخلف ارجمند و الاشکوه خود اکبر شاه بدید
از فر اقبال ایشان این ملک را رونق دیگر پیدا شد و حدود مملکت را برقرار و استقلال
از متمردان ملک هند کسی نمانده بود مگر هیمو که یکی از بندگان سیرشاه افغان بود و بعضی
طرف از نیم بندگان اکبر شاهی منکر بخت و خلل در ممالک میانداخت پادشاه اکبر از نقاشان
نقاشان و صورتنگاران محظوظ بودند بمرتبه که در آن فن نادر شده بودند روزی قلم نقاشی
بدست گرفت صورت شخصی را نگاشتند چنانکه نه سر نداشت و نه تن بریده شده بود که چنین
کمان و آن کاغذ را موضعی گذاشته بودند گویند بعد از یکسال روزی خبر آوردند که آن علمبر
هیمو را فیل پادشاه فرمود که ما او را چند سال پیش ازین بعیب و عار کشته بودیم فلان کاغذ
را بیارند که صورت آن بدبخت در آنجاست چون آوردند اتفاقا چنانکه قلم مبارک ایشان روز اول
رفته بود کار قضا کرده بود همانا که سر و تن بی بدل و چشم کنده شده سر هیمو را دیدند باب سیم کیفیت
اندر حسن تدابیر ملوک و سلاطین عالی مقدار و پادشاهان نو جهان الاقتدار و وزرا
کامکار اجله کبار که سخن تدبیر از تمام تدبیر ایشان چه براورده اند و دشمن ملک را هیچ کوششی

زیر و زبر

زیر و زبر کرده اند چنانکه برای لشکر را شکستی نیست و تفسیری بیک تاده توان
گفت فی تدابیر کویند وقتی عزیز مصر را با سلطان روم مخالفتی افتاد لشکر قصد یکدیگر
کردند در لشکر روم شخصی بود که هرچه واقع شدی بیکایک عزیز مصر را ازان خبر کردی
چون اخبار او اکثر راست بودی عزیز بدو اعتماد تمام بود این سخن را خلافت قیصر رسانیدند
اصلا بآن سخن التفات ننموده تا مصاف نزدیک شد در روزی که آن شخص نیز حاضر بود
قیصر امرا خود را بنزد خوانده گفت شما در حرب یکدل و مردانه باشید که امرا عزیز من کوشیده اند
که چون جنگ تمام شود ما عزیز را بنزد قیصر بخدمت خواهیم آورد آن شخص در ساعت عزیز را
ازین سخن آگاه کرد که از خود با خبر باش که امرا با تو مکر اندیشند پس چون روز جنگ شد
عزیز در حمله اول پشت بر معرکه داده فرار نمود و قیصر او را تعاقب نموده جمیع اسباب و خزانه
او را متصرف نمود فی تدابیر در حالات سلاجقه آمده که چون سلطان ملکشاه سلجوقی بر
مسند الب ارسلان نشست و صیت عدالت او باقصای ولایت منتشر شد قیصر روم را آرزو
بخاطر رسید که پسر الب ارسلان است متوجه قسطنطنیه شد قیصر نیز با سپاه بلا نهایت در حرکت
آمد اما بجهت تدارک کمتر سید رسولی و نامه در کمال خضوع و خشوع بخدمت سفیر رسانید
معروض میداشت که مرا با سلطان طاقت جنگ نیست و میل صلح دارم اما سلطان ملکشاه
قطعا بصلح راضی نبود و میخواست که قیصر را مستهی نماید تا آنکه سپاه سلطان بمملکت روم
در آمدند و تلاقی فریقین شد بدستور قیصر محمد نقاد مرسله عجز آمیز و عرایض صلح انگیز
بخدمت سفیر سلطان و سلطان خراج کلی از و توقع میداشت در این حین روزی سلطان ملکشاه
با غلامی چند بشکار بیرون رفت غافل و ناکاه فوجی از سپاه قیصر سلطان را با غلامان
در میان گرفتند و محبوس ساختند و بخدمت قیصر بردند سلطان بغلامان در نهفت گفت

که بابلیه مرا بنام بخوانند و صبر کنید که نظام الملک در حق ما فکری خواهد کرد پس ایشان را از روی ناچاری بفرمود
قبض و در زندان انگندند اما یکی از آن غلامان از نکارکاه از کوه کریخت خود را بخواجه نظام
الملک رسانید و قصه را نقل کرد هماندم خواجه فرمود که او را بند کردند و بعوقی کشتند و آوازه در
انداخت که سلطان بشکار رفته روز دیگر وقت و مراصلح فرمود با قبض پس روز دیگر با معدودی چند بر
متوجه قبض شد چون این خبر بسمع قبض رسید بغایت شادمان شده با سپاه خود باستقبال
خواجه آمده او را با خود برده بر بساط نشانید بعد از گفتگو و مهربانی خواجه قبض در آمد که ای قبض
تو خود را صاحب عقل و فراست میدانی عجب از تو که پسر الب ارسلان را انداخته و بالاوم
طغیان منبر و او را با سیصد هزار سوار بر انداز بر تمامت عمر و آورده و ترک خراج کذاری نموده
خواجه اعراضی شد سخنان درشت بقبض بگفت و قبض سر بزیر کردن انداخت معذرت نمود
و اظهار عجز و انکسار نمود و آخر بر سر صلح آمد قرار برین شد که آنچه در زمان الب ارسلان میداد
همان سال بسال بدهد و آنچه درین سفر خرج سپاه سلطان شده باشد بدهد و پیشکش و
سلطان نیز بدهد غیر از اخراجات دیگر پس بنای صلح را مستحکم کرده رخصت قبض بر گشت در
وداع قبض عرض نمود که کویا درین فوج از مردم ما دزدان بوده اند جمعی از مردم سلطان را کرفته اند
خواجه فرمود که از ایشان هر که خبری دارد بنوده حاضر کنند تا واقف شود که از چه مردم اند چون بنظر
خواجه آوردند خواجه اعراضی شد گفت مثل شما کسان ملک شاه را بدنام سازد این گفته را
سلطان با دیگر غلامان در جلو خواجه افتادند تا انکه خلعت راه از سپاه قبض دور شدند انگاه
نظام الملک نیز آمده در قدم سلطان افتاد که ای بر گزیده دودمان سلجوق مراجعه زهر و بار که
مثل تو شهریاری در پی دشمنان من رود اما چون غرض دولتخواهی شهریار بود ساعتی فی باد بانداز رفتم
گناه بنده خود را ببخش ملکشاه خواجه را در بر گرفته نوازش بسیار نمود و بر مرکب نشسته متوجه ... شد

پس روز دیگر که این قصه فاش شد قبض نوشت که ما را اخلاقی در ارکان صلح بهم رسید خواجه گفت
تو در قبض نوشت که صحیح و دغدغه مکن که صلح صلح نظام الملک است پس ملکشاه نیز بان صلح راضی
خواجه راضی شد و بدار الملک باز گشت **فی تدابیر** خواجه نظام الملک اندر سیر الملوک مسطور است
که در اواخر دولت سلطان محمود ملک عراق تنها و در اسلام شد در آن اوان جمعی از بلوچان
قریب ده هزار خانوار در جبال کرمان مسکن داشتند و راهها عراق و خراسان را میزدند و چون
قریب بدیر کجین که ما بین اصفهان و کرمان است قافله را زدند و از جمله پسر زالی را کشتند
و مال آن را بردند بیوه زال شکایت بخدمت محمود برد و سلطان پرسید که در کجا مال ترا بردند
و پسرت را کشتند گفت قریب دیر کجین سلطان گفت آن موضع بسیار از ما دور است ما
چسان محافظت ملک دور دست نمائیم بیوه زال گفت سلطان سلامت چندان ملک بگیر که
از عهده تواند برآمد این سخن بغایت در سلطان اثر کرده از بیوه زال مدت شش ماه مهلت
خواست و بیوه زال را بخصوصی بپرورد که نیکو نگاه داشته بود حاجب بیاورد و پسر خواهر زاده خود
امیر اسمعیل را طلبید گفت باید که همین دم بجهت سفر کرمان بیرون رود فرمان امیر اسمعیل
چنان کرد مدت چهل روز قریب به دویست هزار تاجر جمع آمدند با مبدا انکه امیر اسمعیل بعراق
بیرون رود چه از ترس بلوچان راهها بسته شده بود پس روزی که امیر اسمعیل وداع
کرد سلطان او را در خلوت طلب نموده گفت غرض از فرستادن تو بجانب عراق آنست که بلوچان
راه کرمان شاید بتو بیرون کشته شوند این چند شتر زهر است با خود نگاه دار تا بیرون اصفهان
بیرون قطار شتر بگیر چون نزدیک بدیر کجین که منزل است تا آن راه همانجا برسی بتنها
با خاصان خود سوزنها را در زهر فرو برده با ذوره سیب فرو برید تا جمله سیبها مسموم شوند پس
چون بلوچان بقافله بیند باید که شما از قافله بیرون روید و بعد از ساعتی بر گردید که همه کشته

خواهد یافت پس امیر اسمعیل حسب الامر سلطان روان شد هرچند پیش میشدند قافله بیشتر
میشد تا آنکه قافله عظیمی شد و جاسوسان بلوچان از غزنین همراه ایشان بوده تا دو منزل که
کجین رفته بلوچیان را خبر کرده تا مستعد شدند چون قافله رسید بر قافله ریختند امیر اسمعیل
گریزان شد بلوچان در آمدند مالها را صاحب شدند و بقسمت نشستند ناگاه گذارشان
بر سیبها افتاد در آن هوای گرم بغایت بوقت آرزو بلوچان از دست هم ربوده میخوردند
تا آنکه جمیع را خوردند و بعد از لحظه ای بجا مردند پس امیر اسمعیل برگشته سر جمیع را برید
اما سلطان محمد پیش از این بوالی کرمان نوشته بود که در فلان روز که امیر اسمعیل به
کجین رسید میباید که تو با سپاه خود در خانها و قلعهای ایشان بریزی و اموال ایشان آنکه
ضبط کنی که هیچ نگریخته اند و فیلام در حق ایشان چون و... والی بر خانهای ایشان تاخت
برده جمیع فرزندان ایشان را اسیر کرده اموالی که در چندین سال از راهزنی جمع کرده بودند بدست
آورده مجموع اموال را بخدمت سلطان ارسال داشت پس سلطان ... الطلب نموده گفت
که مال خود را از این جمله بشناس بیوه زال جمیع اسباب خود را شناخت که هیچ چیز فوت نشده
بود پس سلطان ده هزار دینار دیگر خونبهای فرزندش باو داد که مرا تقریب کن پس بیوه زال در
ساعت سر بر زمین نهاده گفت خداوندا مراد بر سبکتگین راضی باش که بغایت عادل است
فی تدابیر صاحب تاریخ نوادر الملکی آورده که روزی هادی و مهدی در ایام حکومت خلافت
بر خری سوار بودند و سیر باغچه خاص خود میکردند در بین اثنا شخصی را که بر مهدی خروج کرده بود
گرفته آوردند آن طاغی باغی چون خلیفه را با حضار بی سلاح دید دست خود را خلاص کرده شمشیر
از میان یکی برکشیده رو بخلیفه دوید بنوعی که جمیع غلامانش گریختند و خلیفه را مجال گریز
نماند و چون چنانکه بدید در ساعت فکری اندیشید و تدبیری بخاطرش رسید چنانکه گفت بزن گردن

این طاغی را طاغی پس نگریست که مبادا کسی زخمی زند که خلیفه فرصت یافته دوید او را
در بغل گرفت خادمان خلیفه دویده علاج او کردند فی تدابیر گویند راسو خصم موش است
چون او را ببیند قصد او کند و موش ناچار بدرخت دود و راسو از عقب او رفته شاخ
بشاخ دواند موش لاعلاج شده خود را از شاخی در آویزد و راسو جفت خود را بفریاد بخواند
چون جفتش بپای درخت حاضر شود آن شاخ را بدهان گیرد و موش با شاخ بر او افتد
و جفتش دویده موش را بگیرد و این حسن تدبیر بر خصم غالب آید باب چهارم گفتار اندر اظهار
غفلت ملوک نامدار و سلاطین عالی تبار امید رحم و بخشش پنهانی ملک و دولت که
ملک را بوقوع از پیش تدبیرات و خرابی و غفلت غافل نشستن و رقبه بخراش و در تنوخی غافلی مهراش
غافلی از جمله ... غافل بودن نه فرزانگیست الدولة ... آورده اند که چون سفاح
فوت شد مسند خلافت با منصور صاحب الدعوة قاضی ابومسلم مروزی منصور و انجی ...
نقل است که در حینی که سفاح بر مسند خلافت نشسته مروان حمار بجانب بصره گریخت چون آن
خبر بسفاح را اعلام شد بنقیبی دیده بان نهاده گفت هرکه این شمشیر بیفگند و دفع مروان کند
پس از من خلافت ورا باشد بطمع خلافت عبدالله بن علی عباس آن کار را قبول نموده رفت
و سر مروان را آورده بسفاح فرستاد چون سفاح فوت شد در بغداد بنا بر آن سخن عبدالله در مصر
و شام لوای خلافت برافراشت بغیر جعفر و انجی ابومسلم بر سر عبدالله رفته دفع او کرده
در بین اثنا کاغذ جعفر بابومسلم رسید که اموال عبدالله را بغیر ابومسلم اندوده شده از روی
استخفاف کاغذ را انداخت و گفت که بچون چندین هزار کس من راضی بودم بمال عبدالله
راضی نیستم و رنجیده بجانب خراسان روان شد حسن قحطبه که از ابن مروان آن از ابومسلم ...
کاغذی بجعفر نوشته که داد ازان ... که کاغذ او رسیده بود خبر کرده نوشت که ان دو ...

دماغ عبدالله بن علی عباس بود والحال در دماغ ابومسلم است پس جعفر در مقام حیله
خدعه در آمد چند کاغذ با بومسلم نوشت باین مضمون که ایالت مصر و شام را بتو ارزانی
داشتم باید که از جهت مناقب و مانظرف روی که خاطر از جانب جمع نیست ابومسلم از این حرکات
وغدغه ناک شد که بادا امیر نصب جعفر بخراسان رود و مردم بموجب مخالف شوند پس
ابواسحاق مروزی را نزد خلیفه فرستاد شمول عنایت برگشت که جعفر را با تو دل صاف است
هر چند مردم نزدیک او مثل مالک بن هیثم و غیره او را از مراجعت مانع آمدند البته قبول
نکرد و برگشته بوعده منزل کرده پس بفرموده جعفر معارف بنی هاشم و بنی عباس باستقبال
آمدند و ابومسلم در کمال حشمت و شوکت بمجلس جعفر در آمد خلیفه او را در کنار گرفته معزز
نمود بعد از سه روز ابومسلم دانست که خلیفه او را هلاک میکند بوزیر خود گفت چرا باید کرد گفت
من با تو در ری گفته بودم سخن مرا نشنیدی ترکت الرای بالری و این مثل شد در عرب پس از چند روز
عثمان بن نهیک را با سه نفر دیگر در حجره پنهان کرده گفت چون ابومسلم پیش آید من دست بر دست
زنم شما برآمده کار او را تمام بسازید روز چهارم که ابومسلم برآمد بقصد زیارت جعفر که جعفر
وقت ملاقات که همان اوراد بر زبان میکرد هر چند ابومسلم عذرها میگفت جعفر
هیجان می‌نمود تا غضبش زیاده شد دست بر دست زده آن چهار تن برآمدند ابومسلم گفت
یا امیر المؤمنین مرا امکن از برای دشمنان خود نگاه دار جعفر گفت من دشمنی از تو کلی تر ندانم
این بگفت و قتل شد پس جسد ابومسلم را در گلیمی پیچیده برطاقی نهادند که اکثر مردم برسیدند و حرم شدند
گویند چون خبر قتل ابومسلم به سپاهش رسید لشکر انبوه بر در قصر آمده شور انگیختند خلیفه بفرمود
که نعش او را با صد بدره زر بر ایشان انداختند پس سپاهیان بدان رهاورد هر کدام گوشه رفتند
انّه رضفلت علوك گویند میرزا الغ بیک در علم نجوم و هیئات بدرجه کمال رسیده بود و شاهد این دعوی

زیج گورکانیست او را یقین شده بود که عبداللطیف پسر بزرگ قصد او خواهد کرد و این
معنی مولانا احمد از دستانی که سر آمد اقران بود او را اعلام کرده بود و الحال پادشاه
هندوستان بابر نوشته بود که بر همه ما را اجمال معلوم شده که پادشاه از فرزند بزرگ
میرزا عبداللطیف ضرر جانی است میرزا الغ بیک با وجود این تحقیقات در ترتیب پسر
کوچک میکوشید روز بروز که عبدالعزیز باشد عبداللطیف را دشمن بوده متعاقب
تا آنکه بتاریخ سنه ثلاث و خمسین و ثمانمایه بسر غافل در مملکت بلخ اعلان عصیان نموده کوس
نفاق کوفت و میرزا الغ بیک لشکر بسیار حشر نمود با آن فتنه بکار بیرون کشید میرزا
عبداللطیف نیز لشکرها درهم کشیده در کنار آب پدر را از عبور مانع آمد القصه زمانی
تعاقب متمادی گشت در خلال این احوال میرزا ابوسعید لشکر بدر سمرقند کشیده میرزا
عبدالعزیز را محاصره نموده میرزا الغ بیک دفع او را لازم دانست بالضروره پشت بمعرکه کرده
رو بمیرزا ابوسعید نهضت نمود میرزا ابوسعید تاب مقاومت نیاورده به بیابان ابل
و ارغون گریخت و میرزا عبداللطیف بصوب سمرقند در حرکت آمد میان پدر و پسر در
حوالی دشت سمرقند اتفاق محاربه افتاد و شکست بجانب پدر افتاد لاعلاج میرزا
الغ بیک گریزان شده رو بشهر آمد کوتوال حصار میر الشاه با فرزین در بروی میرزا
بست پس میرزا از آنجا رو بشاهرخیه آورد قلعه دار آنجا میر ابراهیم پسر فولاد که غلام زاده
آنجناب بود همین شیوه را مرعی داشت میرزا را مفری بغیر از ساحت عطوفت پدر و فرزندی
نماند القصه برگشته رو به پسر آورد و بمعتب خود را بسمرقند انداخت و آن بی سعادت
پدر را بدست عباس نامی که پدرش بدست میرزا کشته بود داد تا قصاص پدر را بر
در رمضان سنه مذکوره بکشت امیر حاجی محمد گوید میرزا را در دفعه اول میدان سمرقند که جنگ

بو میرزا در کمال خوشحالی از شهر برآمد بکذر و فرسنک نرفته بودیم که از عقب ما شخصی آمد
و دست مرا کشید چون نکاه کردم از جماعه سلدوز بود که در خدمت میرزا را بسخن داشت
گفتم خبر است گفت از پی حکم چنان است که میرزا را امشب در آبادانی فرود آورید تا جمعیت
اسباب ایشان شود میرزا را از استماع این سخن زبان از کار ماند و ملال بیش از پیش حال
او را یافت الغرض در منزلی فرود آمدیم سرما بود آتشی افروختیم در اثنا آن شراره آتش بکوشه
ردای ایشان رسید بسوخت میرزا بسیار جان آزرده شد و گفت این شکون بد بود
در نیوبت عباس مذکور آمد با شخصی میرزا را بر جست مشتی بر سینه اش زد شخص دیگر
از دوش میرزا کشید تا او را در زنهان من در خانه رفتیم تا علی برادرم پیر عباس در آمد
کار او بساخت و پسر کوچک میرزا عبد العزیز را نیز بکشت اما کویند در بن حین میرزا
از جمع شکایت کرد تا آنکه دو پاره او وه ندید چون خورد و گفت شما را بخاطر نرسید که مرا
صبر کرسنکی نبود در نیوبت اما در کتب حکما آمده که اگر پادشاهی را کرسنه بکشند پی
از آن در ملک او قحطی افتد من نخواستم که بعد از من رعیت من با این بلا گرفتار شود کویند
پس از آن عبد اللطیف بنوشت این بیت را بخواند بیت پدرکش پادشاهی را نشاید
و کر شاید بجز شش مه نپاید ❊ چون شش ماه از قتل پدر و برادرش کذشت مکرر میگفت که
اکنون شما شد که اثر بر آن حدیث مترتب شد آخر بعد از شش ماه شب جمعه بیست و ششم ربیع
الاول سنه مذکوره در شبی که از باغ چنار بشهر میرفت با بابا حسن تاجی از ملازمان
میرزا عبد العزیز بیوسف بروزنده در دم بمرد و ملازمانش پریشان شدند و کفت در آن وقت
و دکان جمعی که در کمین بودند برآمدند سرش را بریدند و در پیش طاق مدرسه آویختند
اندر غفلت و ناکاه در تاریخ سلاجقه آمده که چنین که الب ارسلان قلعه خاراب را محاصره کرده

یوسف کوتوال امان طلبید برآمد چون برابر الب ارسلان رسید دست حمل برد و غافل شده
خنجر خود را کشید بر پادشاه دوید سلطان دست به تیر و کمان برده تیری بر وی انداخت
رد شد تیر دیگر انداخت و هم چنین تا سه تیر متعاقب بکشید بکو کویند در آن محمد مثل سلطان
تیرانداز نبود چنانکه از سه صد قدم موی از سر تیرش بجنبی با آنکه قرب به پنجاه هزار
غلام خاصه حاضر بودند خود را بسلطان رسانید چند زخم در کار سلطان کرد تا آنکه
جامع فراش پنج کوب بر سرش زده افتاد پس از آن روز بجان رسم شد که چون سلطنت را بخدمت
ملوک آرند دست بسته آرند کویند در اول جانداران سلطان خواستند که او را مانع
آیند سلطان از غفلت و غرور که داشت بانک بر ایشان زد که بگذارید بعد از آنکه پنج
زخم بر سلطان زد سعد الدوله عارض خود را بر سلطان انداخت او نیز چند زخم خورده مجنا
کارد در دست میرفت تا جامع فراش بشتابید و بر وی علاج کرد ابن جوزی کوید که این جامع
تاش کوهرآیین بود و لقبش سعد الدوله و او در اصل غلام ترکی بود از خوزی منتقل بجا
الدوله دیلمی شد در حین حکومت ایشان خدمت اصحاب خود میکرد و در ملازمه پیرش
ملک عبد الرحیم می بود چون طغرل بیک او را گرفته فرستاد در خدمت میبود بعد از
وفات او بخدمت الب ارسلان آمد جاز آثار او کرد اما بسلامت ماند پس سلطان ملکشاه
قلد خدمت او شناخته ملک واسط را باقطاع جامع داد و شحنگی بغداد را مضاعف
کرد و بنا برین در اواخر جنکی که در میانه برکیارق و سلطان محمد شد جامع از جانب سلطان محمد
شهید شد اندر غفلت من طغرل نامه کوید که چون امیر معز غرن از بور هراة فارغ شد
دیکر او را در ما وراء النهر شتی نماند پس اکثر آن فتات او بشکار که شتی چنانکه زمستان
شهر سرابرا که الحال او را قران تا منتد و پیش از آن متند و کفتند بحکم ساختی و در فصل

بجا در کلوار و فرانور و فتی و تابستان و خزان در شهر مولد را بلوطن او اختی و بیشتر شکار
کردی روزی غفلت ورزید با پانزده سوار فی سالح از سالی سرای سوار شده از آب
جیحون گذشت و در آن سلک باز برانید و شکار کردی ناگاه شاهین اجل قصدش کرده
قلق نمود و سر بو رلیعی که از رهبان او و باب بوده هم وانا و امیر فرغن از دیرگاها
در کمین امیر می بود و امیر این را مبدا آن اتا غفلت نموده در کار خود در پی فرصت
آن غدار از کمین بر آمده آن امیر را شهید کرده گریزان چون امیر عادل شهید شد چند
تن از خواص او خبر یافتند از عقب او رفته تا کنار آب فتدر او را کشتند پس از امیر فرغن
پسرش امیرزاده عبدالله را بر تخت نشاندند اند در غفلت اندر جامع الحکایات آمده که چون
فرعون خوشه انگوری بدست داشت گفت چه بودی که این همه مروارید شدی ابلیس در
دم نزد او حاضر شده گفت من چنان کنم که مراد تست و بادمی بران دمید فی الحال
مروارید شد فرعون گفت زهی استاد من و دانای ابلیس گفت ایضا قال یا ابن استادی
بشاگردیم قبول نمیکند زهی ابلهی که تو دعوی خدائی میکنی اند در غفلت گویند چون سیده
خاتون حرم محترم فخر الدوله دیلمی بود و بعد از موت فخر الدوله بر مسند حکومت نشسته
حکومت ملک عراق نموده او نیز فوت شد پسر رشید او مجد الدوله بر تخت سلطنت بر آمد
امرا بعد از چند روز حاضر شدند هر یک ملکی گرفتند و آغاز تمرد نمودند پس مجد الدوله
شکایت امرا از ایجد مت سلطان محمود نوشته التماس مدد نمودند سلطان فوجی را
تعین نمود چون نزدیک بملک عراق شدند مجد الدوله برخواسته عنان نوع سلطان در آمد
و سلطان تعاقب سپاه خود را بعراق رسانید چون آوازه آمدن سلطان در آمد مجد
الدوله پشیمان شد اما چه سود سلطان مجد الدوله را طلب نمود چون بخدمت سلطان

پیوست در مجلس سلطان او را مخاطب نمود که هیچ تاریخ طبری خوانده و نسخه شاهنامه دیده
گفت آری سلطان باز پرسید که شطرنج باختی گفت آری بحضور اعتنا شاهد کرده که دو پادشاه
در یک ملک یا در یک خانه باشند گفت پس محمود گفت پس آنچه بر تو ظاهر شده که زمام اختیار
خود را بدست کسی دهی که از تو بقوت زیاده است مجد الدوله هیچ نگفت و از غفلت و نادانی
پشت دست را بدندان گزید و بغایت خجل شد و هیچ نگفت سلطان مجد الدوله و پسرش
گرفته بغزنین فرستاد و تا در بند [illegible] اند در غفلت گویند در عهد سلطان سنجر چهل هزار خانه
وار غزان در نواحی نقلان و قند و ز ختام اقامت نصب کرده هر ساله موازی بیست هزار
گوسفند محصل خزانه از مطبخ سلطان میدادند تو بچیان محصل بی ادبی کرده و خیره خوی
را تصرف کرده او را کشتند خزانه دار از ترس سلطان گوسفند از خود بکار میبرد تا آنکه
لا علاج شده با امیر قماج حاکم بلخ گفت قماج این سخن را بعرض سلطان رسانید بوقت
خوب سلطان شحنگی الجماعه را با امیر قماج داد پس قماج داروغه با ایشان فرستاد
بیست هزار گوسفند مقرر کرده که هر ساله بدهند غزان مزین شخص را نیز کشتند امیر قماج
بر سر ایشان لشکر برده پسرش را بقتل آوردند شاه سنجر را ازین معنی خبر شد بر سر ایشان
لشکر کرد هر چند غزان ریش سفیدان الحرص وا فرستادند و ترجمان قبول نمودند معید
نبغنا دا خرکس فرستادند که پادشاه سلامت هر خانه سمی سیر نقره مسکوک و انچه در
کردادیم میدهیم بر سم ترجمان سلطان از سر کار ما سکنان مکذرند سنجر با دو وزیر
مشوره با کرد مکر و شمن بیکی ازین کار کاج کرد که چه میکویی که این قوم رعیت ما اند و این
مبلغ نیز بر سم ترجمان میدهند تا انچه در عهدت کم داده اند آن وزیر باین راضی شد که
خوب است باید که شهریار این مبلغ را بگیرد پس او را از خلعت بر آورده و وزیر دو مکر را طلب نمود

وبا او نیز همین سخن را گفت که این جماعت عاجز شده اند واین مبلغ کیاسه کاری میدهند واین
وزیر با این راضی شد نتیجه نیکوئی او بر عکس این گفت که پادشاه را مثل اینها بقدر چندین
طایفه اند از اقطار عالم اگر مثل این هر کدام بندگان سلطان را بکشند وسلطان تعللی
از ایشان کرده از سر جرایم ایشان بگذرد عنقریب فتنه در ممالک تولد کند البته تا
این طایفه را امثال کرده تا تنبیه دیگران شود و رعب در همه نشوند پس از آنجا که خواطر پادشاهان
مجبول بر بخشش مایل است این گروه جواب مقبول کرده وآن رای صواب را قبول نکرده بسرا
از جیحون گذر باید چون لشکر غزان حال بر این منوال دیدند همه در یکجا جمع شدند زنان
و فرزندان خود را بیکجا آوردند که چون رایت سلطان نمایان شود از عیال و اطفال
خود را بکشند وبعد از آن با لشکر سلطان در آویزند قولی آنکه جنگ در پیوست و لشکر
سنجر را شکستند و مؤید بن یوسف را که به سنجر شباهت تمام داشت گرفتند و گفتند
تو پادشاهی او از این معنی انکار کرد بعضی گویند از عقب سلطان نادر بلخ رفته
در آنجا سلطان را بدست آوردند و بعضی گویند که چون سپاه سنجر از جیحون گذشت وقت
عبور سپاه سنجر از پانصد هزار کس زیاده بود و گرد و غبار چندان شد که هیچ نرسند
از پیش و پس سوارها را از جا شناختن نماند پس سلطان لشکر را منع نمود که از عقب تاختند
و خود را با جمع قلیلی به شکار رفت جاسوس غزان در یکطرف خبر بغزان رسانید که حال این
صورت دارد و اگر حالا بر سلطان بزنید که بی ازدحام بوده باید و اگر نه دیگر چنین فرصت
نخواهید یافت با پنج هزار سوار بدو بر سلطان در آمدند و امرا و مردم را چنان کشتند و
سلطان را گرفتند که هیچکس را خبر نشد پس سلطان را آورده در قفس طلا کردند و بنا صبح
در میان اندر قسمت نموده انگشتر شاه سنجر را یکی در انگشت کرده و مهردار شد و علی هذا القیاس

بیکره

تا یکسال انجا امکان نبدادند واشت انجماعت بر اهل خراسان کردند چنانکه حکیم انوری
حسب الالتماس اعیان خراسان گفته بمذمت خاقان سمرقند فرستاد و در استخلاص
شاه سنجر این بیت از آن قصیده است **نظم** بر سلیمانان زانگونه کند استخفاف ؛ که
سلیمان نکند صد یک از آن بر کافی ؛ خاقان بقصد خلاصی سلطان بجنگ از سمرقند
بر آمده بود که سلطان اتفاقا خود بفکر خود افتاده مؤید ایبه که طوطی بر نامند وقفس سلطان
بدست او بود او را فریفته او نیز قبول کرد نوعی که سلطان را بشکار برده و غایبانه با مردم
مرو نوشتند که در فلانه روز کشتیها در فلانه موضع آماده دارید که یکبار به جیحون خواهیم
آمد روز دیگر مؤید ایبه بسران سپاه غز گفت که سنجر از غصه بمرد واو را از روی شکار است
چه او پادشاه شکار دوست بود ایشان قبول نمودند و رخصت شکار شاه سنجر دادند
پس مؤید روز دیگر پادشاه را بشکارگاه برده شکارکنان بوعده گاه رسانید مردم مرو
آماده بودند سنجر را در کشتیها نشاندند بدر بردند چون از جیحون گذشت باز شوکتی
در عالم افتاد اما چون طرفداران از اطراف سر بر آورده بودند مثل اتسز خوارزمشاه
و لشکر قراختا و اتابکان فارس و دیار بکر و آذربایجان و مثل این از اکثر جاها حکم سلطان
بر منگشت از این غصه سلطان زیاده از سالی زنده نماند گویند این چشم زخم بدولت
سنجر از آن رسید که روزی به سامره رسید در موضعی که شیعه را اعتقاد است که امام
محمد مهدی در آنجا غایب شده و از آنجا ظهور خواهد نمود اسبی بسته دیدند این نیت
که هر گاه امام حاضر شود بر آن سوار شود سنجر پاره خندید بر آن سوار شد و او را چون
منع کردند گفت هر گاه صاحب ظهور کند ما امانت او را باو بدهیم و این گستاخی بر وی مبارک
نیامد و سالی نرفت استادان نوشته اند که چند چیز وسیله غفلت سنجر شد اول آنکه

جمال ضرار خانه و ارغز را بسخن وزیر بی تدبیر که هر خانه مبلغی نقد بها مینمودند تو دیدند شرح

در فوق گذشت نمود خداوند عالم را از این بی انصافی خوش نیامد و بیم انگار غضب

الهی اندیشه نکرده و قصد قتال جمال ضرار خانه کرده سیوم انکه گستاخی به سلسله [illegible]

نموده که اسب خود را در صحن امام مهدی را گستاخانه سوار شده و شامت آن بود که اثر کرده و [illegible]

صاحب نگارستان شاه سنجر بدست غزان چهار سال در بند ماند و این وسیله [illegible]

و از دست بدر رفتن ملک سنجر خود بگفته وسیله این بود که کار بزرگ را با دم خرده

و کار خرد را با دم بزرگ مفوض نمودیم ادم بزرگ را از کار خرد عار می‌آمد و ادم خرده از

عهده کار بزرگ بیرون نمی‌آمد مهمات معطل و مهمل ماند اللهم غفلت و رزیلت گویند با

وجود انقلاب که ان سرو را بوده در خدمت سلطان سنجر بگفته خوش گویان بد شد سلطان

با انوری را و انوری را تهمتی زیادت نکوشش فیسیار رخصت رفتن خوارزم کرفت سلطان گفت این

نشست که در تکیه روی او را نخواهم دیدن و انجنین شد اخر ورا   دوزی در [illegible]

فوت شد [illegible] اهل ارسلان در سلطنت بنشست بعد از سلطان شاه ملک موروثی

بدست او در مستقل شد برادرش سلطان تکش با او بجنگ در امده این رباعی را با او

نوشت نظم هرگز که سمند عزم من پوی کند ❊ دشمن ز نهیب عزم من موی کند ❊

انجا بر صول [illegible] شمشیر دو [illegible] کار بکو [illegible] کند ❊ اخر سلطان تکش بر وی غالب

شد بعد از ده سال که میان برادران نزاع بود تکش پادشاهی شد سر امد سلاطین [illegible]

سلطان طغرل که اخر سلاطین سلاجقه بود در ملک عراق و او را در خوش طبعی قرینه

انوری و ظهیر شمردندی و در شجاعت نظیر رستم و اسفندیار دانستندی او را با قتلغ اینانج

ولد اتابک بن الدکز سو مزاجی بود چنانکه بفیدا و امر کرده بود و بعد از استخلاص

بن طغرل بصوب خراسان گریخت و مجد من تکش پیوست و تکش را بر تسخیر ملک عراق

تحریص نمود لاجرم صورت خیالی که قبل از این در اینه ضمیر تکش نقش بسته بود بتحریک

اینانج واضح شد با ان رفتن چون سلطان طغرل از امدن تکش خبر یافت [illegible]

در اواخر شهر ربیع الاول سنه [illegible] بپیش امد [illegible] سلجوقی سر نگون شد چنانکه در مقابل

بکند بکر صف آرا شد طغرل [illegible] این رباعی را گفت نظم در جوش من

بسیار نادر بوشم ❊ کاین کار من [illegible] نا خورده کوشم ❊ تا مست همین تیغ و سوی برده شوم ❊

من ملک عراق را بجان نفروشم ❊ هرچند سلطان طغرل را منع کردند که امروز شراب

مخور و از کار بار جنگ با خبر باش گوش بر سخن هیچ ناصح نکرده از غرور و غفلتی که داشت

گرز بر کتف گرفته بمیدان تاخت و از غرور و ابلهی مجلس را نظر بنا ورده در تاختن اول

گرز را بر دست اسب خود زده و پیاده ماند قتلق اینانج در رسید سر او را از بدن جدا کرده

و نزد تکش اورد پس سلطان تکش بدولت [illegible] افزون [illegible] اصفهان فتح کرد و شعرای عصر

فضلا بلغا بعرض رسانیدند از انجمله کمال الدین اسمعیل بن فضیل را بعرض رسانید

نظم ای زرایت ملک دین در نازش و در پرورش ❊ ای بشمشاه فریدون فر [illegible]

انگنده رمش ❊ پس خاقانی ابن فضیل را بعرض رسانید که از مشاهیر فضلا بود اوست

نظم مژده که خوارزمشاه ملک صفاهان گرفت ❊ ملک عراقین را همچو خراسان گرفت ❊

ما همچنین او ملکت [illegible] کشود ❊ موجه تیغ او ملک سلیمان گرفت ❊ و سلطان تکش [illegible]

وافر با نطافه فرمود مشهور است که سلطان تکش بکمال الدین ندیم که ندیم سلطان طغرل بود

گفت مربی سلطان شاهی بود که تاب بکجه بیاورد کمال الدین ندیم در جواب این بیت

بخواند بیت زینرت فرعون [illegible] هرمان [illegible] ❊ [illegible] بر کشت [illegible] ❊

اندر غفلت صاحب ترجمه مبنی گویند که در حینی که شش کوکب سیاره در برج میزان بود و زحل
که برج بادیست قران کردند در آن وقت حکما سخنان گفته بودند از آنجمله حکیم انوری گفته بود
که در قران طوفان باد عالم را زیر و زبر خواهد کرد و در حکم نجومی بیان واقع بود اگرچه در
شب قران چندان باد نشد که چراغی را دفع کند اثر آن حکم آن بود که در الوس جغتای در حد
قراقرم در الغ یورت چنگیز خان بن یسوکا بهادر از مادر متولد شد و لشکر ایران او وروه
قتل عام نمود و احوال تولد و نشو و نما نمودن قبل از این ذکر شد و در ایام تمیز نوکری دا
خان پادشاه خطا افتاد قبل از نوکری او الوس الغ یورت با او متفق شدند و سرکردگان
الملک زاده جنبر اطاعت خود در آورده در اوایل در میانه او و سلطان محمد خوارزمشاه
مکاتبت گذشت چنانکه چنگیز خان در میان مردم خود با این فخر کرد که پادشاه افتاده
فرو رفت مرا پادا ورثت نموده او نیز کاغذی در کمال تملق بخوارزمشاه نوشت که الحال
تجار و مترددین از طرفین رفت و آمد میکرده باشند که شکر ما واجب باشد بر کافه
سرایا با وجود این عهد و میثاق چنگیز خان خاطر جمع کرده گویند چهارصد نفر از
مردم معتمد خود را که سرکرده ایشان خواجه احمد خجندی بود بطریقه تجارت با ایران روان
ساخت و تحقیق نمود که از سمرقند تا اصفهان لایق سوغات کیست نجه هر یک فراخور
حال سوغات فرستاد از آنجمله گویند انچه بسلطان محمد خوارزمشاه فرستاده بود یک پاره
طلای مصمت بود که بوزن صد من بود و دیگر هدایا لایق بیرون از حساب چون ایشان را
روانه کرد ایشان بسمرقند رسیدند و نخجروا الی سمرقند که در آن وقت غایر خان لقب او
شده بود گذرانیدند و گویا در وقت گفتگو او را بنام خواندند امیر که ذات این از کسی
کس بخدمت سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد با نوشته با این مضمون که در نبود لا موجی از خطا

در لباس سوداگران و فی معنی جاسوسان میخواهند با ایران درآیند گویا غرض ایشان
تحقیق طرق ایران است سلطان غافل از مدعا با و نوشت که تمام را باید کشت و مال
را متصرف شد چون غایر خان نیز مدعا این بود ایشان را گرفته جمع را قتل و زر و مکرد
ن که در حمام بود گریخته از شکارگاه بخدمت امیر چنگیز واقعه را نقل کرد آتش از نهاد
امیر چنگیز شعله زدن گرفت گفت کاغذی به پادشاه مغرب بنویسید و او را آگاه کنید
از تعذیبی که از گماشتگان او بر مردم ما رفته یا غایر خان را نزد ما فرستید یا خود سپاه کشی
چون خوارزمشاه بر نوشته چنگیز خان مطلع شد اعراض شده گفت که مرا یک من تمام
لوام که من چنین نوشته میفرستی از آنجا که غفلت او بود حکم بکوشش و بینی بریدن ایلچیان
چنگیز کرد هرچند منع کردند ممنوع نشد چون ایلچیان چنگیز نزد چنگیز آمدند و انحال
بر او ظاهر شد همه لشکر بر داخت هشت علم قرار داد و در زیر هر علمی صد هزار مغول تعین
کرده متوجه عراق شد چون در نوبت خوارزمشاه متوجه خلیفه بود و بدربند حلوان رسیده
که او را خبر شد مراجعت کرده تا در سمرقند آمد اما سلطان محمد از تلبل لشکر امیر چنگیز سده
بود ایلچیان که چون بدروازه شهر سمرقند رسیدند دید که رعایا خندق میکندند خندان
گفت چه تعقل میرومید شما این سپاه که رو بدیار شما دارند اگر تازیانهای خود را در این
خندق اندازند پر خواهد شد گویند همین کلمه دست و دل رعیت و سپاهی از کار رفت بلکه
تمام آن قتل عام را از این یک کلمه سنبا شد مورخین هرچند فرستاد از جمله او سلطان جلال
الدین منکبرنی او را منع کرد که در سمرقند توقف نمای کشته از جیحون گذشت و اقبت
که از آب جیحون گذشت سیصد هزار سوار که خاصان بر اطراف بود جدا شدند و از در
مناکف تا در بغداد قتل عام شد تا از شومی غفلت او گویند از حضرت رسالت پناه صلی الله

جلّ و علا پرسیدند که متی القیامة فرمودند که القیامة القیامة در بن سخن علما بسیار تأمل
کردند بحساب جمل این را موافق با ششصد و هشتاد و دو یافتند که ایام فتنه چنگیز باشد
اند رعنقا گویند چون خوارزمشاه در جنگ با مغول مقاتله جنانی کرد و از ایشان بسیاری را
ترسیده میل گریختن بجانب هندوستان کرد بار عزیمت عراق نمود و چون به بسطام رسید
عاقبت کار خود را بدید دست از غیرت و ننگ و نام شست و تن بفراغت در داده از هر
طرف لشکر مغول اتش فتنه در عالم زدند و خوارزمشاه چنان بفراغت مشغول بود که چیزی
که بیاد وی نمی آمد ملک و رعیت بود روز بروز از غنیمت مبدا انکه گویند در ان وقت از
مظلوم و شکایت دار بودند که اوازه در ساله و بیست ساله زیاده بودند که کسی پروای ایشان
نمیکرد آخر روزی مساکین بر در او جمع شدند و بوزیر ملتجی شدند که از برای خدا کار ما
بساز گفت سلطان بیرای زمان مطربه و این فرموده الحال ممکن نیست که بکار دیگر توان
پرداخت در بنوقت خبر آوردند که شهای بهادر با جبه نویان و بیست هزار سوار از آب
جیحون گذشتند سلطان نزدیک بود که از بیم هلاک شود بلا توقف متوجه عراق شد
و لشکر مغول از عقب تعاقب نمود خواجه عطا الملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشای
نقل میکند که پدرم در ان وقت در سلک مصاحبان خوارزمشاه بود که روی بعراق نهاد
گوید سلطان ساعتی بر بلندی بنشست تا مردم عقب رسیدند مرا در طلب داشت
چون رسیدم دستی بمحاسن کشید و اشک از چشم ریخت و اوره گفت احوال دیدی که ملک بد کردم
در آخر ما جرا کرد و بعضی به وجه بنیش اورد و صحت بمرض و جوانی به پیری مبدل شد که بر
بر سلطان افتاده در بد بهر این ابیات گفت و من منوشتم در کمال حیرت و حسرت
بیت بروز نیک اگر برج قلعه ملکست ؛ چو شاه معرکه هیچ ما من و ما ولست ؛ بروز دولت

که بگاه نزول تیر قضا ؛ حصار محکم تو هیچ دامن صحراست ؛ بروز دولت اگر مسکن تو هفت اختر
ترا کشاده کی خلق دامن صحراست ؛ تو کار نیک و بد خویش کن بحق تفویض ؛ بروز دولت
و نکبت که ملک مالک خداست ؛ پس سلطان گریزان بود تا بممالک ری و طبرستان و از
انجا بجرجان پس اول عیال و اطفال را بقلعه قلال مخفی کرده با اتراب و خود بجزیره آبسکون
متوجه شد و از عقب شهای بهادر با جبه نویان تعاقب کرده از ملک ری و رودبار بدو
طبرستان در آمده بقلعه القلال رسیدند و دانستند که عیال و اطفال سلطان درین
قلعه میباشند محاصره کردند با وجود انکه تا بنای ان حصن بود بجز شخص هیچکس در نیامده
بود تا گاه صبحی ساکنان قلعه بر لشکر در آمدند که آب در حوضها خشک شده بود پس
عیال و اطفال و حرم سلطان را بدست آوردند چون این خبر بسمع سلطان رسید
پس از سه روز از غصه مرد و سلطان هر وقت که بشکار میرفت چهار صد هزار سوار
همراه بود از بیکسی با جامه نو عالش دفن کردند که دیگر هیچ چیزی نیافت بنود پس فوج مغول
زن و فرزند سلطان را بخدمت امیر چنگیز خان بردند خان انچه فرزند ذکور بود قتل نمود
و زنان سلطان را بامرا بخشید و مادر سلطان را حکم شد که دایم پیش پیش سپاه بر اسب
برهنه نوحه میکرده باشد و خان از این بغایت محظوظ بود گویند از آمدن چنگیز خان
بایران و قتل عام او چندان مردم کشته شدند که هیچ نسبت بطوفان نوح نداشت و قتل
عام بخت النصر و تسلط افراسیاب ترک و دوازده سال برایران مثل آن نبود چرا که در ان
وقت عالم بآبادی معموری بود و در هرات الحجه کمان نویان هزار هزار ادمی زیاده بقتل
آورده و پس از ان سه روز باز کشته زیاده از شصت هزار کس را بقتل آورده چه لعن باد
که بنیاد با بقیه اسفی در گوشه مخفی شده باشد غرض که در تمام هرات چهل و پنج تن در تمام

و را از وده سال بوده‌اند که توالد و تناسل افشان از امیر تبود اندر غفلت ملوک اندر کتاب معتبر آمده
که مبارز الدین محمد مظفر با سپاه خود بر سر افغانان کرمان رفته بود و شیخ ابو اسحق اینجو با
لشکر آراسته یزد را محاصره نموده کاری ناساخته برگشت اما چون محمد مظفر از آن یورش
مراجعت نمود با انتقام منوچهر فارس شد هر چند زمستان و برف و سرما بود فارس را محاصره
نمود و در یورش از بطالتها شیخ ابو اسحق خواجه قوام الدین فوت کرد و این باعث زوال
او شد چرا که خواجه قوام الدین بغایت فاضل و بزرگ بود و در کمال سخاوت و شجاعت
همین همت ذاتی او راست که خواجه حافظ گفته بیت دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما ❊ پس حاجی قوام که وزیر شیخ ابو اسحق بود و پیوسته میگفته
کرده‌ام هستم خللی در این دولت پیدا خواهد شد واضح چنان بود که او میگفته اگر او مجروح
کار ابو اسحق بانجا نمیرسید پس کار بر اهل شهر تنگ شد و ضابطه شیخ ابو اسحق اینجان
بود که در محاصره هیچکس را یارا نبود که با او بگوید پس اعیان ملک با هم متفق شدند یمان
الدین جهرمی را که از ندماء شیخ ابو اسحق بود او را شفیع ساختند که احوال مردم را
بعرض رساند پس او قبول نموده در خلوت بعرض رسانید که هوا اینست در غایت خوبی
و برف عالم را گرفته اگر شهریار بر بام برآمده جلوه نماید بغایت خوبست پس شیخ ابو اسحق
بر بام برآمده بر اطراف نگریست جمعیت بر سپاه محمد مظفر افتاد گفت این جمعیت گفتند مردم
بیکاره شده است که محمد مظفر این شهر را محاصره کرده گفت چه مردک گران جانیست در این
وقت که من از خانه و خرگاه برآمدم و فتنه‌ای که او افشا در طارم افروزند و بعشرت مشغول
شوند اینرا گفت از بام زیر رفت و هیچ نگفت و برای آن لشکر از غفلت نکرده و پیوسته
و عشرت خود مشغول شد پس نیمه از دروازه‌ها مردمان سپاه مبارز الدین محمد مظفر

بشهر امده

به شهر بود آمده گفت این مردک ستیزه روی که گران جان هنوز زنده است گفتند که پادشاه
سلامت کار از آن گذشت که ملک این قسم سخنان گوید ناگاه فتنه بزرگ او
پیدا شد و او را فرصت نشد که بر اسب زین دار توانند سوار شد بر اسب برهنه
بر نشسته بجانب کازرون گریخت و از غفلت و نادانی اینجانان دولت را از دست
داد پس محمد مظفر شهر را گرفته مستقل شد گویند اندر سبب اینجو گفتن شیخ ابو اسحق
وجه آنست که مغول ملک خاصه را اینجو میگویند چون در زمان مغول سر کار خاصه
باو تعلق داشت و بجد او و بود لاجرم او را بدین لقب ملقب ساختند و قبر
او را چنین یافته‌اند که بجنب تربت خواجه عبدالله انصاری مقبره شد باعتقاد صاحب
کننده اول محمود بن شاه محمد فضل الله مشهور به براق خواجه مدفون بقربه سوقان
تربت ابن عبدالله ابن اسعد بن نصر الله انصاری و شیخ در هرج و مرج ابو سعید خان
چنگیزی که هم شغلی بی رفتنه و فساد برآورده بود شیخ ابو اسحق تمام ممالک فارس
که اکثر موروث او بود متصرف شد بعد نیز صاحب اداره شد اندر غفلت ملوک دکن
چون سلطان غیاث الدین ملباز فتح کل هندوستان فارغ شد عنان عزیمت بمعموره
بنگاله معطوف داشت چنانکه ذکر شد در باب اول و پسر کوچک خود نصر اعتاد
در املاک مناسب خود ماند و فتنه زین قرینه را مشاهد خود سلطان محمد را املاک ملتان
واجب ماند که در آن حین هندرا از کفار تاتار نیز تمام بود چنانکه در یکنوبت پادشاهی
عز الدین ابکن فوج مغول قلعه لاهور را قتل کردند و ابکر لبیار بردند در پنجاه سلطان
محمد بن سلطان غیاث الدین بتخت ملتان متمکن شد باز فوجی از لشکر تاتار متوجه
دهلی شدند پس سلطان محمد با فوج گران برابر ایشان آمده جنگ عظیم در پیوست

چنانچه چند نوبت لشکر تاتار فوج مغول را برو داشت پس نشاندند باز لشکر اسلام
غالب کردند سلطان محمد تدبیری اندیشیده بود چنانچه خود در کمین بود و سپاه را
از پیش کرده بود و آخر شکست بر مغول آمد چنانکه بسیاری از لشکر مغول کشته شدند
پس سلطان محمد از کمین بر آمده میل تاختن نمود متعطش گردید که از دنبال لشکر شکسته بتا
رفت البته قبول نکرده اسب برانگیخت و خود را بلشکر مغول رسانید و چند جا کشتار
بر زمین انداخت آخر مغولی تیری از بیم جان خود بروی زد که هلاک شد پس از فتح چنین چشم زخمی
بلشکر رسید از غفلتی که سخن نشنید میر خسرو دهلوی و میر حسن هر دو در خدمتش بودند
و مجلس او مجمع فضلا بود و محفل شعرا و در جمعیت این مردم می‌بود چنانچه دو نوبت شیخ
سعدی شیرازی را از شیراز طلب نموده و او هر دو نوبت ضعف پیری را عذر خواست آخر نوبت
مجموعهٔ از اشعار و لطایف خود بخدمت سلطان محمد ارسال داشت و سلطان چند
انعام و احسان در بارهٔ شیخ مبذول داشت که حصه از اهدای داند میر خسرو گوید بر ما
چندی انا کابر ملاقات واقع شد بهمت و جابکسواری سلطان محمد که دیدیم بهر تقدیر چون
کار سلطان محمد چنین شد سلطان غیاث الدین فرمود که املاک را بمهان بپسر او خسرو
خان مقرر باشد و بخدمت فرزند کوچک خود ناصر الدین مضمون نوشت که ای فرزند عالم
محل حوادث است برادرت محمد کشته شد پسر او کیخسرو را املاک پدرش فرستادم و فرزند
تو کیقباد را میخواهم که ملازمت خود رسانی که مرا مرض موت در یافت چون بغراخان
کاغذ پدر خود را خواند در ساعت از ملک لکهنوتی با فوج خود روانه شد و مرض سلطان
غیاث الدین روز بروز اشتداد می یافت چون بغراخان بکوه رسید کس فرستاده که از
احوال سلطان خبری بیارند خبر کردند که سلطان از مرض بصحت مبدل شده از همانجا

بدلجمع برگشت سلطان در ماتم حسرت شتاب فرمود که پسر بغراخان از نزد پدرش بنگاله
فرستند و پسر خان شهید کیخسرو را از ملتان بیارند که ولیعهد من باشد این کیفیت
و جادو بر او گشت و جان بداد بتاریخ ست و ثمانین و ستمائه پادشاهی او بیست اندر غفلت
ملوک اندر اظهار غفلت ورزیدن سلطان جلال الدین خلجی اگرچه این غفلت نیز
از عالم غفلت است که ملوک را واقع شده اما چون بواسطهٔ این غفلت پادشاهی از دست
واجب نمود در این باب ذکر کردن گویند چون سلطان علاء الدین خلجی که در اصل
خواهر زادهٔ سلطان جلال الدین است از مادر متولد شد ارباب تنجیم و اهل
تقویم را طلب نمودند تا طالع او را ملاحظه نمایند بعد از تامل واقف طالع شناسان
گفتند که سلطان سلامت چنان مینماید در طالع این طفل که زوال دولت این قوم
از پیش او باشد جمیع یکدل شدند در کشتن آن طفل بغیر از سلطان جلال الدین
که گفت تقدیر را تدبیر فنا باید دفع کرد آنگاه شفقت سر را به پیش آورده علاء الدین را
در دامن خود گذاشت و در محبتش شب و روز بروز پرورش می یافت و ترقی می نمود
تا آنکه بسن حد تمیز رسیده روز بروز در نظر سلطان قند بادامش منمود تا آنکه دختر
بزرگ سلطان جلال الدین بود غیرت بوده شب و روز در خلا و ملا در عیب
او می بود و سلطان از بنت بعلاء الدین منغص مینساخت چندانکه نیز علاء الدین
نیز از این آگاهی یافت و اندیشه ناک شد با برادر خود الماس بیک بگوشه رفته
در بند تیر شد تا آنکه سلطان جلال الدین بر سر قلعهٔ تهنبور رفت تاخت بجانب جون
برده و علاء الدین نیز بجد و جهد و بهیلسا رفت و غنیمت بسیار آورد و از آنجمله بت
رویین را که از جملهٔ بتان مشهور الوقت بود بر کوه درون انداخته بخدمت سلطان

آورد بدهلی و آن بت را پیش دروازهٔ بداون لگدکوب ساختند و سلطان جلال
الدین از این مردانگی علاء الدین را بمنصب عرض ممالک سرافراز ساخت و اقطاع کره
با او تفویض فرمود گویند سلطان علاء الدین در این لشکرکشی خبر کثرت مال و اقبال
دیوگیر شنیده بود در راه نیز این معنی را از سکان بهیلسا تحقیق نموده و عزم خود چنان
مقرر ساخت که چون از سلطان رخصت شود با لشکر بسیار بآنجانب رود و بعد
چندگاه که دیگر از دشمنی حرم سلطان بجان آمد بخدمت سلطان عرضه داشت
کرد که حدود چندیری و از آن پیشتر ولایتها از معموریت افتاده اگر فرمان میشود
از وجوه اضافه خود جمعیت بهم رسانیده بدانصوب می تازم و غنایم بی اندازه از آنجا
و فواضل اقطاعات خود بدیوان میرسانم سلطان جلال الدین از ساده دلی بمکر
و حیلهٔ او واقف نشد که او از اذی و جفای ملکهٔ جهان و فرزندانش که در خانه اش
بودند و تحکمات مینمودند خلاصی میجوید پس او را اجازه داد علاء الدین بکره رسید
چهار هزار سوار و پیاده مستعد کرده برآمد و بظاهر مینمود که بنهب و غارت چندیری
میرود و او خود بدیوگیر میرفت نایب کره و اوده ملک علاء الملک عم ضیاء برنی بود
و بکوچ متواتر بایلچپور رفت و در کهتی لاجوره سر بر آورد پس خبر منقطع شد و ملک
علاء الملک خبرهای دروغ روز بروز بخدمت سلطان جلال الدین می نوشت
که وی بتاراج دیار متمردین اشتغال دارد و امروز و فردا عرضه داشت او بدرگاه میرسد
از غم علاء الدین بغیر از سلطان جلال الدین اکثری در گمانها افتادند و بایکدیگر
گفتگو مینمودند گویند که در آن وقت لشکر علاء الدین در کهتی لاجوره رسیدند
لشکر رام دیو با پسرش بجانب دور رفته بودند پوشیده نماند که مردم دیوگیر در ایام

خبر لشکر اسلام گرفته بودند و لشکر زمین بهت با خود یار کرده بودند مجمل حال
چون خبر آمدن لشکر علاء الدین برام دیو رسید فوجی را با سرداران با کهتی
لاجوره فرستاد سلطان علاء الدین ایشانرا شکسته بدیوگیر درآمد روز اول
سی زنجیر فیل و چند هزار اسب بدست آمد و رام دیو بزینهار آمده علاء الدین را ملاقات
کرد القصه چندان زر و جواهر و مروارید و نقره و نفایس و ابریشمینه و غیره بدست
علاء الدین افتاد که در حساب نیاید بتاریخ سنه ۶۹۴ سلطان جلال الدین لشکر بگوالیر
کشیده در آنجا چندان توقف نمود که خبر آوردند که علاء الدین از دیوگیر غنایم
بسیار گرفته بکره میرود سلطان جلال الدین از این خبر شاد شد روزی خلوت
ساخته با چندتن از اهل رای مثل احمد چپ و ملک فخر الدین کوچی مشورت نمود
که ما باستقبال علاء الدین رویم یا بدهلی رویم احمد چپ گفت پادشاه سلامت
فیل و مال بسیار علت فتنه است و پیش علاء الدین داعیان و باغیان و بلغاکیان
ملک چهجو را آمده اند و او را بی رخصت ما باقلیم دیوگیر برده اند خدای داند که چه هوسها
بدماغ او جای کرده باشد صواب نزد این بنده آنست که هرچه زودتر حضرت خداوند
عالم کوچ کرده سوی چندیری رود و پیش راه او بگیرد چون او از این خبر شود بالضرور
هرچه دارد بنظر خداوند عالم برساند توفیق خداوند آنچه مایهٔ فتنه که عبارت از
فیل و نقود و جواهر است از و بگیرد و باقی را باو دهد و او را بنوازد و باقطاعش
بفرستد و اگر خداوندم او را اهمال نماید و برفتن تنها اعتماد کند و بگذارند که با این
سامان و لشکر بملک خود رود و خود را و ما را در فتنه انداخته باشد در توقف که
لشکر او مانده می آید و لشکر ما مستعد اند برای گرفتن غنایم بدانسوی و فتحی [illegible]

میداند که علاء الدین از ملکه جهان آزارها دارد وکسی اینرا از ترس ملکه بسلطان نگفته
وازارا او وبالطبع وقا نباید باقی فرمان پادشاه است چون اجل سلطان جلال
الدین رسیده بود غفلت او وافر وکوفته رای صواب احمد را نشنید گفت من درحق
او چه بد کرده ام که از من برخواهد گشت وغنایم نزد من نخواهد آورد پیر با ملک
فخر الدین کوچی وکمال الدین ابو المعلی ونصیر الدین کهرامی گفت که شما را چه بخاطر
میرسد بگویید ملک فخر الدین خیانت نموده گفت بازگشتن علاء الدین وغنایم
آوردن او از عرضه داشت معلوم شده وقصه از لشکر او نیامده همین آوازه برخاسته
وان احتمال داشت ودروغ دارد مثل مشهور است که پیش از آب موزه نتوان
کشید واز راه کوفتن ما او را احتمال آن دارد که وهم کند ونافرمانی بخاطر در آرد
واز آنجا که رسیده بکره ده وچندین اسباب واموال ضایع اند در رمضان میرسد
ودر دهلی جزیره همیشه شاید مصلحت است که رمضان در آنجا کند مانیم اکر این
خبر واقع باشد از عرضه داشت او مزاج صلاح وفساد او معلوم توان کرد پس اکر
نوع مخالف باشد او را از زیر وزبر کنند احمد چپ گفت در توقف مداهنت چون شکیبی
وحق چرا مپوشی اکر او صلاحیت با غنایم بکره رسید ودر برشکال فرصت یابد
واز آب سرو گذشته قصد لکهنوتی کند من دنبال او خواهم رفت با تو سلطان
گفت احمد پیوسته با علاء الدین بدگمان بوده من او را در کنار خود پرورده ام
اکر عیبان من از من برکردند او بر نکرده احمد چپ گفت او سلطان از اینجا بدهلی
رفت ما را بدست خود کشت ودر زمان برخاست ودست بر دست میزد وتاسف
خورده واین بیت را
چو تیره شود مرد را روزگار همان کند کش نباید بکار

چون جلال الدین برای ملک فخر الدین کوچی عمل نموده از کوامیر بسمت دهلی کوچ
کرده منور بعضی از لشکریان در راه بودند که متواتر خبر رسید که علاء الدین بان
استعداد بکوه رسید متعاقب عرضه داشت او رسید که من چندین اسباب وجواهر
ونقود واسبان برای بندگان سلطان همه رسانیده ام لیکن چون سالی بیش درین
غزا بوده ام وبی حکم سلطان باقلیم بیگانه رفته ام ازین همه خوف وهراس در دلم جا کرفته
اکر منشور پادشاهی بخط ومهر وتوقیع خاصه بمن رسد با امرایی که درین سفر با من
جانبازی نموده اند با پیشکش لایق بخدمت میرسم وامثال این قسم سخنان فریب
آمیز ظاهرا بسلطان نوشت وخفیه استعداد سفر براه لکهنوتی وظفرخان را باورده
فرستاده برای جهت در بار سرو آماده کند وبا اعوان وانصار خود مقرر ساخت که
چون بشنوم که سراپرده سلطان بجانب کره متوجه شد با عیال واطفال خود از آب
سرو گذشت ولایت لکهنوتی را فرو میگیرم جمله ارکان دولت این غرض را دانسته
بودند وباهم میگفتند که علاء الدین با سلطان روباه بازی میکند ولیکن چون سلطان
در حق او بدگمان نمیشد بدانند صریح نمیتوانستند بعرض او رسانید واکر کسی باشاره
وکنایه ازین معنی اظهار مینمودی سلطان باو بد میشدی ومیگفتی میخواهید فرزند
مرا از من آسیب رسانید پس سلطان عهدنامه نوشت شفقت آمیز ومهر انکشت بخط
خود وبدست دو کس از محرمان برادر او ونزد او فرستاد چون فرستادگان سلطان
بلشکر آمدند علاء الدین را باسپاهش مخالف دیدند نسبت بسلطان جلال الدین
قصد برکشتن کردند متبرشد برادر سلطان علاء الدین الماس بیک که او نیز داماد
سلطان بود وشغل اخوربکی داشت بارها بعرض سلطان میرسانید که میترسم او

شوم روی بالو و از بیش خوب الو برادرم زهر خورده قصد خود کند و یا خود را در آب غرق
کند بعد از چند روز نامه سلطان علاء الدین برادرش رسید که من تا غایت تنها
کرده ام اکنون زهر در دستارچه خود میدارم اگر سلطان برید می آید و مرا دست
گرفته میبرد که تا من این شرم بدر آیم و بخدمت گرایم فهو المراد و الا زهر میخورم و بآب
در غالم منهیم برادرش الماس بیگ در جواب نامه او نزد سلطان آورد چون آن نامه مکرر
دید از ساده دلی قبول نمود و الماس بیگ را نزد علاء الدین فرستاد که او را آواره
شدن نگذارد که منهم از عقب ایشان رسیدم و آن قرة العین خود را دلالت کرده بخدمت
چون الماس بیگ بکشتی سوار شد نهم ماه رمضان بکره رسید علاء الدین برسیدن
او طبل شادی زد که بازوی من قوی شد اصحاب و ارکان دولت علاء الدین او را
گفتند که تا الان سفر لکهنوتی کن که آن بهتر فرصت از طمع فیل و مال کور و کوشده است
و هم درین رسکال خود را بخواهد انداخت بعد از آن کار بدست تست سلطان جلال
الدین از کشش قضا آمد و از غفلت خوب صوابدید دولتخواهان و مخلصان با چند کس
از خواص و یکهزار سوار جرار از کیلوکهری سوار شده بمهمانی رسید و انجا بر کشتی نشسته
فرمود که از دو هزار از راه خشکی بیار سلطان جلال الدین در هفدهم رمضان بکره رسید
علاء الدین و غلامان او از آن آب گنگ عبور نموده بودند و فیول و اسباب و الات
لشکر میان کره و مانکپور لشکرگاه ساخته بودند چون خبر سلطان جلال الدین عبور
شد مردم علاء الدین سلاح پوشیدند و برپلان و اسپان برگستوان پوشیدند علاء
الدین الماس بیگ را بدستور سوار کرده پیش سلطان فرستاد تا بمکر و حیله که داند
آن هزار سوار را که در کشتیها بودند از سلطان جدا ساخته و یرا با چندتن از خواص بر سر کشتی

بیاورد الماس

بیاورد الماس بیگ بتعجیل پیش سلطان رسیده با اضطراب و اضطرار عرض نمود که اگر
من نمی آمدم برادرم آواره عالم گشته بود او را باعتماد عنایت خداوند جهان نگاه
داشته ام و اگر خداوند عالم با سواران سلاح پوش از کشتیها بدر آیند برادرم از
دیدن این جمله خود را هلاک میکند پس سلطان فرمود که از کشتیها و سواران در کنار
آب باشند و فرود نیایند و خود با دو کشتی و چند خواص و معدودی از ملازمان
در کنار بکنار دیگر راند و باز الماس بیگ معروض داشت که ملوک و خواص را که سلاح
با خود دارند حکم شود که دور کنند مبادا که ما را بان صورت نزدیک شوم برادرم چیزی
قصدی خود را هلاک سازد سلطان از این حرف نیز اگاه نشد فرمود تا خواص و ملوک
سلاح از خود دور کنند چون قریب کشتی سلطان کنار آب رسیدند و چشم کشتی سواران
بر سپاه علاء الدین افتاد همه را در سلاح مستغرق دیدند و فوجها ستاده ملاحظه نمودند
دست بخون خود شستند ملک خرم وکیل در بالماس بیگ گفتند که از ما سلاح دور
میکنی و سواران با برادرت در کنار گذاشته و ایشان مستعد جنگ ستاده اند در جواب
گفت برادرم لشکر را مستعد و آراسته میخواهد بر سلطان عرض دهد سلطان
بالماس بیگ گفت من چندین راه روزه دار آمده ام علاء الدین نمیتواند برذورقی
سوار شده باستقبال ما آید الماس بیگ جبال مکار عرض نمود که چون سلطان
از کشتی فرود خواهد آمد برادرم بانبلان و ضارنی جواهر بدستبوس خواهد آمد
و طعام آماده است خداوند عالم در خانه فرزند و بنده و برادرزاده خود افطار نماید
تا باقی عمر این شرف در خاندان ما ماند در نجالت سلطان مصحف بر رحل
نهاده تلاوت قران میکرد و مثل برادران بیمروت و در رفقای او مرکرا اند دست کرده

بود ند چون وقت نماز پیشین رسید سلطان از کشتی بدر آمد و علاء الدین با جمعی
و امراء و اشراف شرایط خاکبوسی بتقدیم رسانیدند نزدیک شد و در پای سلطان افتاد
و سلطان بوسه بر چشم و رخسارهٔ او رسید و در پیش او روا کرفت دو طپانچه مشفقانه بروی
زد و کفت ای علاء الدین کسی که در طفلی در کنار من کرده هنوز از جامهٔ من بوی آن
می آید تو چرا از من میترسی من ترا از پسران خود عزیز دارم سبب چیست که مرا
چندین راه بعقب فارغی اینهمه سکالیک بطمع کرمه و رحمت و تو جمع شده اند
روزی که مال کم کند بکجی با تو نمانند لیکن اکر جهان بکردد من مهر از تو بر نکردانم
سلطان این بکفت و دست علاء الدین را کرفت بکشتی خاص کشید و کفت با علاء الدین
چند از پس و لعنت آخور کیخی و بر توقف اشارهٔ غداران در کار شد محمود سالم تیغ پیدا
بجانب سلطان حواله کرد چون زخم کاری شد سلطان بجانب کشتی دوید و کفت
ای علاء الدین بدبخت چه کردی و از عقب او اختیار الدین هود رسید سلطان را بر زمین
انداخت سرش را برید و پیش علاء الدین اورد ضیا برنی کوید که شنیدم از سلطان دوست
حالت شهادت دو بار کلمهٔ طیبهٔ شهادت بر زبان آورد و وقت افطار شربت شهادت
چشید چند نفر از مقربان سلطان که همراه بودند شهید شدند فی الحال چتر سلطان
جلال الدین را بر سر علاء الدین افراشتند و او را سلطان خواندند کویند جمعی که در کشتن
سلطان سعی نموده بودند هیچکدام از زندکانی بهره نبردند سلطان علاء الدین نیز انچه
در حق سلطان جلال کرده بود پیش فرزندش آمد باب پنجم کفتار اندر شجاعت شجعان
قوتی جنگ نبرد و جنگ که ثابت قدم هم آوردی در عرصهٔ نبردی نموده اند چه
شجاعت و سخاوت دو کیفیت اند مر وجود انسانی را که لازم ملزوم یکدیگر اند

چنانکه ازین آن وان بر این بیان نموده اند بوده هر چه سر پنجهٔ شجاعت برومندی بکیرد
دست دهند سخاوت بمشتری بدهد که کفته اند بسر تیغ ملک توان فی
بسر تازیانه در بازی من آثار الشجعان اکرچه حالات رستم از ان کذشت که او را
در رخت شجعان ذکر باید کرد اما درین باب ابتدا بذکر او سود پسندیده تر مینماید
چنانکه در ترجمهٔ طبری آمده که چون از بارکاه احدیت اشارت شد بحضرت سلیمان
که کاوس را بملت مستقیم خواند آنحضرت رسولی نزد آن جبار متکبر فرستاده او را
براه راست خواند او نیز خواست تا از شکوه خود آنحضرت را آکاه سازد تحف بسیار
و هدایای بیشمار بخدمت آنحضرت ارسال داشت و ان اسباب را مصحوب بجهان
پهلوان رستم کرد اینچون پهلوان بخدمت حضرت سلیمان مشرف شد ذکر شجاعت
رستم در خدمت آنحضرت شد آنحضرت فرمودند که با دیوان ما کشتی بکیری رستم
قبول کرد او را با عفریت کشتی واقع شد و عفریت را بر زمین زد و این کار او در خدمت
حضرت سلیمان بغایت مستحسن افتاد بقیاسی که ائمهٔ تاریخ زور پهلوان رو دهتا
بنیل نوشته اند من آثار الشجعان کویند در ایام حجاج شخصی شبیب نام که در ان عهد کسی
مثل او در نجابت کیواری و مردانکی نبود بمرتبهٔ که تنها خود را بر صد کس زدی و غالب
آمدی و اکر خصم صد هزار بودی او با هزار کس علاج کردی چنانچه حجاج از دست
او بجان آمده عتاب بن ورقا را با پنجاه هزار سوار بجنگ او فرستاد شبیب او را با
کثر مرتبت فرمود آخر حجاج بجنگ آمده از جانب شام با لشکر کران متوجه او شد
شبیب پای کم پا فشرده داد مردانکی داده حجاج را نیز منهزم ساخت حجاج بعد از انهزام
کوفه را بخود حصار ساخت و اندر مکر و خدعه در آمد لشکری بر سبیل شبخون بیرون

فرستاد او در خانه بود برادرش و زوجه اش خالد را اسیر کردند بنابرین او دل شکسته
شد خواست که اندرون و ضرر بکند و قضا را در کشتی نشسته بود و ابعری بر هم شوریدند
و کشتی غرق شد و شبیخ در آب افتاده غرق شد مرتبه اول که شیر او ورد گفت
وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَقْدُورًا بار دیگر که از آب برآمد گفت ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ
پس غرق شد چون خبر موت او بمادرش رسید قبول نکرد و چون خبر وی را بغرق شدن
را شنید فریاد برآورد گفتند سبب چه بود که در اول قبول نکردی و چون خبر وی را بغرق
شد را شنیدی فریاد کردی گفت و قتیکه شبی در شکم بود شبی بخواب دیدم که
آتشی از من جدا شد چنانکه پرتوش همه جهان افتاد پس من دانستم که آتش را هیچ
چیز نتواند از آب دفع میکند این سخن راست که در آب غرق شد من آثار الشجعان
از ثقاه منقولست که چون سفاح عباسی مرد عبد الله بن علی عباس که عم جعفر بود
در شام لوای خلافت برافراشت بر جعفر نامه بخدمت صاحب الدعوه عباسی
ابو مسلم مروزی نوشت که مروج دولت بنی عباس امیر غازی ابو مسلم جهازی بداند که
من چوب خشک ام که تو ام سبز کرده اگر دست تربیت زود از سر من بر داری از قوه نمو
میمانم غرض ازین نوشتن آنکه عبد الله بن علی عباس در ملک شام لوای خلافت بر
افراخت من که تربیت کرده صاحب الدعوه باشم در ملک شریک دولت چون داشته
باشم ملتمس آنکه این خار فتنه را از راه بر داشته نیز از آن متوجه خراسان شود این
نامه چون بخدمت ابو مسلم رسید اگرچه وقتی بود که سران سپاه را خراسانی نیز
بود اما غیرت شام را مصمم ساخت شیر یمنی که از اعیان سپاه بود عرض رسانید
که صاحب الدعوه باز بود و اوباش خراسان بر سر طایفه امروز شجاعان عرب و عجم
وَ سپاه او جمعند اگرچه تو شیرمردی با صاحب الدعوه اما از قانون جنگ دور است این سخن
ابو مسلم گفت ای شیرمرد تو کار افشا نکرده ای نه علم رزم تو در افشا صد مثل منی
و در شجاعت من صد مثل تو در افشا صد بار منی اما در شجاعت من صد بار تو
اگرچه تو دیگری این حدیث گفتی از من جواب بجز این یافتی پس چون سپاه شام با
سپاه خراسان برابر شد گویند هر یک خراسانی را صد شامی بود اهل خراسان
ملاحظه مودند و با ابو مسلم گفتند صاحب الدعوه سلامت اگر هم این جنگ بعون
افتد که سپاه خلیفه با لشکر ما مقابل بر شد نکو نیست ابو مسلم گفت انا نکه در سپاه
من رسیده اند در سپاه دشمن روند که من نظر بر کم و زیادی لشکر ندارم در روز
جنگ و میدانم که این موهبت پس بر خود را برکشید خود را بر سپاه شام زد قربیا
ابو مسلم لا علاج شده در افتاد از آمد ند و امیر بیای علم آمده بر خود را بر کمر علم
زد که باید و نعش کرد و سپاه شام منهزم شدند و عبد الله عباس کشته شد و غنیمت
او بدست سپاه امیر افتاد گویند از خزینه یزدجرد انچه به بیت المال آمده بود
جمیع را معاویه در خزینه شام جمع کرده بود بالتمام را ابو مسلم متصرف شده برای
خراسان روانه شد و از کثرت مال او را بدست جعفر هلاک ساخت من آثار الشجعان
در جمیع کتب معتبره آمده که چون سه شبانروز در میانه خوارزمشاه و چنگیزخان
جنگ عظیم واقع شد بمقتضای نداء أَيُّهَا الْكَفَرَةُ اقْتُلُوا الْفَجَرَةَ خوارزمشاه غریب
نمود چنگیزخان پسر بزرگ او جلال الدین منکبرنی کجاست گفتند بملک غور که مقام
قدیم اوست رفت چنگیز گفت کار خوارزمشاه سهل است پسر او بدشمنت علاج او
باید کرد پس عازم ملک غور شد و بر سر خلیفه جلال الدین رفت خلیفه جلال الدین منکبرنی

با فوج خود در برابر لشکر تاتار آمد بعد از کوشش بسیار هزیمت نمود و کویند چون خلیفه
جلال الدین شکست شد تا انکه لب آب سند آمد چون دید که او را از قلمرو
بیرون میکنند تن بهلاکت نهاده اول سپاهی را قتلی کرد چنانکه پنجاه هزار سوار
جرار را با خود بکذل کرد و روز افزون در اردوی چنکیزخان چهارصد هزار سوار بود و در
جنگ عظیم در پیوست بنوعی که جلال الدین خود را بنجوار امیر چنکیز رسانید باز غلو
مغولان شاه برگشت و اگر چنکیز را می شناختی زخمی کم بکار رسانیدی چنکیز
بر امیر چنکیز درینوقت پسران خود را طعنه زد که اگر مرد را پسر باشد اینچنین پسر باشد
که خوارزمشاه راست پس از آن پسران امیر چنکیز را غیرت افزوده حمله آور شدند آ
چنکیز گفت که او را البته دستگیر نمائید پس جنگ عظیم در گرفت و اکثر مبارزان سلطان
جلال الدین تلف شدند - پس قصد دستگیرش کردند حمله برده لشکر مغول او را پریشان
ساخت خود را بقبل خود رسانیده و بجناب طلب نمود انجو روده الحفا الحور اکفت
حکم که عجب وقتیست و مرا میسر نیست که شما را بشمشیر بکذرانم پس شما را بخدا سپردم
ناگاه فوجی مغول حمله آور شدند چه ده هزار سوار را الحکم شده بود که او را دستگیر نمائند
چون دورش را فرو گرفتند دیگر راه گریز نماند اسپ را انگیخته خود را در آب سند
انداخت در نسخه نظر این حقیر در آمده که هزار بیست و یک گز راه بود که خلیفه جلال
الدین خود را بآب زده بود بعضی پانصد و بعضی هفتاد جوان زخمی و نیم مرده گفته اند که
با او برآمدند پس از آب گذشت چندان استاد که دید قبل خاصه او را فرود آورده و ندوف
فرزندش را اسیر کردند پس آب در دیده کردانیده روان شد قولی آنکه چنکیز بر کنار
آب آمده خوارزمشاه جلال الدین را دید گفت شنیده ام که بسیار خوش قامتی چندین قدم

خلیفه خرامید گفت الحال بنشین که مراد من این بود که تو محکوم من شوی پس چنکیز
برگشت سلطان روانه شد تا بجنگل در آمد چند روز بواسطه زخمیان در انجا
ماندند تا انکه شبی دیدند آتشی از دور یکی را فرستادند که آتش بیارد چون
آمد قافله بودند اتفاقا او را کوفتند و بسیار زدند او گفت الان بخدمت خلیفه جلال
الدین آمده که سلطان سلامت دیگر زدند کاین بر ما حرام است که اهل قافله
نیز ما را بزنند سلطان برآشفته برخواست کویند در میان ایشان هفتاد مرد
شمشیر دار بودند حکم شد که در پیش در آمده هر کدام چوبی بکیرند بر چنان کرده
بر سر قافله ریختند با ترک کوشتی جمع را بستند پس صبح شد سلطان بر بار سوار گو
نشست اسباب را قسمت مینمود تاجری سلطان را شناخت در پای سلطان افتاد
که سلطان سلامت ماند انستم که این بنده سلطانست و گرنه ما انچه زهره و یارای
آن باشد که سلک پادشاه را خدمت نکنیم پس سلطان رحمت آورده بکذاشت مال را
با ایشان بخشید و انچه تصرف نموده بود دینارها را بیچهار نوشته بایشان داد که
هرجا که بخدمت سلطان برسند آن مال را بکیرند پس از چند وقت باصفهان
رفته خود را باقند اما خلیفه جلال الدین منکربی چون از سلاح سپاهیان
فی الجمله فارغ بال شد متوجه راه شد درینوقت پانصد جوان افغان آمده نوکر
او شدند و هزار دار چین که امیر خسرو دهلوی یکی از انجماعه است در نسخه ملک بلخ
از مردم مغول رسیده بودند هفتصد جوان درینوقت درینوقت بسلطان پیوستند
پس سلطان اول قلعه کوکسنال را فتح نموده پس علاء الدین کیقباد که پادشاهزاده
اصلی ملتان بود با صلح کرده دختر بسلطان داد بقولی سه سال در دیار هند نکذا

در این وقت رفعت جاه سلطان در دیار هند بسیار رسید سلطان شمس الدین ایلتمش کاغذی
بخدمت خلیفه جلال الدین نوشت که اهل هند را عرض کرده که اگر خاطر خلیفه روی
از زمین ایران آزرده باشد ملک هند نیز گوشه ایست بنگار قبول و کرکدن میتوان
خود را تسلی داشت و چون ایلتمش نیز بر اثر کاغذ بجانب او روان شد و آوازه آمدن سلطان
شمس الدین شد درین وقت از اتفاقات حسنه آنکه چنگیز خان از ایران مراجعت نمود خلیفه
فرصت دانسته از راه کیچ و مکران متوجه ایران شد اول عنان عزیمت بجهان کرد و براق را
کشید براق حاجب که از امراء پدرش بود نزول و علوفه بخدمت فرستاده در قلعه را بست
پس خلیفه جلال الدین بفارس رفت اتابک سعد بغایت خوب پیش آمده اسباب زیاده
زیاده از حد بسلطان داد که او را سامان پادشاهت میسر شد و از فارس باصفهان
و عراق آمد و بآذربایجان رفت و آن ملک را جمع متفرق نمود گویند شجاعت و پردلی سلطان
بمرتبه بود که هر ملکی که رو کردی کسی با او برابر نشدی پس اهل خراسان و روم و عراق
و فارس شادیها کردند و حکام مغول و داروغکان را با تمام کشتند [illegible] الدین
بعدل و داد ملک راند پس برادر او سلطان غیاث الدین یکی از خاصکان سلطان را
در مجلس شراب بکشت و بگریخت و چند نوبت سلطان عصیان آغاز نهاد آخر بدست براق
حاجب در کرمان کشته شد و مملکت تمام بدست سلطان ماند تا وقتی که [illegible]
با صد هزار سوار مغول بایران آمد سلطان تاب مقاومت نیاورده باصفهان رفت
و از آنجا ملک تفلیس در آنجا دختر ملک اشرف را بنکاح در آورد و اما لشکر مغول بغایت چیره
زور شدند و عالم را فرو گرفتند هرچند ملک اشرف میگفت سلطان قبول نداشت که
بلکه این میگوید که از ملکش برانم پس غافل شبی فوج مغول رسیدند و سلطان را فرصت نشد

که باب گرم غسل برآورد لاجرم باب سرد غسل کرده منکوحه خود را بکفل اسب کشیده
بدر رفت دیگر کسی از احوال او خبر ندارد مگر قطب العارفین رکن الدین علاء الدوله
سمنانی نقل میکند که من یکروز در بغداد در خدمت شیخ عبدالرحمن اسفراینی
نشسته بودم شیخ از مجلس برخاسته بیرون رفتند و مریدان و اصحاب را ذکر کردند
تا سه شبانروز در خانقه نیامد مریدان مضطرب شدند که آیا شیخ را چه حال شده تمام
بغداد را گشتند خبری نیافتند تا آنکه نماز شام شیخ شادی کنان پیدا شد مریدان
از مدت غیبت سوال کردند فرمودند که سلطان جلال الدین منکبرنی را از سلسله
پادشاهان معزول کرده بودند و بدایه در درویشان در آورده بودند و سالها بود
که بعبادت حق تعالی مشغول بود چنانکه بدرجه رجال رسیده بود درین روزها
در قریه اسرارین من اعمال بغداد به نینه در وزیری مشغول بود بجوار رحمت حق پیوست مرا
از عالم غیب خبردار کردند رفتم تکفین و تجهیز او نمودم من آثار النعمان مغربی در تاریخ مغرب
آمده که [illegible] نگاهداشت سبب او را از او پرسیدند گفت من مردی
قصاب و بقال در فلانه روز خوانی همه خوانی آراسته و اسباب بسیار داشت
جمعی خرامان با من یار بودند که چون جمعی آمدند من ایشان را خبر کردم بدسوی
رفتند ایشان را خبر کردم و سبب ایشان را پرسیده کرده آوردم جوان گفت چه شد تا اکنون
گفتم بجهة خدمت شما که میوه آوردم پس دو سه روز بماند و من خدمتها رسانیدم روزی
که میوه حساب مرا کرده زر مرا بالتمام مع شیء زاید بمن رسانید پس گفتم ای جوان
تنها پی و درین راه حرامی بسیار است گفت شخصی چه میتوان کرد ایشان از شصت
نفر زیاده نباشند من نیز همراه او شدم گفت تو چرا همراهی میکنی گفتم تا از محل خطر

بلکه دانم پس حرامیان پیدا شدند و جنگ شد و چون دست بکمان برد زه چوبه تیری که
بر خاک انداخت من دانستم که یکی ازین مردم را زنده نمیگذارد کمان او را چله نبود چون
گریخت و دزدان در آمدند و اسباب همه را بردند خواهر او در کجاوه بود فریاد بر آورد و زه
کرد دست در جیب خود کرد پس چون دست در جیب کرد چله کمانی دید که خواهر او
از برای احتیاط گذاشته بود شکر یزدان نموده کمان خود را در چله کرده برگشت و از
عقب حرامیان روان شد و یکی را از آنها زنده نگذاشت مگر که هیچکس را که زنده گرفته
و مرا در ده طلب کرد من در بخاری دکان پنهان شده بودم بعد از تجسس بسیار مرا یافت
و بنا طور قضایی پنجه مرا بر بام کفت کجا دست نود داشت من بعد ترک این اعمال
کنم **من آثار الشجعان** قاضی احمد غفاری در نگارستان آورده که در یکی حروب برادر
زاده بوقا بیکی حاکم قوم تکریت که در علم تیر اندازی نظیر نداشت و با انکر تیمور
جنگی جنگی واقع شد داد مردانگی داد در آن معرکه از علوی دشمن بدست افتاد
و او را برسم تحفه نزد چنگیز خان آوردند خان او را در امر تیر اندازی امتحان کرد
نوعی که تیر اول که انداخت بر نشانه زد و تیر دوم بر سوفار تیر اول بر نشست چنانکه
دو تیر را شکافته بود نعره تحسین از قشون مغول بر آمد و خان ملک او را چنانکه
بود بدو بخشید **من آثار الشجعان** فرج بغدادی شده گویند که بو علی کرد که یکی از مشهوران
زمان خود و شجاعان آن عهد بود حکایت کرد که نوبتی با هفتاد جوان راه زنی بر
قافله خراسان که عازم حج بودند ریخته غارت کردیم شخصی را که از تجار ماوراء النهر
بود و هفت شتر اجناس قیمتی داشت پس تیر و قوس کشیدیم و دستش را بستیم و میل
کشتن کردیم او بتضرع در آمد که از کشتن من تیر معلوم چه خیزد و من سامان بسیار دارم

مرا بگذارید

مرا بگذارید و من نذر کردم که چون حج رسم شما را دعا کنم تغیر از من دیگری این نیز و
رحم آمد و دستش را کشودند گفت اینهمه اسباب را بشما قربت کردم چه شود اگر
اسب مرا بمن دهید که من درین سفر از پیادگی بمیرم باز همان جماعه با او رحم کرده
و اسپش را باو دادند گفت چه شود که اگر تیر و کمان مرا بمن دهید که در راه دفع
صائل از خود توانم کرد پس تیر و کمان را باو دادند چون یک میدان از ما دور شد
اسب را بجولان در آورده گفت ای یاران شما بمن نیکی کردید اما اکنون شما را خبر
میکنم از میان اسباب بیرون روید همه خندیدند دست به تیردان برده پنج
سهم تیر بیرون آورد بعد هر یکی را انداخت ما از دو روش در آمدیم تا آنکه شصت کس
از ما انداخت از میان اسبابش بیرون رفتیم دو یک جبه تیر دیگر از میان بار
برگرفت و اکنون طمع در اصلاح ما کرد خواهی نخواهی همه سلاح را باو تسلیم کرده
نیم جانی از دستش بدر بردیم **من آثار الشجعان** گویند یزدجرد اثیم را که پدر بهرام
گور است در ملک عراق و ملک این فرزندی نمی زیست نوعی که هر فرزند که از
مادر متولد شده بود زیاده از دو روز زنده نمی بود چون بهرام متولد شد
منجمین گفتند کوکب طالع این پسر در نهایت رفعت است چنانکه پادشاه مشرق و مغرب
شود بشرطی که در ملک عرب تربیت یابد پس یزدجرد پادشاه عربستان نعمان بن منذر
را طلب نموده بهرام را بدو داد چون بهرام در حجره تربیت نعمان بسن رشد و تمیز رسید
یزدجرد فوت شد بزرگان رعیت و سپاهی کسری نامی را بر خود پادشاه کردند بهرام
چون این قضیه را شنود سپاه عرب را برداشته اکثر حدود ایران را غارت نموده بعضی
امرا ایران نزد نعمان بن منذر نامها ارسال داشتند که بدین پسر تغابت نما

بود و قریب دو هزار کس را که از سیاست کردهای پدرش بودند فرستادند که هیچ پادشاه
گوش و بینی درست و پا نبود که پدر او با ما این کرده از آن میترسیم که اینهم مثل پدر
خود باشد در مملکت داری بعد از گفتگوی بسیار قرار بر آن شد که تاج کیانی
در میان دو شیر گرسنه گذارند از این دو تن برادرزاده و پسر عم هر کدام که بردارد
و بر سر نهد پادشاه او باشد چنانکه گفته اند **بیت** شیر با شیر بستیزد پس از وی روی
بروی ؛ تا که بهرام حوادث ببرد تاج زحل ؛ پس آن دو پادشاه در میدان در آمدند
و تاج کیانی را در میان دو شیر دادند اول بهرام عم بزرگوار خود را تکلیف برداشتن
نمود کسری گفت ایها قرة العین شهریاری سزای کی هر کس ارثی پادشاهت بود از بیم
این مردم این کار را متکفل شدم یکدو روز و میدانم که این فلک را از دست و پای
تو می باید انگاه بهرام پایش نهاده دامن بر میان استوار کرده متوجه شیران شد هر دو شیر
بر وی حمله اوردند پس سر هر دو را گرفت انچنان بر یکدیگر زد که مغز از ایشان فرو ریخت
و تاج برداشت بر سر خود نهاد اول کسری پیش امده پای بهرام را گرفت و مبارکباد
پادشاهت گفت انگاه از دو طرف سپاه پیش امده او را به پادشاهت قبول نمودند او
نیز برخلاف پدرش با مردم نیکوئی اغاز نمود چنانکه ذکر خیر او میکنند و گویند وزیری
داشت نرسی نام چنانکه همگی اعتماد بهرام بر او بود ملک را باو نرسی سپرده تا هفت
سال از خرم بر نیامد پس نرسی ملک را بنوعی خراب کرد که نشان معموری نماند
پس از هفت سال روزی بر امده احوال معموری ملک را بدید بدانست که ملک از
دست رفته در مقام ابادانی ملک شد که ناگاه اوازه امدن خاقان ترک شد بعزم تسخیر
ایران پس امراء ایران نامها باو نوشتند که پادشاه سلامت ملک ایران خالیست و ما همه

بنده پادشاهیم بوجود شریف او باید چون بهرام را یقین شد که معاملات ملکی خلل
پذیر شده در مقام تدبیر شد کسری نامی را از اعیان ملک طلب نمود و او را بر جای
خود نصب کرده گفت من به پناه بملک هند میبرم تو ملک را نیکو دار و روانه شد شاه
بهرام با پانصد سوار جرار امرا نامها بخدمت خاقان ارسال داشتند که دشمن گریخت
و ملک خالیست پادشاه در امدن تعجیل بفرماید پس خاقان اهسته اهسته بعیش
در امده بهر شهر و قصبه که میرسید گماشتگان و شحنگان گذاشته میگذشت اما
شاه بهرام از پای تخت بجانب اذربایجان رفته از شیروانات سیر کرده بملک طبرستان
در امده فرمود تا هفت هزار گاو را پوست کنده با هفت هزار کره اسب یکساله بیارند
و روان شد چون از جرجان و نیشابور میگذشت و نزدیک شد به سپاه خاقان فرمود
کران پوستها را پر کردند و پر از سنگ ریزها کردند و بر افتاب گذاشتند که با خاک
شد و بر گردن اسبان کره بسته از چهار طرف سپاه خاقان یلغار کردند نهیب صدای
مهیبی بسمع خاقان و سپاه او رسید از بیم آن فرار نمودند پس بهرام با مردم خود آن
سپاه را تعاقب نموده از دو مرو تا کنار جیحون رفت و فتح نمود و قول اصح انکه بهرام
خود بخاقان رسید او را کشت و شخصی بما وراء النهر فرستاد تا انملک را نیکو
فتح کردند صاحب روضة الصفا این قول را اصح داشته اما دیگران را اعتقاد انست
که بهرام با پانصد سواری که با خود داشت بقولی هزار و بقولی سیصد بهر تفقد بر
بخش کرده از سه جانب خاقان رفت نوعی مستان افتاده بود که سر او را از تن جدا
و فتح نمودند گویند در شب با بهرام پانصد سوار بودند روز دیگر شمردند سپاه
بهرام از صد هزار در گذشت و سپاه خاقان سیصد هزار بودند که بدست سیصد
کس

کشته شدند و بیست هزار کس از اعیان ترکستان را بندی کردند پس اکثر ایشان ببند
بهرام در آمدند گویند چون اسباب خاقان را از نظر بهرام میگذشت صندوقی که جمیع
عرایض مردم در و بود بیاوردند بخواند فرمود که آتش زدند پس قریب سی روز بیشتر باز
اهل ایران مطیع او شدند چون غنیمت خاقان را حساب کردند خرج هفت ساله ایران
میشد پس تا مدت هفت سال خراج ایران را بخشید قلم تکلیف از رعایا برداشت چون
ایران بهرام را مسخر شد اورا آرزوی دیدن ملک هند شد ملک را بعمدی سپرده
بهندوستان رفت و در جزایر هند غرایب بیشمار دید و جانوران عظیم الخلقه شکار
کرد تا چند وقت بصید و شکار میگذرانید که شنکل پادشاه هند را از وی خبر بود و قیصر
در تحفه طلخند نوشته‌ام و کوازه نیز گفته اند که ابو فت ملک ملک هند بود و
نقد بر ما قول صاحب شاهنامه را ترجیح نهادیم چون شنکل را از ظهور و مرد آنکه
بهرام خبر شد اورا نزد خود خواند و بقبولی دیگر فیلی در آن وقت سر آمد شده بود
ند موضعی از اطراف ملک هند چنانکه چند نوبت سپاه شنکل را منهزم ساخته بود
بهرام از آن شنید خود بخدمت شنکل رفت و کشتن آن فیل را قبول نمود چرا که شنکل
گفته بود که هر که آن فیل را بکشد اورا بدامادی خود سرافراز کنم پس چون بهرام متوجه
موضع فیل شد ملک هند شخصی را جاسوسانه بر سر بهرام فرستاد که ببیند آن جوان بچه
طریق با فیل جنگ میکند پس چون بهرام در نظر فیل در آمد فیل خرطوم خود را کشیده
برو دوید بهرام خدنگی کشیده چنان بر پیشانی فیل زد که غرق شد و در ساعت
بمرد پس بهرام بر سر فیل آمده دوالی از سر او دم او کشیده بخدمت شنکل رفت و نوازش
پادشاهانه یافت گویند در همان روز رسولی از خدمت رایان هند که شنکل اکثر از روزی

میکشید و خراج گذار او بود آمده طلب خراج معهود نمود در غایت تندی و تیزی بهرام
اورا از آن تندی منع نموده قصد بهرام کرد بهرام بیک ضرب شمشیر سرش را دور انداخت
شنکل از این حرکت بهرام بسیار ترسید قول طبری آنکه بهرام متکفل فیل و دفع خصم
شنکل شد و با سپاه سهل بر سر آن رای رفته اورا گرفته خراج گذار شنکل کرد پس
دختر خود را از شنکل طلب نمود شنکل در باب نسب بهرام اندکی تأمل داشت بهرام
این معنی را دریافت خود را بر او ظاهر ساخت آنگاه شنکل از تخت بر خاسته در پای
بهرام افتاده دختر را باو داد و سکه و خطبه ملک هند را بنام شاه بهرام کرد پس
بهرام بصوب ایران توجه نمود اما صاحب شاهنامه گوید که بهرام بصورت رسولان
خود آمده بود دختر شنکل را برده روزی که شنکل در شکار بود بهرام با دختر شنکل
از آب سند گذشت چون شنکل را خبر شد آمده اعراض بسیار نسبت بنا بهرام
کرد و آخر بهرام خود را بر او ظاهر کرده آمده در پای بهرام افتاد پس بهرام سر و چشمش را بوسید
ملک هند را بر او مسلم داشت و روانه شد حکایات بهرام گور از نوادر حکایات و اولی
با این شجاعت کمال فهم و فراست بوده گویند در زمان او که کسی جز او شعر عربی بجا
داشته و در تاریخ مقدسی آمده که بهرام چون در خشم شدی عربی گفتی و در بارگاه
بلفظ ترکی سخن راندی و با سپاه و مردم فارسی گفتی و در خلوه با نازنینان بزبان اهل
هرات تکلم کردی را تا ما و بسیار است از آنجمله در شکار بیک تیر شیری را بر پشت
گوری دوخت و اژدها کشتن و گنج یافتن و از نیکو شنی او گنج گاوان در عهد او پیدا
شد من آثار البحار گویند روزی بیرون از ملک زادگان یمن ابوم و اورا زنی بود در عنا
حسن و جمال آوازه او بسمع ابرهه رسید که در آن زمان پادشاه حبشه بود کس نزد

ذی یزن فرستاد که زن خود را طلاق ده و اگر نه از قهر من ایمن مباشی ذی یزن لا علاج شد
زن را طلاق داده شکایت بخدمت نوشیروان برد بممالک مداین رسید و وقت در مداین
توقف نموده میان ملک مرد پس چون ابرهه از ملک یمن رفت ازو دو پسر ماند پسر بزرگ
یکسوم و کوچک مسروق و از زن ذی یزن نیز پسری را ابرهه بزرگ کرده که سیف ذی یزن
باشد و او نیز خود را پسر ابرهه میدانست چه او طفل بود در خدمت مادر خود بمنزل
ابرهه رفت روزی سیف از پدر خود سخن میگفت در خدمت مرد متعرض از پدر
ابرهه بود مسروق خندید و گفت لعنت بر پدر تو که ذی یزن باشد سیف ذی یزن
از روی بخانه رفت از مادر خود احوال پدر خود را پرسید پس از تحقیق او نیز بخدمت کسری
رفت چون کسری را خبر شد که این پسر ذی یزن است و ذی یزن پدر بمطلب در مداین
مرده بود پس او را تربیت نمود بعد از مدتی هشتصد مرد که کشتن بر ایشان واجب شده
بود و پیری را که هشتاد سال از عمرش گذشته بود وهرز عجمی نام بر ایشان امیر کرد
همراه ذی یزن کرد آنگاه بدریا رسیدند کشتی در دریا انداختند و تا هشتصد کس
بسلامت برآمدند چون این خبر بمسروق رسید متوجه جنگ ایشان شد پس بیشتر از لشکر
از حمیر بسیف پیوستند و تلاقی فریقین شد گویند در عجم مثل وهرز مرد کمانداری نبوده
و در آن وقت در عرب و عجم کسی کمان او را نکشیدی و از آدم تا خاتم سه کماندار بوده‌اند
که ضرب المثل اند در عهد منوچهر آرش تیرانداز که بقولی او را پسر منوچهر میدانند و
استاد کمانداران ترا میخوانند چنانکه نظامی عروضی گفته **بیت** ازان گویند آرش را کمانگیر
که از آمل بمرو انداختی تیر ؛ خاقانی گفته **بیت** درع رستم ز سنبل آرایند ؛ تیر
آرش ز غبغب اندازند ؛ پس از آرش بوهرز عجمی در حبشه تیری انداخت که ما فوق آن

منصور

منصور نباشد چنانکه بعد ازین عنقریب ذکر میشود و در عرب سعد وقاص چنانکه گویند
در جنگ احد حضرت صلعم ترکشات تیر بریخت و بدست سعد میداد و میگفت ارم یا سعد
امی و ابی فداک یعنی بینداز که مادر و پدرم فدای تو باد و مشهور است که روزی سعد
در علم کمانداری با حضرت امیرالمؤمنین دعوا و این مبحث درشت بود حکم شد که سه تیر بهدفی
را هدف ساختند سه تیر سعد متعاقب یکدیگر زد و سه نوبت صدا برآمد اصحاب بر
سعد آفرین کردند پس حضرت امیر نیز سه تیر انداخت تیر اول بر تیر آمد صدا کرد
و تیر دیگر صدا نکرد حضار را گمان شد که مگر دو تیر دیگر بهدف نرسیده حضرت
مقصد ایشان را دریافته فرمود که دو تیر آخر از سوراخ تیر اول گذشته‌اند ازین جهت
صدا نکردند چون نیکو ملاحظه کردند چنان بود پس سعد کمان خود را پیش آورده
تسلیم شد که یا حضرت هرچه بر تو زفلک از رواست   دست مراد تو بر و مطلق است
چه چیز است که شما را از همه برتر ندانند مولی آنکه پیش ازان در قبضه کمان سوراخی بوده
که تیر را ازان موضع می انداخته اند چون حضرت در حضور سعد کمان بدست مبارک
گرفتند قبضه را بر هم فشردند که آن سوراخ مسدود شد و ازین سبب شاه ولایت را صاحب
قبضه میدانند القصه چون سپاه بوهرز با سپاه مسروق ملک حبشه برابر شد بوهرز
پرسید که ملک حبشه بر چه چیز سوار است گفتند بر فیل گفت فیل آثار دولت است مرا باو
تیر نمی اندازم بعد از لحظه باز پرسید که ملک حبشه بر چه چیز سوار است گفتند بر اسب گفت
اسب نیز از علامات دولت من باو تیر نمی اندازم بعد از لحظه باز پرسید که بر چه سوار است
گفتند بر شتر گفت او نیز علامات دولت است پس از لحظه باز پرسید که الحال بر چه چیز سوار است
گفتند بر استر گفت استر حرامزاده است و شمشیر سوی او راست نموده قبضه نیکی در کمان

پیوسته گفت لعلی که پادشاه حبشه بر پیشانی خود آویخته بود گفت همانا نظر کنیم بقول او در
شب بود و آن لعل مثل مشعلی بر افروخته بود چون تیر شست گشاده بر لعل آمد و از پی شکست
بدر رفت و مرد و سپاهش منهزم شدند و ملک بسیف ذی یزن قرار گرفت تا چندی
گویند سیف از شجاعان عرب بود چون پادشاه شد جمیع اکابر حبشه از فرمان او بیرون رفته دیار او
غارت نمودند و انقلاب را مدتها داشت روزی حبشی در شکارگاه حربه برو رسانید هلاک
کرد پس بوهرز این قصه را بخدمت نوشیروان عرض کرد فرمود تا اهل حبشه را قتل کنند
و خود امارت کند بر حسب الحکم عمل نمود و او نیز مدتها ملک راند من آثار العجائب و در زمان
بنی عباس آمد در زمان المقتدر بالله من مقصد در شهور سنه ثلث مائه قرامطه
بحرین و لحسا که مقدم ایشان ابو سعید جنابی بود مکه را غارت نمودند و قتل عام کردند
بنوعی که چاه زمزم را از کشتگان پر ساختند و کشتگان درون و بیرون حرم و لجب الاحمر
تا سه روز افتاده بودند و سنگ حجر الاسود را کنده بملک خود بردند و بر سر چاه منزل کردند
پس ابو سعید جنابی از مکه معظمه با پانصد سوار بقتل خلیفه متوجه بغداد شد پس معتضد
وساح را که یکی از اعیان درگاه خلافت بود با سی هزار سوار بغداد بر سر او تعین نمود ابی
وساح خصم را خوار داشته پیش از آنکه جنگ کند بخدمت معتضد نوشت که یا امیر المؤمنین
ابو سعید جنابی را بخدمت فرستم ما بین را معتضد در جواب نوشت که جسر را
قطع کن که از دجله نتواند گذشت ابی وساح ابن اسحق را سهل شمرده کس نزد ابو سعید فرستاد
که میان ما و تو حقوق آشنایی قدیمست و ترا تاب مقاومت من نیست یا باطاعت من درآی یا
سر خود گیر و برو تا مبتلا نشوی ابو سعید از قاصد پرسید که با ابی وساح چند مرد
گفت سی هزار گفت بالله اگر پیش من سه کس باشند پس رو بیکی از مردم خود کرده گفت خود را

بی التخص در دم سر خود را برید و دیگری را گفت که خود را در آب انداز در دم خود را در آب
انداخت و دیگری را گفت خود را از بلندی به پستی انداز او نیز انداخت و کارش تمام
شد پس گفت هر که را چنین لشکری بود از کثرت سپاه دشمن نیندیشد ترا از من ایمنی
لیکن ابی وساح را مانند سگان در زنجیر خواهم کشید پس چاشت شبیخون برده لشکر
ابی وساح را شکست و جمعی را کشت و جمعی را گرفت و جمعی گریختند پس ابی وساح را
گرفته بنوعی که گفته بود با سگان در زنجیر کشید باب ششم گفتار اندر اظهار کار روزگار
ملوک غالب القدر به نسبت انما الله السلاطین تا مدار را بر مسند صبا سر عنت بر آمدن و
بدور و دایره ملک در آمدن ترکمانان در سیر الملوک آمده که چون الب ارسلان بر ملک
بغداد مستولی شد القایم بامر الله را بر مسند خلافت نشانید و از انجا عزیمت بلاد
مشرق را مصمم ساخت و بانجانب روان شده شهرهای مشرق را مسخر کرده و گماشتگان
خود را می نشانید تا بدروازه مشرق که بلاساغون است رسید و قلعه بلاساغون را در
میان گرفت که ناگاه بساسیری پادشاه شام که دعوت اسمعیلیه مغرب را قبول نموده بود
با لشکر بیقیاس بر سر بغداد آمد بقصد القایم بامر الله و خلیفه را گرفته مقید ساخت
در زندان قصر و بغداد را بتمامها یکسان کرد و غلبه گشت پس خلیفه کاغذی بالب ارسلان
ارسال داشت در غایت عجز و اضطرار با این عبارت که این جای ملت بیضا در باب
مسلمانی را که شعار قرامطه آشکارا شد گویند چون کاغذ خلیفه بالب ارسلان رسید
و بر مضمون اطلاع یافت از غایت حزن و اندوه بهایهای گریست و سپاه را فرمود که قلعه
بلاساغون را همچنان در میان داشته باشند و ابو العلی صفی الدین منشی خود را گفت
که دو کلمه در جواب خلیفه بنویس آن منشی قلم بر گرفته ابتدا از آیات قرآنی را در آن کاغذ

کرد که مضمونش این بود که اینک نصرة اسمای در رسید پس سلطان در رفتن جند
مبالغه نمود که از میان سپاه خود صد هزار جوان دو اسبه بر چید و بقولی سی هزار
و فرمود که البته دو اسبه و سه اسبه همراه باشند آنگاه برنشسته بر دشت زده از راه
دشت قپچاق و دربند باب الابواب را شکسته از راه شروان بعراق عجم در آمده که از ری
بر بغداد افتاد هفدهم روز چون بغداد را گرفته و عمارات دار الخلافه را بر پخته بود
باز سلطان رفت نموده همچنان یک رکابی بر در مصر راند چون بساسیری از آمدن
سلطان خبر یافت با فوج خود بر آمده تلاقی فریقین دست داد و در حمله اول سپاه
سلطان لشکر مصر را شکستند و بساسیری را بدست آوردند چون او را پیش بخدمت
سلطان آوردند احوال خلیفه گرفت که چه کردی امیر المؤمنین را گفت کشتم حکم کردن
زدن او شد بانجز نموده قبول که خلیفه سلامت است بگو از وجود او کم نکرده ام غرضم
این بود که بدانم که خلیفه را توجه مقدار دوست میداری پس خلیفه را از زندان بر آورده
بساسیری را گفت که برا امیر کنیم بشرط آنکه توقیع که بغداد بوده باز دهیا زنی بساسیری
از هول جان در مدت تا [illegible] سعی بسیار نموده بغداد را ساخت و سلطان در رکاب
خلیفه متوجه بغداد شد گویند چون خلیفه از هودج بر اسب سوار شد چون بکنار
بغداد رسید سلطان خود را از اسب در انداخته در پیش اسب خلیفه گرز خود را بر کتف
مانده هفتاد قدم رفت پس خلیفه سر بر آورده گفت در اخلاص الب ارسلان بنگرید
و در عنایت ما دوست بر دیت سلطان زد سلطان گفت از کجا یا رکن الدین و الدوله
عبارت سلطان الب ارسلان را خوش آمد پس از آن مقرر شد که خلفا سلاطین را لقبها
چنین در فرامین یاد کنند و پس از آن خلیفه بدار الخلافه در آمد و بر مسند خلافت تمکن

جست و از دور و نزدیک خلیفه را دیدند و شادیها نمودند اندرزکنا ندرا کر کب
آمدن که بر الغخان نبیره جغتای خان خواجه مسعود بلواج را بر سم رسالت که غرض عمر او
جاسوسی بود با ایران فرستاد که بر جمیع طرق و سبل ایران اطلاع یابد پس خواجه مسعود
از جیحون عبور کرده در هر منزلی چند اسب آسوده میگذاشت تا آنکه بمراغه رسید
گویند رسیدن خواجه بدرگاه ابقاخان و رسیدن خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان
از خدمت ابقاخان خواجه را خبر کردند که رسولان براقخان میگذرند خواجه از اسب فرود
آمده تواضع نمود اما خواجه مسعود توقعی که میرانده بسرعت رانده هیچ تواضع مشغول
نشد مگر آنکه در نوبت گفت صاحب الدیوان صاحب الدیوان و در گذشت خواجه
شمس الدین بغایت از این عمل خجل شد اما خواجه مسعود بدرگاه ابقاخان فرود آمد
در ساعت خان او را طلب نموده بعد از دعا و ثنای پادشاه بر جمیع اعیان ایران
تقدیم نمود و توقعی که خواست ادای رسالت نمود و شفرخی رخصت مراجعت خود
نمود در انداخت آنگاه بر آمده بر اسب آسوده برنشسته روانشد گویند توقعی رفت که
روز پنجم از آب جیحون گذشت پس روز دوم بخدمت ابقاخان عرض کردند که [illegible]
بوده ند رسول که [illegible] از عقب او تعین کردند از وی گردی نیافتند جز این که اسبها
مانده در راه دیدند در باب اسبان او استادان داستان و سخنان گفته اند چنانکه در
تحفه در باب غرایب و حوش ذکر شده اندرزکار گویند چون یادگار محمد میرزا پسر
بیک ترکمان برده دارد با پنجاه و سه هزار جوان جرار برداشته بر سر خراسان آمد
املاک را بجهت لشکر خود در آورده بر ملک هراة مستولی شد اما چون لشکر بیگانه بود
چندان [illegible] از ایشان بر اهل خراسان رسید که بیزار شدند مردم خراسان از [illegible]

و غیبکه هیچکس از مردم امثال اغنیا وزن و فرزند خود نداشت تا آنکه شکایت بخدمت سلطان
میرزا بابر بردند بخصوص تغابیاه هرات دست در دامن میرزا زده از تعدی ترکمان افغان
برآوردند میرزا را قسم یاد کردند که من شر و زیاده با شما از دست ترکمه بخاه دهم پس
با هزار جوان نماز شام از بلخ برنشست متوجه هرات شد و چنان راند که شب بکر و صبح عنان
سمند صبا سرعت را بدروازه ملک کشید پس سه جوان با میرزا رسیدند میرزا از کلّه
برج برپرسید که یادکار محمد در کجاست ایشان گفتند امشب در باغ زاغان بوده است پس میرزا
با صد کس بدر باغ زاغان راند و دو لیست جوان از لشکر تعین کرد و چون یادکار محمد را خبر شد
بی ازار گریزان شد نفی که با او خفته بود گرفته آورده اند و گوشه از کمان بر گوش نهاده میرزا
از ایشان داد چون یادکار محمد میرزا را آوردند سلطان چین   گفت سپاهیان جنگ
منجوانشاه یادکار محمد میرزا سر در پیش انداخت و از شرم هیچ نگفت میرزا از وی اعظم امید
و میل بخشیدن او کرد و گفت این جوان آدمی نوکر را که خلف را در میان خراسان آورده
و بر سر خیال خراسانیان مسلط ساختی که هرجا که خواهند روند و هرچه خواهند کنند
از خدا شرم نداشتی و درستی یکی از حضار خواند **بیت** زخنه کو ملک سر انکنده به
لشکر بلا عهد پراکنده به ؛ پس میرزا اشاره فرمود که گردن یادکار محمد میرزا را زدند که
او را در کج کرفته در مدرسه میرزا الغ بیک طاق صفه غربی آن موضع محکم ساختند **باب هفتم**
گفتار اندر قتل و خونریزی پادشاهان سفاک بیباک که الواح وجود بیگناهان را بابداد جور
از رقم هستی عاطل و عاری ساختند و آمرنا بسندند را مد هبوود و نیکوکاری شناخته
اند من اثار القتال کو مثلا چون دولت غزنویه به بهرامشاه غزنوی رسید ملک را نوعی بیاشت
که محمود افزان کشتا ثار بند بده آن پادشاه والا نژاد را همین بیت حکیم ثنائی غزنوی که

بیت کو نمانت بارگاه را شاید ؛ شاه بهرام شاه را شاید ؛ و حکیم را او در مدح سلطان
بهرامشاه قصاید بسیار است میرزا بهرامشاه پس از آنکه چند نوبت از ملک خود بیرون
رفت بغزنیات باز بدارالملک خود آمد سلطان علاء الدین غوری مشهور بجهانسوز
طمع در ملک او کرده لشکر بر سر او فرستاد بعد از تلاقی فریقین بهرامشاه شکست خورده به
هندوستان رفت و سلطان علاء الدین غزنین را متصرف شد و برادر خود را بتخت
نشاند و خود بغور مراجعت کرد چون بهرامشاه از مراجعت سلطان خبر شد از هند قشون
خود را بغزنین رسانید و سوری را گرفته فرمود تا بر خر نشانده و گرد شهر و بازار گردانیدند
و بعد از آن بکشت سلطان علاء الدین از شنیدن این بغایت آمد و هنالک شد لشکر عظیم
گرد آورده متوجه غزنین شد و قلع و استیصال غزنین را پیش نهاد همت عالی همت خود ساخت
اکثر دران سفر این بیت را میخواندند **بیت** کو غزنین را از بیخ و بن بر نکنم ؛ من خود
نه حسین ابن حسین حسنم ؛ قولی آنکه پیش از وصول او بغزنین بهرامشاه وفات کرده بود
سلطان نذر کرده بود که هفت شبانه روز آتش در غزنین زند و قتل و غارت نماید
پس بنذر خود وفا نموده حتی مقابر محمود را نیز خراب ساخت [illegible] ویران کرد و مجموع
سلطان محمود که بجال خود ماند چندان اهل غزنین را کشت که خون مثل جوی آب
روان شد و مردم بناله و زاری در آمدند تا هفت روز هرچند شفاعت انگیختند البته
گوش بر سخن هیچکس نکرد و انچه خواست کرد چنانکه عورات و اطفال را اسیر کردند و بردند
کشتند و کل سلطان محمود را از قبر بر اورده و سوختند بجز سلطان محمود و سلطان
ابراهیم را که از بنا بر سلطان بود پس نعش پدر خود را بملک غور فرستاد با اعزاز
تمام چون شب هفتم شد سلطان جشن عظیمی کرد چنانکه اعیان لشکر را فنا ند و جمیع

از شراب شرخوش ساخت پس از ان قتلغی که از اهل غزنین مانده بودند بدیشان نخست
ودر سر منبر با در خود امده لباس عیش تغیر داد وجامه تعزیت در پوشید وهفت روز
تکیه تعزیه داشت وپس از ان بملک تبت رفت وجمیع عمارت محمودیان را ویران ساخت
وجمیع سادات وغزاة را بغور برد وچندان خاک بخون امیخته از غزنین برکردن سادات
وقضاة بست بغور برد که جمیع برجها حصار غور از ان خاک وخون مهیا شد وبعد از ان
سادات را وقضاة را کشت وخون ایشان بخاک غزنین امیخت وبرجی که پیش ازین اماده
کرده بود درین خون وخاک درون وبیرون ان را اندوده بود فی قتال الحرب ورده اند
که کیوک خان بن اوکتای قاان بن چنگیز خان پس از فوت پدر پنجاه سال بر تخت سلطنت نشست
بنابر انکه مقال ملت عیسوی بود در ترویج ان ملت مشغول جهد تمام میکوشید چنانکه
روز بروز ان اراده او زیاده میشد همواره علما فضال فضلا نصاری را اعزاز واکرام
نموده در تخفیف اهل اسلام مبالغه میکردی وهرجا مسلمانی خوب بودی بجرمی سهلی
قصاص میفرمودی وثواب وافر ازین طمع داشتی چنانکه دیگر مسلمانان بجان امدند
تا انکه یکی از معارف رهبانان که نزد خان مرتبه از همه بیش داشت روز دعوی اهل اسلام
پیوسته امتنان کرده قصدهای بدمی اندیشید ومیخواست که بیضه اسلام شکسته
از درگاه خان میگشت که از در چین تا کنار قسطنطنیه جمیع اهل اسلام را طلب میفرمود
وپاک کشت وچنان از کثرت اهل اسلام باین راضی میشد اخر مجاطوان
شفق رسید که جمیع انها قطع رجولیت میباید نمود که توالد وتناسل ایشان منقطع گردد
این تدبیر موافق مزاج نامبارک کیوک خان افتاد درین باب یرلیغ هرچه تمامتر فرمود
گشت وروزی که جمیع رهبانان وکشیشان وامرا ونویسان در دیوان خاص بودند

ان بدبخت انقضها را بان طمع رسانیده بشادی تمام بیرون امد واراده ان داشت
که کسان با مران ونوران بابرای انحکم ارسال دارد که بیکبار غیرت الهی بمنصه ظهور
بر امده بمقتضی اللهم سلط علیه کلبا من کلابک در بیرون سگی پیدا شده در او بخت چند زخم
برو زده چنگال انداخته خصیتین اورا بر اورده پاره پاره اش کرده در همانجا کشت من اثار
القتال گویند چون پادشاهی امیر چنگیز باوکتای قاان خان رسید چنانکه ذکر شد
که خزینه را لشکر داده برادر وبرادر زادگان را باطراف مشرق ومغرب وشمال وجنوب
ارسال داشت خود عازم قتل خلیفه وتسخیر بغداد شد اخرکه ایلخان که برادر زاده
او بود پسر تولی خان که در ایران هلاکو خان ملقب شد زمین ادب بوسیده حکم
خلیفه را قبول نمود پس با پانصد سوار هزار مغول تنگ چشم تیرانداز جلد چابک
سوار خونخوار بر ایران تاخت چنانکه در بند تومو دو قاپو را شکسته بعراق عجم در امده
وقلعهام اکثر شهرهای عراق نمودند وبغداد در سبک ستروز بغداد را قتل نمودند
مصحف بپوست که هشتصد هزار وهزار هزار ادمی در بغداد بقتل رسیده اند سوای
اطفال وعورات که اسیر کردند وبردند من اثار القتال در تاریخ وصاف امده که با
وقصر خواجه بهاء الدین صاحب الدیوان مرتبه بود که یکی از تیر کانش روزی بجای رسن
نشسته بودند خواجه با او متوجه شد ان طفل دست دراز کرده محاسن خواجه را بستد
وکوفت وکشانید بمرتبه غضب بر خواجه مستولی شد که فرمود که ان طفل را بر
معلاق نشانند نهی بر دار وهیچ کس را از بیم یارای ان نبود که او را فروانداز تا انکه
فرمود اخر بغفوبی ففیها ان طفل را بدستار خیره نشسته بر معلاق اویخته من اثار
القتال هم در تاریخ وصاف امده که پسر نبی خواجه بهاء الدین محمد صاحب الدیوان

در بازار میگذشت یکی از بازاریان پیش تر دوید و نگریست خواجه گفت ای مردک باعث
نگریستن چیست بازاری را از ترس جواب فراموش شد خواجه فرمود تا او را گردن زدند
و بگو چون از بازار گذشتی هیچکس در تو نگریستی من اثار الفتال گویند نعمان بن منذر
که پادشاه عربستان بود بدست خسرو پرویز کشته شد در وقت بعثت حضرت رسول
روزی ابن نعمان بر اسب بجموم خود بر نشست از پی صیدی تاخت هوا در غایت برودت
بود سرما او را دریافت پناه بخرابه برد که اعرابی در آنجا بود که او را اسم حنظله طائی بود
نعمان را فرود آورده شرط مهمانداری بجا آورد با آنکه یک گوسفند داشت و دیگر چیزی
نداشت و آنرا لاغری که از برای این روز نگاه داشته بود طعامی ساخته پیش وی آورد
علی الصباح نعمان روانه شد و او را از احوال خود خبر ساخته گفت البته نزد ما بیا
که بلطف پادشاهانه در حق تو واقع شود پس از چندگاه حنظله را کار بجائی رسید که او را
دیدن نعمان ضرور شد و بدیدن او رفت و بحسب اتفاق آن روز یوم بؤس نعمان و آن روزی بود
که نعمان با لشکر خود سلاح پوشیده هر که را دیدی البته کشتی در این وقت حنظله طائی رسید
دل لشکر و سپاه بر او سوخت نعمان شناختش گفت ای حنظله من سوگند خورده ام که هر که را
در این روز ببینم بکشم و نبخشم اگر پدرم مانوس باشد پس حنظله از حیات خود نا امید
شد گفت ای بنده در مهلت یابم که بگیرم فرزندان را دیده و وصیت نمایم نعمان گفت
ضامن تو کیست چون از قبل او شرمنده بود راضی شد پس حنظله پناه بعمرو ابن قیس
برد و او قبول نمود پس شخصی از کلب قراد بن اجدع نام پیش آمد که قبول وی شد نعمان
بقول خود وفا کرده در لحسان گشود و پانصد ناقه بحنظله بخشید و او روانه شد پس روز
موعد رسید نعمان قراد را طلب نموده بقتلش فرمان داد وزیر التماس کرد که هنوز از روز

سه دانک



سه دانک مانده اگر حنظله نیاید تا وقت سیاست رود چون دانکی از شب و آنک
گذشت قراد را بزیر تیغ دوانیدند وزیر بجلاد اشاره نمود که از دور سیاهی مینماید
مقدار توقف نمای تا یقین شود که آن سیاهی چیست پس حنظله در رسید نعمان گفت
بگو سبب این بالاخلاص شدن بود چه بار دیگر آمدی و چه چیز تو را بر وفای عهد داشت
گفت ترس دین گفت تو بر چه دینی گفت بر دین نصرانیت لا جرم نعمان از این حرف ترسید
من بعد ترک آن عهد کرد و حنظله را نوازش بسیار نمود من اثار الفتال آورده اند که
در عهد مامون الرشید شخصی بابک خرمی نام خروج نمود و آن ملعون از ابوسان
آذربایجان بود و مردم را بمذهب زنادقه دعوت مینمود پس محمد بن حمید را بدفع او گماشتند
آن ملعون بر او غالب آمد چنانکه یکی از عرب را زنده نگذاشت و بغایت قوی گردید
جمعی کثیر سر بخط فرمان او نهادند چون نوبت خلافت بمعتصم رسید فوجی از
عظمای امرا که سرور ایشان حیدر بن کاوس بود و او را با سپهی از ماوراء النهر
آورده بودند و او را لقب افشین داده بودند و آخر مرتبه با بابک رسید او را بسر بابک
فرستادند افشین قلاعی که در میان آذربایجان و اردبیل بود فتح کرده پیش رفت میان
او و بابک در موضعی که او را اندام رشق گویند جنگ در پیوست خلق بسیار از
مردم بابک کشته شدند پس فرار نموده بمغان رفت و از آنجا بقصبه که موضع اصلی او
بود رفت الغصه در میان اسلامیان و خرمیان حربهای عظیم واقع شد بنا بر
غایت استحکام منازل خرمیه و عقبهای کوههای سخت لشکر معتصم زحمت بنهایت
بعضی اوقات بر مسلمانان غلبه میکردند و ایشان را منهزم میکردانیدند الغصه بعد از
کوشش افشین قصبه را گرفت بابک با ارمنیه پناه برد اهالی آنجا او را دستگیر نموده

بابک را گرفته دادند بدست افشین پس او را در شهور سنه ثلث ومائتین بسامره نزد
معتصم بردند معتصم فرمود بر فیلش سوار کردند و خلایق بدیدن وی بر آمدند و بحوالی
تمام آن ملعون را کشتند و سوختند گویند آن ملعون را جلادی بود که او را اسیر کرده
بودند معتصم از وی پرسید که چند کس کشته باشی بفرموده بابک گفت ما بیست جلاد
بودیم و من کمتر خدمت میفرمودم انچه بدست من کشته شده باشد بیست هزار کس [illegible]
باشد و از دیگران خبر ندارم صاحب تاریخ عباسی گوید که معتصم چندان لشکر که
بابک خرمی و فتح او که از سامره تا عقبه حلوان و از آنجا تا اذربایجان اسبان یام مانده
بود که روز بروز نامه او را بافشین میرسانیدند و جواب باز می آوردند چنانکه در جهان
شبانروز بروز خبرها و حالات اطلاع یافتی من آثار القتال گویند چون عبد الرحمن اشعث در
جنگ حجاج مغلوب گردید جمعی کثیر اسیر شدند تقدیر کردند که بابک را حجاج حکم قتل
میفرمود تا انکه هشتاد و شش هزار کس را کشت در ان وقت یکی از اسیران گفت ایها الامیر
مرا بر تو حقیست حجاج گفت چه حق گفت روزی عبد الرحمن ترا دشنام میداد من او را
منع کردم گفت گواهی داری گفت آری و یکی از اسیران را بنهاده او بود حجاج باو گفت
تو چرا منع نکردی عبد الرحمن گفت او گفت من ترا دوست نمیداشتم حجاج را از راستی
او بسیار خوش آمده او را بخشید که گفته اند راستی رستگی گویند پدر حجاج یوسف
در طایف حیاتوا درس میداد و پسر او بمرتبه رسید که چون کشتهها را که بدست او
مقتول شده بود حساب کردند زیاده از صد و بیست هزار کس بودند و انچه از نوع زنان
در زندان او مرده بودند زیاده از سی هزار کس بودند و حبس او را سقف نبوده و در گرما
و سرما بندیان او یکسان بودند و حجاج آخرین کسی را که کشت سعید بن جبیر بود من آثار القتال

من حیوة الحیوان محمد دمیری گوید بعد از انکه حجاج اکثر مردم را کشت طلب سعید بن جبیر
کرد فرستاده او چون بطلب سعید آمد گفت من برضای خود نخواهم آمد فرستاده گفت
البته باید امد پس سعید روان شد شب بدر دیری رسیدند و خواستند که با
راهب دیر گفت شب مردم خوار در این حوالی بسیار است البته بدیر باید درآمد و سعید
در نیامد و در بیرون دیر در آمدند دو تن گفتند اگر تو بدیر نیایی ما چه کنیم او فرمود یاد
کرد که من نگریزم اما بتماشا دیر این راهب در نیایم که او کافر است و من مسلمان
چون شب شد شیر آمده پوست بپای سعید میمالید و چون راهب آنحال را دید
صبح از دیر برآمده مسلمان شد چون بخدمت حجاج رسیدند از سعید سوالها کرد
حجاج گفت من شنیده ام که تو هرگز نخندیده گفت از برای آنکه شخصی که در بند
باشد و او را در آن بندگی باید مرد چون بخندد و دیگر گفت بگو که از خلفا تخت
که به بهشت میرود گفت من نه بهشت دیده ام و نه دوزخ که توانم از آنجا خبر داد حجاج
گفت بگو که ترا بچه نوع بکشم گفت آن نوع که بجهت خود می پسندی که ترا نیز چنین روزی
در پیش است گویند چون سعید جبیر را کشت مرض بروی طاری شد که ساعت ساعت
غشی بروی می افتاد و بیهوش میشد و میگفت که محشر را بر من عرض میکنند و سعید
دامن مرا گرفته میگوید مرا چرا کشتی حجاج را بعد از مردن در خواب دیدند فرمود برای هر
کس که من کشته بودم مرا یکبار کشتند و از برای سعید جبیر هفتاد نوبت مرا کشتند دا
در اینجا سخنی کرده اند که مردم بیرازار سعید را نیز حجاج کشت سبب چیست که بعوض سعید او را
هفتاد نوبت بکشتند وجه آنست که او گفت که آنها را میکشت عوضش از شما و لیاقت
در عرصه آنها و وقتی که سعید را کشت عرصه خالی شد از اهل الله من آثار القتال والحروب

گویند معاویه در عهد خلافت زیاد را بایالت بصره فرستاد دزدان و متمردان در آن
بصره را خراب داشتند چنانکه بی‌استطاعت مسجد جامع نوشتند که زیاد در راه خود کبر که
کار توده رنجهاست زنبش متروک و زیاد اعراضی شد فرمود که ندا کردند که بعد از غروب
هر کرا ببینند بکشند شب اول شش هزار کس کشته شد شب دویم چهار هزار کس کشته
شد شب سیم هزار و پانصد کس کشته شد لاجرم شهر و ولایت بحال خود آمد و نوعی
شد که بصره همچون بلاد شد و زیاد در زمان خود در خونریزی فی مثل و بی عدیل
بود در آن وقت او را حیات یاد میکرده اند که الحال حجاج **من آثار القتال** روایت کنند
که قابوس شمس المعالی مردی بود سفاک و بی باک بان علم و فضل بر کسی عفو نکردی
در عهد او از رعیت و سپاهی خانه نبود که قابوس از آن خانه یکی نکشته بود در
اواخر عهد او لشکر او متفق شدند او را گرفتند و برادرزاده اش و مقبولی پسرش منوچهر
بن قابوس فلک المعالی را بر خود امیر کردند و موکلان بر قابوس گماشتند و او را بقلعه
جناسک فرستادند چنانکه از جمله موکلان او مردی بود عبدالله حمازه نام در راه
قابوس از او پرسید که ای عبدالله هیچ دانستی که این عمل با من که کرد که من هیچ و
نگشتم عبدالله گفت که این کار فلان و فلان ساختند سالها است پنج کس را نام برد که
لشکر را بر شما آوردند و من در میان بودم و مرد ما را در این کار سوگند میداد دم
و این کار را من بانجام رسانیدم تو همه کار را از من بدان و از خود آرام گشتن حق
قابوس گفت غلط کرده این کار مرا از آدم ناکشتن افتاد اگر زا با این پنج دیگر کشتمی مرا
کار بدینجا نرسیدی این بیت خون هم برایشان **من آثار القتال** اند رحب الشرامد که چون
یزید مهلب بجرجان کرد و زبر او کرد از دست اصفهبد طبرستان خلاصی یافته

برآمد چون مرزبان والی جرجان خزینه او را که در جرجان مانده بود و بطبرستان
رفته بود غارت کرده پس از شنیدن یزید قسم یاد کرده بود که چندان از اهل جرجان
بکشم که آسیا از خون ایشان بگردد و گندم آرد شود و از آن نان بخورم پس چون مرزبان
از پیش یزید مهلب فرار نمود شمشیر در اهل جرجان نهاد نوعی که تا مدت یک هفته مردم
را میآوردند و برکنار آسیا گردن میزدند روز هفتم الله تعالی باران عنایت
کرده که از کثرت باران کی آب در جدول آسیا افتاده تا خونها ممزوج شده آسیا
بگردش درآمد و گندمها آرد شد و یزید از آن نان خورد و آن آسیا را در الحال
الحال آسیای خونی میگویند قریب بگنبد قابوس واقع است در کنار جرجان
و محرر این سطور آن موضع را دیده **باب هشتم بنا بر دو فصل فصل اول گفتار اندر دولت**
افتادن پادشاهان عظیم الشان و امراء رفیع المکان و سایر خلق جهان از
خانمانهای قدیم و بخت و بخت العباد بقدر تا ما نشین دولت کار ان کشف است که موقوف
است بعنایت الهی چه ترغیب دولت که بر اشباه قدرة الهی بقبضه دارد هشیار
باش که چون میل نسوی تو کند با ستین فشانی نرمانی که گفته اند **بیت**
لبا دولت که آید بر کند زکاه ؛ چه مرد اگر نباشد کم کند راه ؛ گویند چون سلطان
محمود غزنوی غور را بر انداخت نبیره سوری ملک زاده غور بملک هند افتاد
و در آنجا بصلاحیت و جمالیت اوقات میگذرانید پسرش شام ایمان آورده
مشغول بامر تجارت شد بعد از مدتی که او را مالی فراهم آمد بموجب حب الوطن
من الایمان او را عزیمت مقام اصلی شد با اهل و عیال و اموال و اسباب از راه
کشتی متوجه غور شد چون بمیان دریا رسید طوفان برخاست و کشتی غرق شد او

نیز با فرزندانش حسین پسر سام بمقتضی الغریق یتعلق بحشیش از بیم جان دست بتخته پاره
زده مفارقت انفصال با یکی که در کشتی بوده گوشه تخته را گرفته ردیف مصرع خوش است
آوارگی از آنکه همراهی چنین باشد ؛ القصه حسین و آن رفیق بی شور و شین بی زاد و راحله
سه شبانه روز بر روی دریا ماندند و بعد از آن محنت نزدیک بکنار شدند و رفیق پیشتر
از حسین بکنار رفت القصه حسین نیز بشهری رسید چون کسی او را نمی شناخت بود کجا
رحل اقامت انداخت بمظنه آنکه دزد است عسس بزندانش بردند امّا ملک ایشان را اتفاقا
دست داده جمیع بندیان را آزاد کردند حسین نیز آزاد شد پس عزم غزنین کرد در اثنای
راه جمعی دزدان بلو دچار شدند چون او را جوان و قوی هیکل دیدند بعد از
مبالغه بسیار او را نوکر خود کردند قضا را در آن چند روز کاروانی را دزدان زده
بودند و مردم حاکم بتفحص دزدان متکرد بودند ناگاه حسین را با دزدان گرفته بنظر
سلطان ابراهیم رسانیدند بموقف سیاست حکم شد چون نوبت سیاست بحسین رسید سر بر آورده
گفت خدایا بر تو غلط روا نیست امّا در این چه حکمت که من بغلط کشته میشوم یکی
از نزدیکان سلطان حاضر بود از او سؤال کرد او سرگذشت خود را بر وجهی بیان کرد که
حضار را دل بر او بسوخت پس کیفیت حال او را در خدمت سلطان بیان کردند بر او رحمت
آورده او را بخشید چون آثار نجابت در ناصیه او ظاهر بود در تربیتش کوشید سلطان
او را در جرگه مقربان منتظم ساخت چون نوبت بسلطان مسعود بن ابراهیم رسید
امارت غور را که وطن اصلی او بود باو داد تنبیه در فرج بعد الشده از عمرو بن مسعود
منقول است که در ایام مأمون در حینی که از بغداد بواسط میرفتم و گرما اشتداد داشت
پیر ضعیفی از ساحل شط افغان بر آورده اظهار بیطاقتی کرد او را بکشتی در آوردیم

والحال او را پرسیدیم گفت من در بغداد مردی صرافم ناگاه بر کنیزکی مفتون شدم و همه
مال خود صرف شد او را وضع حمل دست داد بعد از آنکه حمل بماند از من حلوا طلبید
من با هیچ قادر بران نبودم که شیرینی ترتیب کنم از شرمندگی دیگر بخانه نرفتم و رو
بخراسان کردم با یکی از تجار زر چندی مرا بقرض داد و از آن سرمایه مرا حاصل
شد پس از مدتی رو ببغداد کردم ما بین فارس و بغداد قاطعان طریق مرا غارت کردند
و آنچه بود بردند و اکنون این چنینم که می بینید روز دیگر او را بسامان دیدیم گفتیم این
چه حالست گفت چون بدر خانه خود رسیدم خانه را بس نیکو دیدم و دروازه بر آورده و عالی
نموده اند دکانداری که در آنجا بود پرسیدم که این خانه کیست گفت خانه صرافیست
که از کثرت افلاس از این شهر گریخت اکنون بیست سال باشد از رفتن او من نیز دیده
خود شنیده ام و تا اکنون نیامده است و این خانه الحال خانه دایه حرم مأمونست و بیت
المال و خزانه در پیش او است پس من بدرون رفتم خواجه دیدم بر مسند نشسته گفت
کیستی و غرض چیست گفتم اصل دوحه تو چون شنید بدرون رفت و مادرش را خبر
کرد مادرش از پس پرده مرا شناخته اندرون برده بکنارم کشیدند تنبیه گویند
در حینی که میرزا رستم نبیره امیر تیمور و امیر سلیمان شاه باطفای نایره اسکندر شیخی
اشتغال داشتند ملک کیومرث بن بیستون والی نور و کجور و رستمدار بنابر خصومتی
که با اسکندر شیخی داشت نزد ایشان رفته التماس فتنه را تیز تر میکرد میرزا رستم تدبیر
نموده او را بگرفت و نزد اسکندر شیخی فرستاد و قلعه ملک مذکور را بمردم خود سپرده
خواهر ملک کیومرث را بزنی باو داد و اسکندر شیخی ملک کیومرث را اسب و خلعت داده
گفت برو بهر جا که خواهی ملک کیومرث را چون محل اقامت در آن ملک نماند بشیراز رفته

ابن داود برادر خود صیرزا ابو محمد برادر صیرزا و سیم برده وی متهم امانی و اموال او شده
صد دینار بود بعد از فوت صاحب بعضی از مردم فتان در باب ملک غمازی کردند
چند روزی معتکف بیت الاحزان زندان کردند من در ان اثنا از انجا فرار نموده جمعی از
قلندران که کبوتر بیتر کسوت ایشان پوشیده بود بحوالی قلعه نور آمدند بهانه در
بوده بدروازه بان اشنا شدند و یکی از شبها دروازه بان خواست که در را ببندد
در گوشه خزید بغتة بر سر کوتوال رفتند که در وثاق او چراغ منور بود و کوتوال
خواهر او را تنگ در بغل کشیده خویشتن با لبن ایشان نهاده بود بر گرفته هر دو را
کشتند و سرهای ایشان را بدست گرفته ببرج قلعه بر آمده آواز در انداختند که منم ملک
کبوتر تا انکه مرا میخواهند خود را بمن برسانند که کوتوال را کشتم پس مردم نزد او
دویدند جمع کثیری برو گرد آمدند و در ساعت باقی مردم کوتوال را کشت و در شیراز بند
کرده بود که مذهب خود را تغییر داده مذهب شیعه بگیرد و مردم انملک که او را سعی بود
بخاطر او شیعه شدند **فصل دوم از باب هشتم** گفته اند در بیان نمودن حالات بسط العیش
و کم محنتان که از لطمه روزگار صدمه یأس یافته اند **من الیأس** چنانکه گویند چون محمد
امین را روزگار غدار زبون کرد و بخت از و برگشت علی بن عیسی ماهان که سپهسالار
او بود بدست لشکر مأمون کشته شد پس در مقام چاره جویی شد عبد الملک صالح
که پیش از ان حاکم شام بود از زندان بر آورده خلعت داد و بشام فرستاد که در ایام
نیکو سلوک کرده بود و اهل شام او را نیکو میخواستند چون چند منزل رفت بیمار شد
نوشته نزد شامیان فرستاد ایشان بیست هزار کس روانه کردند پس عبد الملک نیز
دیگر نزد محمد امین ارسال داشت که اینک سپاه شام بخدمت میرسند چون چند منزل

روانه شد

روانه شدند بر سر اسب لاغری میان بغدادیان و شامیان نزاع شد و چون عبد الملک
سواری منبر بود و حسین بن علی را که از جمله امراء قرار داده ببغداد بود میانجی فرستاد
او نیز جانب بغداد باز گرفت و مردم بسیار در میانه کشته شدند و سپاه شام طبل
باز گشتن زده برگشتند چون این خبر بسمع محمد امین رسید رنجید و با خود گفت اینها همه
علامت برگشتن بخت است **من الیأس** گویند مهدی عباسی را خویشی بود بغایت
طالع مردم در باب او بمهدی سخنان گفتند اتفاق روزی مهدی گفت یاران من دیگر
او تغافل ندارم بر شما ظاهر کنم که اینها بطالع آفریده اند پس فرمود که بداره وی
بر سر چنبر انداختند و او را بکاری فرمود که او را البته از چنبر میبایست گذشت او رفت
و آمد که ان دور نظرش نیامد گفتند سبب چه بود که شما اینچنین بداره را بر انداشتید
مگویند بدید گفت این چنبر بر سر چنبر رسیدم بخاطرم گذشت که پا از پل صراط چون توان
گذر کرد هرگاه از چنین بهینا وری چنین سکندریم وانخان چشم خود کرده چشم را بر هم نهادم
تا اخر پل گذشتم دیگر خبر ندارم که چه حالت حصار افتاده بود در که خلیفه کردند
باب نهم گفته اند در بیان نمودن حالات عجایبی که در بدو حال از نوع ما یکان کم
بضاعت بوده اند و عنایت الهی شامل حال ایشان شده بقوه عقل و کاردانی
پای دولت بر تخت جهانبانی نهاده بر بخت و بخشش همه ملک گرفته اند و عرصه
ملک را از خس و خاشاک وامن کرده رفته اند **من الالطاف** آورده اند که در قدیم الایام
خان رسم بوده در ترکستان که هر که چهل غلام میخرید یک غلام را باو میگذاشتند
بنابرین خواجه چهل غلام خرید اتابک نام غلامی در میان ان غلامان بیمار و ضعیف
و زرد و لاغر بود خواجه او را بد سفری خود مفت گرفت و روانه شد و از نیکه ابلکه

ناتوان بوده دمبدم از بار کبر می افتاد و بازش سوار میکردند تا آنکه شبی افتاد و همه غافل
شدند چون صبح ببندار رسید بی کاروان از کرفته خود را بکاروان رسانید چون خواجه او را
دید بغایت شادمان شد تا آنکه مرحوم سلطان مسعود سلجوقی بجهت سرکار سلطان
غلامان میخریدند همه غلامان خواجه را خریدند چون نوبت بایلدکز رسید او را از قبح
صورت نخریدند نزد وزیر آمده دو کوچ بر شد و کفت همه را برضای خود خریدی مرا نیز
خدا بخر این سخن در دل وزیر اثر کرده او را نیز خرید و بخدمت سلطان مسعود رفت
و عرضه داشت که سلطان سلامت این غلام ملک در ساس و سال انبقدر فاتل
کاینچنین حرف زد سلطان را بغایت خوش آمد و کفت اینغلام منظور نظر ما باشد پیوسته
همراه سلطان را دماغی بودی او را پیش خواندی با او سخن میکرد و از جواب های ایلدکز
محظوظ تا آنکه در حجلی بوستان خاصه در آمد و در آنجا متکاری چند کرد که سلطان
خوش آمد از آن و از جمله کلدو بادنجان و غیره احشا کوسفندان که در آمدنت بصحرا آید
چیزهای لذیذ ترتیب داده و بنظر سلطان رسانید سلطان را طریقه خدمت او خوش آمد
مرتبه او را افزود الغصه کارش بمرتبه رسید که زن برادر خود سلطان طغرل را در حباله
آورد او ورده که والده ارسلان بود و حکومت آذربایجان با او ارزانی داشت و از آن
زن اتابک ایلدکز را دو پسر آمد محمد و قزل ارسلان ممدوح شیخ نظامی و ظهیر فاریابی
کدام یکی خسرو شیرین و لیلی مجنون را بنام او کرده و این یک قصاید و اهجا بسیار گفته
من الالطاف ذکر حالات سلطان غیاث الدین تغلقشاه از غلامان جهل کانه سلطان
نام و نشان و نسب او را نیافته اند اما از غلامان و زر خریده سلطانست اگر چه پایه
شان او از آن ارفع است که او را در این باب ذکر باید کرد چون مملوک و زر خرید است

آورده میشود سلطان تغلق شاه بعد از بر انداختن خسرو خان نوعی که در این نسخه
مذکور است در باب غفلت الملوک بتاریخ سنه ست و ثمانه از هجره بر تخت دولت
بدار الملک دهلی نشست بعد از انقراض دوران قطب الدین مبارکشاه بتخت فرخ
و بطالع سعد در اندک زمانی مملکت را ضبط نمود که خاص و عام از او راضی و شاکر
شدند و او را که نام غازی ملک بود خطاب سلطان تغلق دادند و با امراء دولت
نوعی سلوک مینمود که همه از پادشاهی او راضی و شاکر بودند و جمیع امرایان شاهان
کذشته را از معزی و قطبی و علائی و غیره بخطابات لایق سرافراز ساخت و همه را
خواجه تاشان خود میدانست و او را در ایام پادشاهت برادرانه با ایشان سلوک میکرد
پسر بزرگتر خود سلطان محمد را الغ خان خطاب داد و او را با سپاه کران بکوبیدن ملک
وارنکل که سلطان محل سلطان بورش نام کرده فرستاد و او را در آن یورش سامان
بی قیاس بدست آمد پس چون خبر بود ناصر الدین پادشاه لکهنوتی بکوش سلطان
تغلق رسید سلطان محمد را طلب کرد و بجای خود نشانید بر تخت دهلی و خود متوجه
بنکاله شد و ناصر الدین را بدست آورده و حشم او را با خزاین او کرفت و اخر بر وجه حسن
آورده او را چتر و علم داده در املاک بدستور ماند و متوجه دهلی شد در حین مراجعت
از بسکه مشتاق ملاقات دهلی بود و ارزو مند دیدار پسر لشکر را دنبال مانده خود
با جمع قلیلی روانه شد چون سلطان محمد را از آمدن او خبر شد فرمود که قبها ببندند
و شهر را آیین کردند چون شنیده شد که سلطان تغلق دو منزل را یکی کرده می آمد که
نزدیک به تغلق آباد چهار کروهی افغان پور کوشکی مختصر بجهه فرود آمدن سلطان
بسازند که چون سلطان تغلق برسد ساعتی استراحت کند تا عصر را سلطان در آن

کوشك حدیقه رسانید منزل ساخت و سلطان محمد با ملوك و امراء و اکابر استقبال کرد
و شرف زمین بوس مشرف شدند پس سفره در میان آمد و طعام خورده شد ملوك
و امراء با سلطان محمد برای دست شستن بزیر آمدند تا گاه سقف آن کوشك بزیر آمد
سلطان تغلق با چند نفر در زیر آن ماندند و بعالم دیگر رفتند بتاریخ سنه خمس و عشرین
و سبعمائه مدت سلطنت او چهار سال بعد از و سلطان محمد پسرش پادشاه مستقل
شد نوعی که درباب همت ذکر او شده من الالطاف گویند قرا یوسف ترکمان پسر قرا محمد
ترکمانست و اصل ایشان از جبال الجار قرمه است از اقصای ترکستان بعهد قدیم در
آذربایجان افتاده اند و در بدلیس می بوده اند و مردم صحرانشین بوده اند تا آنکه سلطان حسین
الکافی ایشان را چوپانی فرموده چون سلطان اویس فوت شد سلطان احمد جلایر
بر تخت بغداد نشست بجای پدر بزرگوار خود پس متوجهی که صاحبقران اعظم امیر تیمور
با سپاه سنان حشر از ترکستان متوجه عراقین شد بیك ترکمان از اصفهان بر سر امیر
احمد تاخت نوعی کر ان قصه ذکر یافت از جبر بهادر و فرار کردن امیر احمد بجانب شام
پس امیر کبیر نیز بر اثر او بممالك روم در آمد و ایلدرم بایزید را شکست و کرفت و متوجه سمرقند
شد باز امیر احمد جلایر بغداد مستولی شد در آنحال قرا یوسف ترکمان بوجه خروج نمود
نوعی که گذشت که چوپانی میفرموده و هرچه بدست او میافتاد بر سفره اخلاص مانده با چوپانان
میخورده و از هیچکس چشم عوض نداشت تا آنکه دل جمیع چوپانان را صید خود کرد نوعی که اکثر
قسم بسر و جان او میخوردند پس هر گاه در میان چوپانان سوکندی قریب بده و سه هزار چوپان
با او سوار شدندی پس چون علم خداوندی بر این رفته بود بر سلطان احمد جلایر خروج نمود
و حق ولی نعمتی را فراموش کرده مخذول مزاده فلما بر آکشت و فوج عظیم بر و جمع شدند همچنانکه

که هرگز هیچ چیز را از هیچکس دریغ نداشت و از اول دولت او تا آخر دولت هرچه آورد
از قسم خراج با پیشکش هر که حاضر بودی دادی بنا بر این از قسطنطنیه گرفته تا در اصفهان
هر که نام او شنید خود را بخدمت او رسانید که گفته اند الانسان عبید الاحسان و
قرا یوسف بغایت مردانه بود بمرتبه که چون از زندان مصر گریخت از کنار مصر تا در
بغداد هفتاد جا بر و سر راه گرفتند همه امراء بزرك و سلاطین سترك همه را شکسته اموال
و خزاین ایشان را صاحب شد در منکه شنید چون خود را ببغداد رسانید بغداد را
گرفته بدست معتمد خود سپرده و بقصد میران شاه بر سر آذربایجان رفت و اتفاقا میرزاده
عالیجاه کشته و بر ممالك تبریز مستقل شد مشهور است که سه نوبت شاهرخ میرزا
بقصد او در حرکت آمد دو نوبت جنك عظیم کرد چنانکه نزدیک آن بود که شکست در
سپاه شاهرخی را و نوبت سیوم جنك نا کرده بجانب روم گریخت و بعد از آن پادشاهی
در سلسله او ماند و او را فرزندان رشید پیدا شدند از انجمله اسکندر بن قرا یوسف
که در این نسخه ذکر او مذکور شده من الالطاف گویند عمید خراسانی محمد منصور نسوی
بسر قضا نیست که در بازار سلطان طغرل گوشت و دنبه فروشی کردی اما ظاهر مرد
و باطن مهذب و بصحبت فقرا پیش امیر آخور سلطان تردد کردی و در خلوت و غیر خلوت
اخلاص ورزیدی چون نوبت حیوة میر آخور بسر آمد شد آن کار معطل ماند چون او را
مستعد یافتند باو تفویض نمودند مدتی آن کار کرد شرط امانت و دیانت از و ظهور
پیوست و در مراتب او افزوده مشعلداری را نیز باو دادند شبی در بعضی مناهج
در پیش سلطان میر اند ظرف روغن شکست و ماده اشتعال در مشاعل نماند در
حال عمید در پیش آنکه پیش تر دو چوبکش فرستاده بکمن روغن بنفشه بادام خریدند اوردند

کردن سلطان را بحه نفقه باوام احساس کرده از سبب آن پرسید بگفتند ما صورت واقعه را
عرض کرد سلطان را تدبیر ورای او خوش آمد او را شرف قرب ارزانی داشت عمل جوزجان
نیشابور و توابع باو فرمود و بیهقی بر بنا آمد که بوفور شهامت وحدت کیاست وحسن کفایت
ایالت عمل خوارزم نیز در تصرف خود آورد و عهد منوچهر خوارزم شد ومدتی انجا ماند
چون جمعی از معاندان وقوم از حساد مجال دیدند بلطایف الحیل خاطر نظام الملک را بروی متغیر
کردند نظام الملک یکی از غلامان خود را نامزد کرد تا بنده براقی بر عمید خراسان شتافت
مبلغی که ادای آن بر او دشوار بود فرمود که تا پانصد غلام دیگر بخوارزم روند و آنگاه
تا او را انعام که منصب و حرمت مطالب نمایند و او را معزول ومقید با کارکنان دیگر
بدرگاه حضرت ارند منهیان عمید از آن کار عمید را خبر کردند روزی که کمال وصول
ایشان بود با کمانداران حشم خویش برنشست و سر راه بر ایشان بگرفت و پیش از استماع
مضمون فرمان مطاع فرمود که تا منشور حیات هر یکی را برخوانند و مجموع را هلاک کردند
و متعاقب صد غلام آراسته بانواع تجملات اختیار کرده و هر یکی را هزار دینار زر بر میان
بست و باصناف تحف و هدایا دیگر که لایق وقت و در خور زمان بود پیش نظام الملک
فرستاد نظام الملک را علو همت او و حسن رای او در ضمانت غرض کمال خوشنودی واری
خوش آمد فرمود تا ما را لغزیده بربند و خطاب اعراض را مهجور کردند و گفتا امثال این مردی
بکارهای بزرگ و امور خطیر و وقایع صعب محافظت باید کرد خبر بعمید در خراسان رسید
شکران نعمت بتقدیم رسانید و مستحق انعامات فرموده خیرات کرده من الالطاف
خواجه نظام الملک آنکه در سیر الملوک آورده که پیش از این رسم چنان بوده که غلامان را در
اصفهان فرخند بی البتکین که از نیایل عبد الملک بن نوح سامانی والی نیشابور بود و امیر الامرا

خراسان وزیر خود علی بن ... اصفهان فرستاد او در یک بیع هزار غلام خرید بجز از یک غلام
که بیمار بود وزیر گفت این مشرف میرد فیت بچه کار مجاید چون خواست که او ان خانه بیاید
غلام بگریه رفت وزیر را بر و رحم آمد او را نیز گرفت و بقولی که بوزیر گفت که مرا برضای
خدا بخر وزیر نیز او را گرفت و این سخن در دل وزیر اثر کرد از وی پرسید که چه نام داری گفت
سبکتکین گفت مبارک نامست پس وزیر برگشته بخدمت البتکین آمد و غلامان را یک یک
عرض میکرد چون نوبت به سبکتکین رسید وزیر در خنده شد پادشاه سبب پرسید گفت سبب
اینکه من او را اول نخریدم و رها کردم در گریه رفته بمن این گفت البتکین در وی نیز نظر کرد
گفت این غلامک در مطبخ در زیر دیگ اتش کند سبکتکین آن خدمت را نیکو میبرد انجام
نوعی که از گوشت و دنبه که هر روزه در مطبخ می شستند و آنچه در حالت شستن آب
میبرد سبکتکین چندان از انها جمع کرد که بچهل خروار پیه بچراغی سرکار پادشاهی تحویل
کرد و قبض وصول گرفت ارباب دخل این را بسمع البتکین رسانیدند که فلانه غلامک
که سبکتکین نام دارد و همچنین نفعی کرد رسانید البتکین بغایت خوش حال شد او را طلب
نمود با او در سخن آمد و او را بسیار معقول و حاضر جواب شناخت در وقوف تعرض
البتکین رسانیدند که فلانه حاجب مرد البتکین گفت جواب او را بدست سبکتکین بدهید
که منصب او را با اسباب او بسبکتکین دادیم سبکتکین سجده شکر کرده مجموع اصناف
شد و وزراء و ارکان دولت معروض داشتند که سبب چه بود که چندین خازن ووفادار
امیر عادل با این یک غلام عنایت فرموده که شایسته صد غلام چنین بود البتکین گفت
مرا خبر از این انعام نبود که با خداوند میخواهد که این غلام بزرگ شود پس چون منصب
داری بدست سبکتکین افتاد ان منصب را در کمال نیکوی باتمام رسانید

چنانکه تا او در آن عمل در آمد او از هیچ مظلومی پیش البتکین نرسید همه روزه سبکتکین در دیوان
دادمی نشست و نوعی رضاجوئی مردم مینمود که ارباب دخل عاجز بودند آخر البتکین
گفت که مجلس شکایت نزد ملکی از چه سبب است چون اهل دیوان معروض داشتند که امیر
سلامت سبکتکین نوعی مردم را راضی ندارد که کسی شکایت پیش امیر رساند البتکین
سر بر زمین گذاشته سجده شکر کرد که الحمد لله باری من غلط نکرده بودم پس سبکتکین را
طلب نموده منصب وکالت با او تفویض نمود و خود فارغ شد در همین وقت در بخارا امیر
عبد الملک سامانی فوت شد امراء و ارکان دولت در باب پسر او تأمل داشتند
از خردسالی و میخواستند که برادر او را بر پادشاهی بردارند پس در این باب کاغذی
البتکین نوشتند که توجه میفرمائی البتکین نوشت که پسر خرد سال است و برادر
بزرگ کار دیده بهتر از آنکه جواب البتکین برسد جمله امراء و مشایخ بر امیر منصور بن نوح
اتفاق کردند و او را بر تخت نشاندند چون خبر جلوس امیر منصور با البتکین رسید کس
فرستاد که رسول او را از راه باز گردانند تا چندان نرسید که فرستاده امیر ابو
گذشته بود پس عریضه البتکین را در بخارا خواندند و غرض او را دانستند نیشابور را
به ابن عبد الرزاق دادند بعد از چند وقت از این خبر البتکین متحیر ماند که ناگاه از بخارا
کس بطلب او آمد که پادشاه تو را میخواند البتکین لاعلاج از نیشابور متوجه بخارا شد تا
بر سر دوراه که یکی بسیستان میرفت و دیگری به بخارا در آن موضع نزول فرموده سران
سپاه را خواند و گفت غرض خود را بدانید البته من بخدمت منصور بن نوح نخواهم رفت
هرگاه آرزوی خدمت منصور است بروید که من از عمر غم هم سر بر زمین نهاده
که ما را بیهوده موت با فوت رسانیده منصور کار جی ندانیم پس در خزینه گشوده سپاه را

مواجب داده متوجه در بند سیستان شد چون این خبر بامیر منصور رسید خلعت دیوان
البتکین ارسال داشت و قولی آنکه لشکری بر اثر او فرستاد و آن سپاه را شکست
در بند سیستان را تا کنار مولتان متصرف شد و غزنین را از دست لویک بیرون کرد
و کل ممالک زابلستان را مسخر کرد بعد از هشت سال فوت کرد پسر او ابو اسحق بجای او
نشست پس لویک آمده با او مصاف کرد و او را شکست او به بخارا بخدمت امیر
منصور رفت و مدد او کرد و باز ملک را بدست آورد بعد از چند سال الحق
نیز در گذشت امرا بلکاتکین را که معتمر غلامان و از ارکان بود بامارت برداشتند این
بلکاتکین مردی بود عاقل و متقی و مبارز قرار داده دو سال امارت گذاشت و در
گذشت و امیر سبکتکین ابو ... در زمان بلکاتکین میبود و بعد از آن امیر پیری
بامارت نشست و او مردی بود بغایت مفسد پس جماعتی نیز و بلت امیر علی لویک
کاغذها نوشتند او را استدعا نمودند و او با پسر شاه کابل را همراه خود آورده
متوجه غزنین شدند چون خبر آمدن ایشان پیش امیر سبکتکین رسید با پانصد
خود را بر ایشان زد و ایشان را شکست و اسیر بسیار کرد و فیل و اسباب ایشان گرفت
پس چون همگان از فساد امیر پیری به تنگ آمده بودند سبکتکین را بر خود امیر کردند
پس امیر سبکتکین بتاریخ سنه ست و ستین و ثلثمایه بهفتم ماه شعبان المبارک روز
آدینه بر تخت نشست و پادشاهی بر وی قرار گرفت و از غزنین لشکر باطراف برد اولا
بست و غور و سجستان را نیکو مسخر کرد پس سپاه بر سر طخارستان برد و املاک را نیز مسخر
کرد و از جانب هند رای جیپال را شکست و لشکر بجانب ترکستان برد و فقرا خان را از
سر سامانیان دفع کرد و به بخارا آمد و فرزند سعادتمند محمود را سیف الدوله لقب داد

وامیر علی سیمجور را براند اخت از خراسان وسپهسالاری خراسان بمحمود داد وامیر سبکتکین را
ناصر الدین لقب داد وندیم بغایت عادل وعاقل وشجاع ودیندار بود ونیکو عهد وصادق
القول وبی طمع ومشفق بر رعیت ومنصف هر چه وملوک امرا از اوصاف حمیده بیابد
خداوند اورا کرامت کرده بود عمر او پنجاه وشش سال بود وبیست سال در پادشاهی
گذارد مؤلف این حروف تا تاریخ حالات امیر سبکتکین را در تحفه سیر الملوک بخط خواجه
نظام الملک نوعی که دیده بود ذکر کرد اما ابو الفضل بیهقی این واقعه را نوعی دیگر
آورده در نسخه خود که آن تاریخست پس متین ومحکم سخن بنا بر نهاده مجلد بجمیع در حالات
امیر ناصر الدین وفرزندان چون انفرزانه واقعه نویس مجلس امیر سبکتکین بوده در معقول
او صحت بیشتر دیده قول اورا ترجیح میکند چنانکه از زبان او روایت آورده حکایت
امرا شریف ابو المظفر احمد بن ابو القاسم الملقب العلوی در شوال خمس واربعمائه ابن
از وی مرویست با شرف ونسب فاضل وشعر نیک قریب بصد هزار بیت هست واورا
بیشتر در دین دولت وپادشاهی که سلطان الاعظم امیر سبکتکین بتاریخ مذکور
عزیمت بخارا نمود که با امیر رضی دیدار کند جد مرا به بخارا فرستاد وامیر کورکانی را با وی
فرستاد بحکم آنکه سپهسالار بود پس امیر رضی جد مرا بنواخت ومقتضی المرام بر گردانید
غالطی موسوم بخراج که مارا بود بجدم ارزانی داشت وجدم آن موضع را بنام پدرم کرد
وسلطان محمود بر موافقت آن منشوری داد که در آن وقت که پادشاه خراسان گشته بود
سامانیان بر افتاده بودند جدم گفت چون از جنگ هراة فارغ شدیم سوی نیشابور کشیدیم
همه روزه نیم چنان بود که امیر کورکانی وجمیع سپهسالاران از سامانیان واهل خراسان
بدر خیمه امیر سبکتکین آمدندی با مداد تا نماز پیشین ایستادندی چون امیر بر آمدی

همه پیاده شدندی تا او بنشستی اما چون بمنزل خاکستر رسیدیم مقام کرد وشروع کرد در
خیرات وتصدقات زیاده از حد وحصر پس نماز پیشین بر اسب بر نشست ودر آن صحرا
یکجست کرد با ما هیا دیدیم تا گاه امیر سبکتکین گفت یافتم واسب بداشت وغلام پنج شش تا
کرد وگفت فلان جای را بکنید پس از کندن میخ آهنی بر آمد سطبر چنانکه ستور را با
حلقه از وجدا شده بر کشیدند سبکتکین چون آن بدید از اسب فرود آمد وخدای
عز وجل را شکر کرد وسجده نمود وبسیار بگریست ودو رکعت نماز شکر گذارد
وفرمود که تا این میخ برداشتند وبمنزل آمد پس بزرگان گفتند امیر سلامت این حال
گفت قصه مرا تمام بشنوید بیش از آنکه من بسرای البتکین افتادم خواجه که از وی بودم
مرا وسیزده بار مرا از جیحون بگذرانید وبشبرقان آورد واین امیر کورکانان که آن حال
سپهسالار منت والی اعمال بود هفت از ما بخرید مرا وبعضی را اختیار نکرد وخواجه ما
از اینجا بنشابور رفت ومرو وسرخس چهار غلام دیگر را بفروخت تا من ماندم وبادی
ومرا سبکتکین دراز گفتندی از قضا اسب خداوندم در زیر من زخم شد من چون بآن
موضع خاکستر رسیدم اسب دیگر در زیر ران من کشته این نیز زخم شد پس خداوندم
مرا بسیار بزد وزین بر گردنم بنهاد ویراه انداخت ومن بغایت غمناک بودم از بدحالی روزگار
خویش وبیدولتی که کسی مرا بخرید وخداوندم سوگند خورده بود که مرا تا نشابور پیاده ببرد
وبرود وآنشب همچنان بر غم والم تمام بخفتم در خواب دیدم که خضر نزدیک من در آمد
ومرا بپرسید وگفت که چندین غم چرا میخوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار بشارت
دهم ترا که مرد بزرگ وبا نام خواهی شد چنانکه وقتی درین صحرا بگذری با سپاه وحشم فراوان
وتو مهتر ایشان باشی چون باین جایگاه برسی با خلق نیکوئی کنی وعدالت ورزی با

عمرت دراز کرده و اندولت بر فرزندان تو دیر سال بماند گفتم منت دارم گفت وصیت
مرا ده و عهد کن که ظلم نکنی و ستم روا نداری پس دست باو بدادم و پیمان کردم دستم
بفشرد و از خواب بیدار شدم آثار انگشتری او بر دست خود معلوم کردم برخاستم و وضو کردم
و پنجاه رکعت نماز بگذاردم و بسیار بگریستم و منجی برداشته بصحرا بیرون رفتم و قنا نظر
بردم چون روز شد خداوندم بارها را بنهاد و منج طلب کرد بیافت و مرا بانان باز چنان
و سوگند کرد کان خود که بصره بها که تو انجرید بفروشم دو منزل تا نیشابور پیاده رفتم البتکین
در نیشابور بود از جانب سامانیان سپهسالاری داشت با سپاه وافر خواجه مرا با او بداد
دیگر بالبتکین فروخت و قصه من از آن پس دراز است تا باین درجه رسیدم که می بینید
من الالطاف سلطان تاج الدین یلدز مرغزی پادشاه عادل ضابط نیکو اعتقاد بود یکی از
خصایل حمیده او آنست که او را دو پسر بود یکی از آن دو پسر را در خدمت معلم نشانده
تا کسب ادب کند و فضل و معلم از برای تادیب او کوزه ای بر سر آن پسر زد اتفاقا اجل آن
پسر رسیده بود پسر مقتول او آمد مرهچون این خبر بسمع سلطان تاج الدین یلدز رسید
در حال معلم را خرجی داده فرمود که پیش از آنکه مادر پسر خبر دار شود بگوشه متواری شو
که از سوز فرزند آزارش بتو رسد و این دلیلست بر خصایل حمیده آن ملک نیکو سیرت
سلطان غازی معز الدین سام او را از خرد سالگی زر خرید بود و بمبلغ سهلی چون او را بخرید
سلطانی از وی دید از مفارقت سوداگر منکر بپ و حید انتشید چون بغایت خوش خو بود سلطان
غازی او را از روی خدمت بنفرمود بر سر غلامان ترک خاصه او را سر و ساخته بود چون
بزرگ شد امارت شنقران و کرمان را باو تفویض فرمود و هرگاه سلطان از سفری باز آمدی
و یا از هند بگشتی باو رسیدی سلطان را با امرا ضیافت کردی و یکهزار کلاه و قبا

مرصع و مکلل تشریف دادی والتماس کرده بود که هر سال این کلاه و قبا را بامرا میبخشیده
باشد و این ملتمس را سلطان از او قبول نموده بود باب دهم گفتار اندر اعظم حروب
و در ضمن آن و ظاهر شدن بارقه عنایات علام الغیوب چه اعتقاد زمره مورخین آنست
که فتح و ظفر از جانب الله است که انکار آن گاه است چه بسیار بوده که سپاه اندک
لشکر بسیار را شکسته اند بمقتضی آیه کریمه کم من فئة قلیلة غلبت
فئة کثیرة باذن الله من الحرب گویند چون چنگیز خان از غزنین و هند
و ایران مراجعت نموده به بالغ یورت رسید هنوز دم بفراغت نزده بود که خبر نمود
شید رقوخان شنید بلا توقف سپاه گران بر سر او رفت شید رقوخان نیز با سپاه
گران در حرکت آمد گویند در سپاه شید رقوخان زیاده از هفتصد هزار کس بود
آنوقت سپاه امیر چنگیز را احسابی نبود چه از حد و هفتصد هم گذشته بود پس تلاقی فریقین
و حرب عظیم دست داده چنان رزمی شد که اعتقاد زمره مورخین اهل خطا و مغول
آنست که در سپاهی که صد هزار کس کشته شود والبته کشته در رزمگاه معلق استاده
بماند و این بغایت عجب است از وز بس کشته را در لشکر شید رقوخان معلق استاده بماند
پس شید رقوخان هزیمت نموده امیر چنگیز مظفر و منصور بالغ یورت آمد من الحرب
آورده اند که بعد از آنکه خوارزمشاه پسر سلطان محمد بن تکش خوارزم فتح کارها
کرد که هیچکس از ملوک خوارزم مثل آن نکرده بود از جمله کل عراقین را در تصرف آورد
و فارس و خوزستان و کل غور و غرجستان را مسخر کرد و متوجه ترکستان شد
و تا سرحد بلاساغون که در آن وقت مشرفت در تصرف آورد و ملوک افراسیابی
که در آن ملک بودند از فرغانه و ترکستان و ماوراءالنهر و غیره تمام بجانب او

پس آنگاه روی بدشت قبچاق آورده و شهرهای قبچاق را مسخر کرده و بخطا برآمده و در کل
ممالک خطا و بلاساغون سکه و خطبه بنام کرده خواندند پس لشکر خطا که عدد ایشان را
خدای میداند پیش او بجنگ آمدند و پادشاه ایشان تانیکوطراز نام داشت و در جمیع
جنگها نصرت او را بود و سلطان سنجر را شکسته بود و ترکان خوانین خطا آورده بدست
آورده بود مثل سلطان معز الدین سام را زبون کرده بود و نام آمد خود و اندخود مثل
این او را فتوح بسیار واقع شده بود اما چون سپاه سلطان محمد خوارزمشاه با سپاه تانیکو
طراز برابر شدند چند نوبت لشکر خطا لشکر خوارزمشاه را برداشتند همین و بسیار
سلطان را برهم زدند آخر سلطان تاج از سر برداشته بدرگاه ایزد متعال نالید و مناجات
نمود که الهی عزت اسلام را نگاه دار و کفار را بر ما نصرت مده پس دعای سلطان بهدف
اجابت مقرون شد نصرت و فتح با او در رسید و شکست بر لشکر خطا افتاد و تانیکوطراز
را گرفته بخدمت سلطان آوردند سلطان اسلام بر وی عرضه کرد تانیکوطراز از سر صدق
و اخلاص مسلمان در دست سلطان شد پس سلطان نیز او را عزیز بسیار کرده پیوسته بخدمت
خود میطلبید و با او سخنان میکرده نقل است که تا چون تانیکوطراز مسلمان شد سلطان
او را حرمت بسیار میداشت روزی از وی پرسید که با چندین ملوک که ترا کارزار افتاد
مردانه تر از همه کرا یافتی تانیکوطراز گفت پادشاه سلامت هیچکس مردانه تر از غوریه نبود
که اگر شاه و لشکر او گریختند و ماند او بود و چندی با ما بر دوست میداشتیم سلطان فرمود که راست
میگویی سلطان معز الدین سام چنین پادشاهی بود پس چون سلطان محمد را چنین فتحی
از دست برآمد سال دیگر لشکر کشیده با چهار صد هزار سوار برگستوان پوش بطرف ملک
خطا رفت و کورخان را شکست که خان خانان بود از جیحون بر اطراف و تمامت اموال او را

او را بدست آورده و خان خانان از پیش او گریخت و کشلوخان تاتار از طرف ترکستان آمده
بود در آن ملک تاگاه خود را بر وی زده و او را نیز اسیر کرد و ملک خطا تمامت سلطان محمد را
مسخر شد و سلاطین افراسیابی را جلاء وطن فرمود و بعضی را شهید کرد و از آنجا
برگشت بر عراق عجم آمد و اتابک سعد را در جنگ گرفت و بآن گذاشت و خراج بر وی مقرر
کرد و از آنجا برگشته بسیستان رفت و بجای در معرکه سلطان جلال الدین علی بامیان را
گرفت و شهید ساخت و کل نیمروز را با سیستان و غور و غرجستان و غیره بسلطان
جلال الدین منکبرنی فرزند رشید خود داد و باز از آن ملک برگشته متوجه ملک خطا
شد و بر سر تفقضبان پادشاه تاتار رفت تا قعر ترکستان آنجا فی رسید که زمین قطب
شمالی بود که نماز عشی در آنجا میسر نبود چرا که تا غروب شده بود طلوع نیز شده بود
بفتوی فقهای اسلام نماز عشا نمود چون فتح خان تتار نمود واقعه کفار چنین روی نمود
و ظلمت شب فتنه سر از گریبان ظهور بر آورده و آغاز واقعات اهل اسلام شد و نکبت
بجماعه دین محمدی ظاهر شد و این چنان بود که چنگیز خان را پسری بود از جمیع پسران
بزرگتر و او را توشی نام بود در شوف توشی از ممالک چین رانده بود بر عقب لشکر
تتار نفرموده پدر خود چنگیز خان و سلطان محمد خوارزمشاه نیز از جانب خراسان
و ما وراء النهر بدان جانب رانده بود هر دو لشکر غافل بر هم افتادند و میان ایشان
مصاف شد که بالآخر از آن بنا شد چنانکه از اول روز تا آخر شب جنگ بود و صف
هر دو لشکر برابر شد تو عجبکه میمنه اسلامیان میسره کفار شکسته و تعاقب نموده و میمنه
کفار میسره اسلامیان را منهزم گردانید چون شب درآمد آنچه بود خود توشی خان بر
آن طرف فرود آمده صبح نزد پدر خود رفت و آنچه دیده بود گفت اما اهل تاریخ نقلها

چنگیز را چند وجه گفته اند اندر زمان خوارزمشاه وجه اول انکه این دو جنگ که سلطان
با توشی واقع شد بسیار برسید از سپاه تاتار نوعی که پس از ان دیگر هرگز با سپاه
تاتار جنگ نکرد قول دویم انکه چون چنگیزخان از زمین چین و قراقرم والغ یورت که یورت
بزرگ تاتار است خروج کرد التون خان و طمغاج خان پادشاه قراختا را مقهور کرده اند
و مملکت تنکت و ایغور و تاتار را اضافه کرد این خبر بسمع سلطان محمد خوارزمشاه رسید
سودای ملک چین در دماغش افتاد خواست تا از لشکر مغول و اردوی چنگیزخان
چیزی بگیرد سید اجل بهاء الدین رازی را با جمعی برسالت بملک چین فرستاد و چنگیز
را بغایت از این خوش امده تحف لایقه بنجد و شمار نزد سلطان فرستاد نوعی که در باب
رسولان درین نسخه ذکر شده اما این داعی درین داستان بنا بر این سخن را طولانی کرد
که این قول را اضح اقوال میداند چه منهاج سراج که واضع طبقات ناصری است این را بیان
کرده و ان دانشمند در فتنه مغول که بهند میگریخت و گاه بسیستان وانجا او ذکر کرده
اکثر را دیده و یقین دانسته من الحرب در اکثر کتب تواریخ امده که چون قتل و غارت سلجوقیان
در حد و خراسان از حد درگذشت و اکثر ولایات خراسان را متصرف شدند سلطان
مسعود غزنوی از هندوستان متوجه بلخ شد و فرمان بلشکرهای اطراف شد که بر در بلخ
جمع شوند سلجوقیان نیز در مقابل خود منادی کردند و سپاه بسیار کرد اوردند و بر در
بلخ امدند و جغر بیک که ملقب بداود است شبی با فوجی از دلیران تا در دروازه بلخ
راند فیل سلطان مسعود بسته بود فیلبان را برساند فیل را برد درین اثنا اواز موذن
بسمع داود رسید شنید که میخواند یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس
بالحق پس چون نام خود را شنید پرسید که چه میگوید این موذن که نام مرا میبرد گفتند بلی

تعالی بحضرت رسول خبر میدهد که ای داود که ما داود را خلیفه الارض کردیم
و او را بزرگ گردانیدیم بشرط انکه در باب [illegible] عدالت کند پس داود سجده شکر
کرده بر پا ایستاد و گفت که شگون مرا خوب است که خداوند مرا و اولاد مرا خلیفه کرده در
زمین پس چون روز شد سلطان را از عمل سلجوقیان خبر شد رسولی کاردانی نزد داود
فرستاد تا او را نصیحت نماید پس چون رسول نزد داود امده ادای رسالت نموده اظهار
نموده که تا نان جوینی بیارند و از این خورش خورده پس فرستاده سلطان مسعود را گفت
برو و سلطان را بگوی که وضع من این است ده سال بنان خشک مدار میتوانم کرد و ای
سلطان مسعود که بنعم عادت دارد کار من با سلطان بهتر است چون فرستاده سلطان
امد این خبر شنیده بود گفت سلطان بغایت متاثر شد از وی پرسید که داود چکار میکند
گفت تا نشسته بود پیکان تیر تیز میکرد و گوشه کمان راست مینمود او را جز این کاری
ندیدم پس سلطان با فوج بیکران متوجه سلجوقیان شد و در صحرای دندانقان تلاقی
فریقین شد و ان دو سپاه گران برهم ریختند بی محابا کوشیدند سه شبانروز جنگ
میکردند کار بجائی رسید که دو مرتبه سلجوقیان کار بر خود دشوار دیدند جمع شدند
که گریز نمایند باز داود گفت ای یاران [illegible] امروز بکوشید و سالها بفراغت بنوشید
یاران دل بر حرب نهادند و یکشبانروز دیگر حرب کردند یاران کار را بر خود دشوار دیدند
دیگر بار جمع شدند که دیگر مارا طاقت جنگ نماند باز داود گفت های یاران امروز اگر
مردانگی کردید در مشرق و مغرب سکه اقبال بنام شما شد باز ایشان دل بر حرب نهادند
و مثل این سه نوبت سلجوقیان بی طاقت شده یاران دل بر حرب نهادند پس نوبت سیم
ایشان را گفت این حمله دیگر بر اعدا کنید اگر دشمن بگریزد شما دانید دیگر پس با اقربای خود

وخویشان و مخصوصان و نزدیکان بجمله در آمدند و داد مردانگی دادند بنوعی که کوشش نمودند
که امکان مقاومت نماند سلطان از او کفت اینها عجب مردمی اند که با ان سنک و آهن اند
پس سلطان محمد بن عثمان برگردانید و سلجوقیان تعاقب کرده می افکندند و میکشتند تا جیحون
از سپاه سلطان کفتند که اگر ما چنین فرار نمائیم خصم بکشتن ما را زنده نمیگذارد پس
پس سلطان برکشت خود همان شخصی که کار بر لشکر تنک کرده بود آمد کرزی بر سرش زد
که در خانه زینش نرم کرد پس چون این جوان که از شجاعان سپاه داود بود کشته شد هر که
سر او رسید از وی پیش پیشنهاد اما سلطان مسعود بغایت مرطوب و فربه بود چنانکه
او را در سفرها بغیر از پیل اسب هیچ بارگیری نمیکشید پس بجانب غزنه بدر رفت و ملک
بلاد و داد باب یازدهم موسوم بعبرة الملوک و در اشارة هوشمندان در حسن سلوک
چه غرض در گفتن خوبیان دو سخن است انکس که توقع دارد از پرده زنگاری بیت
چشمی داری و عالمی جلوه گراست ؛ دیگر چه معلم چه کتاب باید فی عبرة الملوک گویند چون
آزار القاهر بالله بسیار شد جمیع مردم از و خایف شدند حتی ابن مقله که وزیر
بود نیز از وی بترسید و در گوشه گریخت و اعیان و اشراف بغداد در این خلع او تحریص
نمودند تا جمیع جمع شدند او را گرفتند و خلع کردند و بعد از ان چشمانش را برآوردند و بالراضی
بالله بیعت کردند و القاهر بالله تا زمان المطیع بالله زنده بود و در جامع بغداد ایستاده
گدائی فریاد میکرد که یاران خبر کنید کسی را که دیروز خلیفه شما بود و امروز گدای
شماست و مردم بر وی رحم نموده خیر میکردند فاعتبروا یا اولی الابصار مردم زمانه
همین قدر است فی عبرة الملوک [illegible] از محمد بن زید دمشقی نقل میکند که روزی عید
بمنزل مادر خود رفتم دیدم که ضعیفه جامه کهنه پوشیده نزد مادر من نشسته

من مرا گفت اینقدر زنی این عورت را میشناسی گفتم نی گفت عتابه است مادر جعفر برمکی
لاجرم مجالش پرداختم و گفتم اینها در از عجایبی که دیدی بگوی گفت اینقدر زنده ماندم
که این عجایبی یافتم که پار سال عیدی بر من گذشت که چهارصد کنیز از کنیزکان [illegible] بر سر من
ایستاده بودند و هنوز بد بخت و جعفر عتاب میکردم که فلان چنین ما باید و فلان چیز
و این عید بر من آمد [illegible] نیست و جعفر عذرها میخواست و در این عید دو پوست پاره
میخواهم که یکی را زیر انداز نمایم و دیگری را بر روی خود [illegible] پس گوید از این رقت
من افتاد و دیگر نپسندم چون پانصد دینار بوی دادم چندان شاد شد که عجب دانم که از
شادی نمرد بیت انطفل دهر که بود فنان روزگار ؛ روزی دو شهر دولت [illegible]
برمکی ؛ در مهد عهد عزه مشوا از کمال خویش ؛ یاد آور از زمان بزرگان برمکی ؛
فی عبرة الملوک از غرایب حالات که مورخان نوشته اند یکی انست که یکی از اهل قلم گوید
که روزی بر دفترهای هارون الرشید میگذشتم دفتر اخراجات را منظور داشتم
نوشته بود که در فلان روز چندین عطر و چندین زر و چندین لباس تسلیم ابو الفضل
جعفر بن یحیی شد مجموع را میزان کردم پنجاه هزار درم شد در فرد دیگر ملاحظه کردم
نفط و بوریا در همان سال در سوختن جعفر برمکی چهار درم و نیم دانک فی عبرة الملوک
گویند چون قزل ارسلان سلجوقی در نصف جمادی الاول سنه احدی و سبعین و
خمسمائه در گذشت خلف صدق او طغرل بجای او نشست چنانکه شیخ نظامی در خسرو
گفته بیت سریر افروز اقلیم معانی ؛ ولایت گیر ملک زندگانی ؛ بنام ملک شاه
طغرل ؛ خداوند جهان سلطان عادل ؛ بسلطانی بتاج و تخت پیوست ؛ بجای
ارسلان بر تخت بنشست ؛ اما در بدو حال امور ملکی برای صاحب اتابک محمد بالکنه

کرد و ضبط و نسق لشکر طغرل ارسلان مفوض بود تا اتابک محمد در حیوة بود هیچ نقصی
بدو نمیرسید اما چون در ذی الحجه سنه احدی و ثمانین و خمس مائه سال قران سبعه علوی
نمود ملک پر آشوب شد مردم میانه سلطان و قزل ارسلان که از نژاد جمیله الملوک
شده بود زبان آوردند چند نوبت میانه ایشان مصاف شد آخر سلطان در
همدان بدست قزل ارسلان گرفتار شد در قلعه کبران قیاس آذربایجان محبوس شد
قزل ارسلان را هوس سلطنت در سر افتاد که صاحبش بخود قرار داده بود که بسلطنت علی
الصباح بنشیند شبانگاه مرده یافتند همین عبرت اهل زمانرا بس که ندانند که سکه اقبال
در حد الضرب دیگر میزنند. فی عبرة الملوک گویند در زمان عمرو لیث هیچکس از اکابر و امرا
همت و خوان و سفره او نبودند چون بدست امیر احمد سامانی گرفتار شد با امیر
احمد پیغام کرد که گنج ما همه جمیع را میدهم مرا رخصت ده که بزیارت حرمین الشریفین بروم
امیر احمد گفت که چون از هیچ دریا من و شمشیر نتوانستی کردن الحال از من در دو
بی پدرت را خزینه بود و بی پدرت را جمیع و مال و مظلمه بسیار را الان که تو بود
جمع کرده اید الحال میخواهید در کردن من اندازید پس او را نزد خلیفه فرستاد و خلیفه
او را در حبس کرد و او را فراموش کرد که هیچکس بحال او نپرداخت تا آنکه در حبس بالله المفقده
از گرسنگی مرو جنانکه فریاد کرد کسی را پروا او نبود قول هزار و بقولی پانصد
قطار شتر اسباب مطبخ او را میکشیدند. فی عبرة الملوک منقولست که روزی هادی عباسی
با احضار نشسته بود و قراشی سر ابریده او را میبرد هادی رو بحضار کرده گفت چه میگوئید
که پیرزن بریزیم که آن نفس از او بجهد حضار گفتند یا امیر المؤمنین میتوانی زد اما آنکه
زدن پس هاون بیرون کشید چنان بران مسکین زد که از دهنش بر آمد این بیرحمی ها

جمیع بود مارا بد آمد روز دیگر از پشت پای قفای جنوبی بر آمد هر چند بیشتر جانب
نرشد تا آنکه آن زخم آخر او را بکشت و بقولی همانشب که بیرون زد آن زخم ظاهر شد
فی عبرة الملوک نقلست که چون بفرموده خلیفه امیر احمد بن اسمعیل سامانی بر سر عمرو
لیث رفت و آن روز در سپاه عمرو لیث هفتاد هزار کجا پوش بودند سوای دیگر مردم
در سپاه امیر احمد مجموع دوازده هزار کس بودند چون امیر احمد اندیشه ناکرده بود
بر عمرو لیث رفت گویند عمرو چندان بخود مغرور بود که روز جنگ خوان سالار
گفت که طعام حاضر است بخورید و بجنگ روید گفت همین دم این سپاه را شکسته
بجایم باز می آیم و بر نشست و بمیدان راند اسب او را کشید هر چند خواست که مرکب را
نگاه دارد نتوانست مرکب او را در سپاه امیر احمد در آورد پس همانجا نشانه امیر
احمد او را گرفتند و بستند و سپاهش را زیر و زبر کردند و امیر احمد فرمود که عمرو را
بدست محفوظان طویله سپردند گویند تا سه روز طعامی بدست او نیفتاد آخر روز
سیم بیجا از نوکران خود را دید و گفت ای فلان سه روز است که من طعام نخورده ام
و از گرسنگی مردم پس آن شخص و زود سطلی از مهتری گرفت طعام بجا ماده کرد پس
زمین ماند که طبقی خار بر سر پیدا کند تا رفت از عقب طبق که سگی رسیده سر در
سطل کرد و بخوردن طعام مشغول شد آن مرد و سگ هم بر سگ زد سگ از
اضطراب خواست که سر از سطل بر آورد که حلقه سطل در گردنش افتاد و سطل را
کشیده گریخت عمرو بی اختیار خندید بدن گرو مبر اسطبل پرسید که باعث خنده چیست
گفت که اعتبار دنیا صباح از من پرسیدند که بار پانصد قطار شتر در مطبخ الان بطبخ آمده
هنوز بعضی از اسباب بر زمین مانده الحال می بینیم که سگی بر داشته میبرد فی عبرة الملوک

گویند نوبتی بخواجه نظام الملک معروض داشتند که وزیر مشرق و مغرب سلامت اسبان
طویله خاصه که در فلان چراگاه بودند مرغان نوعی چند از هوا پیدا شدند و اسبان از بیم
ایشان رم کردند قریب شش هزار اسب از کمر کوه بر بالا در دره‌ها افتادند و هلاک شدند
گویند از شنیدن این سخن خواجه رقت نمود و در گریه افتاد حضار معروض داشتند که وزیر
روی زمین از برای اسب چند گریه میکنید این محض چه باعث دارد که در خیال وزیر
در آید خواجه گفت ای یاران گریستن من نه از برای عدم اسبان است و فتح ازین سبب
بخراسان میرفتم دو دو بار و اشتر سه دینار و بنار و بکری فرض کردم اسبی خریدم الحال میشنوم که
چندین هزار اسب من ضایع شده است و چندین هزار اسب دیگر موجود هست چون گریه
شادی نکنم در برابر این نعمت خدا تعالی حضار آفرین بر انصاف خواجه کردند فی صنع الملوک
اندر تاریخ یافعی از محمد بن زید دمشقی نقل کرده شده که شبی فضل بن یحیی برمکی مرا طلب
داشت و گفت مرا امشب خدا تعالی پسری کرامت کرده است و جمعی از شعرا در تهنیت او
اشعار مرغوب در سلک نظم درآورده اند و مرا خوش نمی آید و میخواهم که نتایج طبع تو حسن آن
بشنوم جواب دادم که شکوه مجلس وزیر مرا از تکلم مانع است گفت ناچار باید گفت پس در ستایش
دو بیت املا کردم و خواندم خوشش آمد ده هزار دینار بمن انعام کرد و مرا از آن اسباب
سامان بیقیاس بهم رسید بعد از فتنه برامکه روزی بحمام رفتم و از حمامی دلاکی طلب
غلام صحیح ابو یحیی نزد من فرستاد در اثنای آن که بعد دلاکی مشغول بود مرا سلسله
برامکه بخاطر آمد و آن سامان باین زودی بطرف شدن و آن دو بیت بر زبان من جاری
شد تا آن دو بیت را خواندم این پسر دلاک را غشی واقع شد بیهوش افتاد من از حمامی
پرسیدم که مضروبی را نزد من فرستاده چون از بیهوشی شکایت نمودم حمامی گفت این پسر

خوش بیت و بسیار غافل است تا سبب غش او چه باشد الحال چند وقت که در این حمام
دلاکی میکند پس چون بهوش آمد گفتم تراچه شد گفت آن دو بیت را که خواندی بار دیگر
خواندم گفت این چه شعر است گفتم من گفته‌ام و تهنیت بیت گفتن آن پسر که جاست
گفتم مدام آهی کشید و گفت آن منم و این شعر را در تهنیت تولد من گفته اند و حال
خود را کما ینبغی نقل کرد گفتم ای محمد و مرا ده سال فرزندی نیست و مال بسیار است
و آن مال بدولت صله پدر آن تو بهم رسیده نزد قاضی روم و الحمد را نبوده هم و تو
مرا بجان فرزند باشی گفت هرگز این کار نکنم مالی را که پدر آن من بطریقه صله و انعام
نبوده داده باشد چون در آن تصرف جایز دارم و اگر مرا نیز مال باشد دو چندان
نبوده هم گفتم ای محمد و مراده قلیلی از من بگیر که این کار نکنی و بکار دیگر مشغول
شوی دیگر حرف نزد و من بر آمدم باب نوزدهم بنا بر دو فصل فصل اول گفتار اندر بیان
نمودن استقلال و بنیان ملوک ذی شوکت و پادشاهان صاحب هیبت و صولت در
اندر ذکر جشنهای بزرگ و طویهای عظیم و کثرت ظروف و اوانی که بعضی از آنها اعتبار را
دهنوبت چنانکه گویند اگرچه معتصم عباسی خفیف العقل بود اما چند چیز او را
دست داده بود که هیچ یک از خلفا و ملوک را میسر نشده بود از جمله هشتم تن از
اجداد او خلافت کرده بودند و او را از این جهت خلیفه مثمن میگویند که او هشتم
بود از خلفاء بنی عباس مدت هشت ماه و هشت روز و هشت سال خلافت کرد
و هشت پسر داشت و هشت قصر عالی بنا کرد و چهل و هشت عمر داشت و هشتاد هزار
شتر داشت و هشتاد هزار استر داشت و هشتاد هزار اسب در طویله اش موجود
و هشت هزار جاریه داشت و هشت روز از ماه گذشته بود و هشت ماه از سال و صد و هشتم

وهشت سال از هجرت خیر البشر که تولد نموده و هشتاد هزار غلام داشت و در خزینهٔ او هشت
بار هشتاد هزار هزار هزار هزار هزار هزار هزار دینار جمع شده بود گویند
کوکبهٔ او بمرتبه رسیده بود که روزی از سر من رای که الحال سامره می نامندش که
ساختهٔ او بود برای متوجه بغداد شد بموضعی رسید فرمود که نوبره اسباب و علم
کنند و بکذارند چنان کردند گویند تل عظیمی بهم رسید و آن تل را الحال تل المخالی
نامند چرا که مخال را اسم توبره است در لغت عرب باقی سامان او را این قیاس باید
کرد گویند قوت معتصم بمرتبهٔ بوده که دو گوسفند بر داشته نگاه میداشته تا از
پوست بیرون می آوردند گویند معز الدوله بن عضد الدوله را نیز چندان قوت
بوده که دست و پای گاوی را گرفته چندان نگاه میداشت که از پوست بیرون
می آوردند و شکوه او بمرتبهٔ بود که هیچکس از ملوک اطراف را در بارگاه او جا نبودی
و سنگی مثل حجر الاسود بر درگاه خود نصب کرده بود که اکثر اکابر و اشراف همان را بوسه
میکردند و طاقی از اطلس سیاه بر مثال آستین او تعبیه بوده بمرتبه طولانی که او
از ظهر کذ کذشته بود سر آن آستین و محل تقبیل اکابر و اشراف بوده و بر باره اهالی
بر بکذا بکو مردم تفاخر میکردند هرگاه بیرون آمدی برقع بر روی انکندی مردم
چندان بدیدن او آمدندی که راه کذار بر خلایق تنگ میشدی گویند از نهر آب
کس کذشته بود که در زیر دست و پای مردم مرده بودند در وقت تماشای او در
تاریخ وصاف مسطور است که در آنوقت در بغداد مردم مراغ فقها بوده و بکوا بر منبد و لم
که استقلال و شان خلیفه معتصم را بر غرفها تشنه میبینید از انجمله یکی در حساب کرده
ست هزار دینار کرایه شده بود باقی برین قیاس **اندر شکوه و استقلال** در اکثر کتب

آمده که

آمده که در اواخر شوکت سلطان محمود غازی بمرتبه رسید که از اندازه و حساب بیرون شد
چنانکه گویند تا انقراض عالم است هیچ پادشاهی هفتصد زنجیر فیل آن زنجیر نکشیده باشد
و نحو را یاد بسیار خبر است که چون سلطان فتح ممالک هندوستان کرد و تعرض سلطان
رسانیدند که حصاریست در فلان موضع که از حصارهای تکر خوانند سلطان غازی
بکوشش بسیار انحصار را فتح نمود توزیع که آن حصاری بود در کمال حصانت و وفور
خزاین و کثرت دفاین و انحصار در ممالک هند ضرب المثل بود از جمله غنایمی که از آن
حصار بدست سلطان افتاد هفتاد هزار هزار هزار درم و هفتصد هزار
دینار و هفتصد من زر بیته بوده و مرصع آلات و یکهزار من شمینه و از اصناف اثواب قیمتی
چندانکه دبیران و محاسبان از کثرت آن اموال عاجز آمدند و جواهر و در و لآلی
نیز از حد احصا بیرون از انجمله خانه بدست آمد سی درع در با نوده که نمایی حبا
و سقف آن از نقره خالص **اندر شکوه و استقلال ملوک** آورده اند که چون فخر الدوله
دیلمی از صدمه سپاه موید الدوله بخراسان افتاد پناه به آل سامان برد در اوایل
حسام الدوله تاش امیر الامرا و سپهسالار خراسان بود تاش حسب الامر نوح سامانی لشکر
بد جرجان کشید منهزم باز کشت و فخر الدوله در پناه او روزگار میکذرانید تا آنکه
موید الدوله رحلت نموده اهل عراق او را طلب نموده بر تخت نشاندند چون مدتی
از این در کذشت جمعی از حساد در خدمت امیر نوح در حق تاش سعایت نمودند او
بالضرور از سامانیان روگردان شده بود و بنزد فخر الدوله بکرکان رفت و اعلام
حق شناس مورد ش را بتعظیم تلقی نموده او را بدار الاماره کرکان فرود آورده مسند زر
لطیف را بفرشهای لایق پادشاهانه بیاراستند و دو یکجیبوتات از قسم خزانه و دکاکین

و نورخانه و امثال که در جرجان بود جمیع را بدو گذاشت خود بری رفت و خراج جرجان و
دهستان و السکون در وجه اخراجات او مقرر فرموده و بغیر از پنج سنه او را از عراق تحف
و هدایا باد اورزی نمودی در تجربه میمنی مزبور است که فخر الدوله در نشابور بواسطه ی
موازی پنجاه هزار مثقال طلا و دو هزار هزار مثقال نقره و پانصد لخت اثواب ملون
و صد سر اسب با لجام مرصع و صد استر مثال این و امتعه و اقمشه و اسلحه بیشمار ارسال
داشت خدمت صاحب عباد با وجود ان همت بلند این همه را محمل نبد و اسراف فرموده
فخر الدوله بفراست دریافت روی بصاحب آورده گفت اگر همه ملک و مال موروث و
مکتسب در وجه نثار ایثار کنم هنوز از هزار یکی و از بسیار اندکی نکرده باشم و حقوق
ابادی و برادری عاید نخواست باشم از جمله در ان ایام که در نشابور بودم چنان بمن رسید که
برادرم کتابتی بدو نوشته بود در طلب من و مبالغه از حد گذرانیده و او را مبلغها را
قبول نموده قضا را برغم بختیار الدوله بدست عضد الدوله گرفتار گشت و این خبر
از ما در بمن آمد غالب ظن من آن بود که وی مرا گرفته بدیشان فرستد در آن شب از
غایت هراس و خیالات ناش از کمال وسواس مرا خواب نبرد و مضمون این بیت پیوسته مرا
در خاطر میگذشت بیت رنگ گونه گر قضا و قدر بر کنار کشم ❊ در جنبم که کار من از خویش کجا کشد
صباح حاجب ناش بدر خانه من در آمد و بعد از اجازه باندرون در آمد من الکلیه قطع
امید از حیات کردم حاجب از جانب صاحبش دعا رسانیده گفت امیر اسعد غایی قدوم
شما دارد این معنی نیز علاوه الحاشد القصه با خاطر مشوش و حال ناخوش روی بدو آوردم
چون بلاو اتفاق ملاقات افتاد از انجا که غایت مکرمت او بود شرایط استقبال بجا
آورده بیش از همه روزه شفقت و محبت نموده مرا بکرم شیر از آن تشویش کم داشتم اطمینان

بخشید روی بمن آورده گفت میخواستم نوشتهای برادرت را بتو بنمایم اما چون انفعنی
موجب سوء الظن و باعث تفرقه خاطر شما میشد لاجرم ننمایم و نوشتها را بمن نموده
سوگند مغلظه یاد کرد که بکنار موجب تراحملک بجهان برابر نکنم و اگر توفیق رفیق گردد
و اجل امان دهد بکوشم تا از املاک موروث برسانم و چندان از لطفها بیان کرد
که مرا بالکلیه اطمینان حاصل شد اکنون این صاحب خود را در حق کسی که بی سابقه معرفت
و علاقه مودت و بی انکه بر ذمه وی حقی باشد این همه مرحمت و مردی بتقدیم رسانده
و با وجود قدرت مکافات معذور داریم و نام خود را در جمله حق ناشناسان آورم لیکن
ناشر پسندید معاش در رو باب که در سنه ست و سبعین و ثلثمائه واقع شد در جرجان
فرو رفت من اثار شکوه و استقلال در حالات فخر الدوله دیلمی آمد که مدت چهارده سال
سلطنت نمود روزی متقلی برانش در پیش داشت هوس کلاه گوشت نمود لقمه بجوید و
و بر سر ان انگور مبدل کرد فورا درد در شکمش پیچید و بمرد بجهت کفن او مضطرب شدند
چرا که منکوحه او سبب خوانون بسیار برو مسلط بود و بی رضای او کسی را زهره نبود
که کفن وی از خزینه بیارد با وجود انکه در ان وقت سه هزار رخت و ارجامه و بلک و هزار
هزار و هشتصد و هفتاد هزار دینار طلا و صد منهل پانزده هزار و شصت من سه
هزار و هفتصد و نود و دو نقره بغیر از مرصع الات و نقره الات در خزانه او موجود
بود عاقبت کفن او را از مودن مسجد جامع گرفتند فاعتبروا یا اولی الابصار
اثار شکوه و استقلال در سلجوق نامه آمده که سامانان و استقلالی که سلطان ملکشاه
را دست داده بود از سلاجقه کم کسی را میسر شده بود گویند بعد الپ ارسلان و هیبت الب ارسلان
پادشاهی نبوده طاقچه بر سر نهاده در غایت بلندی و محاسنش در غایت درازی

چنانکه از کلاه کلاهش تا پایان محاسنش دو گز بوده در وقت کوچ باختن و عقب انداختن
محاسن را دوسته کرده منزوی در او آخر استقلال کارش بجائی رسید که هفت هزار و دویست
پادشاه و پادشاه زاده پیش تختش که خدمت بستندی چون یوسف کوتوال
را انکار در خمی کرده سلطان فرموده که در مدت عمر خود همین امر و خود بین شدیم و دو
روز فقط دو بار نفس اماره سرکشی کرده یکی آنکه صباح برنشسته برآمدم و سپاه را نظر
آوردم با خود گفتم که باشد امروز که با من تواند مقابل باشد این بود که یکبار مرگ
دویم آنکه جاندار را امتنع نمودم که بگذارید که من خود دفع او کنم لا جرم این روز خود بینی را
خراب کرده اندر شکوه و استقلال ملوک گویند بوقت رفتن سلطان محمود مرض سل گرفتار
شد هر چند حکما معالجه نمودند مفید نیفتاد بیت در این وثیقه ماندند جمله حکما
که او می جکند با قضای کن فیکون ؛ اصول سعی چو شد بیحرف زخست اصل ببلاغت
فرو رفت پای افلاطون چون بر سلطان کار تنگ شد بعرض خزانه اشاره فرموده گفتند
او را مدتی باید و مهلتی انگاه فرموده نقود خزینه را از نظر بگذرانید گفتند سلطان
الحال ضعف بر مزاج مبارک پادشاه استیلا دارد بحدی که این مدت بعرض نقود وفا کند
پراهمی کنید و گفت جواهر را عرض نمائید گفتند جواهر بسیار است والحال عرض آن
متیسر نیست اشاره بانفس جواهر که از نظر بگذرانید صاحب طبقات نوشته که مدت
سه روز در کمال سرعت حمالان خزانه جواهر را نظر میگذرانیدند و در انها نگریسته میگریست
و تاسف میخورد در جای دیگر منظر این ذره حقیر در آمده که چون سلطان حکم عرض خزائن
فرمود گفتند میسر نیست گفت آنچه مسکوک باشد گفتند میسر نیست گفت انفس جواهر را
تا آنکه با الماس فقط قرار یافت مدت سه روز حمالان خزینه الماس را از نظرش میگذرانیدند

میدید و در انها بحسرت می نگریست و از جمله جواهرات دیگر یکدانه یاقوت بنظرش در آمد
که بوزن چهار صد و پنجاه مثقال بود و آن یاقوت بود که در بتخانه نگر بدست او افتاده
بود اندر شکوه و استقلال گویند چون محمد [illegible] ازفتنه مفتح فارغ البال شد عزیمت
زیارت حرمین الشریفین نموده پیش فرمان داد تا جمیع حوایج سفر مهیا کنند از انجمله حکم شد
که پانصد شتر و عود بهر منزلی برسانند تا باشند و از تاریخ رفتن او تا آمدن
یکروز نوبت نشد و همه روزه این صرف مجلس او میشده باقی استقلال او را
ازین قیاس باید کرد سیصد هزار پیاده قافله حاجیان را علوفه داده و چون بمکه
رسید و از مناسک حج فارغ شد مجاوران حرم واجب الاحترام بعرض رسانیدند
که از کثرت جامهای زربفت که ملوک و خلفا در این مدت بر حرم پوشانیده بودند
حرم گرانبار شده نوعی که احتمال داشت که از این ممر خانه خلل پذیر شود محمد شاه
فرموده که جامها را برگرفتند و بفقرا دادند دویست جامه زربفت از خود بر حرم پوشانید
و در مدینه خیرات بس [illegible] نمود در تاریخ با فتح [illegible] مذکور است و بعضی تاریخ ابتر اتفاق
داده اند که محمد شاه در حرمین بطریقه خیرات داده دویست و سی هزار و دویست و صد و پنجاه
هزار دینار و دویست و سی هزار جامه برسید بغیر از اخراجات راه اندر شکوه و استقلال
اندر تاریخ فیروز شاهی آمده که چون سلطان علاء الدین غوری ملک هند را فتح
کرده بر گشت در راه یکی از فدائیان در سرا پرده سلطان در آمده سلطان را شهید کرده
پس امراء سلطان شهید را بدار الملک آورده دفن کردند گویند پیش از آنکه سلطان
رحلت نماید بعرض خزانه امر فرموده سوای نقود و جواهر پانصد من الماس بر آمد
خزانه سلطان را ازین قیاس باید نمود صاحب طبقات گوید که چون سلطان معزالدین

بعد از فتح هند ملقب بشهاب الدین شد چون در منزل ایبک از عالم فانی رفت وزیر او
مؤید الملک او را بغزنین برده دفن کرد از خواجه اسمعیل خزینه‌دار نقلست که در حضرت
فیروزکوه در خدمت ملکه جلالی که دختر سلطان مغفور بود گفت اسبابی که در خزانهٔ
سلطان بهاء الدین جمع شده بود در خزانه هیچ یک از ملوک در این هزار سال جمع نشده
بود چنانکه الماس فقط یکهزار و پانصد من بود سوای دیگر جواهر ثقات نقل کرده‌اند
که خزانهٔ سلطان در آخرین بخزانهٔ قارون میرسید از فزونی مال چنانچه چون نوبت
سلطان اموال بیکدیگر قسمت نمودند سلطان جلال الدین علی با میان که برادر
کهتر بود آنچه قسمت او شد دویست و پنجاه شتر زر سرخ بوده و دویست شتر مرصع آلات
و پانصد شتر نقرهٔ آلات و غیره با وجود اقمشه و امتعه که نفیس و دیگر اجناس اند اثر شکوه
واستقلال سلاطین صاحب حبیب السیر واکثر مورخین نیز متفق اند که خداوند تعالی چند
چیز خسرو پرویز را نصیب کرده بود که از آدم تا خاتم کسی را نبود از آنجمله تخت طاقدیس
و این چنان بود که جمشید در عهد خود تختی اختراع کرد چنانکه فردوسی نیز آورده
که بر چهار طرف او چهار فصل را نموده بودند و بچهار هزار ستون زر بر پا میشد
از زمان جمشید تا زمان سکندر رومی هر یک از ملوک در وی تصرفی میکردند چون
سکندر بر ایران مستولی شد آن تخت را شکسته بروم فرستاد چون دولت عجم بسلسلهٔ
ساسانیان رسید اردشیر بابکان در مقام تفتیش آن تخت شد گفتند چون سکندر
ملک عجم گرفت آنرا بروم فرستاد اردشیر میل ساختن آن تخت نمود هیچکس شناختن
او نداشت تا آنکه از اطراف عالم مهندسان را تا پیدا کردند تا آن تخت را نوعی که بود
ساختند در کمال تکلف و هم چنین بعد از و رسم شد که هر که پادشاه شود چند انگه

نوادرجواهر

نوادر جواهر نفیسه در وی بکار برده تا آنکه زمان پرویز شد و پرویز نیز شش هزار کوکب
از طلا و شصت هزار کوکب از نقره و قبه‌های فلکی را بزرگ ساخته بتقریب جواهر رنگین
و غیر از دقایق و درایج و ثوابت و سیارات در وی نمود چنانکه کسی که از آثار علوی
خبر داشت چون در آن بارگاه و تخت نگریستی دانستی که از دوران عالم چند هزار
سال گذشته و از سال چند ماه و از ماه چند روز و از روز چند ساعت و از ساعت
چند دقیقه و از دقیقه چند ثانیه و سال این تا ثالثه و غیره بیت کسی کو بتخت خسرو
در نظر داشت ؛ هزاران جام خسرو زیر سر داشت ؛ گویند هزار اسب جنیبت پیش او
میبردند نعلش از طلا و میخش شکسته که محتاجان که از عقب بیایند نعل افتاده بیابند
بدانند که موکب شاه رفته بیت هزارش طرف زرین بود بسته ؛ همه منج در سنگها
شکسته ؛ صد و هشتاد سقطا در سیاهش ؛ باب کل همی شستند راهش ؛ هزارش بود
مجمر دار دلکش ؛ نهاده بوبهای خوش بر آتش ؛ صد خزینه داشت که از عهد جمشید
باز میراث باو رسیده بود و از آنجمله هشت گنج بنوشته با او همراه بودی در سفر و حضر
اسامی کنوز هشتگانه اول گنج عروس دوم گنج بادآورد سیم گنج سوخته چهارم گنج شایگان پنجم دیبهٔ خسروی
گنج افراسیاب ششم گنج خضرا هفتم گنج شادورد بجنگ نوعی که صاحب شاهنامه گفته بیت
نخستین بگفتی ز گنج عروس ؛ که بودی هم از حاصل روم و روس ؛ و گنج بادآورد را سبب آن
آنها بود صاحب طبقات گوید که پرویز تاجی داشت که بوزن چهار ده من طلا بود
بر فراز سر او بر تخت از اچنان تعبیه کرده بودند که چون بیگانه به بارگاه در آمدی پنداشتی
که آن تاج بر سر او است و پاره‌ها فوق که بطول یکوجب بود در پیش آن تاج نشانده بودند
که تابانی پرویز از نور آن مثل آفتاب درخشنده بودی و اسپی داشت شبدیز نام چنانکه

در باب بدایع گذشت که چه نوع پیدا شده بود آن مرکب را در پیش تخت خود در بارگاه
از سنج نعل آن اسب ... که بر پیمان بسته بود از طلا بود و هرچه خود خوردی با مرکب
دادی و بوقت احتیاج هر شب شصت فرسنگ رفتی و مشهور است که پرویز را آن بوده
که هر روز بوقت صبح چند لقمه کباب خوردی که چند بن هزار دینار قیمت آن بودی چنانکه
بود از زرق چشم بر دادی را در تنوری از سیم که آتش آن از چند من عود خشک بوده
مجا و بخشیدند بعد از آنکه پخته شدی بر خوانی از طلا گذاشته ما مورش پیش پرویز آوردندی
دوری را سوده مثال نمک و اخلاط آن میکردند بجای تره زنبق تره بر آن خوان میگستردند

بیت
پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی ۞ کردی ز بساط زر زرین تره را فانی ۞

پس خسرو بفرموده حکما وقت لقمه از آن بکار میبرد بعد از آن محتاجی که منتظر می‌آمدی
مجموع را با و بخشیدندی و هر روزه عادتش این بود و بغیر از و کسی دیگر را این میسر نبودی
و در خزینهٔ او چند چیز بود که هیچکس را نبود او را جامی بود که هرچند از آن آب خوردی
خالی نشدی دوم پنجهٔ از عاج که چون زنی را درد زادن گرفتی آنرا در آب نهادی در پیش
خوردند از و بزاییدی و پنجه گشوده شدی و طالع مولود طفل از آن ظاهر شدی
سیم دویست مثقال طلای دست افشار که بمومی داشتی بدست مثل موم از آن
چیزها ساختی و این بدیع ترین اشیای اوست گویند سلطان یحیی میرزا با نقرا و کار
تقلید این عمل شد چنانکه نقرهٔ دست افشار ساخت و اکثر بدست داشتی چیزها
از آن میساختی قولی آنکه میسر نمیشد او را منع کرد که چون زر را از طلا کرده بود نقره توان
کرده سهل است پس میرزا فرموده تا آنرا بدریا انداختند که بدست کسی نیفتد چهارم
دستار چه که چون چرک شدی و آنرا در آتش انداختندی پاک شدی گویند از پوست

سمندر بوده

سمندر بوده آن رومال را از آمل بوده سفید که در ایران بهم آورده و این گونه واقع
شده است در ایران غیر ازین حالات اوان که بر یک گوشه تخت او استاده ان
شیری از طلا معلق نموده بودند و طاسی در زیر دهن آن شیر نوعی که هر ساعت
گوئی از دهن شیر در آن طاس افتادی و دانستندی که یک ساعت گذشت و جوهری داشت
که از آن شاه جواهر گفتندی و از هر بسیار بود یکی از آنها انگشتری پرویز نگین
شط بغداد نشسته بود انگشتری یاقوتی از انگشتش در آب افتاد حضار و لشکر
پادشاه گفت غم مخورید علاجش این هست پس شاه جواهر را آورده در دم بجنبید که او را
بود و انگشتری را از آب برآورده و دیگر آنکه محبوبه داشت شیرین نام که مشهور و معروف است
و سوای شیرین چهار هزار حرم دیگر داشت و قولی آنکه چهار هزار حرم و دوازده
هزار کنیزک خاصه داشت و خسرو را در مباشرت قوتی بوده که از عهدهٔ این جمیع بر می‌آمد
چنانکه شیخ نظامی گفته است بیت شبی کاسب [illegible]اطش لنگ رفتی ۞ ز روی بوی که
صد فرسنگ رفتی ۞ و مثل آن باربد سازنده داشت که مشهور آفاق است گویند در حین
خسرو را نصب شد که کسی را آن میسر نبوده شقاوت و سعادت از اندازه بیرون
آنکه گذشت و شقاوت آنکه نامهٔ حضرت صدر و بدر کائنات را پاره کرد [illegible]
و استغفر الله اندر روضة الصفا آمده که چون لشکر اسلام بر ملک مداین مستولی شدند
و خزینهٔ کسری را بدست در آوردند از جمله روزی که رستم هرمزان کشته شد بدست سعد
وقاص در حین کر و فر چشم بسر ... سباقی بر اشتری بار دار افتاده شمشیری زده بار را
انداخت گویند آنچه در خزینهٔ کسری بکار رفتی آمده بار آن شتر بود که برای احتیاط برده
بودند چهار زره زرهٔ داودی بود و جعبهٔ قیصر و شمشیری که او را بجواهر نفیسه مرصع کرده

از انجمله بهارستان کسری منظر امد این چنانست که بفرمودهٔ شاه انوشیروان شصت گز در شصت
گز بساطی ساخته بودند و اورا بهارستان نام کرده بودند در روزهای زمستان که
بساط خضرای چمن در زیر برف و یخ بود بران بساط عیش میکردند و گویا که صد بهار
و نگار در نظر باشند نوعی که بجای لاله یاقوت سرخ نصب کرده بودند و بجای بنفشه
یاقوت کبود و بجای نسرین یاقوت سفید و بجای سنبل یاقوت زرد و علی هذا
القیاس مرواریدهای که از ان [?] ابدار و لالی نامدار ارسته بودند چون این
بساط بنظر سعد وسید ارشاء الناس نمود که ان بساط را همچنان اراسته بدار
ارسال دارند و علم کاویانی را نیز با بهارستان بفرستند و دیگر از جمیع اشیا
دار الخلافه را ابتدا کردند گویند چون لشکر عرب در خزینه کسری ریختند بدست عربی
چهل بدره اشرفی افتاد و زر سفید هیچ نداشت التماس نمود از عرب دیگر که ده بدره
اشرفی بگیرد و دو بدره زر سفید بده که این قسم زر من نیافته بوده ام که چون بخانه
روم فرزندان من اگر این قسم زر خواهند بدهم پس چنان کرد و اسارت مداین را بجانب
دار الخلافه فرستادند با اشیاء مذکوره چون در مسجد مدینه منظر خلیفه اوردند چنانچه
شرط قسمت بود قسمت کرد از حضرت علی ابن ابیطالب منقولست که از علم کاویانی یک
کف دستی قسمت من شد از بهای ان [?] که از شام امده بود فروختم دویست و هفتاد هزار
دینار قیمت ان شد باقی را از این قیاس باید کرد انگاه حکم خلیفه ثانی شد که اسیران [?]
از جمله اساری دو دختر یزدجرد شهریار بود اخر قرار بر این شد که صحابه هر کدام را که خواهند
در وجه قسمت خود بگیرند یکی را حسین ابن علی گرفت که شهربانو نام داشت و امام زین
العابدین که [?] از بطن اوست و دیگری را محمد بن ابوبکر گرفت و سالم از وی بزاد

شد و دیگر

شد و دیگری را عبد الله بن عمر گرفت اندر شکوه و استقلال صاحب نگارستان گوید که موسی
حاکم اندلس که از جانب سلیمان بن عبد الملک در ان ملک والی بود در انجا دو
دو شهر را فتح کرد که یکی را قرطبه میگفتند و دیگری را طلیطله گنجی یافتند عظیم از انجمله
خوانی بود زرین بچهار پایه از یاقوت احمر و مرصع بجواهر نفیسه چنانکه جواهریان از ان
ان عاجز امدند بزرگی ان خوان بمرتبه بود که صد کس اندرو میتوانستند نشستن و بر ان
نوشته بودند که صاحب سلیمان بن داود فصل دویم از باب سیوم اندر جشنهای
بزرگ و طویهای عظیم چنانکه گویند مامون الرشید بتاریخ سنه تسع و مائتین در فم الصلح
منزل گرفت که در ان محل اقامت حسن سهل بود با بوران دختر حسن سهل زفاف کرد
گویند در ان عروسی انچه تکلف باشد حسن سهل بجا اورد از انجمله کاغذ پارهای که
در انجا اسامی ضیاع و عقار و جواری و غلامان و اصناف دواب نوشته بودند بر اغنیا
بنی هاشم و اعاظم امراء و سایر دودمان نثار کردند هر که ان کاغذها را که بدست
بدست وکیل حسن میداد وانچه در ان باز نوشته بود باز یافت مینمود و ای بسا نانها
مثال اذن و بیضهای عنبر اشهب که در ان بزم بکار بردند و در وقتیکه مامون بانجا
در امد هزار دانه مروارید که هر یک مثل بیضه عصفوری بود بر سرش نثار کردند و شب
زفاف شمع معنبری در مجلس اوردند بوزن چهل من مامون بران نگاه کرد و انکار
کرد این چه اسرافست اما فرمود که خراج فارس و خوزستان را نقد کرده بحرم حسن سهل [?]
و در عوض تکلفات او و صلات عروس این شد که هرگاه نزد مامون بیاید [?]
از [?] او قیام کند تا در فم الصلح بودند ماکول جمیع لشکر و علیق چارپایان با سایر
ما یحتاج از سرکار حسن سهل بود در تهنیت ان طوی بزرگ فحول شعرا قصاید غرا گفتند و بصله

لانی سرافراز شدند گویند تمام عروس بمرتبه بود که در حالتی که حایض شد چون
مأمون دست بجانب او دراز کرد بحرا است که مرا نهی نماید لهذا خواندی اتی امر الله
فلا تستعجلوه پس مأمون بر سر آن مکتوم واقف شدی و دست باز کشیدی گویند
در روزی که پدرش وفات کرده خبر زده مأمون آمد تمام بفرمود خبر فریاد برآورد
که وا اباه مأمون گفت که ترا از چه معلوم شد که پدرت مرده گفت از عدم تمام خلقه
من اوصاف الجشن در کتب معتبره آمده که چون جشن سلطان ملکشاه سلجوقی و دختر
حبالهٔ خلیفه مقتدی آوردند از دار السلطنه اصفهان بدار الخلافه بغداد می بردند
چنانکه از وزرا خواجه نظام الملک را در خدمت دادند و اسبابی که همراه دختر بود
دوازده صندوق مرصع آلات از طلا و چهل صندوق از نقره آلات از جواهر نفیس
و سیصد سر اسب با لجام مرصع و زین مرصع و هزار و چهارصد کنیز با مخدره عروس مرافقت
و سیصد کنیزک صاحب جمال تر و تازه بعروس مرافقت و هزار خواجه سرا از پیش
مخدره باهتمام مشغول بودند چون نزدیک بدار الخلافه بغداد شد خلیفه سیصد اسب با
لجام مرصع باستقبال عروس فرستاد سوای دیگر تحف خلیفه حکم فرمودند که دست اهل
بغداد شوند هزار و پانصد مشعل طلا بغیر از مشعل شمع و برنج وغیره از بغداد باستقبال
عروس آمدند که عروس را شهر در آوردند آن شب تا صباح عالم مثل روز روشن بود
روز دیگر طوی عظیمی دادند که گویند در آن طوی چهل هزار من شکر ناب شده
بود و قس علی هذا من اوصاف الجشن گویند چون سلطان عالم سلطان تکش در گذشت
مملکت مرسر سعادت مند او را نصیب شد چنانکه کوکبهٔ سلطان محمد بن تکش از
اندازه در گذشت و چند ملک بدست او افتاد که بدست هیچ یک از خوارزمشاهیه نیفتاده

بود از آنجمله تا جد بن بلد و از ملک سیستان رخت بست و الملک بدست سلطان محمد افتاد
دو نوبت بدشت قبچاق در رون رفت تا کنار آب اتل و قسم ظلمات از آن طرف نرده رفت
شد و کارهای صعب کرده پس از آنکه بهرات آمده چند روز قرار گرفت او را روزی
جشنی شد در کهندستان هرات اکابر و اشراف ایران و توران در جشن حاضر بودند پیش
از آن و بعد از آن چنان جشنی کسی ندیده بود و نشنیده بود از مورخان کار آگاه گوید
سه فرسنگ در دور بارگاه بر ابریشم طناب بود و جمیع سراپرده ها از اطلس خطایی بود
گویند در این سه فرسنگ هفت مرتبه بارگاه زده بودند از آنجمله سه مرتبه بارگاه اعلی
بود که جمیع ظروف آن موضع از طلا و نقره بود و باقی از نقره آلات پس سلطان محمد از
حضار پرسید که مثل این بزم کسی را پیش از این از ملوک میسر شده گفتند پادشاه
سلامت مقرب الدین بن اسد الدین که بقیهٔ ملوک سنجر است و تواریخ ملوک ماضیه
نیز نیکو میداند اکنون در شهر هرات شاید او را ندانند سلطان کس بطلب او فرستاد
چون مقرب الدین آمد از وی پرسید که در نهیدث مثل این جشنی دیده و پیش از این هیچ
یک از ملوک را چنین جشنی دست داده و بسیار از این عالم سخنان گفت و از حد درگذرانید
مقرب الدین گفت ای سلطان عالم در همین مکان سلطان سنجر جشنی کرد که اینجا امروز شما
در این جشن نیز بکار میرود در آن جشن بکهنکی پا نداختند سلطان محمد از این سخن
بر آشفته گفت امروز در این بزم شما چه مرتبه داشتید مقرب الدین نیز بر آشفته گفت
ای پسر تکش امروز منشور آن هفتاد کس را نوشتند چه مرا بعد از سی کس را نوشتند
فرمودند و جد ترا که عامل خوارزم بود بعد از چهل و پنج کس را نوشته فرمودند سلطان از
این سخن از و شنید رو گردانید بدین یکی ملتفت شد و گویند چهل روز آن جشن بود

دستور بود من اوصاف الجشن گویند چون ابقاخان از نسبت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان
و برادرش خواجه عطا الملک جوینی مصنف تاریخ جهانگشای بد کرده بودند نوعی که آن
نکته در باب غز و سغناق بنامده نسبت بعطا الملک بردی پس از چند روز روزی ابقاخان
بخواجه گفت که عطا الملک مبلغها برتو تحمیل میکند خواجه را سخن یافته بر خواست
و دعا و ثنای او و برادرش هلاکوخان بجا آورده گفت ما بندگان آنچه داریم بدولت
شماست و ازین سخنان چندان گفت که ابقاخان از خوشوقت ساخت نسبت بخواجه بی
خان از سر جرایم او در گذشت پس خواجه بعد از چند گاه در همدان جشنی بروی ابقا داشت
که هیچ یک از روزها را چنان جشنی دست نداده بود چنانکه جمیع نوینان مغول را بی اسبی
تکلف نمود که جمیع نیارده از آن یافتند که در خیال خود در آورده بودند و خانرا چندان
پیشکش نمود که از حد و اندازه بیرون بود نوعی که تا چهل روز اشترهای پربار و جامها هم
و اقمشه قطار اندر میکند رانیدند و هنوز آخر نمیشد آنچه خواجه روز اول بقلم داده
بود پیشکش گویان گویند تا چهل روز این جشن بود و جمیع ظروف آن جشن طلا و نقره
بود که هر روزه اسباب را بسرکار پادشاهی میبردند و روز دیگر باز از سرکار
خواجه شمس الدین اسباب تازه بجا آوردند هم از قسم طلا و نقره گویند خواجه در آن
بزم بخدمتکاران ابقاخان داده بود مثل فراش و مطبخی و ابدار و رکوبدار و امثال
ایشان خراج دو ساله ایران حساب کردند سوای پیشکش پادشاه و امراء و نوینان و غیره
گویند روز دیگر پیشکش خواجه آخر شد نمانده بود دیگر از روز کلانی آمده در برابر ابقاخان نشست
فرزند چند کرده خان از او اقبال بد گرفت و همان دم از پایه افتادند و مردند اندر تاریخ
چو بیست روز برآمد زماه ذی قعده ✲ زدور چرخ که برکس نمیکند ابقا ✲ چهار شنبه هنگام

عصر در همدان ✲ بسال ششصد و هشتاد در گذشت ابقا ✲ باب چهاردهم گفتار اندر
مکر و حیله زنان و مکر و تلبیس ایشان که تعبیر ابد مؤبد و طول زمان صد هزار خامه و بیان
شمه از احوال آنها فضائل نوشته نشود سالک وادی از ادنی فرو بار اسرار آبادی تاریخ
میکنند که از ابتدای خروج ابو البشر از جنة العلیا تا حال که از هجرت خیر المرسلین یکهزار و
بیست و یک سال گذشته انجاز قضایای عظیمه و قباحات کبیره واقع شده از شومی این
مشوم چند است چنانکه نوشته میشود اندر مکر زنان گویند چون شیخ حسن بن تیمورتاش
بن چوپان سلدوزی بحیله چنان که ذکر شد لشکر طغا تیمور خان و شیخ حسن جلایر را
شکست نگاه با دل جمع متوجه ملک تبریز شد اندیشه کرد که سلیمان خان را که بپادشاهی
برداشته باید نوعی ضایع کرد گفت با ترک تر امیباید بملک روم رفت و فتح آنملک نمود
پس لشکر گران با سلیمان خان همراه کرده بطرف روم فرستاد ایشان چون بسرحد
روم رسیدند کاری نتوانستند کرد شکست خورده برگشتند پس شیخ حسن اکثر امرا
بخطاب و عتاب گرفته در بند کرد از آنجمله امیر یعقوب شاه را سردار بان سپاه مقید
ساخت قضا را زن شیخ حسن عزت ملک را با یعقوب شاه سر و کاری بود او این قصه
که شوهر من از قصه من گویا آگاه شده البته قصد من هم خواهد کرد پس چند زن
دیگر با خود یار کرده بتمشیت خاطر شیخ حسن را گرفته چندان فشرد که بمرد والبته از اتفاقات
حسنه آنکه در روزی که شبش بخواهد مرد از مولانا فخر الدین بزعی سوال کرده
که اگر کسی را خصم فرو گرفته باشد و او را مجال شهادة گفتن نباشد ایمان او چون
است مولانا فرمودند که انما الایمان بالنیات اگر پیش از آن بنیت بوده مسلمان
و الا فلا ✲ من جامع الحکایات یکی از بزرگان حکایت کند که سالی عزم حج کرده بود

در بادیه ناگاه زنی را دیدم عصائی در دست و با انواری چست پوشیده و بنشاط
تمام میرود مرا بر او رحم آمد نزدیک او رفتم و گفتم ای ضعیفه سبب چیست که پیاده میروی
زن گفت ای امام نذر کرده ام که بیست حج پیاده بگذارم و چهارده حج از آن جمله گذارده ام
و شش حج دیگر مانده گفتم سبب چه بوده است گفت این قصه دراز است بگفته [بوقت]
چون بموقف رسیدم روز دیگر آن زن را بدیدم صورت حال از وی پرسیدم گفت اگر
مرا فضیحت نکنی و از سخط خود ایمن گردانی صورت حال با تو بگویم پس از آنکه
ایمن گشت گفت بدانکه پدرم متقی و مادرم صالحه بود و جز من فرزندی نداشتند
و خلق میل بمصاهرت من مینمودند و من کسی را قبول نمیکردم و پدرم رضای من [نکاح]
میداشت از نوادر اتفاقات آنکه روزی پدرم شاگردی را بمسجد برده بود تا سبق گوید
من سر از خانه بیرون جوانی را دیدم نوخط با جمال لطیف و شمایل موزون تا نظرم
بر او افتاد دل در بسته او شد چون خویشتن را با و نمودم او نیز عاشق من شد او را
استدعا کردم و گفتم بیا تا ساعتی باهم نفسی برآریم چون بیامد در هم آویختیم و بمعا
مشغول شدیم در اثنای آن پدرم بکتابی محتاج شد بیامد و در کوفت آن کودک پرسید
که من کجا روم کندوی بود از غله تهی شده گفتم در آنجا رو جوان در آنجا رفت و من سر او را
بستم و در بگشادم پدرم درآمد و کتابی که میخواست از او گرفت و بیرون رفت من
بر سر آن کندو آمدم و سر او را بگشادم جوان را مرده یافتم از عفونت غله بمرده مانده بود هیچ
نگفتم و ندانستم که چکنم پس حیلتی کردم و جوان را از آن موضع برآوردم و جای دفن او را
ندانستم بر بام نظر کردم زنگی سیاه روی را دیدم بوی اشارت کردم و او را بخوا[ندم]
چون ببام برآمد از بیم پدر و مادر با و گفتم که مرا با جوان مردی نوخاسته هیچ تواند بود

که امروز

کار ترا روا کنی و هرچه خواهی از زر و سیم ترا بدهم گفت فرمان بردارم و خدمت کنم
گفتم سوگند بخور که مرا فضیحت نکنی سوگند خورد پس حال حکایت کردم و جوان را
بوی نمودم زنگی لب بفریاد گشود و غوغا آغاز نهاد من در دست و پای زنگی افتادم
که از برای خدای مرا فضیحت مکن و دست از من شوربدار هرچه خواهی ترا بدهم این مرده
را از اینجا بیرون بر زنگی گفت اگر کام من برآری چنان کنم که میگوئی من ناچار بآن
امر راضی شدم و او ازاله بکارت من کرد و جوان را از خانه ما بیرون برد و من
بماندم چون شب شد زنگی بر روزن برآمد و سنگی بینداخت و شور کردن گرفت
من از بیم فضیحت بر بام شدم او را سرمست دیدم گفت یاران من شراب میخورند و هر کس
شاهدی دارند با من بیا بصد حیلت از او مهلت خواستم چندانکه پدرم را بخواب کنم
چون بدیدم بخواب رفت نزدیک او رفتم و از بام فرود آمدیم در نزدیک ما بانگاهی بود
که سیاهان آنجا می نشستند و شراب میخوردند هر یک شاهدی را پیش خود نشانده بودند
و شراب میخوردند زنگی درآمد و مرا با خود آورد و بعضی از زنان که مرا شناختند
گفتند این چه زهد و عفت بود این فضیحت و شهوت من گفتم ای خواهران فضیحت
کو من شرط نهاده مباشرت و وقایع افتد پرده پوشیدن از مروت پس شراب بمن عرض
کردند من امتناع نمودم و گفتم امشب دیگر مرا معذور دارید من شاقی شما باشم و شب
دیگر با شما موافقت کنم ایشان مرا معذور داشتند و من آن شب شرابهای گران بخورد
ایشان میدادم تا همه مست شدند و بیفتادند پس کاردی از میان یکی برآوردم
و از زن و مرد همه را سر بریدم و برخاستم و بخانه رفتم بامدادان خبر فاش شد هیچ کس
را بمن گمان نبود بعد از مدتی پدرم مرا به یکی از اقارب خود بزنی داد و من بضرورت [بدان]

نکاح من در دادم و کنیزکی خریدم همزاد خود و اورا شب و روز می پروریدم برای مصلحتی کنیزک
با من از وفاداری دم میزد تا انکه شب زفاف نزدیک رسید و مرا خواستند که با شوهر بنشانند من
اول قصه را بکنیزک تقریر کردم که حال و قصه اینست و بکارت من زایل شده مرا
از برای امروز تربیت میکردم چون من از پیش شوهر بیرون ایم و زیور خود در تو
پوشانم لطف کن و در بستر رو تا بکارت تو زایل کند کنیزک قبول کرد چون مرا پی
تخت بردند شوهر درامد و مرا بخلوت برده ازجمله اتفاقات انکه شوهرم انشب
شراب خورده بود اثر مستی در روی پدید امده من بهانه برامدم و شمع را براوردم
و زیور خود بکنیزک دادم و اورا درون فرستادم چندانکه شوهر ازاله بکارت او
نمود و مست شد و خواب مستی اورا دربود من بیامدم کنیزک خصومت اغاز کرد
گفت بکارت خود بباطل باختم خواهی بجنین تعبیه شوهر بمراد تو شود من خواهم بود را
از دست ندهم چون من ان سخنان بشنیدم دانستم که فضیحت میشود دست دراز کردم
و بوعجی گلوی کنیزک بگرفتم که نفس نتوانست زدن پس مرده اورا براوردم و در میان
هیزمها مخفی کردم انگاه چراغ نمودم و در هیزمها اتش زدم هیزمها با کنیزک تمامی سوخت
و ان راز را هیچ کس ندانست پس از چند سال شوهر را گفتم که دست از من بدار که من
هیچ فرح نمیبرم و ترک دنیا میکنم شوهر نیز دست از من بداشت و من باسم هر یک
از مقبولان هیچ میکنم ازم شاید قبول افتد **اند زمکر زنان** گویند چون سلطان جلال
الدین منکبرنی بکنار تبریز رسید اتابک اوزبک بن ایلدکز والی تبریز بود از خلیفه بیم
کرده تبریز را بزوجه خود ملک خاتون سپرده خود بقلعه النجق رفت چون خلیفه بکنار
تبریز رسید تبریز را محاصره کرده بعد از چند گاه روزی خاتون بر کنار خندق میگذشت

و رکیب خلیفه را بنظر اورده اورا خوش افتاد بامداد خلیفه رغبت کرد نصیحت او چون ثبات
جمیل بود و ملک تبریز غنیمت بود پس یکی از قضاة با امانت را خوانده اورا بنکاح در
اورد پس اوزبک چون ان شنید از غصه مرد **اند زحیله زنان** گویند چون سلطان
محمد خدابنده از عالم رفت ابوسعید خان چنکیزی کوچک سال بود امیر چوپان سلطنت
در مقام تربیت او شد و اورا بسن رشد و تمیز رسانید اما در نهمت امیر چوپان
ملک را بتیغ خود اورده بود و اقوام و فرزندان او در ملک حکومت مینمودند چنانکه
ملک روم را به پسر میانی خود تمرتاش داده بود و خراسان را به پسر کوچک داده بود
و ملک غیاث الدین را انکر او ساخته بود و پسر بزرگ خود دمشق خواجه را کل
پادشاه کرده بود و سلطان غیاث الدین پسر میانی را والی کرجستان کرده
بود و شیخ حسن نوین را که داماد بود بملک بغداد نصب فرموده بود و خود سپهسالار
بود و ملک بر قرار بعضی که مدار ممالک بر سلدوز بنه و جلایر بود در تصرف شیخ حسن
چوپان زوجه شیخ حسن جلایر بغداد خاتون از سلالهٔ سلاطین بغداد
عماری بغداد خاتون را بشهر سلطانیه درمی اوردند در امدن ایشان بشهر در
سلطان ابوسعید بشکار رفته بود چون عماری محاذی نظر ابوسعید خان رسید
بادی از پس سر خان وزیدن دامن عماری خاتون را بر داشت و نظر ابوسعید خان
بر جمال بغداد خاتون افتاد دیدن و عاشق شدن همان بود بمرتبه که ابوسعید
بی صبر و قرار گشت از عشق و شب و روز ناله و بیقراری مینمود تا انکه اضعفی را
باندماء خود درمیان نهاد ایشان گفتند شهرهای سلطنت این قضیه را با امیر چوپان
باید گفت که دختر را از حباله شیخ حسن نوین برارد و بخدمت حضرت بدهد فوت

یاسای ایشان چنانست یاسای امیر چنگیز این بوده که هر دختری را که پادشاه خواهش کند او را بخواهند
شوهرش طلاق باشد چون این سخن را با امیر چوپان گفتند امیر برآشفته شده اعراض نمود که
هنوز او کوچک و کودک است این چه اراده است چون ابو سعید خان از امیر چوپان نا امید
شد شیر بیشکار برب برآورده و اقها سوخت آخر کس بخدمت شیخ حسن نویان جلایر فرستاد
که زوجه خود را طلاق ده او نیز ترس امیر چوپان را بهانه کرده که مرا هیچ اختیار نیست درین
امر اگرچه شوهر اویم بنکحا زکی ابو سعید خان نا امید شد از عشق بغداد خاتون تحته
عشق بر ملک سلطان ابو سعید مستولی شد و دشت خان از جمیع ندامیر کوتا کشت
پس در فکر شد که چه باید کردن. **مقارن اینحال** از حاکم سیستان شکایت بدرگاه
آوردند که ظلم و جور او از حد گذشت و پیش از این نیز از وی چند نوبت شکایت کرده بودند
و کسی از عهده او نمی‌توانست برآمد پس مقارن این شکایت از والی سیستان امیر چوپان
درآمد ابو سعید خان آن وبال را باو گذاشت پس چون دو نوبت امیر چوپان را زانت
بخود که عتاب میدید و سخنان پریشان در اطراف می‌شنید و مردم طرفه نزدیک بر سعید
خان شکایت بودند و شب و روز بدگوئی امیر چوپان میکردند و او را نیز دانسته بود
بتخصیص بیشتر از خواجه رشید واهمه داشت گفت پادشاه سلامت رفع فتنه والی سیستان
بر رفتن من میشود چون در وکالت نیز مسلط بود بر خان لاجرم بر رفتن او راضی شد
پس امیر چوپان متوجه خراسان شد و خواجه رشید را التماس کرده با خود برد چون بملک
سیستان رسید رفع آن فتنه شد اما مردم چوپان چندان ظلم و جور کردند که زیاده از
والی سیستان رعایاء سیستان باز شکایت از جور چوپان آوردند بدرگاه سلطان
این نیز علاوه های از ان قدیم شده گویند در کل ممالک سیستان در ان حین باکره نماند

بود از جور مردم امیر چوپان سلطان و زنی دیگر سلطان ابو سعید را طاقت نمانده در فکر
انداختن سلسله چوپان شد جاسوسان گماشتند که دمشق خواجه هر شب بر سر زنان
مردم میرفت پس او را کشتند و سرش را در حلقه سلطانیه آویختند چون این خبر
بامیر چوپان رسید خواجه رشید را پیش خوانده گفت که دولت اکنون قرار گرفت که فرزند
من کشته شد و فرمود که خلیفه رشید را گردن زدند و با سپاه گران بر سر ابو سعید
خان راند اکثر امراء خراسان از بیم او همراه او شدند و پنداشتند که به بند کشیدن سلطان
میرود چون یقین شد سپاهی را که با او بالاخان جنگ خواهد کرد از وی بیزار شدند
پس سلطان ابو سعید نیز لشکری فراهم آورده در قراباغ قزوین تلاقی فریقین
شد سلطان نامها بامراء نوشت و ایشانرا وعدها نمود پس لشکر رو بسلطان
آوردند هیچ شبی نبود که ده هزار و پنجهزار سپاه بسلطان نمی‌پیوستند چون امیر چوپان
حاضر شد از دویست هزار سوار او که از خراسان آورده بود قلیلی بیش نمانده بود
پس فرار نموده بهراة رفت و ملک غیاث الدین کرت او را در هراة راه داد سلطان ابو سعید
ملک غیاث الدین را قبه سالاری خراسان فرمود چوپان را گرفته با پسر کوچکش کشته
سرهایشانرا بخدمت ابو سعید خان ارسال داشت سلطان طویها کرده و شادیها نمود
چون این خبر بملک روم بسمع تیمورتاش رسید بسبب از تخت چنان برآمد که هیچکس را
خبر نبود چون سلسله امیر چوپان را برانداخت بجهة بغداد خاتون آنگاه قاضی مبارک را
را نزد شیخ حسن نویان فرستاد و خواهی نخواهی بغداد خاتون را طلاق داد و سلطان بکام
دل خود رسید اما ملک بکام دلش نگذاشت چند سالی نگذشته بود که سلطان ابو
سعید نیز فوت شد و محبوبه او دلشاد خاتون در حباله شیخ حسن نویان درآمد غرض که

انکاه از شومی آن بغداد خراب شد و آن سلسله چوپان برافتاد و این شامت بسلطان ابوسعید نیز
اثر کرد که سلسله او بعد از وی برافتاد بیت زن اگر مریم بود مرکب با او زندگی کرده
تباهی شده ام انفاس جانبخش مسیحا را اندر مکر زنان آورده اند که پیوسته مامون در مجلس مجن
گفتی که هیچکس با من آن حیلت نکرد که پیرزالی کرد در ایام غیبت عمم ابراهیم بن مهدی و آن
چنان بود که چون از خراسان ببغداد آمدیم از بیم آنکه عم خلافت کرده بود پنهان شده بود
چند او را طلب کردم نیافتم و از وی اندیشه میکردم که نباید که باز فتنه آغاز کند روزی
زنی بیامد و گفت مرا در خدمت امیرالمؤمنین کلمه هست در خلوت خواهم بگویم من خلوتی
کردم زن گفت اگر ابراهیم عم ترا بتو بنمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار گفت اکنون هزار دینار
بدست معتمد خود بسپار و همراه من کن که تا چون عم ترا باز نمایم بدو دهد را ایمن سپار و چنان
کردم و آن زن رفت و معتمد بدره را با خود برد بعد از آن معتمد حکایت کرد که آن زن مرا
در کوچهای بغداد بسیار گردانید تا نماز شام بمسجدی فرو آورد و مسجدی
دیدم بغایت خوش انگاه مرا گفت تو گوشه‌ای بگوی تا اسب ترا ببرد و انگاه مرا بخانه برد صندوقی
دیدم مرا گفت درین صندوق رو و من آهنگی مجویم گفت دو رنج ای باز نمیکردم و با امیرالمؤمنین
میکردیم که معتمد شما سخن مرا نمی‌شنود بضرورت در صندوق رفتم زن آن صندوق را قفل
کرد و حمالی را بیاورد و مرا بر گردن او نهاده روان شد و من همی دانستم که کجا میبریم بعد از
ساعتی مرا بخانه در آورده و سر صندوق باز کردند خانه دیدم خوش و مجلسی ولکن مطربان
در سماع و ابراهیم بن مهدی در پیشگاه نشسته خدمت کردم ابراهیم مرا تواضع کرد و پیش من
برخاست و مرا نزد خود نشانید و احوال مامون پرسید از آن مرا گفت از عهده نذر بیرون
آمده ابراهیم را بتو نمودم زر را بمن تسلیم کن حاجب گوید زر را باو تسلیم کردم ابراهیم

گفت تندری از این شراب بخور و با من موافقت کن من گفتم از آن نتوانستم کرد چه تنها بودم
ترسیدم که اگر کلمه گویم بجان قصد من کنند پس شراب ستدم و خوردم ساعتی بگذشت
مست شدم و از خود بیخبر گشتم باز مرا در آن صندوق نهاده در چهار بازار بغداد فرستادن
بر بستند صندوق را بند نهادند سر بسته صاحب شهر خبر کردند بیامد و سر صندوق را باز کرد
مرا دید من از خود خبر نداشتم مامون گوید روز دیگر آن معتمد بیامد و آن قصه را با
گفت هیچ نوع ندانست که آن محله کجا بود چون عم ابراهیم را آوردند و از او احوال پرسیدم
تبسم کرده گفت هر نوع را وجهی باید و آن از کمال کیاست او بود اندر مکر زنان
آورده اند که در روزگار پیشین جوانی بود بس لطیف و زیبا او را زنی بود بس
صالحه و نیکو اعتقاد و صاحب ذکا و فراست پیوسته شوهر خود را گفتی که من میدانم
که تو جوانی هوا پرستی و متابعت وسواس شیطانی میکنی اگر وقتی در مانی در نهایت
که مرا خبر کنی تا من چاره کار تو بکنم از قضا این جوان با کنیزک خاص سلطان در باغ
خلوتی بود حاجبی از حاجبان سلطان خبر شد با جمعی از خدمتکاران بیامد و آن جوان
را با کنیزک در زندان فرستاد تا چون روز شود بخدمت پادشاه عرض کند آن جوان چون
خود را در چنگ بلا دید شکایت کرد باغبان از اخذ منع کرد و او را بخانه خود فرستاد تا زن را
از حال او آگاه ساخت زن در ساعت طبقی حلوا ساخته با خود و نان بر سر نهاد
چادر بر سر گرفته دوید و بدر زندان آمد زندانبان را گفت مرا واقعه افتاده و نذر
کرده‌ام که زندانیان را طعام و حلوا دهم اگر تو درین خیر یار باشی و در بگشایی تا این
طعام را پیش ایشان نهم و از ایشان دعا میکنم لطف عظیم باشد و من از عهده نذر خود بیرون آمده
باشم زندانبان در بگشاد و زن در آمد و طعام بزندانیان داد و چادر خود بدان کنیزک داد

لسعفر

وگفت چادر بپوش و بیرون آی و اگر زندانبانان گویند که طعام محبوسان دادی بگو دادم پس این کنیزک
چادر بر سر کرد و طبق هم بر سر گرفت و بیرون آمد و بسلامت رفت روز دیگر آن حاجب قصه را
بخدمت سلطان عرضه داشت گفت که دوش فلان کنیزک را با نامحرمی در باغ پادشاه گرفته ام
و بزندانبانان سپرده ام پادشاه فرمود آنجوان را با کنیزک حاضر سازند چون آوردند پادشاه
بانگ بر وی زد جوان گفت پادشاه سلامت جرم این قدر بود که بهوس تماشا گشت
بباغ پادشاه رویم و تماشا کنیم من هرچند او را منع کردم که در باغ پادشاه رفتن مصلحت
نباشد سخن نشنید تا اکنون بغضب پادشاه گرفتار شدیم چون نیک تفحص کردند
دیدند که کنیزک پادشاه نیست و زن جوانست و ملک برنجید و حاجب را فرمود که در
برابر خلایق هزار تازیانه بزدند که این سزای کسی است که حرم خداوند خود را بغلط بدنام
کند و آن جوان عذرها خواست و گفت باغ از آن شماست هرگاه خواهید بتماشا روید

اندر مکر زنان چه تلبیس اندر جامع الحکایات آمده چنانکه شنیده در باب غرایب تولد
گذشت که مدت چهار سال در شکم مادر بود بعد از آنکه بسرحد تمیز رسید بغایت
جمیل شد و مکاره بود که هیچ از مکر او جان نبردی گویند روزی جوانی بر سر راه سرای می
گذشت تا زنی دختری را دید که در کمال حسن و ملاحت بود پیش او نشست بنا کرد بگریه و
ناله کرد دختر سبب گریه ازو پرسید و گفت تو کیستی که چنین گریه میکنی گفت من مادر
خوانده توام و ترا بزرگ کردم و چندان ازین قسم سخنان گفت که در دل دختر جا کرد
آن بنیاد گریه کرد دختر گفت جان مادر آن چرا گریه میکنی گفت ای جان مادر جوانی در پیش
تو عاشق است و میترسم که دعای بد در حق تو کند و چندان ازین قسم سخنان مزخرف
گفت که دختر را از خانه با خود برآورد و در محتال از پیش و دختر از پس تا او را ببازار آورد

جوان صرافی در بازار بود در پیش او رفت گفت تا زنی دختری دارم جوانیست و مدتیست
که بر تو عاشق است و اینک بدیدن تو آمده صراف نیز تمایل صحبت او شده دلاله را
از بازار برآورده تا رسیدند در سرای یک اشرفی بدست صاحب خانه داده التماس نمود
که دختری دارم که بعد از مدتی داماد امروز او را دیده و میخواهم که یکساعت در بالاخانه
باشد این اشرفی را در بازار برده ماحضری از برای ایشان بیار آن مرد ببازار رفت
دلاله محتال دختر را با صراف در بالاخانه کرده گفت صراف را از نو گرفت که تو اکرامی میکنی
من بسیار و تو در حفظ خود باش و اسباب و اشیاء دختر را با رخت برداشته دور رفت
کسته انجه در خانه آمده نیز بود بالاخش بار کرده بیرون رفت پس از لحظه صاحب خانه
آمد خانه را چنان دید ایشان را بگوش گرفت که اسباب من کو ایشان بعد از کوتک بسیار
احوال خود را گفتند پس دستار از ایشان باز داشت و در جستجوی دلاله شدند بعد از
چند وقت روزی براهی میرفت حریفان او را یافتند چون زر بستد دختر را نیز جوید بود
شوهر دختر و جوان صراف و صاحب خانه و اشتری نیز آن شخص برده بود همه جمع آمده
او را گرفته و بدر خانه هارون بردند در لحظه نشست خود را در حرم هارون انداخت
زنان هارون را فریب داده گفت چهار غلام و کنیزی دارم میفروشم کس بفرستید تا ببینید
و زود بدهید پس هر چهار مدعی را فروخته زر گرفته از راه دیگر بیرون رفته بود
هارون چون آمدند که غلامان را با کنیزک تصرف کنند ایشان گفتند ما مدعیانیم
این محتاله را شما او را نیز شناسید و در محتال از مشاهیر است پس بار دیگر در مقام محبس
او شدند و مثل این حیلها دیگر بسیار است و این مختصر بس که نوشته شد

الشان اندر دین مغنی در حکمت عملی آمده که زن منصف بدین خصال حمیده باشد

ازو راحت است اول حنانه یعنی زنی که از شوهر دیگر فرزندان باشد اما از این شوهر
مرمت احوال ایشان کند دوم منانه و آن زنی باشد که از روی قبول خود بجهت رعایت گر
شوهر خود کند او را ممنون خواهد سازد سیم انانه و آن زنی باشد که پیشتر شوهری
داشته و گمانش اینست که آن شوهر از این شوهر بهتر است و همواره از این شوهر شکایت
نماید و خونبهای آن شوهر را یاد کند همگا چهارم خضراء الدمن یعنی زنی که ظاهرش بجمال
آراسته باشد اما بواسطه رداءت اصل افعال او نه بر منهج کمال باشد پنجم کیة القفا
و او آنست که آلوده و امنی باشد که از آن رهگذر مردم در غیبت داغی بر قفای او نهند

باب یازدهم در گفتار اندر آثار دولت و نیکنامی زنان صاحب شوکت که بفراز مسند عصمت تاج
سروری جلوه نموده اند و بر شش جهت مملکت پنج نوبت مهتری کوفته اند

من اوصاف النساء صاحب عصمت آورده اند که سقایی بود در بخارا مدت
سی سال در خانه زرگری آب کشی کردی روزی آن سقا بر خلاف دست زن زرگر را
گرفت بفشارید چون زرگر بخانه آمد زن از او سؤال کرد که راست بگوی که امروز از تو
ناشایست سر زده مرد گفت چرا این سؤال نموده بود که عورتی از پیش من بگذشت من دست او
گرفته بفشاریدم زن گفت راست گفتی ای شوهر مرد گفت تو چه دانی گفت بواسطه آنکه آن
سقا که در منزل ما سی سال است که آبکشی میکند امروز با من همین عمل کرد حالم کار ما
عادت مرد توبه کرد استغفار نمود روز دیگر همان سقا آمد و در پای او زن افتاده
معذرت و زعمل خود خواست من اوصاف النساء از جمله غرایب حکایات قصه جرح اهل
هزار اسبی و صد نام و آن چنانست که ابو العباس عیسی مروزی نقل کرده که من قصه شنیده
بودم و بخوارزم رفتم و از اهل آن شهر قصه او را پرسیدم همه گفتند بلی چنانست که شنیده ای

او وقت زنی دیدم نیکو زاهده و عابده بعد از ساعتی استفسار احوال او کردم گفت
زن بخاری بودم و از وی فرزندان داشتم و فتنی پادشاه ترک حصار هزار اسب را محاصره
کرد اهل حصار بر آمدند و جنگ نمودند والی گفت روزی چند صبر کنید که لشکر
طاهر بن عبد الله که والی خراسانست برسد آنگاه بر آئید بعضی از جوانان سخن نشنیدند
بعزم جنگ بر آمدند و لشکر ترک حیله کرده پس گریختند و مردم حصار را بجانب خود کشیدند
آنگاه کفار برگشته حمله کردند و چهار صد تن از مسلمانان را شهید کردند چون شب
در آمد میکائیل مولای طاهر بن حسن از جانب نیامد و کذا او بر معرکه افتاده بجر
بودند شهر فرستاد و جمله شهیدان را کفن کرده بخاک سپرده و یکی از جمله شهدا شوهر من
بود چون شوهر خود را کشته دیدم جزع بسیار کردم و گفتم بار الها شوهر من کاسب بود
و قوت هر روزه از برای فرزندان ترتیب میداد و امروز او کشته شد حال ما چون
خواهد شد و فرزندان ما رزق از کجا خواهد یافت در این اثنا بانگ نماز شنیدم بر
خاستم و نماز گذاردم و تضرع بسیار نمودم تا آنکه مرا خواب ربود دیدم در زمین درشتی
که سنگ بسیار داشت من افتاده ام و افتان و خیزان میروم و بجهد تحت طی او
میکردم و شوهر خود را میجستم تا ناگاه او از پی بر آمد که این چه میطلبی گفتم شوهر خود را
پس دست خود دراز کرده گفت دست من بگیر چون دست او را گرفتم مرا بر زمین
رسانید که نهایت صفا داشت و قصرها دیدم که هرگز ندیده بودم و نهرهای آب بر آن
زمین روان و مردم حلقه حلقه نشسته بودند و جامهای سبز پوشیده و از سر و فرق
ایشان نور علم میزد و سفرها در پیش ایشان افکنده طعام میخوردند چون نیک نظر
کردم جمعی که شهید شده بودند دیدم پیش رفته در ایشان نظر میکردم او آن شوهر خود را

شنیدم که کفت با رحمه نظر کردم شوهر خود را دیدم که با آنها طعام میخورد بعد از آن شوهرم روی
با اهل آن مجلس کرد که این عورت کرسنه را اکر رضا باشد قدری ازین طعام بدهم کفتند
شاید مرا پاره جزء از آن نان کرد و دست داشت واد ناپ و دیدم در کمال سفیدی و پاکیزکی
و بوی خوش و طعم از عسل شیرین تر بود و بحرص از کرسنکی هر چیز جون نان را بخوردم کفت
بعد که تا در دنیا با تو دیکر نیاز نیست بخوردن فشود که الحال سی سالست که نان و آب نخورده
ام و از بوی طعام آزار بسیار میکشم من اوصاف النسا اندر اظهار هنر زنان کاردان نیکنهاد
جنانکه کویند قرا یوسف ترکمان در بندها که شاه امیر شیخی افتاد او را معتمدی بود از
مخصوصان قرا یوسف بن محمد نام و در آن حین که قرا یوسف در بند بود این پیر عمر سقایی
میکرد و آنچه حاصل میکرد صرف قرا یوسف میکرد و آخر ملازم امیر شیخی شد و کمال
تقرب پیدا کرد اما جانب ولی نعمت خود را هیچ فرو نکذاشت و از دقایق مراعات
شفقت فوت نکرد تا آنکه بدکویان با امیر شیخی رسانیدند که قرا یوسف لعل قیمتی دارد او
هر چند طلبید نداد و قسم یاد کرد که من ندارم از زن وی طلب نمودند آن زن مرد صفت منکر
شد که نزد من نیست هر چند او را بانواع هلاک بدادند آن شیرزن قبول ننمود پس کار بشکنجه
و شلاق رسید آن زن کاردان صاحب دولت تن به شکنجه در داد و لعل را نداد چون دید
که کار او بمردن رسید پیر عمر را پیش طلبید کفت آن لعل در موی سر منست و من از شکنجه
و شلاق باک ندارم باید که شوهر من سلامت باشد چون من در زیر شکنجه بمیرم آن لعل را
بقرا یوسف بده که اسباب سپاه و لشکر را از برای آن ترتیب دهد پس پیر عمر آن را بقرا
یوسف کفت در ساعت قرا یوسف لعل را طلبیده نزد امیر شیخی آفرین بر زن قرا یوسف
کرده کفت اکر کسی را ازین عالم زنی باشد کار او زود بالا کیرد پس چنان شد که انضباط

دولت کفت بود

دولت کفت بود من اوصاف النسا کویند از بنی اسرائیل زنی بود عابده که بیشتر اوقات و روزکار
بطاعت صرف شدی روزی اتون از برای نان پختن تنوری تافته بود کودکی که داشت بیم
اطفال بر کرد تنور میکشت و بازی میکرد ناکاه در تنور افتاد و در سوخت پدر طفل آمد
و هیچکس را در خانه ندید تنور تافته در نظرش آمد پیش رفت طفل را دید در آتش سوزیده کی
بدرخانه میکند طفل را برکشید و مادرش را آکاه کرده پس پیغمبر آن زمان رفتند و قصه را
کفتند آن پیغمبر کفت مادر او پاک دامنست و پیوسته دل با خداوند دارد و جون آن
خانه بر آمد طفل را بجا سپرده لاجرم خداوند چنین نکاهداره باب شانزدهم بنا پنج
فصل فصل اول کفتار اندر سخاوت اسخیا بحر در اکابر و اشراف جمیع فرق دیده و شنیده
شده نموده میشود چه همت ثمره شجره انسانیت بمنزله که در مثل ستار العیوب نامیده اند
اما اینکه درین نسخه ابتدا از سخاوت آل برمک شده سبب آن بود که ارباب سیر و حسن
سلوک اخبار ایشان متفق اللفظ چنانکه ذکر کرده اند انشاء الله تعالی اول اندر وصف نقیبه
برمک اند منتخب ضیایی برنی و تاریخ برامکه و جلد دوم حبیب السیر آمده که جعفر بن یحیی
بود نور اسلام در دلش افتاده از بلخ که مقام اجدادش بود متوجه دمشق شد بمجلس
سلیمان بن عبد الملک صدارت او در خدمت سلیمان زیاده از حد کردند جعفر را
طلب فرمود جون بمجلس خلیفه در آمد خلیفه را معلوم شد که او با خود زهر دارد پس
از راندن و ابرام بسیار سبب زهر با خود داشتن را از وی پرسید کفت یا امیر المؤمنین
در سلسله ما از عهد کودرز که وزیر اردشیر بابکان است تا حال این پدران نسبت
به پسران وصیت که اکر پادشاهی در مقام ایذا و اهانت شما شود مثقالی زهر باید
که در نکین خاتم نکاهداشته بمکید این عبارت از حسن تقریر جعفر سلیمان را خوش

مکر ایشانرا فرمود که اورا باین عبارت بخوانند و بنویسند نوع دیگر خواجه نظام الملک
الله برهانه منقول میفرماید که روزی سلیمان بن عبد الملک بر مسند خلافت متمکن بود
از حضار پرسید که میانه ما و سلیمان بن داود چه تفاوت است حضار را دم فرو بستن از
جواب مکر یکی از ندما که جرات نموده گفت خلیفه سلامت هیچ تفاوت نمی یابم مکر ملک
تفاوت سلیمان برآشفته گفت ان کدام است زمین ادب بوسید گفت سلیمان را مثل ا
صف بن برخیا وزیری بود و خلیفه را چنان وزیری نیست بعد از تامل شافی گفت ان
کو بغیر ازین جوابی دادی زبانت را بریدمی اکنون بگوی مثل این وزیری کجاست
زمین ادب بوسید معروض داشت که اکنون مثل این وزیر جعفر و خالد اند دو برادر که
از عهد ابوی شما یکان تا حال پسران خود را سوای علم وزارت و عدالت چیزی نیاموختند
وازان روز تا حال متولی اشغال اعظم بلخند وازان مکان بیرون نمی آیند در ساعت
فرمان خلیفه بحاکم بلخ عز صدور یافت که برسیدن فرمان قضا جریان باید که جعفر و خالد
که متولی دیر کشتا اند بفرستد و انها بجانب ما آیند و مثل این با مرای طرق بر حکم شد که
ایشانرا فرمود بعز احترام برسانند باشد از خالد که برادر کوچک جعفر است منقول است که چون
بریج رسیدیم ما را استقبال شهر طبرستان شد پس با امل رفتیم والی امل استقبال ما کرده
انواع خوش سلوکی نسبت بما نمود روزی بما گفت که شما دریا دیده اید گفتیم نی و آرزومندیم
مارا بسیر دریا برد چون بکنار بحر رسیدیم مقرر شد که هر دو کس در یک کشتی باهم باشیم
تو شد چون من حسن اختلاط نسبت بجعفر داشتم الفت میانه من و والی زیاده
بود من او را در یک کشتی در امدیم چون میان دریا رسیدیم سرخوش شدیم کیفیت مرا بر داشت
که نظر بر انکشتر والی انداختم واقع که سنگی بود در کمال نفاست والی مدعای مرا دریافت

ازانک

از انکشت بر اورده پیش من ماند من در ان نکریستم از بسیاری که از انفعال با نقد ابن تر
والی ماندم باز بر داشته پیش من نهاد من دیکر باره نیز در ان نحو هم منع قبول
کردن از ان در موضع خود نه نهادم نزد او ماندم و گفتم این لایق مثل تو پادشاهی است
این تحفه آورده شده ان خاتم را در آب انداخت من بسیار متاسف شدم والی چون
تاسف مرا دریافت ان دید گفت اگر از آب بر آید قبول میکنی گفتم ازین چه انکار بعد ازان
خدام خود کرد که فلان صندوقچه را از خزانه بیار خادم در ساعت رفت حاضر کرد
سر صندوقچه را کشودند ماهی از طلا بر آمد فریب بیا نصد کز زنجیر چون ان ماهی
در آب انداختند لحظه بر آمد انکشتری در دهنش گفت اینجا الله بکیر من گرفتم و در انکشت خود
کردم پس والی ما را رخصت کرده آمدیم تا بدار الخلافه دمشق من روز اول سلیمان
دیدم و صحبت من با او خوب نشست تا انکه بعد از دو روز ساعت خوب شده برادرم
جعفر قصد دیدن خلیفه کرد و خلیفه خلعت با دوات قلم وزارت نزد جعفر ارسال داشته
با این عزت او را خواند پس چون جعفر بمجلس در آمد و دید سلیمان منغص شد بمرتبه که روی
کرده گفت بر کرد بر کرد تا انکه نوبت جعفر برگشت و مجلس وجه انبساط نیافت تا انکه جعفر
بمن نوبت کرد البته این را از خلیفه مخفی کنی که باشم سبب ان ندانم من چه بود چون شب شد
و خلیفه از باده ناب سرگرم شد بوقت خوشی معروض داشتم که یا امیر المومنین عجب واقعه
امروز مشاهده کردم گفت چه واقعه گفتم این که جعفر را بچه بن عزت از بلخ طلب داشتی
که ماهی صادر شد باین خواری راندی گفت یا خالد که ماهی ازین بدتر که با خود هر همراه
داشت واقع در مجلس ما با خود زهر همراه داشتن چه معنی دارد جز این که قصد ما دارد
خالد گوید من دیگر هیچ نگفتم تا انکه روز شد این را بجعفر گفتم گفت امیر المومنین راست

میگویند اما بهتر جواب چنان کن که خلیفه جواب مرا بشنود چون بخدمت سلیمان رفتم گفتم یا
امیر المؤمنین خوب دانسته بودید شما برادرم جعفر زهر بروز همراه داشت اما جوابی دارد و
ارزومندانست که جواب او را خلیفه بشنود گفت جعفر را بطلبند چون جعفر امد خلیفه گفت
سبب چه بود که زهر در مجلس ما با خود اوردی گفت یا خلیفه سبب این که اکر پادشاهی نسبت بمن
حیثا ازاری و خواری رسد اینها برمکم سلیمان را این عبارت خوش امد اکر او را ازان بی
برمکی میگفت خالد گوید گفتم یا امیر المؤمنین ازچه معلوم شد که جعفر زهر با خود همراه
دارد گفت دو مهره از خزینه جمشید بما رسیده خاصیتش اینست که چون زهر بمجلس ما در اید
ان مهرها در اضطراب می ایند چون جعفر نزد من امد ان دو مهره مضطرب شدند خلیفه
دست زده خفتان خود را کشوده مهرها را نمود و انم بان صفتها و صفا سنکی کم دیده
بودیم خالد بن قصه والی طبرستان را نقل کرده ان خاتم را نمود سلیمان بسیار تعجب
کرد خالد خاتم را نزد خلیفه ماند خلیفه قبول ننمود و گفت بزرکی برسم یادکار سنکی بنود
نیک نکاه دار قول دیکر انکه چون خلیفه مهرها را نمود جعفر گفت خلیفه سلامت روزی
بخدمت ملک محتشب رفتیم و او ما را بسیار بر دانچه خالد از زبان ملک طبرستان نقل
کرد ما را جعفر از پادشاه محتشب گفت و غریب لعلی کرد که املاک در انکشت داشت خلیفه
کس کس فرستاد نزد پادشاه محتشب ان لعل را اوردند سلیمان را بسیار خوش امد و تحسین
بجا نمود جعفر را بلکه سبب ترقی جعفر همین شد والله اعلم گویند چون سلیمان از دانش
و بینش جعفر برمکی معلوم شد او را روز بروز بدرجه اعلی میرسانید تا انکه در ان دولت
کارش بوزارت رسید و ترقی سلسله برامکه از زمان سلیمان بن عبد الملک شد تا
انکه ابن جعفر را خدا فرزندی داد خالد نام کردند و خالد در لشکر امیر قحطبه اعرابی بود

ان مرتبه رسید که پیر خالد شد و ابن خالد را خداوند پسری داد یحیی او را نام کردند و ابن یحیی در
زمان دولت هارون الرشید بدرجه رسید که ما فوق ان متصور نباشد چنانکه اندکی
ازان نوشته میشود فی باب ل اند بجامع الحکایات امده که چند چیز باعث ترقی یحیی برمکی
شد در زمان هارون الرشید یکی انکه هادی خلیفه با او بد بود بسبب دوستی هارون
تا انکه شبی هرثمه بن اعین را طلب نمود و فرمود که ای هرثمه می بینی که این ملحد سله
یحیی برمکی با من چون زندگانی میکند دل مردم را بجهت هارون مایل میکرداند
ای هرثمه همین دم باید که بروی و سرها رو نزد من اوری هرثمه گوید که از شنیدن
این سخن لرزه بر اندام من افتاد در غایت تضرع عرض کردم که امیر المؤمنین این خدمت را
بدیگری بفرمایند گفت اگر انچه گفتم بجا نیاری گردنت را بزنم من ناچار زبان بقبول
ان امر کشادم گفت چون از قتل هارون فارغ شوی سر یحیی برمکی را بیاری و بعد
ازان بزندان روی هر که از اولاد ابوطالب در زندان باشد بقتل اری بعد ازان روی بکوی
اری از ال عباس هر که در ان ملک باشد بیرون و ان شهر را خراب کنی گفتم یا امیر المؤمنین
این مهم بغایت بزرکست هارون برادر اعیانی تست گفت از انچه گفتم چاره نیست زود
باید کرد اکنون درین مقام باش تا دیگر من چه فرمایم پس غمکین نشسته تا چه شود با خود
گفتم اگر ازین خانه سلامت بیرون روم سر خود گرفته بسفری روم که هیچکس مرا نشناسد
چون نصفی از شب گذشت کنیزکی امد که امیر المؤمنین ترا میخواند من کلمه عرض کرده
روانه شدم چون درون رفتم بجائی رسیدم که اواز زنی شنیدم انجا استادم هر چند
گفتند بیا گفتم تا خلیفه خود مرا نطلبد من دیگر پیش نخواهم امد اواز زنی بر امد که یا
هرثمه بیا منم خیزران و ببین که ما را چه پیش امده بدرون رفتم خیزران گفت هادی مرده

خدای را و خلق را از شر او نجات داد بر حسن و درونکر من بالامویش از روی هادی بر داشتم
او را مرده یافتم حزران کفت چون هادی بمنزل آمد من مقنعه از سر بر کرفتم و در پای او
افتادم که از خون هارون برادر خود در کذر البته قبول نکرد پس آب طلب داشت چون
بخورد سر فرو افتاد چندان صبر کردند که بمرد اکنون یحیی برمکی را خبر کن که تا بیعت
رشید را آماده باشد همدران شب خلافت بر هرون مقرر شد و تولد مامون شد
و آن شب در عرب بلیلة الخلائف اشتهار دارد چون خلافت بر هارون قرار کرفت برامکه را
نوازش نمود و مرتبه ایشان را از اقران در کذرانید في بذل والاحسان اند جامع الحکایات
مسطور است که در زمان خلافت هرون یحیی بن خالد برمکی و عبدالله بن مالک خزاعی
مواعد نزاع مستحکم داشتند و هرون بر آن حال اطلاع داشت هرچند برمکیان در
مقام خرابی عبدالله بن مالک شدند متیسر نشد و درجه اعتبار عبدالله بن مالک زیاده
شد و حکومت ارمنیه را باو عنایت فرمود در آن وقت که او حاکم ارمنیه بود یکی از اهل
بغداد بواسطه کم لطفی یحیی برمکی بغایت زبون شده بود مکتوبی در باب سفارش
خود بجانب حاکم ارمنیه نوشت چون آن رقعه بنظر عبدالله رسید دانست که دروغ است با آن کس کفت
که تو چرا چنین دروغ صریحی نوشته کفت یحیی حاضر است معلوم کنید عبدالله
بیحیی برمکی نوشت که درین روزها شخصی کاغذی از زبان شما آورده طلب مبالغ میکند
شما ازین خبر دارید یا نه چون یحیی بر مضمون نوشته او مطلع شد بحضار مجلس کفت
کسی از دیوان امیرالمؤمنین نامه بدروغ بعبدالله نوشته در عوضش چه باید کرد هر کس کفت
دستش را باید برید یحیی کفت چون چنین کس باین شخص بر کرم ما اعتماد کرده است که این چنین کاری کرده
چون او را نا امید کردانیم هما ساعت در جواب نوشت که چون درین ولا غبار نقار از خاطر

خوشنود این شخص را نزد شما فرستادم آنچه درباره او کرم شود اسباب ممنونیت ما
بان عبدالله مسرور شده دویست هزار درم و ده جامه با اسباب و ده سر اسب و ده
شتر و ده غلام بان عامل بخشید بدینجهت میان او و عبدالله دوستی شد في بذل والاحسان
در اخبار آمده که قاسم غسان محمد طایی را کفت که من از پدر خود شنیدم که کفت که از
همه عالم بیش از یحیی برمکی و پس از یحیی کسی هرکز هزار هزار درم در هوا نبخشود از پدر خود
سؤال کردم که بخشش در هوا چه معنی دارد کفت یحیی بن خالد برمکی را مبلغ هزار
هزار درم آورده بودند و در میان سرای او بخت چون یحیی را نظر بران زر افتاد پرسید
که این چه زر است کفتند که از غله فلان موضع آمده پس نظرش بر محتاجان افتاد هنوز بلباس
در نکاب بود که آن همه را بمحتاجان داد و جز او کسی این عمل نکرده است في بذل والاحسان
کویند یحیی برمکی را چهار پسر بود فضل و جعفر و موسی و محمد اما فضل در همت از همه
بلند قدرتر بود و در باب تواضع کمتر و تخوفی داشت بغایت عظیم چنانکه روزی یکی از
خواص از وی پرسید که سبب چیست که با این خوبی و خصلت و جوانمردی این عادت را قبول
کرده جواب داد که این دو صفت را در ذات عمارة بن حمزه مشاهده نمودم و مرا خوش افتاد چنان
بود که پدرم در اوایل عامل بعضی از ولایات بود بنا بر سوء مزاجی که با پدرم داشتند
ارباب دخل و خرج تحصیل اموال و ولایات زر را بر عقب حواله میکردند تا آنکه روزی بحضور
پدرم را ببغداد آوردند و کمال شدت نمودند در طلب زر هر چه داشتیم دادیم سه هزار دینار
باقی ماند پدرم از آن عاجز شد که آیا حکومت داده شود دانست که غیر از این از عمارة بن
حمزه که غلام عبدالله بن عباس بود و میان او و پدرم غبار کدورت بلند بوده دیگر هیچ
کس علاج این نمیکند در آن وقت من در سن صبی بودم پدرم را کفت که برو نزد عمارة و سلام

من پرسان وصبر و سکینه دادم عرض کن من برسبیل تفرض جواب دادم که بر ضمیر تو روشن است
که عمارة بن حمزه با ما دشمنست من چگونه نزد او روم برای این مبلغ بخیلی و حال آنکه اگر عماره
قدرت داشته باشد ترا منکند کفت ناچار ترا پیش او باید رفت شاید ایزد تعالی رحمی
در دلش اندازد من بموجب فرموده پدرم بدر سرای عماره رفتم و رخصت یافتم بعد از رخصت
درآمدم عماره را دیدم بر صدر و ایوان نشسته بر فرشی بس بتکلف تکیه زده موی سر و لحیه
خود را بمشک معطر ساخته و از غایت نخوت روی به دیوار کرده من در پایان صف ایستاده
بودم سلام کردم لب بجواب نگشود آنگاه سلام پدرم را رسانیدم و آمدن خود را معروض داشتم
لحظه ساکت گشته گفت حتی ننظر و من نا امید شده برگشتم و از غایت خشم و ملال تا
بخانه بیامدم چون غضب من تسکین یافت بجانب پدر شتافتم دیدم که قطارهای شتر
پربار بود در سرای ایستاده پرسیدم که این چیست جواب داد که وجهیست که از عماره طلبیده بودیم
در غایت سرعت نزد پدر رفتم و از وصول آن مبلغ او را خبر کردم پدرم شادمان شد و آن وجوه را
بمحصلان تسلیم کرده بدار الولایه رفت و اموال موفوره تحصیل نموده بعد از مراجعت هزار هزار
درم عماره را بمن تسلیم نمود تا بدو رسانم من بار دیگر بملازمت عماره شتافتم او را بدستور روز
اول بر مسند جلالت یافتم باز سلام کردم و جواب نشنودم پس مراسم شکر گذاری بلب کشودم
عرض کردم که وجه مذکور را آورده‌ام گفت من صراف پدر تو نبودم آنرا بیرون کنید من بازگشته
آن نقد را نزد پدر خود آوردم و بخدمت پدر عرض کردم از کمال کبر و جود عماره پدرم متعجب
شد و از آن زر هزار دینار بمن بخشید و باقی را صرف کار خود داد **من جامع الحکایات** عبد الله معتز
در طبقات شعرا آورده که مروان بن ابی حفصه بخدمت جعفر برمکی آمد جعفر مروان را
گفت که مرثیه که بر معن زائده گفته بخوان مروان گفت مدحی که بیحیی و تو گفته‌ام

بخوانم بعد از آن ابحر حکم شود جعفر گفت فی مرثیة معن بشنید بده همانرا بخوان ناگاه در اثنای
خواندن بدو بیت سوزناک رسید جعفر بگریه درافتاد چون مروان باتمام رسانید جعفر
پرسید که کسی از اقربای معن این مرثیه را شنیده و ترا صله داده گفت بلی جعفر گفت که اگر
معن زنده می بود و بیت میخواندی ترا چه قدر صله میداد گفت چهارصد درم امید داری
جعفر فرمود که دادند و گفت این صله معن و فرمود که چهارصد دینار دیگر هم دادند و گفت این
صله ما و گفت چند آنکه کان بر دنی دو چند است دادیم والحال هم چندان دیگر بگیر
در صفت جعفر برمکی جوانی بود دانش مشحون و در نهایت سخا و تواضع و در صفت
انشا و کتابت بمرتبه منصب وزارت رشید تعلق باو داشت و زیاده از برادران
دیگر مقرب بود از اسحق موصلی مرویست که گفت روزی آمدم بدرگاه خلیفه گفتند
باستراحت مشغول است لاجرم قصد مراجعت نمودم در آن وقت جعفر بن یحیی مرا گفت
چه باشد که امروز با هم باشیم قبول نمودم مرا بخلوت برد و مجلسی آراست در غایت زیب
و زینت آنگاه لباس حریر پوشید و مرا نیز پوشانید و کنیزکان خوش روی مغنیه را
طلب فرمود و حاجب را طلب داشت که غیر از عبد الملک هیچکس را بار ندهی و حال آنکه
عبد الملک نامی از ندیمان جعفر بمزید رتبت اختصاص داشت اسحق گوید چون دوری چند
درگذشت و از دست شراب دماغها گرم گشت ناگاه عبد الملک بن صالح هاشمی که از
جمله ابنای اعمام هرون بود از جلالت و غرور هرگز بمجالست و مصاحبت خلیفه سر فرود
نمی آورد از در درآمد زیرا که حاجب عبد الملک شنیده بود که همین عبد الملک
باشد جعفر را که چشم بر عبد الملک افتاد عظیم متغیر شد عبد الملک آثار تغیر در بشره
او مشاهده کرد فی الحال آغاز انبساط نموده طعام طلبید چند لقمه چرب بخورد با آنکه

بخوانم

قرکن در مجلس خلیفه شراب نخورده بود قدح شراب برداشت ودر کشید وما نند ما جامه
خود در پوشید لاجرم خاطر جعفر تسلی شد آنگه دست عبد الملک را گرفته بوسید و بر
زبان آورد که مخدوم علی الاطلاق عنایت فرموده است چه عجب که به بنده خانه تشریف
آورده تا آنجه باید چنان کنیم عبد الملک گفت این مجلس قابل آن نیست جعفر مبالغه نمود عبد
الملک گفت ظاهرا مزاج خلیفه را بر من متغیر کرده اند دفع آن کدورت شود جعفر گفت
دفع آن کدورت شد خدمت دیگر فرمای گفت چهار هزار درم قرض دارم جعفر گفت
گستاخی از خزینه خود بدهم از وفر الخزینه دار خلیفه میدهد خدمت دیگر فرمای عبد الملک
گفت ابجعفر بر تو ظاهر است که پسرم قابلیت خدمت دارد لطف نموده اگر چنان سازی
که منظور نظر خلیفه شود چه به از این جعفر گفت خلیفه محمد و پسر زاده را شمول نظر عاطفت کرد
و حکومت مصر ارزانی داشت و دختر خود غالیه را در سلک مناکحت او کشید خدمت
دیگر فرمای اسحق موصلی گوید که من با خود گفتم که جعفر این سخنان از سر مستی میگوید
سر انجام این نوع مهمات کلیه چون نسبت بذیرد چون روز دیگر شد بیارگاه خلافت شتافتم
مجلس هارون را مملو از علما و فضلا دیدم هما نلحظه عبد الملک از در درآمد خلیفه با و بجا الطفها
لطف کرده گفت ای عبد الملک کدورت را بصفا مبدل کردم و دختر خود غالیه را به پسر
تو دادم و حاکم مصرش کردم و گفتم که اهل دیوان قرض ترا بدهند من از شنیدن این حکایت
متعجب شدم چون مجلس منعقد شد خود را بجعفر رسانیدم گفتم چه کردی گفت چون صبح شد
بخدمت خلیفه آمدم خلیفه پرسید که دیروز کجا بودی صورت مجلس را تمام گفتم خلیفه
گفت قبول کردم آنچه تو قبول کرده از عبد الملک من جامع الحکایات گویند که روزی فضل
برمکی بشکار رفت و چون از شکار باز گشت اعرابی بر شتری سوار نزد فضل آمد چون دید که

خیمها نصب میکند و لشکر بسیار است از شتر فرود آمد و پیش فضل آمد گفت السلام علیکم
یا امیر المؤمنین فضل گفت وای بر تو ای اعرب زبان خود را نگاهدار و بس گفت السلام علیک
یا وزیر گفت یا اخی عرب هنوز فرود ای گفت السلام علیک یا امیر فضل گفت علیک السلام
یا اعرابی از کجایی و بچه کار آمده گفت از قضاعه فضل از اصمعی پرسید که از اینجا تا آنجا
چند فرسنگ است گفت زیاده از ششصد فرسنگ است گفت یا اعرابی بچه سبب رنجه شده گفت
جود و کرم آن این عصر که ایشان از جود و سخا مشهور گردانیده فضل گفت ایشان کدام اند گفت
برمکیان این دور برامکه فضل گفت ایشان همه جلیل القدرند و بلند همت تو کدام از ایشان
اختیار کرده گفت زیارت بزرگترین و بهترین ایشان فضل آمده ام گفت یا اعرابی فضل جلیل
القدر و عظیم الحال است در خدمت او حاضر شوند الا علما و فضلا و ادبا و شعرا و کتاب
تو عالمی گفت نی گفت حکیمی گفت نی گفت ادیبی گفت نی گفت اخبار عرب و اشعار افتخار
نیکو میدانی گفت نی گفت پس بچه چیز قصد ملازمت فضل کرده گفت من قصد ملازمت
او نکرده ام الا به سبب بزرگی و کرم او و گفت دو بیت املا کرده ام در مدح او فضل گفت بخوان
تا بشنوم اگر لایق فضل باشد ترا رخصت دهم و اگر نباشد از خود چیزی دهم اعرابی گفت
که و الله چنین کنی گفتم کنم اعرابی دو بیت خواند در وصف فضل و بس نیکو بود ابیات فضل گفت
یا اعرابی اگر فضل گوید که این شعر شاعر دیگر است تو چه گویی اعرابی دو بیت دیگر خواند
گفت اگر از این بسند داین خود با نیست و جمیع اشعار در تاریخ یافعی آمده بواسطه تطویل آورده
نشد نوبت دیگر فضل گفت یا اخی عرب اگر امیر فضل گوید که از شاعر دیگر است چکنی
اعرابی دو بیت دیگر بخواند و فضل باز چنان گفت اعرابی گفت و الله که اگر فضل مرا از این
زیادت امتحان کند چهار بیت از آب او بگویم که در عرب و عجم کسی چنان نگفته باشد اگر

بعد از آن امتحان کند چاردست و پای تا فتح شود در فرج مادر فضل درآورم و بسوی فضای خانه
و خانه سپردم فضل چون از اعرابی این سخن بشنید تا دیری سر فرو برد و بعد از آن سر برداشت و گفت
انجمار بیت را بخوان اعرابی خواند و این ابیات همه در مدح فضل نیکو گفته شده بود فضل
چون آن ابیات بشنید بخندید پس سر برداشت و بگفت یا اخی عرب فضل منم هر چه می
بخواه اعرابی برخواست و عذرخواهی نمود و گفت از آنچه رفت مرا عفو کن فضل گفت خدا
از تو عفو کند حاجت خود بیان کن اعرابی گفت ده هزار دینار خواهم فضل گفت ای اعرابی
ما از او خود را سخن حقیر بداشتی بغایت انّک لطلبیدی پس فرمود کالحال اعرابی طلبیده
بدهند و همانقدر دیگر بدهند و بیست هزار دینار دیگر هم دادند بعضی از جلساء
بوده گفتند ده هزار دینار بسنده بود بیشی از این مال را از تو باید گفت پس فضل سر نیکوکار
برداشته گفت با اعرابی مناسب تر افکندن من بیتی نیکو بی باز اعرابی دو بیت گفت
بازی بیست هزار دینار با اعرابی داد و اعرابی روان شد من جامع الحکایات محمد خطیب در تاریخ
بغداد آورده که محمد بن عمر بن عبدالله بن عمر گوید که در مدینه مضاربت میکردم روزی مالی را
و صد هزار درم در دست داشتم بخادمی آن مال از دست من بیرون رفت چون بیچاره شدم
متوجه عراق شدم بخدمت یحیی برمکی وزیر و طلبی او بنشستم گفتم بخادمان او که دعا
مرا بخدمت وزیر برسانید گفتند بوقت طعام کسی را منع نیست آن وقت ترا در آریم پس
آن وقت مرا بردند چون مرا دید احوال مرا معلوم کرد من قصه را تمام گفتم چون از طعام فارغ
شد برخواستم که بر سر او بوسه زنم از من رنجید و بان راضی نشد من ملول بخانه خود باز گشتم
ناگاه خادمی از عقب من آمد و گفت وزیر فرموده که فردا نیز بر ما آی چون فردا رفتم همچنان
احوال کرفت و پس چون قصد کردم که بعد از طعام بوسه بر سر او زنم قبول نفرمود چون بمنزل
آمدم

دیدم که خادم او آمده و هزار دینار آورده و گفت که فردا نیز پیش ما آی و تا پنج روز حال بر این منوال
بود و روز پنجم چون قصد کردم که بوسه زنم بر سر او منع نکرد تا آنکه سر یحیی را بوسیدم گفت ای
خطیب دانی که ترا در این چند روز منع میکردم برای آنکه ترا انعامی نفرموده بودم پس
بر تو حقی ثابت نکرده بودم چون بر آن راضی میشدم که سر مرا ببوسی امروز که فی الجمله حقوق
بر تو ثابت ساختم ترا بعطای خود گذاشتم و از تقبیل منع نفرمودم و غلامی را فرمودم که در فلان
خانه فرش بگسترد و دویست هزار دینار بوی دهد تا صد هزار درم عوض قرض خود بدهد
و باقی را تا مایحتاج خود کند پس مرا گفت که در آنجا ساکن باش و مرا تو کل باش من کفیلم روز
عالم سلامت تا قرض خود بدهم تو کریمی بکنم گفت چنان کن که دلت میخواهد و لوازم سفر
مرا مهیا کرد ایضا گویند چون یحیی برمکی سوار شدی و بدار الخلافه رفتی هر که
او را پیش آمدی او را دویست دینار دادی روزی شاعری پیش او آمده مدحی گفت
و مضمون مدح او این بود که هر که یحیی را از پیش باز آید او را دویست دینار انعام میدهد
چون مبلغ را چون دویست دینار دهد که بسیار بسیار گشت یحیی فرمود که چون از دار
الخلافه برگردم این جوان را پیش من آرید چون پیش یحیی بردند احوال از او پرسید جوان گفت
ای مکرم زمانه مرا زنیست و با او میل دارم و از من در شوقست مهر میخواهد و من با طلاق
و مهر او هیچکدام راضی و قادر نیستم یحیی فرمود که چهار هزار دینار بجهت مهر زن او دادند
چهار هزار دینار دیگر بجهت اخراجات او دادند و هزار دینار دیگر فرمود بجهت کنیزکی خریده
باو بدهند جوان شادمان بمنزل رفت ایضا من جامع الحکایات یعقوب حاجب فضل بن یحیی
نزد فضل آمده معروض داشت که جوانی در بیرونست و دعا میخواند فضل او را بخواند
و بجلوس او اشاره فرمود بعد از آن روی باو کرده گفت حاجت خود را بگوی جوان گفت ای

وزیر گفت یحیی با مه احوال مراعات کرد فضل گفت پس غرض چه باشد گفت ولادت تو
ولادت تو و جواری قرب جوار تو و نامی مشتق از نام تو فضل گفت ترا کدام ولادت من
آگاه نباید گفت مادر من شبی مرا بزاد که او را گفتند امشب در خانه فضل یحیی برمکی پسری
متولد شده و او را فضل نام کردند مادر من عزت نام مرا نگاه داشت از برای نیکوی تصغیر
اسم ترا نام من کرد و مرا فضیل نام کرد فضل تبسم کرده گفت سال عمر تو چند است گفت سی و
پنج است فضل گفت صدقت مادر تو چه شد گفت وفات کرد مدتیست فضل گفت چرا
پیش از این نزد ما نیامدی گفت دل من بآن راضی نشد از برای آنکه چند سال عمر باقی داشتم
و محتاج نبودم و چند سال کسب فضایل کردم تا الا نو صحبت و دیدار تو کردم الحال بانی ضعیف
شده فضل گفت اکنون سامان چه کار داری انچه بقیه باقی از کارهای خرد و بزرگ انتقال
او را سی و پنجهزار دینار داد بعد و سالهای عمرش فرمود که ده هزار دیگرش بدهند تا تجمل خود
آماده سازد و چهار اسب تازی با ساخت زر دادش و خدمت عالی فرمودش فی بذل و الاحسان
گویند جوانی از اعیان بغداد بر کنیزک مطربه عاشق شد او را بهای تمام بخرید و هر چه داشت
با او بخورد و چون زر او تمام شد جوان گفت الحال چه سازم و التجا باید که بردم در بن حیث برمکی
خالد یحیی برمکی رفت و التماس انجا خواهید و قصه خود را بر خالد یحیی بن خالد عرض کرد چون
بخواب رفت یحیی را بخواب دید که گفت ای جوان بجا آمدی خواب ما جعفر و فضل را پیدا امثال
دیگر است جوان چون چنان کرد و او زر را ببازار برد صرافان از سنش گرفته نزد خلیفه برد
پس گرفتند ملایم بود چون قصه را ازو پرسیدند نزد مامون خلیفه جمله سخن را راست بیان
کرد خلیفه گفت زر را که یحیی در مرده کی باو داده باشد ما چون مضایقه کنیم فی بذ ل
این نکته چند است از منتخب ضیاء برنی الله رحالات برامکه و ابوالقاسم محمد طابقی نیز احوال

ایشانرا نوشته است بتاریخی چنانکه گویند که نعمان بن عبد که در فضل و بلاغت ابنی بود بجد
جعفر برمکی بپیوست روزی و با نواع مراحم و عواطف مخصوص گشت و سالها خدمت او
میکرد تا روزی در مجلسی که بزرگان و معتمدان جمع بودند ذکر کرمها و اسخیا میکردند تا
آنکه با آل برمک رسید هر کسی میگفت از فلان برمکی بمن ابن رشید و انقدر انعام یافتم
یکی میگفت از فلان برمکی انقدر املاک بمن رسید و یکی میگفت از فلان برمکی خانه بمن
رسید مرتب از جمیع ما یحتاج از زبان نعمان بن عبد بر آمد که از همه اهل عصر برامکه اصل
و فضل بن یحیی از جمیع برامکه سخی تر است و همه خرج مند و کریم الاخلاق و بزرگ منشند
و فضل یگانه افت که در میان آن یکانگان رسیده است و ناما میگفت که فلان را
نوروز صد هزار و فلانرا دویست هزار و فلانرا فلان داد و محمد بن صالح بن کریم الانعام
در آن مجلس حاضر بود گفت مگر فضل برمکی ابن ما الحاکم می بخشد نمی بخشد اگر فضل تاکید
مال در نظر او باید نتواند بخشید نعمان بن عبد گفت که در نظر ابن ایشان هاجی زر بخشید است
صالح شوکند خورد که دروغ میگوی محبت زده مال دراد می حیات افزاید الله که تو را
هاجی زر نتواند بخشید انچه تو میگوی من استوار نمیدارم که فضل بن یحیی در نظر خود چند
مال بخشید نعمان از انچه او را دروغ زن گفته بود بسیار برنجید بعد از چند گاه چون محمد صحت
فضل رفت و ملازمت نمود دید پیش فضل سی صد هزار درم توده کرده بودند و فضل در صف بار
نشسته بود و اکابر و اشراف حاضر بودند که عبد الله قیس که عامل سال بود پیش او فرستاده
که او را محنت علی هارون مصادره کرده بود چنانچه در تعذیب و ایذا هیچ باقی نمانده بود پیش
فضل چون غمگین در آمد نظر بر آن توده سیم افتاد نتوانست که چشم از آن بر دارد فضل در
یافت که محتاج شده است گفت ای عبد الله شنیدم که بینوا شده برخیز و غلامان خود را بیار چند

انکه میخواهی بردار تا من شفاعت تو در خدمت خلیفه کنم و عمل مصر بتو رجوع نمایم که ازان کار
تو اراسته کرد و عبد الله بغایت ازان شادمان شد و فضل را ثنا گفت وان مال را بالتمام بر
غلامان خود نهاده برد نعمان گفت صالح انصاری درین مجلس با ننی تا ابن عطاها عبادیکی
و سوگندی که مرا تا استوار داشتن بسیار نیکو کرم شما خورده است کفایت کردی فضل از
نعمان صورت حال پرسید نعمان چنانچه صورت مجلس بود گفت چون مجلس متفرق شد فضل
دبیر خود را بخواند و گفت نامه بوالی خزینه مثالی بنویسند بدین معنی که صالح بن خزیمه انصاری
انجاست او را باکرام و اعزاز تمام نزد ما فرست و او را دلخوشی ده که در حق او کرمها اندیشیده ایم
چون مثال بوالی خزینه رسید صالح را در حال روان کرد اما صالح ازان خوف که در باب فضل
گفته بود ترسید و هراسان بود لاعلاج بدرگاه فضل آمد پیش ازان بیک روز فضل فرموده
بود که تا در صحن صفه بار تنبا طبقها گسترده بودند و ده هزار بار هزار درم بر طبقها ریخته و نهاده
کرده چون از آمدن صالح خبردار شد او را پیش طلبیده بغایت خوشحالی نمود و فرموده که
بنشست و فرموده که سرپوش ازان تودهای درم برداشتند و یکساعت دران تودهای درم
نگاه کرد بعد ازان روی بصالح کرد که هر کس غلامان خود را آورده چندانکه توانستند بردند
و بر فضل دعاها کردند فضل صالح را گفت اگر آمده و تو غلام نداری گفت چند غلام برابر من
آمده اند فضل فرموده که ایشان را در روی آور و چندانکه توانی بردار صالح بحرص تمام غلامان را
آورده خود با غلامان خوب بجهل واند هزار درم برداشت تا بیرون برد فضل بخندید و گفت ای
صالح یک اندک برداشتی صالح گفت حق تعالی بر عمر تو برکت کناد این مال سخت بسیار است
ازین مال ملکی بخرم تا من بعد محتاج مرا کفایت کند فضل فرمود تا سیصد هزار درم دیگر بدو
و بر اشتران بار کردند و با شتران باو بخشید و او از خوشی مثل هند هوشان شد چون صالح

خواند

خواست که باز گردد فضل او را پیش خواند و گفت این مال در نظر من بود که گفتاری چنین است
که بزبان وزیرزاده عالم میگذرد گفت تا کفارت واجب می آمد صالح گفت واجبی
آمد از کرم وافر تو چندان یافتم که صد این کفارت توانم داد فضل فرمود که دویست
هزار درم دیگر بوجه کفارت باو بدهند صالح گفت ای مکرم جهان کفارت ازان
بدهم و باقی عمر را بفراغت بگذرانم **فی بذل** مناظره که فضل را با دبیر رفته است
یحیی فضل را دران امر ملامت کرده است گویند روزی فضل بن یحیی دبیر خود را
پیش خوانده فرمود نامه بنویس و در اثنای ان نامه حدیثی بر هم گفت دبیر نیکو فهم نکرد
دیگر باره پرسید که درین معنی چه فرموده اند فضل باز گفت دیگر باره دبیر نشنید و نا
پرسید فضل این نوبت برنجید و گفت ای سقطی مرا چند برنجانی و این یک سخن چند
باز پرسی دبیر از فضل برنجید و گفت برآشفت تو از آدمی و از جفا منکوبی و روستائی
میخواهی تا بان بزرگی که یاد میکنند دروغست سوگند خورد که بعد ازان دبیری
فضل نکند و ترک خدمت فضل کند فضل دلتنگ شد ازان سخن و پشیمان گشت
و با دبیر الحاح نمود که تا آن نامه را تمام کند دبیر همچنان آزرده سوگند آن میخورد چندانکه
حاضران از بزرگی روی داد که بسیار بی ادبی میکند با فضل عنقریب است که فضل
او را بزند هر چند او را منع کردند او زیاده میکرد و فضل میگفت دبیر من حق بکسی
بود و دبیر همچنان آشفته میگفت دبیری تو نخواهم کرد تا غلامان یحیی را خبر کردند
ازین ماجرا یحیی در ساعت بخانه فضل آمد فضل پیش دوید در حال عذر و انکسار
که ای پدر بزرگوار در عوض این با من جنگ میکنی چون غلامان کم گشته بخدمت استاد انگاه یحیی
گفت شنیده ام که دبیر را روستائی خوانده چه معنی دارد میانه تو و دبیر چه معامله است

از و پس گفت مخدوم ... هرچند با او میگویم که امروز پیش نمی‌نشیند و بر من خشم میگیرد
و یحیی از وی پرسید که حال چیست گفت مخدوم‌زاده مرا بوستانی گفته و او هرگز مرا سخن
نگفته بود الحال مرا خشم آمد سوگند خورده‌ام که دیگر او نگیرم یحیی گفت سخن بد نیست که
مثل تو آزاده مردی را سخن گوید بعد ازین مرا نباید زیست که پس من مردم را سخن گوید
پس روی بفضل آورد که مرا از تو این توقع نبود ای جان پدر ترا باید چند گاه ریاضت
برد و عذر این خواست تا بعد ازین لفظ ناشایسته بر زبان تو نگذرد و دبیر را بخانه خود برد
و انعامات لایق درحق او مبذول داشت گویند مثل فضل هیچ پسری رضای پدر نجسته
و هرگز از مقام رضاجویی پدر بیک قدم دور نرفتی از برای آنکه پدرش را خوش آمد صد
هزار دینار با صد دست جامه لایق بخدمت دبیر خود فرستاد و او را از خدمت محروم نکند
بدر داشت بعد از آن اکثر دبیر را با انعامات نیکو یاد او وی می‌نمود فی بذل والاحسان
روایت میکنند فرج کاتب که یکی از موالیان و مقربان جعفر بود که جعفر را سبب تب لرزه
و کردن ظاهر شد جعفر چنان بماند صحیح هیچ طبیبی را در آن مرض محرم خود نتوانست کرد
مبادا خادمان بر آن سر واقف شوند که بسیار عیب بود که ما و خلیفه در یک لشکر و یک وثاق
می بود و هر حکایتی که شب با کنیزان گفتی روز با جعفر در میان نهادی القصه جعفر در
مقام تداوی شد متوسل طبیب که طبیب ترسا بود و پدر او یحیی را علاج دردی کرده
بود از پارس بخدمت جعفر رسید چنانچه شرط کرم کریمان باشد جعفر درحق او اکرام
بجا آورد بعد از سوگند و ایمان راز خود با او در میان نهاد او در مقام علاج شد گفت تا
این مرض باشد بکار بردن فصد و حجامت و اسهال و استفراغ در چند روز خلیفه را
از عظم و شوکت چند کرت بدیدن جعفر آمد و هر روز از صبح تا شام خادمان بجانب بدن

جعفر آمدندی و ازین سبب گفت الله نباید عزت تو گرد در پیش صاحب ... تحد بکند ... که
صاحب با همین تب متوجه تو کرد با شد القصه هرچند حکیم فارس مبادا نت درحق جعفر
بکار برد و علاج نشد تا بعد از چند روز کتابی در پیش جعفر بود از تصنیف قدما که در آن
بر چند نوع عسر بعضی علاج پذیرد و بعضی قابل علاج نبود و همچنین برص که آن نام شوی
سر و باشد آن نیز قابل علاج نباشد مجرد ی که جعفر این دید طبیب را گفت دارو خود بر
و کتابها برنبند که اصل علت و بیخ مرض شناختم تدبیر آن تعلق بحق دارد در حال متوجه
خدمت پدر شد تمامی کیفیت ظهور مرض و طلب طبیب و تداوی او هرچه کرده بود
بشر یحیی گفت یحیی از بس شفقت که درحق جعفر داشت بگریست جعفر چون پدر را گریان
دید گفت ای مخدوم من در عمر خود از تو دعای چند کردی جواب ناشایسته گفته‌ام یقین میدانم
که خاطر مبارک را گران آمده است و نیکو دریافتم که ظهور این سبب بی ازان مر است تا خرسند
نشوی من ازین مرض خلاصی نیابم این بگفت و در پای پدر افتاد پدر گفت ای جان من آنچه
و نمی سخنی گفته آنرا ابی من از آن درگذشتم و اگر علاج تو منحصر برضای منست من از
سجاده برنخیزم تا خدای تعالی ترا شفا بدهد راوی گوید که یکهفته بر نیامده بود که جعفر
از آن مرض بکلی خلاص شد که اثری از آن بر اندام او نماند جعفر بعد از آن متوسل طبیب را
بصد اعزاز و اکرام باز گردانید و چندان مال بار داد که بجهت آنک املاک فارس را بخرید
فی بذل والاحسان اسحاق بن ابراهیم موصلی که از ندمای عرب بود و هم در علم موسیقی مهارت
تمام داشت و تصانیف در آن فن از او مشهور است و در تالیفات خود آورده که روزی
بخدمت فضل بن یحیی برمکی رفتم دیدم که فضل مجلسی ساخته و بنشاط مشغول است
چون مرا دید خوشوقت شد و شادی کرد و اعزاز من بنمود من ... حکایت مضحکه ...

آواز استماع آن طریقه بجنبید و صوتی بنام او ساخته بودم خواندم مرا صد هزار درم داد و با خلعت
کرامند چون باز گشتم گفت بوقت صباح پیش ما حاضر شوی که من بیت صبوحی خواهم فی
کردم و بیرون آمدم و اقتباس از شادی نخفتم چون صبح شد گفتم یکی سیر بوستان کنم
فضل روم چون از بوستان نصیب تمام یافتم و بغداد فضل مرا یاد آمد متوجه خدمت
او شدم در راه خلیل ربیع کندی که از مشاهیر و معتبران بغداد بود و از والیان
خلیفه دیدم که پیاده پای برهنه از شهر بیرون میرفت چون بارها از وصله و انعام
یافته بودم دلم برو بسوخت و گریه بر من افتاد گفتم این چه حالست گفت قرض بسیار دارم
و فرزندان بدست و بیچارگان مانده اند و من بغرم ناز که بیاران بینیم عنقریب
هلاک شده ام من او را بخانه خود بردم و پنجهزار دینار پیش او نهادم و گفتم ای خلیل
امروز و یکی در خانه خود باش و فردا تو را هرچه که توانی برو و بخدمت فضل رو
چون مرا دید عتاب کرد که مرا که چه شد ترا من گرم نشستم و صوتی خواندم و او خوشوقت شد
بعد از آن مرا از احوال خلیل ربیع کندی بیاد آمد و او نیز آثار اندوه در بشره من دید گفت
ترا چه میشود من قصه خلیل ربیع کندی با وی بیان کردم بغایت متأسف شد و بخود
بپیچید و گفت روا باشد ما در این شهر باشیم و مردم انفعال داشته باشند از شکر فضل
محنت کشید از این سخن حاضران گفتند چرا در این مجلس دیگر میگوئی که وزیر بغایت بر شفقت
من گفتم وزیر خود آثار اندوه در ناصیه من دید القصه فضل غلام خود را پیش طلبید گفت
تا کاغذی گفت و چیزی نوشت بدست من داد که حالا فکر آن پانصد هزار
فرموده ام خلیل ربیع کندی را از من سلام برسان و معذرت بگوی و بگوی که فردا
در دیوان حاضر شود تا کار او ساخته شود اسحاق ابراهیم گوید چون فضل نامه بدست من داد

و مرا نوازش نمود و از مجلس برخاست و بدرون رفت و من که از آن بخانه آمدم دیدم که مجمعی فضل
بدره بر سر حمالان نهاده پیش از من فرستاده بود چون مرا دید گفت پنجاه بدره از آن خلیل
و سی از آن تو من حیران ماندم و با خود گفتم این چنین کریمی آیا در هیچ زمان بوده
خواستم که از آن با خلیل چیزی بدهم گفت نعوذ بالله مرا یارا باشد که بر چیزی نظر کنم
بستانم در اعمال خلیل ربیع کندی را طلب کردم و آن زر بدو تسلیم نمودم و آن نعمت
که بخط مبارک فضل بن یحیی بود بدو نمودم خلیل را دیدم که چون گل بشکفت و گفت
یکی وزیر کرم برمکیان برابر عمر حاتم طائی باشد و روز دیگر در دیوان بخدمت فضل
حاضر شد فضل در خدمت هارون ذکر او کرد با او را شغل بزرگ دادند سالی که شنید
بود که باز پیش همان کوکب دیدم گفتم هر که در عهد برمکیان باشد و شکر ایشان نگوید
زهی بی انصاف **فی بذل والاحسان** عبدالله طائی که یکی از مشاهیر مدینة الاسلام بود
روایت کرد از مسیب بن قاسم بصری که از وی شنیدم که گفت من از غلامان هارون بودم
و فتح احمد بن خالد را فرمان داد تا مرا نصف اقطاع ما خبر پیش از آن هارون مرا مصادره
کرده بود و احمد خالد مرا با اقطاع خویش فرستاد چون بر سر اقطاع رسیدم گرسنه و برهنه و
بینوا بودم دست درازی کردم چندانکه فرصتها یافتم و اسباب خود بساختم و زحمت بسیار کشیده
بودم در عیش و طرب افتادم روستائیان قوم یکی شدند و بغداد آمدند و در خدمت خلیفه
از من شکایت کردند خلیفه کس بطلب من فرستاد و مرا گرفته آوردند مبلغی بر من حمل
کردند و زخم چوب از من گرفتند و از چوب بجان آمدم هرچه داشتم دادم چنانکه
صد هزار درم باقی ماند بر من قصه نزد هارون گفتم بر سر عریضه نوشت که با مال تا
و از شکنجه سیاست هارون بد بود موکلان او در ساعت قصد من کردند من المال

کردم کامروز مرا فرصت دهید که خود را بر فرزندان یحیی برمکی اندازم اگر از آنجا نومید شوم
دگر شما دانید نزد جعفر آمدم مرا دید و احوال گفتم گفت اگر در خدمت خلیفه فرصت یابم
عرض احوال تو بکنم از تو نومید شده بدرگاه فضل رفتم فضل را خبر کرده بودند او را
حاجت را طلب کرده بودند من در درون رفتم و قصه خود بیان کردم پرسید که چه مقدار
مال بر تو باقیست گفتم چهارصد هزار درم مرا هیچ جواب نداد و تا نماز دیگر بر در او بماندم
گرسنه و تشنه باز گشتم و هر کرا امید نهایم وداع میکردم چون بدر خانه آمدم که اطفال را
نیز وداع کنم دیدم که دو غلام فضل که بر در من استاده اند و انتظار میبرند و پانصد هزار
درم بر استران بار کرده اند و دو دست جامه چون مرا دیدند گفتند از صبا نه روز تا اکنون
با منتظر تو ایم اینک زر و اموال که فضل از برای تو فرستاده است بخرج قرض و ازین بده
و باقی در اخراجات خود صرف کن و جامه بپوش و شرط کن که در عمل خلیفه دخل نکنی
مصلحت تو باشد سعی از اقطاعات خود بدهم من از شادی در پوست نگنجیدم و دعا
و ثنا ایشان نمودم في بذل والاحسان روایت کند علی بن عیسی که من از ابو علی بن محمد
انصاری که شنیدم که موجب نسب سعید بن اسلام انصاری بود که از معتبران و بزرگان
بغداد است گفت که روزی من که ابو علیم با پسر او پیش سعید انصاری رفتم پیش او طعام
آوردند چون از طعام فارغ شدیم پسر خود را ذکر کردند و مرا پیش نشاند و باندیمان در محافل
شد در اثناء این سخن در میان برامکه افتاد حاضران در گریه شدند سعید نعره بزد و گریه
کشید و گفت انهمه اسباب که می بینید از شفقت آل برمک است بجا از جمله کرمها
که در حق من کرده اند بشنوید گفتند بفرما آغاز کرد که من بخدمت هارون الرشید قربتی
تمام داشتم و میان ما نیز قرابتی بود و مبلغی از بیت المال مرا وظیفه معین کرده بود و چون از

گوش کرد مرا از ان هیچ خبر نبود وظیفه مرا از بیت المال منع فرمود و از ان سبب مرا دویست
هزار درم قرض بر آمد و کار من بفقر و فاقه کشید دو کرت قصه بخدمت خلیفه
عرض کردم جواب نداد و بر شکست من در ماندم تقاضای قرض داران مرا مضطر
کردند بیک که بنیشنمی از خانه بیرون آمدم قصد کردم که بدر هاشمی روم و از و قرض
بخواهم چون بخدمت او رسیدم حالی او مرا بسیار خوشحال ساخت و گفت تو
دانی که مال من پیش مردم بسیار است اما بیست هزار درم در پیش تو دیگر شوم که
هرگاه که میسر شود بدهی برگشته بخانه خود میرفتم سحرگاهی بود که بدر جعفر
برمکی رسیدم جعفر بار داده بود و مردم پیش او میرفتند مرا هم در خاطر گذشت که
پیش او روم و شرط خدمت کنم چون مرا دید بشاشت کرد و پیش خود خواند و پرسید که
درین وقت خبر است که سوار شده چه مهم داشتی با من بگوی هر چند حاجت خود را
خواستم که بپوشم نتوانستم ضرورت برده شدم بر داشتم و چنانچه صورت حال بود گفتم
میخواست که سوار شود ترک آن کرد گفت امروز در مجلس شراب با من موافقت نمای
ان شاء الله من فردا نزد خلیفه کار تو بسازم گفتم زهی دولت که حریف و ندیم شوم
مجلسی ساخته اند که غیرت فردوس است ما از اول بامداد تا دو بدو عیش و عشرت
کردیم چون وقت قیلوله شد جعفر بطرف حرم رفت مرا در خانه آورده گفتند جعفر
فرموده که تو هم آنجا قیلوله کنی چون در آنجا رفتم خانه دیدم بفراش ابریشمین و سندس
و عنبر آراسته که مگر بهشت چنان باشد من حیران ماندم زمانی بگذشت خادم آمد
و دو کنیزک بخرا آورد گفت جعفر فرموده که با این کنیزکان در طرب و عیش باش که
مهمان مائی و این هر دو را بتو بخشیدم که تا خدمت تو کنند و من مثل آن کنیزکان

در خوبی آن کنیزان ندیده بودم خادمان چون رفتند دو کنیزک دیگر در بیرون در بدیدم
ایستاده گفتم که شما کیستید گفتند که ما خادمه گماشتگان این دو کنیزک که شما بخشیده اند
و ما را نیز بتو ایثار کرده اند بین الصلوتین بود که جعفر برآمد پیش رفتم و خدمت کردم
در من نگاه نکرد و خندید و گفت منتظر شفقت خلیفه می باش چون بمنزل خود رفتم چهار
شتر دیدم که کنیزکان را سوار کرده اند با اسباب بسیار از متمظرایف کنیزکان و غیره
چون با کنیزکان بخانه درون رفتم بیت بدره دیدم که در پیش صفه من انبار کرده اند
گمان بردم که این مال ابو الحسن هاشمی است که بقرض داده پس غلام جعفر را دیدم که سلام
کرد و گفت که پیش از نماز باز این مال را جعفر بتو فرستاده است و انتظار تو میبریم که حال
شده دعای جعفر کردم و قرضخواهان را بخواندم و جمیع آن قرضها را ادا کردم تا بعد از آن دو ساعت
دیدم که غلام جعفر آمد با سیصد هزار درم و رقعه نوشته آنکه حکایت تو بخلیفه گفتم
حالیا سیصد هزار درم بوجه انعام برای تو فرستادم و فرمان شد که آنچه تا باشد از
تو بدهند و از آن جمله بین املاک بخشید که بعد از این قرض نکنی و از آن روز باز در دولت و نعیم

فی بذل چنین گوید ابو اسحق موصلی که از ظرفای عصر و از گویندگان عهد خود بود
که من کنیزکی از ماه خوبتر داشتم و شیفته او بودم تا از و پسری متولد شد عبد الله بن
مالک خزاعی را که از جمله معتبران و نامداران درگاه خلافت بود از حال تولد پسر خبر شد
دیدم که رقعه نوشته و بطلب من فرستاد و ده هزار دینار بر تهنیت تولد پسر من همراه کرد
بار دیگر من نزدیک او رفتم دیدم که مست شبانه است و در عشرت مشغول است مرا گفت
ساز خود در دست گیر و سرودی گوی که تا من از این خوشتر شوم و هرگز با من چنان
نبوده ام کنیم که بواسطه آن ده هزار درم است و گر نه من خود شکار خلیفه ام من نیز چنین

زده پیش

زده پیش نشستم و سرودی گفتم او را چندان شوقی نشد باندیمان گفت اسحق سر زنده ما
خوب پیش برمکیان میگوید که ایشان محترم اند و مجوسی زاده خالد را امیر المؤمنین منصور
بزرگ کرده و ما عرب هستیم و اصل و نسب ما بهتر از ایشان است و نیز ایشان امی بوده و ما
دانشمندیم مرا از این سخن سخت درد کرد چنانکه شوری در هامه ام پدید شد گفتم
خداوند را این سخن نباید گفت و خود را و دیگران را در کرم و سخاوت برابر ایشان ساخت
که آنچه ایشان کرده اند از آفرینش نتوانند کرد و هیچکس نتواند نظیر ایشان شد و مثل
ایشان در عرب و عجم کس نبوده و نباشد و اگر گویی من از کرم ایشان چنین چندی نقل
کنم دیدم که وی از سخن من برآشفته شد و شراب از سر او برآمد و مرا گفت بیار تا چه
گفتم و منی خالد برمکی صبوحی کرده بود مرا طلب نمود در آن وقت من چنان خانه تنگی
داشتم که اسباب من در دهلیز اسبان بندی و از تنگی خاطر من پریشان بود هر چند می
خواستم که همسایه بمن خانه بفروشد نمی فروخت اتفاقا همان صبحی که خالد مرا طلب کرده بود
همسایه آمد که الحال ضرورت شده و خانه میفروشم ترک خانه و زن کن و بجماعت
عشرت مکن هر چند مثل خانه و زر بر منکر دم بان شوق خانه همسایه غالب بود که سید
که از انجام انفع ذلیتا خود را افتم از آن باز داشتم و یک پاس روز خود را مشغول
خانه خریدن داشتم چون از آن معامله فارغ شدم بخدمت وزیر رفتم دیدم بمجلس ختم
شده است چون مرا دید بخندید و گفت وقت صبوحی را چنین نگاه باید داشت
سبک در پای او افتادم و گفتم وزیر عالم سلامت عذری داشتم و گونه کلی دلم نجا
بود در بود عذر را تقریر نماید من قصه تنگی خانه و آمدن همسایگان و خریدن خانه و
آمدن همسایگان ایشان بنمائی عرضه داشتم دیدم که از شرم و حیا غرق عرق شد و مرا

گفت کریم بخش که از کار تو ما بودیم چرا از حال چنین مردی ما بی‌خبر باشیم چندان عنایت
کرد که باندکی نیک افتادم و سرور و مناصب خواندم حالها کرد بعد از فراغ سماع مرا خلعتی تمام
و اسپی مطوق و صد هزار درم انعام فرمود و وکیل را طلبید فرمود که فردا بر بام خانه
رو و ببین که همسایگان او کیانند جمیع را بخر اگر چه قیمت دو بدو دهند یا سه قیمت روز
و یکی بیرون خانه اختیار کردم خواجه حامد جمله را بخرید و چون ایشان بنیاد دیدند
بدل شاد فروختند بعد از آن هم در آن روز معماران نصب کردند و مال بسیار بدو تسلیم
کردند و من حیران که آیا چه شود ناگاه دیدم که ابونصر احمد سامانی که از اکابر بغداد
بود بیامد و آن همسایگان مرا بنگریست و آنچه حامد بر زده بود یکی را دو تا داد و آن
خانها را بخرید و قصری بی نظیر بنیاد نهاد و هر عمارتی که تمام میشد زرنگاری و مینا
کاری میکردند و من متامل میگشتم خواجه حامد را ضرورت شد که چند خانه دیگر
خارج آن منازل بگیرد گرفته و برغم ابونصر احمد سامانی چند قصر و سبع لطیف عمارت
فرمود و بسیار مال در آن موضع صرف نمودند بدیدم و دل و جان مسرتها میکردند
روز بگذشت خانه ابونصر هم مرتب شد و هر دو خانه را چنان بر آوردند که خلق بغداد
بتماشای آن در عمارت می‌آمدند چون تمام شد وکیل بجمع وزیر رسانید فرمود که
درخانه ملوک باشد از زر بنیه و جنس الات و پرده‌های زربفت و غیره و پیش انجا که در
اوانی طلا و نقره باشد و چند غلام و کنیزک بعضی خوبرو و بعضی هنرمند که خدمت
نمایند را پاس دارند و صد هزار درم بجهت اخراجات ماهانه بعد از آنکه اینهمه قبض کرده بود و بعد
وزیر رفتم نشستم فرمود مرا گفت و فنان باشد که مرا زیاده صبا فت بنزد من سمر تو نزدیک بها
و گفتم بسم الله ندانستم که هر چه دارم انعام وزیر است وزیر با پسران و ندیمان و مقربان

بخانه در آمد و بعیش و طرب مشغول شد و من زمان زمان منتظر آنم که خود در آن فرزند
او کنم چون ساعتی مجلس مرتب شد نظر محبی بر خانه ابونصر احمد سامانی افتاد
مرا گفت این خانه در همسایگی تو بمراتب بر از خانه تست که بر آورده گفتم ابونصر سامانی
و هر زیادتی که او بر من کرده بود و آزارهای او را بیکان بیکان عرض کردم و از دست او
نزدیک بود که بگریزم دیدم که از این حکایت وزیر خندان شد و چندان بخندید که در قفا
بیافتاد و هیچ ابونصر را نخواهید مرا از بسیاری خنده وزیر تعجب آمد که با ابونصر
متغیر شد چون باز رو فرمود پسر از بام فرود آمدند بفرمود که دیوار خانه ابونصر را
انداختند باند ما و مجلسیان با آن خانه در آمدند و من گفتم که آل برمک هرگز چنین
ظلمی نکرده بودند که دیوار خانه مردم شکافته در آیند چون در آمد بخانه بود و مملو
از ظروف طلا و نقره نوعی که لایق چنان وزیری باشد چون مرا متغیر دید گفت ای
فلان میدانی مرا این بخاطر رسید که بر سخن تو گوش بنهادم آخر برای تو خانه ابونصر
را خراب کردم گفت غم مخور چون چنان خانه از برای تو ساختم گفتم بخشم زخم ابونصر از
بکند تا او از غفلت شادی مرگ نشود الحال این منزل نیز چون این منزل با اسباب و آلات
از آن تست من ابتدا نیز از برای تو فرموده ام با آنکه از ابونصر و محبی این بگفت و روی
بسوی فضل و جعفر کرد که همان همه به خانه چه دارید پسران خدمت کردند که باجمله
حکم شود فرمود که هر کدام ده هزار دینار آوردند و از برای دل من خوشدلی و افراد
بسیار نمود و عشرتها کرد و حریفان و ندیمان را انعامات فرمود و شامگاه بیرون رفت
و هر دو خانه را با آن اسباب بمن داد و پس از آن دیگر هرگز ندیدم چون این سخن تمام
کردم عبدالله بن مالک خزاعی را گفتم که باید که در خدمت شما بعد از این ذکر با مکه

شود از من قبول کرد حکایت ثقات روایت کرده‌اند که یعقوب بن موسی هاشمی که
از اقربای نزدیک هارون بود در آن درگاه اعتبار و عزتی تمام داشت روایت میکند
که تمام خراسان و ولایتها که غیر خراسان بود برامکه داشتند و ایشان نایبان
خدا معاملت نیک میکردند چنانکه خلق خدا در پناه رعایت ایشان آسوده می‌بودند
وحق بیت المال میرسانیدند بجز آنکه مرسومات و ولایت داری از ایشان بود در
ایشان در خیر باز شده بود و دل رعیت هر دیار آسوده تا خلیفه را بخاطر گذشت که ولایت
از آل برمک کشید و بعلی بن عیسی ماهان داد که در قرب درگاه و در بیت دولت همسر برامکه
بود و با ایشان عداوت داشت داد و بدان ایشان اکثر هارون گفتی چون والی خراسان شد چند
سال آنجا ممکن باشد خلق را در تعذیب شدید کشید و ملکهای ایشان را نیز از ایشان
گرفت و مالها از امصار دیارها کرد و چندان مال حاصل کرد که در حساب در نیاید چون
تعذیب و ظلم او بیحیی برمکی رسید چون یحیی خصم او بود دم نمی‌یارست زد بعد از
چند سال عیسی بن ماهان آن مال را بنظر هارون آورد از قسم جواهر نفیس و غلامان و کنیزکان
شکیله و اسبان مطوق و اشتران پربار و استران پر اسباب در بغداد در آمد بطمطراق
که هرگز اهل بغداد اینچنان معرکه ندیده بودند تا کاردانی او معلوم شود و خلیفه بداند
که حاصل ملکی که برامکه داشته‌اند چیست و هر سال چه قدر از اموال بمردم ایثار میکردند
چون هارون از آن آگاه شد فرمود تا میدان بیارایند و طاق زر ساختند و هارون
در آنجا نشست و اسباب را آوردند بر دو طرف از زر سرخ و زر سفید چندان ریختند که مثل
کوهی در نظر هارون در آمد و دیگر اسباب بسیار آورد پیش هارون او را خلعتهای نیکو
داد و بر زبر دست جمیع اشراف نشانید در نیومت یحیی آغاز کرد که یا خلیفه این زر را نظر مع

از مردم گرفته‌اند و گر نه خراج خراسان این قدر نیست برای آنکه کار خود را آراسته کنند
هر چه میرادند بیاوری خرج شود و کار ملک بسامان نشود و آخر چنان شد که چون هارون
برامکه را بر انداخت خلل در خراسان افتاد بمرتبه که هارون خود آمد و نتوانست از آن
اصلاح داد توقیع که بارها یاد یحیی برمکی میکرد و سخن او را بیاد می‌آورد اما چه سود
که ایشان را بر انداخته بود پس هرون نیز از آن غصه بیمار شد و بمرد حکایت ابو علی
حسین بن جعفر که از بلغای آن زمان بود و بسیار ندمای برامکه قدر و محلی داشت
و از دولت ایشان مال بی اندازه جمع آورده بود در تصنیفی از آن خود آورده است که
روزی شب مرا بر در خانه یحیی بن معاذ که از دبیران معتمد بغداد بود گذر افتاد در خانه
او را بسته دیدم و از آن جمعیت و انبوهی و آمد شد که خلق را بر در او پیش از آن دیده
بودم اثری ندیدم و از همسایگان پرسیدم گفتند که مدتیست که از بیم قرضخواهان
پنهان شده و چنان شده که هیچکس از غلام و چاکر او میکرد نه خاطر من از استماع
این حال متفکر شد با کس سخن نگفته بخدمت فضل بن یحیی برمکی روانه شدم
چون بعیش و طرب مشغول شدم اثنا در حین از دوره من مشاهده کرده احوال پرسید
من حال یحیی بن معاذ را باز گفتم و در حال نفر براب رحیم من بر بحث فضل چون حال
در ماندگی او شنید هیچ تأسفی در وی پیدا نیامد خود را ملامت کردم که چرا در چنین مجلسی
گفتم و در آن صحبت دیگر شگفتگی مرا روی نداد چون بخانه آمدم دیدم که چهار صد هزار درم
انبار کرده‌اند و کسان فضل منتظر استاده‌اند چون مرا دیدند در رفتند و نوشته
فضل را بدست من دادند نوشته بود که ابو علی رحمت خدای بر تو باد که شکر نعمت
نعمان خود میکند آدمی و ما را آن در ماندگی بزرگان عصر می‌آگاهانی چهار صد هزار درم

فرستادم صد هزار درم شکرانه آگاهانیدن تو و سیصد هزار درم دیگر و ابو یحیی بن معاذ
رسان و دیگر تا تو را در دیوان وزارت خاص شود تا او را شغلی فرمایم من از نعمت خواندم و مال
خود ستدم و مال او باو رسانیدم و او را بخدمت فضل آوردم و او درم علی باو رجوع نمود
که صد مرتبه در جاه و سامان زیاده از اول شد فی بذل ـ چنین روایت کند عبدالله
بن مسلم جرجانی که از بزرگان مشهور بغداد بود که ما چند کس از معروفان بغداد روزی
در مسجدی نشسته بودیم و سخن در سخاوت آل برمک افتاده بود و هر کس حکایتی که
ایشان از ایشان میکرد و بر خرابی سلسله ایشان تاسف میخورد و با یکدیگر میگفتیم که اگر
هارون ثلثی از جهان را بر انداختی چنان بر وزشت نبودی که آل برمک را بر انداخت پیری
مستقبل قبله در آن مسجد نشسته بود چون این سخنان را شنید دیدیم که از گریه بیهوش شد
چون بعد از ساعتی باز آمد از وی پرسیدیم که چند بر حال گریستی گفت بگیا تا ما که نمود
اکرام آل برمک منم چگونه بدرد گر خبر ایشان نکریم و وای بر من که تا امروز زنده ماندم
من که عبدالله جرجانیم گفتم که کرم فرما تا سخاوت از آن سخاوتها که با تو کرده اند باز گوی
پیر معنی آغاز کرد و در گریه گفت که ای آزاد مردان بدانید که من از بازرگانان معروف
مشهور بغداد بودم و نعمت و سامان بسیار داشتم و مرا احمد نام است و پدرم را طلحه بن عبدالله
تاجر خواندندی و پدرم در باب من زحمت بسیار کشید و استادان ماهر اسم ورزیدم
تا مرا علم و ادب را آموختند چون بزرگ شدم از برای من خواست تا زنی بیارد و از بازار
بزرگان در بن اندیشه بود که روزی عورتی از اسافل که در خانه ما آمد و شد داشتی
و بیکاره مادر من بود و بخدمت مادر نشسته بودم که او با دختر خود در آمد و خبری
داشت که حسن جمال او بر آفتاب غلبه کردی و هنوز او را شوهر نداده بود چون نظر ما

من بان دختر افتاد شیفته و مبتلای او شدم و بغیر من تمام در من پدید آمد من از دست بدر
رفتم مادرم بفراست دریافت و بمطایبه بان عورت گفت که چرا این مه پاره را شوهر
نمیدهی آن عورت گفت که بسیار این دختر را میطلبند و من از آن سبب که تنگدستی و
بینوایی نمیتوانم بکسی داد مادر من گفت این دختر که را بر پسر من بده و ترتیب زر و اسباب
او من خواهم کرد و در چندان بدهم که با فراغت باشد و بکسی محتاج نباشی آن عورت
در دست و پای مادر من افتاد و آن دختر لب بزاد دیدم که شادی مینمود در آنحال که مادر من ایشان را
بآن عورت میگفت جان من تازه میشد و چون محل صدق مشکفتم چون ایشان قبول کردند
و باز گشتند دل من بطاقت شد و جان میخواست که قالب را وداع کند مادر من مرا نصیحت کرد
که غم مخور که همه را بن هفته او را بتو رسانم ولکن پدر تو مرد معروف و مشهور است در بغداد
او را لازم است که تا اندیشه این کار بکند و ضیافتهای نیکو را سامان کند همان لحظه
پدر در آمد و من گوشه گرفتم و نزدیک ایشان نشستم که گفتگوی مادر و پدر را بشنوم
چون قصه را مادر تمامی در خدمت پدر گفت پدرم آشفته و محزون گشت و مادر مرا
گفت که آن عورت با آنکه این دختر جمیله است اما اصلی ندارد که کفو ما را لایق بود چون دختر
زن اصل و نسب نباشد از صحبت او فایده نبود پس تو از مناکحت او را زها بپند دو
چنین اصل عفت و پاکی و وفا و هیچ نباشد و هر گاه پسر از قصه شهوة فارغ شود این عورت
او را جفا کند و اگر فرزندی شود بنگی از آن نظر نتوان داشت بر تو باد که پسر را از این کار
و مانع آیی مادرم گفت که کار پسر از دست رفته و تو جز او کسی نداری اگر در غم باشی بزبان
و الاهلاک خواهد شد پدر من مکروها قبول کرد و شرایط ضیافت نیکو بجای آورد و مال
بسیار صرف کرد و این دختر را بجهه من بخانه آورد و من چنان شیفته او شدم که وصف نتوان

کرد بدیدم از رفتار رعلت نمود و جمیع اسباب و ضیاع و عقار من رسید و من نیز در عبث
و لهو نهادم و اسرافها کردم چنانکه در دو سال هیچ با من نماند تا محتاج زینت و اسباب زن
شدم چون از وی چیزی خواستم دشنامهای نالایق و خصومتها در میان او و من و جفاها
بنیاد کرد و در بند مفارقت شد و البته جدایی خواست و هر روز از برای نفقه
جنگی پیش آوردی روزی از دست جفاهای او در گوشه مسجدی نشستم و چنان
غمگین بودم که بار زیور کرا نمیخواستم ناگاه کوکبه یحیی برمکی بگذشت و مرا از دور غم
خبر بود نظرش بر من افتاد اسب را بداشت و یاران را گفت که این جوان که در گوشه مسجد
نشسته است طلب نمایید فی الحال دیدم که سواری مرا پیش خواند چون پیش رفتم دیدم که یحیی
برمکی است از کرم طبیعی که دارد در خانه قرار نگرفته است و تنها شده است پس من خدمت
کردم پرسید که چرا چنین غمگین و دلتنگ نشسته و من قصه خود تمام بگفتم و او شنید دست
بر کتف من نهاده مرا جانب خانه خود برده و نعمتها خورانید و نوازش بسیار کرد و گفت
من پدر ترا میشناسم پس از آن سه هزار دینار بمن داد و گفت این زر را بستان و دیگر منتظر
باش اما باید وصیت من بجای آری که چون در خواستن این زن رضای پدر تو نبوده در زمان
او را طلاق ده پس چون بخانه رفتم زن بجفا و دشنام پیش آمد و صد تشنیع آغاز نهاد من
آن زرها فرو ریختم و در شمار آن مشغول شدم و زن را گفتم که برو ترا طلاق میدهم در دم
بام برآمد و شور آغاز نهاد که شوهر من خونی کرده و شخصی را کشته و اینک زرش را آورده
در ساعت هجوم عام شد در خانه ما و یخته در آمدند و مرا بگرفتند و بربستند من گفتم ای یاران
این زر را همین ساعت یحیی برمکی بمن داده اصلا استوار نداشتند و مرا بردند تا خدمت یحیی
چون نظر و خبر برایشان افتاد بانگ برایشان زد و مرا از دست عوانان خلاص کرد و فرمود که

زن را بیرون کردند و مرا گفت که نصیحت پدر را بیاد داری که از برای این روز بوده فضل و جعفر
هر دو پیش من نشسته بودند ایشان را گفت که این بیچاره را چیزی بدهید فضل دو هزار دینار
و جعفر یک هزار دینار بمن دادند و فضل هر ماهی دو هزار دینار وجه مشاهره بمن تعیین
فرموده و در امور دیوانی کارها بمن فرمود که از آن فایدهها دیدم و از پدر خود در ساعتی
گذشتم و املاک بسیار پیدا کردم و از آن روز تا امروز بدولت ایشان مخدومم و فراغت دارم
و این همه از دولت آل برمک است چگونه ذکر ایشان بشنوم زار زار نگریم

فی بذل
علی حسین جعفر که از علمای کبار بغداد بود چنین نقل کرده که روزی من با فضل یحیی
در گرمابه رفته بودیم گرمابه را چنان آراسته بودند که از بوی عطریات مرا خوش میآمد
که پای از آنجا بیرون نهم چون بگرمابه در آمدم بر صفه بنشستم دیدم که فضل برآمد
از حرارت گرمابه برافروخته بود و بتضرع و ابتهال از حضرت استفاده از آتش دوزخ میکرد
و بگریان میگفت اللهم انی اعوذ بک من حر النار پس چنین گوید چون او را در آن حالت
دیدم ترس آتش دوزخ در روی غالب شده گفتم ای مخدوم این چنین روی و خوی کریمی
که تو داری نه پندارم که اکرم الاکرمین ترا باتش دوزخ بسوزاند خاطر جمع دار از آنکه
البته اسخیا در بهشت روند و احادیث پیغمبر بما رسیده فضل چشم پرآب کرد و مرا ثنا
و از بن دلسوزی صد هزار درهم داد و فرمود که شش صد هزار درهم همین دم بفقرا دادند

فی بذل از حسین بن جعفر روایت کنند که روزی با فضل بتفرج باغهای بغداد
بیرون رفتم و ندیمان و حریفان همراه بودند من از عقب خدمت او مصلحتی داشتم چون بگفتم
قبول کرد و گفت امروز با من موافقت نمای بمصاحبت او در باغ رفتم تفرج کرد و طعام
خورد و مقبولی نمود بعد از آن از آنجا باز گشت تمام با او بشهر باز گشتم ناگاه جوانی دیدم

دروازه خوش منظر وخوش لقا بعزم حج سوار شده با جمعی از مطربان سرود گویان میرود چون
نظر ابن خوان بر فضل افتاد از اسب در افتاده بوسه بر رکاب فضل داد ومیگفت این رکابیست که
بر جبین شاهان شرف داره ومیگفت این رکابیست که بر فرق فرقدین تفوق داره فضل
پرسید که درین صحبت چه خرج کرده گفت از ده هزار دینار زیاده فضل فرمود که صد هزار
دینار بدهند گفت ای بزرگ این چه کرمست مرا سرافراز کردی الحال یک کرم دیگر کن گفت چه
چیز گفت ندمای خود را رخصت کن که فردا مهمان من شوند فضل تبسم نمود وگفت صد هزار
دینار دیگرش بدهند وندما را رخصت داد که شب روز در خانه او جشن نمایند که او در میان
اقران ممتاز کردد **فی بذل** اسحق بن سلیمان نقل میکند از محمد بن ابرهیم از یعقوب که گفت
که یکی از اهل اعتبار ان عصر بوده با هارون نیز قرابتی داشت نیز نزد ملک وکوینده نزد
او بود و عباسیان کسی بنوده اموال او از دست او بیرون رفته بوده مگر جواهر او که مانده بود
وقرضخواه او را ازار میکردند جواهر خود را نزد بازرکانی برسم کرو مانده وچند خواست ان
بازرکان کفت ده من ونه بازرکانان این شهر بتوانند این را خرید یا چندین مال بکرو توانیم
کرفت چون بازرکان محمد بن ابراهیم را جواب مطلق داد او تنکدل شده با خود کفت که من
هرکز بمنزل برمکیان نرفته ام اکنون چاره جز بمنزل ایشان رفتن ندارم روزی بر سوار
شده بمنزل فضل برمکی رفت واو از امدن ابراهیم بسیار خوشدل شد چون زمانی
بکذشت ابراهیم درجهای جواهر نزد فضل بکذاشت وکفت اینرا ازمن بکیر وبکیر بده هزار
درم بدهید قرض کویان فضل برویی هیچ نکفت وجواهر را بر کرفت چون او بخانه رفت هزار
درم فرستاد وجواهر را نیز فرستاد که سخن چون تو بزرکی را بجا اوردم جواهر کرو کرفتن فی
التماس دارم که این مال را ازمن قبول کنید ومرا در میان مردم بغداد شرمنده کنید محمد چون

[illegible]

تواضع فضل بدینکونه دید کفت سخت کسی که ایشان کسی میدید امروز اما صبح محمد بن ابرهیم
بمعذرت بخانه فضل امد فضل بدار الخلافه رفته بود هم بران کار او ونزد خلیفه چند
حرف او زد که از صد کلمه یک با انکه فضل کم حرف بود واو را ازین سبب متکبر
دانستند چون احوال او را خلیفه معلوم کرد زیاده از صد هزار درم بداد وفضل
مبالغه میکرد اخر خلیفه کفت او را بما قرابتیست عظیم ازین زود شمن ما میشود فضل
اظهار جواهر کرو کردن او کرد که جواهری که از پدران شما یافته بود اکنون در بند کرو
التماس انکه برین بیفزایند خلیفه صد هزار دیکر افزود واموال او را بافرمان فرستاد
باو وفضل بغایت مسرور شد وفرمود که ان مالها از خزانه کرفته نزد او بردند وپیش
او توجه کردند ومنشور املاک در زمان مرتب کردند شخصی بفضل کفت که محمد بن ابرهیم در
دار الخلافه برای ملاقات شما انتظار میکشد فضل کفت هرکز من این روا ندارم که او
توانم دید وبا او مرا ببیند وشرمنده شود از دار الخلافه چنان رفت که او خبر نیافت وبخانه
رفت این خبر بمحمد امام رسید بسیار خوشدل شد باز این سخن از عقب فضل بمنزل
او رفت فضل از حیا بمنزل پدر خود رفت انجا نیز رفت فضل از شرمندکی بمنزل جای
خود رفت او تعاقب کرده همچنان میرفت اخر فضل کفت امام را بکوید مرا طاقت دیدن
شما نیست از شرم مرا معذور دارید این چه باشد بخدمت ایستاده ام اخر دعای فضل بجا اورد
کفت رحمت خدای بر شما باد که چه سلسله مبارکید کرم ختمست بر شما چون محمد بخانه امد اذان
اموال را دید زیاده از حد شرمنده شد کفت شکر ایشان بچه زبان کویم همچنان هر روز
وفضل را به بلنیم پس هر روزه رفتی وفضل را دیدی چون هرون برامکه را برانداخت او
بدستور بان منزل رفتی ودیدی بر اب کردی چون روز اخر نفضل بیع دادند او کفت

محمد ابراهیم امام هرون در منزل فضل رفتی اگر کاهی نزد ما آید چه شود چون این سخن بمحمد
رشید گفت هیهات هیهات که ابن فضل با آن فضل برابر باشد و این مثل شد پس ازو
فی بذل روایت میکند محمد بشیر که یکی از مقربان هرون بود و معتبر مامون مصنفات
او و ثقات او ظاهر است در هر علی فضل برمکی از پیش یحیی باز گشته بود و با کوکبه
وزارت میرفت عمرو منجی که از بزرگان حضرت و معتبران العهد بود و از جمله کرماء روزگار
بفضل در اثناء راه تلاقی شد و در آن ایام از حکومت خراسان معزول شده بود اما از آن
جمله کریم خلق بود و پسندیده اوصاف بزرگان خراسان از صیقی پیش او بهره منتفع مقصود
است که چون در راه با فضل برمکی تلاقی شد عمرو او را سلام کرد فضل چنان اهمال جواب
کرد که نه عمرو شنید و نه نزدیکان فضل از آنجا که بزرگی و فضایل عمرو منجی بود خجل شد که
مرا چنین متکبری را سلام کردم و هم انجمعی یعنی بزرگان را بدآمد چون عمرو بخانه باز آمد
ملازمان عمرو او را ملامت کردند که چرا تو سبقت کردی در سلام بر فضل چه آن شخص که
تکبر دارد عمرو گفت او وزیر است مرا چاره نیست که بکنم این عمرو چنان سخی بود که از اول
روز تا نیمشب در خراسان در خانه او طعامها پختندی و مردم را بار عام دادندی که هیچکس
از منزل او گرسنه باز نگشتی در این ایام که بغداد آمده بود تنگدست شده بود و وام بسیار
پیدا کرده بود اما فضل چون بخانه رفت احوال عمرو منجی رشید نزدیکان او بغایت در تاب
بودند که چه گذشت ما بین این دو بزرگ حال را بیان کردند فضل گفت خلیفه مرا مهمی فرموده
بود و من در آن فکر بودم آهسته جواب گفتم که نشنید او بسیار شرمنده شد و ما چنین کردیم
چگونه سلام چنین کریمی را جواب نه دهید گفتند در این مدت که او در خراسان بوده مبلغ
پنجهزار درم فرستاده گفتم بلکه بواسطه کمی [illegible] و تربیت با وسرگران باشد وزیر گفت

مرا با او

مرا با او هیچ نوع سوای مزاجی نیست و من شنیده ام که او مرد کریم است و امروز از شما میشنوم
که او تنگدست است حاجب را طلب فرمود و گفت که هزار بار هزار درم بخانه عمرو منجی
برسان و از من معذرت بگوی و بگوی که دلم مشغول بود این جرات را عفو فرماید و بجای
این غفلت را بامداد امارت خراسان بشمار برای تو منشور و خلعت امیر المؤمنین بفرستم
چون این اسباب حاجب نزد عمرو آورد بزرگان که آن وقت نزد عمرو بودند همه را تعجب آمد و از
کرم و خلق فضل برمکی بهر بدید و آن اموال را قبول نمود و حاجب را اعزاز کرد و گفت که ما
نه در دنیا و نه در عقبی توانیم شکر ایشان گفت اما تا زنده باشم در دعا و ثنا خواهم بود چون
حاجب بفضل این بگفت شرمنده شد و در ساعت منوجه دار الخلافه شد در حال منشور
و لوا و خلعت خاص و از خود پانصد هزار درم برسم مبارکباد همراه الحاکرده فرستاد
فی بذل نقل میکند یعقوب بن اسحق الکندی که من از عیسی بن یحیی که از جمله بزرگان و
خاصان برامکه بود شنیدم که روزی یحیی بن خالد برمکی ناگه بیرون آمد و همچنان
نافته تا جا شست بر صفه بار بنشست بعد از آن غلامان را فرمود که ابو یعقوب نابینا را که از اهل
کوفه بغداد و از نوادر روزگار است و فراست تمام دارد و هرچه ازو پرسیدندی
اکثر چنان بودی او را حاضر سازید چون او را حاضر کردند یحیی ندیمان و غلامان را
گفت صدا مکنید و حرف مزنید که از ابتدا امتحان کنم پس یعقوب را گفت نزدیک من آی
گفت بدان که ترا چرا طلب کرده ام یعقوب ساعتی اندیشه کرد پس گفت ایها الوزیر
چیزی گم شده مرا طلبیده تا از آن با نام یحیی گفت بگو که آن چه چیز است یعقوب زمانی
اندیشه کرده گوش جانب چپ و راست می نهاد تا از کسی چیزی شنود پس هر دو
دست بر بساط زد و دست مبسوط بهر طرفی گفت جوهری گم شده است در کیسه

بوده و در انبانی یحیی گفت راست گفتی اکنون که برده است ابو یعقوب گفت بوقوف
در توبره کرده اند نزدیک ابدانی از ابدا هنا اما نام شخص معلوم نمیشود پس فرمود
فلانه موضع را بکاوند چون کاویدند همان نوع که گفته بود در کیسه و توبره بر آمد
چون آن جواهر پیش یحیی آوردند متحیر گشت فرمود پنجهزار درم او را بدهند و بعد
ازان ازو پرسید که خانه تو کجاست گفت من اصلا خانه ندارم و هرگز نداشتم یحیی
وکیل را گفت نزدیک ما از برای او خانه بستان و پنجهزار درم دیگر نیز بدهند که متاع
خانه او شود ابو یعقوب گفت ای بزرگ درحق من درویش کرم کردی اما این پنجهزار درم
اینزمان بمن برسد و اما پنجهزار درم دیگر نرسد و این خانه خریده نشود یحیی ازان متعجب شد
و او را گفت بکدام آنچه گفتی پیش من بگوی که از کجا میگوئی و از چه دانستی هم
تا کجا ها دوانیدی پس یعقوب نابینا گفت که چون من در خانه شما در آمدم چندان
شوری که پیش ازین از خانه شما می شنیدم هیچ ازان نشنیدم و هرچند گوش نهادم هیچ سخنی
در گوش من نیفتاد دریافتم که اهل خانه که سخن میکنند ترسی در دل ایشان کار
کرده است و ترس تمامی خانه را ... تا چیزی همچو گم شده باشد و اینکه دانستم که جواهر همچنین
در کیسه و انبانی بود من چون گفتم که چیزی گم شده و نیز فرمود که راست گفتی من بعد
اندیشه شدم و متحیر ماندم که هیچ سخنی در گوش من نمی افتد تا ازین چیزی بیرون آرم و
کنیزکی ... بر بساط دست زدم تا چه یابم و ازان قیاس را کار فرمایم هر طرفی در زیر
خود دست زدم پاره خرما بدستم آمد اندیشه کردم و با خود گفتم که بیرون خرما سرخ و اندرون
درون زرد که خرما غریب تر و نفیس تر میوه هاست پس گفتم آنچه گم شده است از جواهر است
و در کیسه سفید و انبان سرخ بوده اند و در توبره کنجد و اکثر ایشان در توبره انداخته اند و

کرده اند

کنند تلف شود پس یحیی برمکی پرسید که این از کجا گفتی گفت که چون تو مرا پرسیدی
که این چیز در کجاست سفها از غلام دیگر نیز پرسید که این مشک که بر کف تست در کجا
فرود آرم گفت در ابدان پس یحیی گفت که از کجا دانستی که پنجهزار درم دیگر با خانه
بتو نرسد و این پنجهزار درم نقد برسد گفت چون فرمودی که پنج هزار درم بیاورند و بمن
بدهند غلام دیگر باز از بلندی چیزی خواست او گفت بستان دانستم که اینزمان بخواهم
رسید و انکه دانستم که خانه و سیم نخواهم یافت اینزمان از زبان مبارک وزیر بیرون
آمد که مرا خانه بخرند با آن پنجهزار درم بدهند او از پی در گوش من افتاد که او اینجا
من فصیلتم که وکیل یحیی هرگز ابراه کرده که تا خانه برای بخرند در حوالی خانه وزیر البته
مجبر شود که همسایگان وزیر همه آسوده اند پس یقین شد مرا که من نخواهد رسید
و هم چنین شد که آن مبلغ با آن خانه بآن نابینا نرسید سببا آنکه جعفر کشته شد و دیگر برامکه
در حوادث رنج و حبس در ماندند و آن نابینا در اول حال ترسا بود او را اسلام روزی
شد فراست و قیاس او از نوادر روزگار بود اگرچه سخن مناسب که در باب افراسیت
بنماید اما چون این مخلص التزام کرده که سخنان برامکه درین کتاب واقع شود ازان در نکند نشست
نقل حالات وزیر اعظم نظام الملک درین کتاب ذکر شده في بذل عبدالله بن حسن که
از رواة ثقات بود از احمد بن علی عباس روایت میکند و او از منصور عبدالله بن محمد
و منصور از احمد بن عبدالله شنیده و او از عتابی شاعر روایت میکند که عتابی گفت
که روزی من بدرگاه فضل رفته بودم هزار شاعر بر درگاه او جمع شده بودند در میان
ان شعرا جوانی بود در فضیلت علوم و اخلاق محسن و صاحب ادب و نیکو گوی و شیرین
زبان پس با ظرافت و لطافت و خوبروی و بدیهه رسان و شجاع و چابک سوار و نام او عبدالله

بن عتبه و این شاعر هنرمند مدتی بر درگاه فضل آمد و شد کرد چنانکه خوی هنرمندی
و فضایل او بود و کسی بسمع فضل نرسانیده بود و میان شعرا بد و نیز چیزی میدادند اورا
راضی بدان نبود و اورا قبول نمیکرد روزی نبشت و این بیت بگفت **بیت** لیس لي
نظري في الدنيا ⁂ والآن محتاج الأرامل ⁂ از آبرو دست کوفت برد و فضل فتنه بیکی
از مقربان درگاه بدهد که بفضل برساند در بنوشت محمد بن منصور بغارض پیش فضل
با کوکبه خود میرفت عبدالله بن عتبه کوفی پیش او رفت و بتواضع تمام آن رقعه را بدست
او داد این وزیر مرد مؤدب و مهذب و شمایل بزرگی در وی مشاهده کرده رقعه از دست
او بستد چون پیش فضل رفت فضل اعراض اندیشه کار فی دید و بتوانست که مجرد رفتن پیش هد
بعد از ساعتی که شکفته شد آن رقعه را بدو داد فضل چون بخواند تبسم کرد محمد منصور گفت
تو این رقعه را خوانده گفت نخوانده ام پیش او انداخت گفت بخوان چون خواند گفت جوابست
در کمال فضایل فضل حاجب را گفت تا اورا بخواند حاجب او را دکه در جمع از جمله خوش
شنایان کتب عتبه او را در داده دو نوبت چون در آمد شرایط ادب ملوک بجای آورده و شرف
دستبوس فضل مشرف شد و دعا و ثنای فضل به نیکو برساند و یحیی گفت چون فضل در او فضایل
و شمایل او نگاه کرد محمد منصور غارض را گفت این در دعوی خویش صادق آمد ایشان که
در رقعه نوشته بود فضل فرموده که اینک بدره زر که ده هزار درم باشد جای تو نیست بر او بدهند
جوان گفت ای وزیر عالم آرا ایشان که مرا از رحمت فقر خلاص کردی امیدوارم که این دیگر
دنیا دکر و ابن فضل فرموده که بدره دیگر از دینار بپهلوی آن نهادند و گفت هر دو را برداشت
عتبه گفت ابقا الله وزیر خواستن مرا این نبود که الحال حالی نیز بالهام کرده فضل را این سخن خوش
آمد بر علو همت او آفرین گفت و گفت یکی از این غلامان را برای خدمت خود قبول کن گفت

بشرط

بشرطی که غلام مرا باشد فضل گفت آنرا که اختیار کنی ترا باشد عبدالله غلامی را از
غلامان اختیار کرد که نیکوتر و خوش بود فرمود این بدرههای زر و نقره بر گیرد با
عبدالله برود و او را باش عبدالله گفت یا وزیر اگر این غلام مرا شود او را از نیکو
سعادتی محروم ساخته باشم و من نامبارک روی باشم فضل را از آن سخن خوش
خوش آمد سه غلام دیگر باو بخشید عبدالله گفت غلامان و زر با ناز کی با چکونه با
بخانه من آیند حکم شود تا چهار اسب برای ایشان مهیا سازند پس عبدالله بیرون
رفت و جمله را عطاهای منکر دیت و منافع فضل شنید او را طلب داشت و گفت
چرا کویه منکنی گفت ترا اندام کریم نازک بود که و مرتبه که تو با منی این نوع احسان که میکند
فضل نیز دوی که بیرون آمد و اورا در خدمت فضل تقربی حاصل شد که پیش از همه
و بعد از همه برآمدی **فی ذلک** چنین گوید محمد بن موسی علوی که از زبان موسی حجری
یحیی برمکی شنیدم که گفت پنج شش روزی پیش مانده بود از روزگار دولت ما بریحیی
من بطرف خانه یحیی آمدم دیدم که پدر و برادر خود را کرد و تاسف روزگار خود میخوردند
منحور زند در میان ما عثمان بن عمار خرمیر که یکی از عمال بزرگ بغداد بود دیدم که بحال
بد بد بست موکلان کرفتار بود و او را بخواری و زاری تمام بطرف زندان می بردند چون
مرا دید گفت کار من سهل است اما محنت از این مرد دارم که یحیی با فرزندان بر مسند دولت
بنشسته و در مانده اند و اگر مرا و صد مثل مرا دستگیری میکند موسی گوید چون عثمان
بن عمار را دیدم که بر دیدم من بیشتر بسیار کریستم و همچنان بخانه آمدم نزد پدر از من پرسید
که از ما چه شنیدی گفتم چیزی نشنیدم که نه باشد اما عثمان بن عمار را دیدم که مبلغی
بنام او نوشته بودند و او از آن عاجز بود و بخواری بزندانش میبردند چون مرا دید آنچه

فراموش کرده مجموع شما در گریه شد که اگر ایشان بر مسند دولت مقبول بوند مثل من هرگز
خلاص نکرد بوند یحیی گفت ای پسر اگرچه کارهای ما روی به بدتری آورده است و هر
هر روز در فکر برانداختن ماست اما وقت دستگیری در ماند کافت برو نزد فضل و بگوی
کشت صد هزار دینار نزد فلان بازرگان است از اموالی که نزد او بوده بیاور و به عثمان
بن عمار وهد که او مرد محتشم بوده و محتاج است و شاید که ابن اخی بن خنس ما باشد گوید
چون رقعه یحیی نزد فضل بردم پانصد هزار دینار دیگر از خود بران افزود و عثمان بن عماد
فرستادم و او را خلاص ساختم فی بذل گویند یکی از خوبیهای یحیی برمکی آن بوده که
در کتابخانه او چندان کتاب بوده که در سرکار هیچ پادشاهی نبوده و از هر قسم سه نسخه
و میگفته که کتاب از هر قسم سه می باید که اگر مثلا یک نسخه را بگیرند بنا باید باز او را طلب کرده
و اگر دیگری گم شود نسخه دیگری بجا مانده باشد یعقوب اسحق کندی گوید که روزی یحیی
خوان الابرار فرمود کامروز باید که پالوده بر خوان بیاید چون خوان الابرار آورده و چشید
کام و زبانش سوخت که روغن نفط در پالوده کرده بودند خوان الابرار بنیاد اعتذار کرد یحیی
گفت ای برادر منهم میدانم که شما را ایمن علاوه نیست اما احتیاط باید کرد که اگر این مردم
خورده اند اکثر میمردند در نوبت بیزوالی بنیاد تظلم کرد که بر من از یکی مردم تو ظلم رفته است
الغیاث یحیی گفت الله اکبر سبحان بوده خوان الابرار گفت ای بار عزیز بهل [illegible] ر که تا توبت
کتاه فی بروانت منت و کرده روغن نفط چرا کام مرا بسوزاند در ساعت فرمود که ده هزار
دینار بان بیزوال دادند و هزار دیگر بخوان الابرار خود داد از شرم فی بذل چنین گوید صاحب
مالک الکتاب که حارث بن سنجر از بزرگان و سروران درگاه خلیفه بود و از برمکیان چنین
کردی می نشسته با ایشان عداوت ورزیدی از برای شرف و بزرگی خود خلیفه را فهمی

مهمان طلبید والتماس نمود که با جمله ندیمان خلیفه در خانه او حاضر شوند هارون اجابت
فرمود بعد از آن چاره ندید که برمکیان را نیز طلبید یحیی برمکی را طلب نمود عذر گفت
و همچنین فضل را طلب کرد عذر گفت که مرا کار هست نتوانم آمد جعفر را طلبید که اگر او را
هم بطلبم نخواهد آمد چون روز وعده معهود شد هارون خواست که پیاده در رکاب او
بخانه حارث رود جعفر قبل خانه خود کرد هارون گفت ای جعفر امروز به خانه حارث
سنجر می باید آمد جعفر خلیفه را سوگند داد که مرا بخانه حارث مبر که مرا با آن رواق مرد
الفتی نیست و دل او با ما صاف نیست کسی که دل او نخواهد مرا چون بخانه او آیم و طعام
و شراب او خورم هارون درین باب زیاده از حد مبالغه نمود و جعفر پسند نداشت آخر
گفت مرا این ضیافت بی تو خوار است جعفر ناچار اطاعت نمود هارون جامه خاصه
خود را با طیلسان خلافت در جعفر پوشانید و جامه که جعفر پوشیده بود خود پوشید
و مرکب خاصه خود را بجعفر داد تا سوار شود و جمیع خاصان و خدمتکاران خود را چون
مسرور خادم و محمد [illegible] ان و حسین مروان و احمد عبد الله و دیگر خاصگان فرمود
که پیش پیش اسب جعفر پیاده روند و جعفر را گفت که تو همچنین طیلسان بر سر انداخته
برو و بر صفه حارث بر بساط من بنشین چنانچه من می نشینم جعفر چنان بکرد چون
نزدیک رسید حارث پیش دویده رکاب بوسید و جواهر نثار کرده و فروش بلون فرش
کرده تا جعفر بر بساط راند و بر بساط هارون نشست مقربان پیش دویدند و سجده
کردند چون ساعتی بر این برآمد جعفر طیلسان از روی برداشت حارث سنجر چون
چنان دید خجل شد و از رده گشت چنانچه گویی که او متغیر گشت و زبانش از گفتن فرو
ماند در این حال هارون در آمد بر مرکب جعفر سوار و کسان جعفر پیش اسب او دوان

حارث را حاضر شد [illegible] ن و شرایط تعظیم بجا آورد چون هارون بر بساط رسید جعفر
از جای بجنبید چنانچه [illegible] فرموده بودند فرمانبرداری کرد خلیفه از اسب فرود آمد و نزد
جعفر بنشست و ساعتی براسود جعفر را گفت من زود بران آمدم که تو آزرده شوی
چون خلیفه دید که گونه حارث زرد شده از حسد و عداوت طعام نخورده و دست جعفر را
گرفته بحجره درآورده میگفت من جعفرم و جعفر جان منست هر که مرا دوست دارد باید
که جعفر را دوست دارد و بخانه خود رفته بعیش مشغول شدند و محنت حارث تمام ضایع شد

فی بذل چنین گویند که وقتی فضل بن یحیی برمکی از خراسان که اقطاع ایشان بود
در بغداد آمده هرچه از محصولات و رسومات و اسباب خود آورده بود سه چهار قسم کرده
یک قسم بفقرا داد و یک قسم بغربا و یک قسم بمتعلقانی که خدمت قدیم داشتند ایثار کرد
و یک قسم بر صفه بار ایثار کرد که تا خوانندگان و شعرا و ظرفا ببرند و این معنی بهارون رشید رسید
یحیی پدرش در تغیر مزاج هارون ترسید برسم نصیحت بخانه فضل آمد دید که فضل گریه میکند
پرسید که ای قرة العین پدر چرا گریه میکنی و حال چیست گفت چرا نگریم که چندان مال
ندارم که فقرا و مساکین بغداد را راضی جراان مرده بناشم یحیی گفت ای جان پدر غم مخور الحمد
لله دارم فدای تو میسازم همه را و فرمود که در ساعت چندان زر بر صفه فضل ریختند
که دیگر جا نماند فی بذل آورده اند که چون هرون الرشید آل برمک را برانداخت فرمود
که دیگر هیچکس نام ایشان نبرد و اگر ببرد دودمانش را براندازند پس هیچکس را یارای آن نبود
که از ترس هارون یاد سلسله برمک کند مگر از یک کس که همه روزه در خرابه‌های ایشان
رفتی و اوصاف آل برمک بیان کردی و مردم بجاهای کرفتندی این را بعرض هارون
رسانیدند که شخصی همه روزه این کار میکند هارون او را طلب داشت و گفت تو چه دیدی

ازایشان

از ایشان که فرمان مرا خوار داشت صفت ایشان میکنی گفت بگویم اگر خلیفه گوش دارد
هرون گفت بگوی شروع کرد که خلیفه سلامت من مردی بودم نشابوری الاصل
الاصل جلاجی وطن شدم از تنگدستی و غربت با عیال الان خود متوجه عراق شدم ما را
در عراق نیز کاری نگشود و شرمنده عیال شدم چرا ایشان گفته بودم قومی هست در عراق
مرا صاحب سامان ایشان گفتند قوم تو چه شد گفتم در عراق هم نیست در بغداد است
پس متوجه بغداد شدم چون ببغداد رسیدم فرزندان را گفتم شما در گوشه باشید تا من
درین شهر قوم خود را بیابم و بعد از آن شما را طلبم پس ایشان را در گوشه مانده شهر بدر
آمدم گرسنه و تشنه و سرگردان تا از کجا دری بگشاید دیدم جمعی از مردم آدمی میروند
بجائی چنانکه گویا بضیافت میروند من نیز در عقب ایشان افتادم تا رسیدم بدرگاه
عالی همه درآمدند من نیز درآمدم شخصی دیدم با ریش سفید پیش آمد بکمال
تواضع نمود جا داد من را دید مرا نیز جا نمود بعد از ساعتی سفره پیش آمد نزد هرکسی جدا
جدا سفره انداختند و سه قاب ماندند یکی پر از مالحات و دیگری پر از جواهر و دیگری
مملو از طعام مرغوب و پیش من نیز انچنان ماندند که پیش همه کس پس هرکس از آن مردم دست
دراز کرده دو قاب را برداشت شکر خود داد و طعام خورده بیرون رفتند مرا چنان
معلوم شد که مجلس خطبه ایست من در قابها نگران مانده حیران شدم تا آنکه یار آن مرد
ریش سفید آمد مرا چنان دید گفت ای یار عزیز چرا طعام نمیخوری پس من از آن طعام
بخوردم و قصد رفتن کردم و خواستم قدری از آن دلگیر برای فرزندان چه یاد ایشان مرا میکرد
و جگرم میسوخت چون آن مرد از آن واقف شد گفت ای بابا دلگیر چرا میکنی و تو کیستی
من شرح احوال خود از اول تا آخر گفتم گفت خدا آسان میکند تو بنشین من قسمت بعد از آن

ساعتی شخصی مرا گفت که حکم خواجه است که بحمام روی من بر خواستم بحمام روان شدم چون
از حمام بر آمدم دیدم خلعت فاخری آورده‌اند و در من پوشانیدند چون بر آمدم مرا بر اسپی
سوار کردند و شاطری که غلام بچه بود در جلو من کشتند این اسپ را با این غلام بچه شاطر
خواجه بتو عنایت کرده مرا بدر خانه آوردند گفتند این خانه تست چون در آمدم جمیع اطفال
خود را در لباس فاخر دیدم و خانه مرتب چنانکه لایق دولتمندی باشد پس فرزندان
من روی من کردند که ترا چنین قومی بوده و تو کاهلی میکردی تا امروز من هیچ نگفتم تا
آنکه خواجه سرائی آمد از نزد خواجه و گفت آن دو وزه قبالات که در طبق شما بود و این
دوازده است در بیست ترد یکی و مرا نیز بخدمت شما دادند آنچه بفرمایند بجان بستخدم
وانیک صد هزار دینار خرجی نیز برای شما فرستاده‌اند و باحوال شما نیز خواهند پرداخت
دل جمع دارید دست خواجه سرا گرفته بگوشه رفته پرسیدم که این چه کس است گفت این
شخص یحیی برمکی است وزیر هارون پس شکر آن بجا آورده روز بروز بدولت او کار
من بهتر میشد تا امروز که تو سلسله ایشان را بر انداختی من چون توانم شکر انعم
صاحب ولی نعمت بگفتن کرد هارون فرمود که بگیرید و ارزر باین مرد بدهید و گفت باید
که دیگر نام برامکه نبرد چون روز دیگر شد نقد در رفته بر عمارت خراب ایشان نشست
مناقب بنیاد کرد دشمنان هارون گفتند که آن مرد باز بر سر کار خود رفته است هارون
او را طلب داشت که نه من در بر فرمودم که نکنی و از زر دادم که ذکر آل برامکه نکنی و همچنان
صفت ایشان میکنی گفت یا خلیفه بیبرکت من برکات آل برامکه اینهم که خلیفه داد بدولت
برامکه بود این سخن در هارون بسیار اثر کرده بهانه جای گریست و گفت برو با هر چه میخواهی
بگوی فصل دوم از باب ششم اندر ذکر سخاوة قاآن خان گرچه شرط درین باب آن

بود که اول وصف سخاوة و بیان مروت پادشاه کریم و سلطان حلیم اوکتای قاآن شود
اما بنابر تعظیم اسلام و عرب و وزارت خلفاء کرام ذکر حالات برامکه سبقت یافت سمعان
بر حرام نااهل بافتند چه مکارم اخلاق الخر و افاق اظهر الشمس است انچه در جهان کتاب
دیگر کتب بنظر در آمد نقشرا آورده میشود چنانکه آورده‌اند که امیر چنگیز را در علم سلطنت
کتابیست که او را یاسای نامند یعنی حکم و هیچکس از آن نتوانستی گذشتن یکی از انجمله آنکه
بروز کسی نتواند در آب غسل کردن و روشستن وقتی مسلمانی در آب غسل میکرد قاآن
او را دید و طلب نمود مسلمان از بیم خواست که هلاک شود فرمود بالشی باو دادند و گفت
الامام جغتای خان از غضب می آمد تا همین دم خواهد رسید اگر سبب در آب بودن از
تو بپرسد اینرا بهانه کن و آن بالش را در آب انداختند پس چون جغتای خان رسید و او
گرفتند و آن زر را از آب بر آمد قاآن خان گفت مسکین مسلمان از بینوائی این کار کرده
بوده است که جان را نیز در یاسا در باخته بود او را داده بالش دیگر بدهید تا دیگر چنین نکند
یاسای دیگر با و انی زر و نقره آب کس بر ندارند و جامه شسته بصحرا نیندازند که زعم
مغول آنست که رعد و برق زیاده میشود در منازل ایشان از اول بهار تا آخر تابستان
اکثر اوقات باران است و تصادم رعد و برق و هر سالی که یکی را برق رسد قبیله او
خانه او را از میان خود بیرون کنند تا مدت سال و باردوی پادشاه زادگان در
نتوانند آمدن و همچنین اگر در رمه و گله ایشان ستوری را برق برسد تا چند ماه بر
قرار باشد و بعضی که باین حالت باشد با ایشان طعام نخورند چنانکه رسم پادشاه ایشان است
و در آخر ماه سبز قاآن شیء نشد یاسای دیگر در ضمن مکارم اخلاق قاآنی آنست که مسلمان
گوشت قیمه نکنند یعنی ذبح نکنند و البته قیمه کرده مغول نخورند مسلمانان همه روزه این

کار میکردند تا روزی مغولی از عقب او روان شد چون مسلمان کوسفند را نیمه کرده
مغول خود را بخانه او انداخت و مسلمان را بسته بخدمت قاان آورد او مسلمان را بخشید
و مغول را قصاص فرموده که باسار او تنکت بخانه او حکار داری کویند روزی جمعی
خطاییان آمده بودند و صورتهای عجب و لعبتهای بدیع آورده بودند و صورت هر طایفه
بوده در اثنای آن پیری با محاسن سفید کشیده و دستاری بر سرش پیچیده و دو دست بدنبال اسب
بسته بروی کشان کشان آورده‌اند قاان پرسید که این صورت کیست گفتند پادشاه مسلمانان
صورت مسلمانانست که یاغی شده بوده و لشکریان او را کشان کشان بدین خواری می
آورند فرمود که کار لعبت در توقف اندازید و فرمود که در خزانه را کشودند و انواع نفایس
عراق و خراسان را برابر ایشان عرضه داد و آنچه از نفایس خطاییان بوده در برابر ایشان آورده
چنانچه تفاوت اشیا ظاهر شد بر یکدیگر و فرمود که کمتر درویشی از مسلمان چندین برده
خطایی دارد و امیران بزرگ خطا را یک اسیر نیست این موجب لطف کرد که ما نتوانند بودن
که این مرتبت و منزلت تقویت داده و یاسای قدیم چنگیز خان یاد است که قصاص مسلمانی
چهل بالش باشد و قصاص خطایی درازگوشی با چندین براهین و دلایل واضح چگونه
مسلمان را در معرض استخفاف داشته باشید این گناه بر شما رفته است واجب شد
که جزای فعل خود ببینید اما جان شما را بخشیدم البته دیگر چنین نکنید حکایت دیگر
گویند از ملوک قدیم و جد بجد هیچ یک بجبلت و اخلاق و کرم قاان نبوده‌اند و ارکان
همین معنی دارند وقتی یکی از پادشاه زادگان بدخشان نسب اسکندر تسبیحی کرده بود با یکی
از امرای خود تحف و تکلفات وافر بخدمت قاان فرستاد از آن جمله لعلی که او از آبا و
اجداد بمیراث رسیده بود فرستاده و لفظ محمد رسول الله بر آن لعل نقش شده بود نام

پدران او

پدران او بترتیب بر دوران اسم مبارک ثبت کرده بودند حکاکان را طلب فرموده که تا نام
محمد برقرار باشد بجهة تبرک و تیمن و نام آن سلاطین را محو کردند و نام قاان را در آخر او
ثبت کردند حکایت دیگر گویند وقتی درویشی که از کسب پنبه زنی بوده آهن پاره چند
کرد کرده بر مثال درفشی بر سر چوب نشانید و بر ممر موکب قاان منتصد ماند از دور
نظر قاان بر او افتاده او را بخواند و بدست خود آنها را گرفت و گفت تا بخشیدن فرمایان
درویش شرح احوال خود باز گفت بعدد هر آهن پاره یک بالش فرمود با آن درویش دادند
حکایت دیگر وقتی از اوقات پیری عاجز که آفتاب عمرش بغروب نزدیک بوده بحضرت
قاان آمده مبلغ دویست بالش زر طلب نمود بازرگانی که یکی از خواص بود گفت پادشاها
سلامت این شخص را آفتاب عمر بشام رسیده و اولاد و احفاد ندارد قاان گفت چون
در مدت عمر خود همین هوس بر پخته و چنین فرصتی بدستش افتاده چون از حضرت ما
محروم و مأیوس برود از علو همت ما دور باشد و در خور پادشاهی که خدای تعالی او را داده
نیست آنچه ملتمس او است پیش از حلول اجل بدو رسانید که شاید بمنتهی تمنا برسد پس
او را طلب نموده زر تسلیم او کردند بعضی از بالشها هنوز باو نرسیده بود که جان تسلیم کرد
حکایت دیگر شخصی بخدمت قاان آمده مبلغ پانصد بالش بر سبیل قرض طلب کرد قاان
گفت بدهند ارکان دولت معروض داشتند که او را در اصل کسبی نیست و کسی او را نمی‌شناسد
و همین قدر قرض دارد گفت هزار بالش بدهند تا پانصد را بقرض داده و باقی را سرمایه
خود سازد حکایت دیگر گویند در زمان دولت قاان گنج نامه یافتند از گنجهای افراسیاب
که در فلانه موضع گنجیست که هم در مقام و منزل قاان خان بوده و در گنجنامه مسطور بود که چهار
پایان حوالی آن گنج را نتوانند نقل نمود از بسیاری زر و جواهر قاان فرمود که ما را

کنج هست که هیچ احتیاجی بآن کنج نیست از اندرون را مخدا بمردم بدهد حکایت وقتی شخصی
پیش قاآن خان آمد و پانصد بالش سیم مایه خواست که فرمود که بدهند پس از چند وقت باز
آمد که از آن زر هیچ نمانده باز فرمود که پانصد بالش بدهند از آن نیز کرفت و تلف کرد و باز آمد
و طلب نمود باز فرمود که پانصد بالش دیکر بدهند نوبت چهارم چون آمد کشکچیان عرض
میکردند این نوبت از عرض سخن او میترسیدند حال اتلاف و اسراف شخص اظهار کردند که
این مالها را بد و بی وجه میخورد و تلف میکند فرمود که با اثر چکونه توان خورد کفتند باوباش میدهد
و باکل و شرب صرف می نماید فرمود که سبب آنکه از و میستانند هم رغبت ما آند مال در دست
او نیست ده وی پانصد دیکر افتاده باشد پانصد بالش دیکر بدهید و بکوئید تلف نکند
حکایت شهری است در اقلیم ختا که از آنجا نقوط آنند اهالی آن شهر عرضه داشتند
که ما را هشت هزار بالش جمع قرض شده و کارها بتفرقه رسیده اکر بنوعی قرضخواهان میدهند
طلبه بدیوانیان شده بداست و اکر بدیوانیان میدهیم قرضخواهان حمله می آورند و از او میدهند
ملتمس آنکه فرمانی صادر شود که غرما آن زر را بچند مطالبه نمایند و کرم بجای مسنانی
و پراکنده میشویم قاآن فرمود اکر غرما را از طلب زر منع نمائیم تعدی کرده باشیم چه ایشان
حق خود میطلبند و اکر غیر این حکم دیکر واقع شود رعایا را تشویش رسد فرمود تا منادی
کردند و مرد و زن و نزدیک را اعلام دادند تا هر کرا بر کسی قرضی باشد حجت و ابیاره و نفر خود
بستانند از خزانه پیش در خزانه که پیوسته مفتوح بود بکشادند و زر بمردم دادند روزی دیکر
حکم شد که ضعف آن بمردم دهند چه منتی است اکر زر خود بکیرند و فرمود انقدر که غرما
میکردند هم اندر دیکر بعمر و آن بدهند حکایت وقتی قاآن خان در شکار بود
شخصی آمد و خربزه نزد او آورد و جماعتی که حاضر بودند جامه و بالش نداشتند موکا

پیش او حاضر بود و دو دانه مروارید مثل فرقدین در کوش داشت خان فرمود که این دو
مروارید را بآن مسکین بده موکا کفت پادشاه سلامت او قدر این چه داند اکر فرمان
شود فردا زر و جامه بدو تسلیم نمائیم قاآن کفت راست میکوئی اما این مرد درویش را
حوصله آن از کجاست که تا فردا صبر کند حالا باید دادن و مروارید نیز بجا رود که عاقبت
نزدیک ما آید موکا بموجب اشارت مروارید ها را باو داد و آن درویش بعنایت شاد
کشت و مروارید ها را باندک بهای فروخت و آن مرد که خریده بود خوشدل شد که تحفه لایق
پادشاه پیدا کردم شاید که قاآن از خوشی آمد که مبادا کم مثل این تحفه کمتر آورده باشند
چون بخدمت پادشاه برد موکا حاضر بود چنان کفت نکفتم که او خویش بما می آید آن شخص را
بانواع مکرمت مخصوص ساخت حکایت شخصی غریب در پیش قاآن آورده زانو
زد فرمود که تفحص احوال او کنید تا مطلب او چیست کفت حرفت من تیر کری است و هفتاد بالش
قرض دارم بر آنکه کی حال من این است اکر فرمان شود انقدر بالش بر سبیل قرض بمن از پیشکاه
پادشاه بدهند هر سال ده هزار تیر قبر کار پادشاه برسانم قاآن فرمود که بیچاره را کار
باضطرار رسیده که تیر قبول میکند فرمود که صد بالش بدو دادند تا مرمت احوال خود کند
تیر کر از حمل آن عاجز آمد بخندیدند قاآن فرمود که کاو کردونی بدو دهند حکایت
وقتی قاآن فرمود که بنای قراقرم بنهادند و همت بر اتمام آن مصروف داشت روزی
بخزانه در آمد دو هزار تومان بالش دید که در خزانه جمع شده فرمود که خلق را از وجود ما
چه آسایش که دایم باید آنرا محافظت کرد منادی کرد که از اعلی تا ادنی بیایند هر کس هرچه
خواهند بر وضیع و شریف می آمدند و میبردند و دعای خان قاآن میکردند حکایت
در زمین قراقرم از کثرت سرما زراعت نبود در عهد قاآن مردم زراعت نمودند شخصی ترب

تماشا چون بر آمد چند عدد از آن بخدمت قاآن بردند قاآن از آن بسیار خوشحال شد که
در عهد دولت من در این زمین زراعت پیدا شد فرمود که بعد ده هر یکی بالشی باو داده‌اند
حکایت دیگر بر دو فرسنگی قراقرم بر جانب مشرق بر کوشه دشتی کوشکی ساخته بودند
که بوجه وقت توجه بجانب مشتات و مراجعت کنند بآنجا باشند تا آن موضع از شهر قول بجا رانند
و از آن صعود میکوبند و آن موضع را بدعوبالیق نام نهاده‌اند در شیب آن درخت چند در خت
کشته بودند از بادام و پسته و پیش از آن در این املاک از این قسم درختها نبود فرمود که کارنده
این درختها گفت چون آورده‌اند فرمود که بعد ده هر درختی بالشی بدهند حکایت دیگر
گویند چون قاآن بر تخت سلطنت نشست آوازه جود و احسان او باقطار عالم رسید تجار
از اطراف روی بدرگاه او نهادند و از هر جنس مطاعمی که می‌آوردند او را قبول می‌افتاد و بها
زر میداد و اکثر متاعرا نادیده می‌بخشید و اگر تجار مثلا یکی را ده گفتندی زر داد می
و انجا او میبخشید می تجار تفصیل از انجاط نکاه میداشتند چرا که عادت او را میدانستند
اسباب را کشوده لب تبسمی میکردند و بوقت حساب صدق را در تیح و کرم باشی را
التمسی حساب میکردند و با وجود این ده دوازده اضافه از خزانه قاآن زر میکرفتند
وقتی ارکان دولت عرض کردند که حاجب ده دوازده دادن نیست که ایشان بسیار فایده
دارند فرمود که معامله با خزانه ما بضرورت است که در بنا و ماتقحی کم نکنند و هر آینه انجاعذر ابر
شما تکلیبان خوجی باشد و قرض شما را میکنانم تا از این ملک محروم نروند حکایت دیگر
وقتی از ملک هند فیلی نزد قاآن آورده‌اند فرمود که مر او را ایشان چیست گفتند پنج هزار بالش
فرمود که بدهند جماعت کفات انکار آن کردند که محقری چرا چندین مال باید داد دیگر آنکه
جماعت آن بلاد باغی اند فرمود که هیچکس با من یاغی نیست حکایت دیگر گویند شخصی خراسانی

بوش اهل خراسان نزد قاآن کلاهی آورده فرمود دویست بالش باو بدهند براتی نوشتند و
طمغا موقوف داشتند که شاید که این عمل شراب باشد آن روز و دیگر مشخص حاضر شد
فرمود که آن زر را سیصد بالش کردند باز کفات موقوف داشتند که شاید این نیز عمل
شراب باشد آن مسکین روز سیوم باز نظر قاآن در آمد فرمود که چهارصد بالش کنند
تا ششصد بالش رسید قاآن بفرمود که ارباب دخل را طلب داشتند و از ایشان پرسید
که در این عالم کون و فساد هیچ چیز را بقائی باشد باتفاق گفتند که ممکن نیست بجز ذات باری
عز شانه قاآن بصاحب طولج اشاره فرمود که این سخن تمامست غلط است نام نیکو و ذکر جمیل
پاینده است روی بایشان آورده گفت دشمن حقیقی من شما شده‌اید که میخواهید نام من به
نیکی نماند در جهان ظن من آنست که اگر وقت شراب کسی را چیزی میدهم شما فی نفسه
که آن از روی مستیست و از آن بعوق می‌اندازید و سخن را معطل میکنید اگر دیگر چنین کنید
از من آزار یابید حکایت دیگر گویند پیش از آنکه هنوز شهر از داخل قلم و قاآن نبود شخصی از
الاصل بخدمت قاآن آمده گفت پادشاه سلامت پانصد بالش قرض دارم میخواهم بدولت
بدولت پادشاه این قرض داده شود قاآن فرمود که از مضاعف بدهند اهل دیوان آنرا
معطل داشتند و باز عرض داشتند که پادشاه سلامت بکسی زیاده از طلب او نباید داد
گفت راست میگوئید اما از راه دور آمده است و انچه طلب نموده بقرض خود بدهد اثری
مسکین در آتش ما بهر نباید حکایت دیگر گویند شخصی نزد قاآن آمد و دو الجندی چوب
پاره شکسته در نظر قاآن خان بزبان افتاده او را طلب کرده گفت این چیست گفت پادشاه سلامت
مرهمی غالب مند کاو می داشتم که از شبها و وجه معاش میشد دوش افتاده و مرحا یک پوست
افتاده و الی کرده ام شاید بکار سرکار پادشاه آید قاآن خندید و دو الجاه بدست خود

گرفت و گفت راست میگوئی که سرکار ما را بدوال احتیاج است و فرمود که صد بالش باو دادند
و هزار بکاو برا و افزودند و مثل این نیز روزی شخصی سکی آورده بود که شاید پادشاه
بان شکار کند او را نیز فرمود که صد بالش دادند سیونچ بیکی گویند قاآن خاتونرا سیرتی
آن بود که سالی سه ماه شکار میکردی و باقی ندما بعد از طعام در مجلس بر کرسی نشستی
و از انواع اجناس جنس بجنس پیش خود حاضر کردی و بر مسلمانان و مغولان ایثار فرمودی
و اکثر گفتی هر که چندان که تواند بردارد روزی شخصی چندان برداشته بود که در راه
یکی از آن افتاد بعد از لحظه برگشت آنرا برداشت قاآن گفت لایق نباشد که شخصی آنقدر
راه رنجه شده باشد برای یک جامه باز او را افزود که چندانکه خواهی بردار سیونچ بیکی
گویند روزی شخصی بخدمت قاآن آمد و دو چوب طبرخون آورده با وجود آنکه همین
ملک از آن چوب است حضار خندیدند فرمود که او را محروم چون گذاریم مسکین بر تحفه دیگر
قادر نبوده بعد هر چوبی که آورده یک بالش باو بدهند سیونچ بیکی گویند روزی که قاآن
در بازار قراقورم بر عناب فروشی افتاد دانشمند حاجب را که انتخاب مسلمانان بود فرمود که
از آن عناب بگیر او از بالشی دانکی داده از آن عناب آورده قاآن گفت این چه تعجب بود
که بر این مسکین کردی که از بالشی دانکی را باو دادی و آنهمه عناب را بدانکی خریدی گفت
پادشاه سلامت این جنس ارزان و بسیار است در بلاد این چه در حساب گفت بلی اما
مثل مشتری کمتر او را طلب داشته ده بالش باو داد سیونچ بیکی گویند روزی درویشی
بخدمت قاآن آمد سوال کرد فرمود که پانصد بالش باو بدهند عمال آنرا ناپسند داشتند
گفتند که قاآن پندارد که زر را میزا شند پس آن زر را بکذارد او توجه کرد چون دید پرسید که
این چه زر است گفتند زر قیمه که در هر روز پادشاه بفلان درویش داده میبایک سوال فرمود که

پانصد بالش طلبیدی بود آنرا مضاعف کرده باو دهید پس از چند روز درویش نظرش
در آمد گفت ما روزها ست که گفته ایم که آنمبلغ باین مسکین دهند باعث ندادن و توقف
چیست و خود چندان در امکان انبار که قورچیان خاصه او دویده زر را بدامن کرده او نهادند
چون نزد درویش بردند انکار کرد که این چه زر است و ارکان دولت نیز معروض داشتند
که پادشاه سلامت این قاآن درویش است آن درویش نزد خود را یافت قاآن گفت چون از
خزینه ما برآمده دیگر نشاید که داخل خزینه شود باین درویش دهند که نصیب او بوده
و مثل این روزی عورت هندوی طفلی در بغل گرفته استاده بود قاآن از شکار می
آمد نظرش بر آن طفل افتاد فرمود که پنج بالش باو بدهند سیونچ بیکی روزی بازداری
بازی در دست گرفته نزد قاآن آمد پرسید که چه حال است گفت پادشاه سلامت باز
رنجور است و گوشت مرغ می باید باو داد که علاج او همین است قاآن فرمود که بالشی با
بدهند که صد مرغ بخرد خزانه دار با او رفته از دانکی صد مرغ ترتیب داد روزی دیگر
نظر قاآن در آمد پرسید که چه کردی او غایب خود را خاطر نشان کرد که از دانکی بنده این مرغ
ترتیب داده ام قاآن برآشفت و بعتاب در غضب شد که ای مرد نادان من مال عالم در کف
تو نهاده ام که از جمله حساب و شمار آن نمیشوی بر امثال این قلیل چه باشد که حاجت مسکین
نگذاشتی که برآید بلکه او را غرض اظهار بیماری باز نبود که مسکین محتاج است باین بهانه
از ما نفعی گیرد و تو نمی بینی که هر کس پیش من می آید که من با تو ادراک میشوم من جمله ملتمسها
باو رسید فهم و من مثل این دیگر منتها کماز راه دور می آرند همه از برای فایده است اکنون
صد بالش باین بازدار بده سیونچ بیکی گویند در زمان قاآن در قراقرم کمانگری بود که
کمان را بسیار بد میساخت بمرتبه که هیچکس از و نمیخرید و او به بدسازی مشهور شده بود روزی

بیست کمان برداشته بدرگاه قاان آمد قاان اورا پیش طلبید پرسید که بچه کار آمدی گفت
پادشاه سلامت من درین ملک کمانداری مفلس ام و بید ساز نیز مشهور شده ام بمرتبه که
هیچکس از من یک کمان نمی خرد پادشاه فرمایا بال تمغا عنایت کند که از من تیر و سپاهیان کمان
بخرند یا بیست کمان آورده ام الحال از من بخر و مثل این هر سال بخرید باشد قاان بتبسم
فرمود و گفت که صد بالش باو بدهند و گفت مثل این هر گاه بیست کمان دیسار نیز بیاورد
ما که باین قیمت خواهیم خرید حکایت دیگر گویند وقتی شخصی کمری نزد قاان خان آورد
قاان آن کمر را بر میان بست چون قدری از موضعی جسته بود یکی از امیران خزینه [illegible]
کمر را که نزد وی کرده بود بسازند زرگران کمر را صرف عیش و عشرت خود کرده هر روز
آن امیر کمر را طلب مینمود و زرگر بوعده روز میگذرانید تا آنکه مدتی برین گذشت آخر
امیر موکلان بر آن زرگر گماشت او را گرفته بخدمت قاان آوردند و گناه او را بعرض
رسانیدند که پادشاه سلامت این شخص اینچنین قباحتی شده و گناه او بزرگست قاان
گفت آری گناه او بزرگست و عفو ما از آن بزرگتر البته او را نجنبانید و او اینچنین کار
کرده صد بالش باو بدهند تا دیگر اینچنین نکند حکایت دیگر گویند شخصی از حلب
رفت بخدمت قاان و پیاله حلبی برسم تحفه نزد قاان برد جمعی که در حضور آن بودند
آن پیاله را بسیار تعریف کردند بر آنکه ارزنده است قاان فرمود که آنکس که اینرا آورده
باشد چه رنجها برده باشد حضار تصدیق کردند گفت دویست بالش باو بدهند او زنده
بود که تا تحفه من در معرض قبول افتد یا نه که ناگاه حاجب برآمده دویست بالش
در کنارش ریخت قاان گفت که از او سوال کنند که خادم چینی برای ما میتوانند اوره یکی آن
گفت بنده میتوانم آورد او را اینهم دویست بالش داد و آنشخص را دیگر هرگز ندید حکایت دیگر

نقلست که شخصی در یکی از بلاد ختا آوازه در انداخت که گنجی یافته تا چشم من بجمال قاان نیفتد
اظهار محال آن نخواهم کردن او را بخدمت قاان آوردند قاان از او استفسار کرد آنشخص گفت
ای مکرم زمانه من از مفلسی این بهانه کرده ام قاان فرمود که مبلغ پنجاه بالش بدهند
و کسی با او همراه کردند تا او را بمکانش رسانید حکایت دیگر گویند در عهد قاان مسلمانی
از مغولی صد بالش قرض کرده بود و آن زر را تلف کرده بود و مغول او را در شکنجه داشت
و با او میگفت که یا زر من بده یا از کیش اسلام برآی یا صد چوب بخوری در میان بازار قرار
آن مرد مسلمان صاحب حیرت بود هیچ یک از اینها را راضی نمیشد آخر از مغول سه
روز مهلت خواسته بدرگاه قاان رفت و علامتی کرده بر سر چوبی برافراخت قاان چون
آن را دید او را طلب داشت چون حال درویش را معلوم کرد فرمود تا آن مغول را حاضر
کردند و از آن تکلف که بر مسلمان کرده بود او را گناهکار کردند و فرمود که صد چوب در
میان بازار بر وی زدند و صد بالش برای قرض باو داد و صد دیگر از برای آنکه او صبر نماید
سازد حکایت دیگر وقتی از خودیشان قاان خان خوانی در آمد و در خوانی حرم نظری
کرد و شراب و الوان ایشان را مشاهده مینمود صاحب [illegible] حاضر بود قاان
فرمود که مرواریدها بیارند دوازده طبق مروارید آبدار آوردند که بر هشتاد هزار بالش
خریده بودند فرمود که مرواریدها را در آستین و کنار او ریزند و با او گفت که همان از
مروارید بهر شلیه چرا نظر بر اینان میکردی حکایت دیگر شخصی روزی انار پیشکش
قاان آورد و فرمود که انار را دانه کردند بر حاضران قسمت نمایند و بعدد هر دانه بالشی
باو بدهند حکایت دیگر وقتی از نوئینان بزرگ [illegible] خان بخدمت قاان
آمده گفت من دوش پادشاه بزرگ چنگیز خان را بخواب دیدم مرا گفت فرزندم قاان را بگوی

که مسلمانان در ممالک ما بسیار شده اند ایشان را قتل نمای نامه در پشت الغ تنکری یا سوده
باشیم فرمود آن نوئین را مهمان کردند و امرا را جمع کرده جشن عالی ساخت پس از آن که همه مستان
شدند فرمود که آن نوئین را حاضر کردند و باو گفت ایلچی خان بزرگ بتو گفته بگوی در حضور
امرا این نوئین آن سخن را باز گفت امرا چون آن سخن را شنیدند همه یکبار سر بر زمین نهادند
که پادشاه سلامت از آن روز که اهل اسلام مطیع ما شده اند ما از ایشان عمل بد ندیدیم
پیوسته رضاجویی ما نموده اند و آنچه شرط رعیتی بوده بجا آورده اند و اکثر در فتح بلاد و ما
امداد نموده اند و جمیع حظوظ ما بدولت اهل اسلامست و هکذا ما پادشاهی بعد از آن قاآن
میداند هم چنگیزخان چند سالست که مرده است و سخن مرده را در امور ملکی چه اعتبار باشد
قاآن از آن نوئین پرسید که خان بزرگ این سخن را بچه زبان بتو گفت او گفت بزبان مغولی ایلچی
و خان بزرگ زبان ترکی میدانست نوئین سر در پیش افکنده شرمنده شد فرمود که آن
نوئین را قصاص کنند چه دروغ گفتن از جمله یاساهاست والبته دروغ هیچ گوید
او را میکشند امرا همه رخصت داد و اموال بسیار بایشان ارزانی داشت حکایت دیگر
وقتی قاآن بشکار رفت چنانکه اعظم احکام یاسا یکی اینست که اگر در اطراف مملکت هیچ کار
نباشد پیوسته باید که پادشاه زادگان در شکار باشند بدستوری که از جمیع ما یحتاج
مستغنی باشند و از برای هیچ چیز بادشهر نکنند و حرمها نیز با خود دارند و لشکرها را آماده
با خود دارند چه بلکه ضرور شود که از شکارگاه باید بر سر دشمن رفت و در شکار بسیار نفعها
بنا کرده بلکه چون ماه شکاری در رسید که باشد و همه روزه جنگ مستعد نشسته باشند که شکار
بکار رسیده و چند شکار رفت و از اقسام جانوری شکاری کما هی است و مثل این روزی
مسلمانی گوسفندی را از ماکولات بشکارگاه آورده بامید آنکه او را فروخته باز گردد

موضعی که او را

موضعی که او را ... باش نامند قاآن خان فرمود که آن جمیع را ببرند و بخورند لشکریان و در بعضی
آن فرموده که گردن او را از زر پر کردند و باو دادند حکایت دیگر گویند شخصی پیش
قاآن رفت انقدجی را که شراب بخورد دزدیده بود قاآن فرمود که منادی کردند که هر کرا
قلج بیاورد از من در امان باشد و هر چه خواهد باو بدهم آن شخص قلج را از دزدان برد خان
پرسید که چرا چنین کردی گفت پادشاه سلامت از برای آنکه تا آن بکنم احتیاط
کنند قاآن را این سخن خوش آمد فرمود تا او را پانصد بالش بدهند جمعی گفتند پادشاه
سلامت او را قصاص باید کرد گفت اری اما از ما امان یافته نقض عهد نقض ...
حکایت دیگر وقتی در زمان عدالت اوکتای قاآن بوقت آنکه غله بر سر خرمن کوکب بار بدین کوه
که جمیع غله ها را غارت کرد و غلای غله و قحط بمرتبه که یکمن بیک دینار یافت نمیشد فرمود
که منادی کردند که هر کس که غله کشته باشد هیچ تغییری بحال خود راه ندهد که غله او را
زیان کننده باره دیگر زرع را آب دهند و اگر حاصل نشود غله تمامت را از انبار خاصه
عوض بگیرند که اتفاقا آن سال چنان افتاد که غله از سالهای دیگر بهتر حاصل شد بلکه
مثل آن هرگز ندیده بودند از آنها چه تعجب در ملکی که پادشاه قاآن باشد حکایت دیگر
وقتی سه کس را قاآن حکم کشتن فرمود بجا هی عظیم چون از آنجا برآمد زنی را دید که خاک بر
سر میکند پرسید که چه حالست ای عورت گفت چه حال از این بدتر که این سه کس را که
کشتن فرموده یکی شوهر منست و یکی پسر و یکی برادر منست قاآن را برو رحم آمد
گفت یکی را از این سه کس بتو بخشم آن زن برادر خود را از آن میان برآورد قاآن گفت
چون پسر و شوهر التفات نکردی گفت پادشاه سلامت شوهر توانم کرد پسر نیز شاید
خدا بدهد اما برادر را پدر و مادر می باید که بهم رسد قاآن را از آن جواب خوش آمد

باو بخشید و هر یکی را صد بالش انعام فرموده و تنها سیصد بالش داد حکایت دیگر
صاحب جهانگشای گوید که یکی از دوستان با من حکایت کرد که در زمان دولت
سلطان علاء الدین کیقباد در روم بودم در میان حریفان شخصی بود که خالی از
مسخرگی نبود نانی باین روش حاصل میکرد و روزی میگذرانید اوازه جود و سخای قاآن
را شنیده بود و در افواه آنچنان افتاده بود که در مشرق پادشاهی از مغول پیدا
شده است که زر و خاک نزد او برابر است این مسخره را اندیشه رفتن در دل افتاد و زاد
و راحله خواست که روان شود حریفان در میان هم از برای او توزیعی کردند و مرکبی
خریدند تا روان شد بعد از سه سال او را روزی در بازار دیدم صاحب اسباب و غلام
و خواجه سرایان از پس و پیش روان و اسبان با ساخت زر چون مرا دید از اسب فرو جست
و مرا در بر کشید و بوثاق خود برد و بکمال تکلف نمود و من او را هیچگونه نمی‌شناختم تا انکه
او فهمید که من او را نمیدانم گفت من فلانم که در ازکوشکی روم همی دادید و مرا بجانا
فرستادید استفسار احوال او کردم گفت چون از روم سفر کردم بر همان مرکب تا بخدمت قاآن
رسیدم اندک میوه خشک داشتم بر ممر او استادم چون مرا از دور دید طلب نمود تفحص احوال
من کرد من گفتم که از روم باوازه جود و سخای تو امده ام باین ملک با صد هزار بینوائی پا
در راه نهاده ام القصه طبق میوه را پیش داشتم از ان میوه دو سه تا را بخورد و گویا در باطن
حضار از من انکاری بدید روی بایشان کرد که این از راه دور میاید و مرا این میوه که
غالب را ادبیار زیارت کرده در بلاد نخجوان مردم سکونت و از ان میوها بمردم داد که بر سر
بخانهای خود برید و اسب براند و بار دیگر وقت و حوصله را بر اورده فرمود روی بدانشمند حاجب
اورده احوال مرا از او سوال کرد گفت معلوم خادم که او کجایی باشد او را ابدایی بلیغ کرده گفت

تو چگونه مسلمانی که درویشی از چندین راه امده باشد و تو ندانی جای او را و از طعام و شراب
او غافل باشی همین لحظه او را طلب کن و در خانه خود جای ده و از احوال او باخبر باش روز
دیگر قاآن خان برآمد از موضعی مقصد بالش اورده بودند در منوفت دانشمند حاجب
داشت و آن مبلغ را فرمود که بان مرد بدهد پس ان زر را گرفتم و از ان محنت برامدم حکایت دیگر
گویند مرد پیری روزی سر راه قاآن خان را گرفت قاآن او را پیش خواند و گفت مقصد چه
داری و چرا سر راه من استاده گفت ای پادشاه عادل مردی پیرم و از بغداد بخدمت تو امده
و مقداری خرما بغداد داشت پیش قاآن اورده و عرض حال خود کرد که دو دختر دارم و از
بینوائی کسی بایشان رغبت نمیکند قاآن گفت برا پیش خلیفه نرفتی گفت رفتم مرا ده دینار داد
گفت بار دیگر بر یکی رفتی گفت مثل این سه نوبت رفتم و هر نوبت قلیلی داد قاآن فرمود
غم مخور که نیک کردی خود را بما رساندی و فرمود که هزار بالش باو دادند پیر گفت ای پادشاه
من مردی پیرم از عهده این زر چون بیرون ایم که راه من بس دور است جمله جوان مغول
همراه او کرد که او را به بغداد رسانیده از قاضی بغداد قبض بیاورند و بار دیگر پیر بغداد را
احتیاج باو داد پس پیر بیچاره در راه مرد بخدمت قاآن عرض کردند گفت باید که سیم او را
قبض اوراصل بیاورند حکایت دیگر گویند اتابک شیراز برادر خویش را بخدمت قاآن
فرستاد از جمله تحفهای لایق دو فراسب پر مروارید که نزدیک ایشان قیمت تمام داشت و دیگر
تحف و هدایای لایق فرستاد چون بخدمت قاآن رسید فرمود که مثل ان ده فراسب مروارید
را از خزانه اورده و فرمود که انرا بالفاضم کرده بمحتاجان دادند نظم چو قطره بود
در بار بری ٭ بدینو ابکی مانند این دانی ٭ حکایت دیگر اگر چه اکثر بجانان که ذکر کرده شد از
صاحب جهانگشای بوده بیقین است که مولفان و درین تحفه و بیان حالات طایفه مغولیه اصح

اما صاحب نگارستان میگوید و فقیر در نسخهٔ معتمد که بخط قاضی احمد غفاری دیدم که
چون امیر چنگیز از عالم رفت دو سال مردن اورا مخفی داشتند پس از آنکه مردن امیر
چنگیز شهرت کرد بنابر وصیت او که این بود که بعد از من البته قاآن خان پادشاه باشد
امراء از اطراف جمع شدند و اورا بر پادشاهی تکلیف نمودند او البته قبول ننمود که
برادران بزرگتر از من هستند مرا چه زهره و یارا باشد که این کار را قبول کنم تا چهل روز
در قراقرم طوی بود و او قبول نمیکرد و ادب برادران بزرگ خود نگاه داشت تا آنکه
جغتای خان و تولی خان و دیگر امرا و برادران و برادرزادگان بخدمت باتوی بزرگ حرم
امیر چنگیز رفته باتفاق با او قاآن را بسلطنت تکلیف نمودند چنانکه یکدست او باتو
و یکدست او را جغتای خان گرفت باتفاق جمیع امرا و سلاطین قاآن را بر تخت نشاندند
و کاسه دوغ بر پایش ریختند که باعتقاد زمرهٔ مغولیه از آن بالاثر یمنی می باشد و اورا
اوکتای قاآن خانی دادند چه اوکتای در لغت ایشان معنی پادشاه عادل است پس از این
قاآن نیز در مقام عدالت درآمد هزار دختر را سوار کرده بدخمهٔ خان بزرگ فرستاد که در
آن بوده که خان دلگیر نباشد پس از آن در خزانه کشوده دست به بخشش برآورد و خزینه را که
امیر چنگیز از کل بلاد چین و خطا و تاتار و ترکستان و ماوراء النهر و خراسان و عراق
رسانیده بود بلشکریان داد که از حساب و شمار بیرون و تا چهل روز بدین دستور
میداد خزینه نصف نشده بود پس از آن مواجب سه سال کل سپاه را داد باز آخر شد حکم
فرمود که در خزانه کشودند و کنجوران بکنار رفتند و غارت و تاراج فرمود تا یکهفته
میبردند تا تمام شد چون سپاه را تسلی کرد بلاد عالم را بر لشکر قسمت فرمود جرماغون را با
تومان لشکر بر سر خلیفه جلال الدین فرستاد و باو گفت که این مهم را تو کفایت خواهی کرد

چنانکه

چنانکه کرد که بکار رفت بر سر خلیفه جلال الدین رسید او برخواست بر اسب برهنه سوار
شد و رفت فی بذل الاحسان چون دوران قاآن خانی بر طرف شد فرزند او شد او کیوک
خان بر تخت نشست و امرا را از اطراف طلب فرمود تا مثل پدرش اورا نیز بر تخت نشانند
بساعت سعد بدین دستور کویان با اولاد خویش از حد بلاد ساغون متوجه شد و اوتکین
از طرف ختای و مشرق در حرکت آمده با عمزادگان که در آنجا بودند و از جانب سقسین
قسنو قد و توارا و کان و پسران و از جانب بلغار برادرزادگان مثل باتو و دیگران
پسران توشی خان پسر بزرگ امیر چنگیز و از جانب ماوراء النهر امیر مسعود بیک امیر ارغون با
با مشاهیر و معتبران عراق و خراسان و از ملک روم سلطان رکن الدین کرمانی و از گرجستان
هر دو داود و از موصل ایلچی بدرالدین لولو و از بغداد اقضی القضاة ملک فخرالدین و از بلاد
فرنک ایلچیان و از ملک کرمان علاء الدین کرمانی و تجار از اطراف بتحف لایق القصه در
صحرای قراقورم دو هزار و پانصد سراپردهٔ اطلس خطائی زده شد سوای دیگر سراپرده
القصه اورا کیوک خان نام نهادند و بر عادت خود کاغذها نوشتند و کلاه از سر برداشتند
و کاسه دوغ بر پایش ریختند و اورا پادشاه خود دانستند چهل روز کیوک خان عیش و طرب
نمود و انچه در خزینه بود از نقد و جنس بخاص و عام داد و امرا را نوازش فرمود و رخصت داد
در زمان او ملت نصاری عزت دیگر یافت القصه در جود و سخاوت کیوک خان از پدرش
میخواست زیاده باشد و که همه نام قاآن خزانه دار تحمل و مقتضی هفتاد هزار بالش اجناس
تجار آورده بودند و در نظرش ریخته بودند آن مال را قیمت نکرده بمردم بخشید و تجار هم
گفتند زر داد و وقت دیگر گوید چندان مال در نظرش ریخته بودند که عمال بعرض رسانیدند
که چندان بارگیر نیست که این مال را برد و بعضی از قوم رسانند گفت من بر شما آسان میکنم و همه را

بخشید فصل سیوم از باب شانزدهم اندر بیان الاوف حاتم طائی بنا بر دو سعادت ذکر حاتم طائی
وقصه جود او بیش از اظهار سخاوت ملوک نامدار و شاهان ذوی الاقتدار نموده میشود
سعادت اول آنکه اهل حدیث و تفسیر یافته اند که شب معراج بهشت و دوزخ را بر سید
برسید کونین عرض کرده اند حضرت خیر البریه در روضه از روضات بهشت را
در دوزخ دیدند مملو از حور و حضرت از امین الوحی پرسیدند که این چه مکان است
جبرئیل گفت این مکان نوشیروان عادل است و سایر طائی که نتیجه عدالت و سخاوت خود
یافته اند چه حضرت جلال سبحانی قسم یاد کرده اند که کافر را به بهشت نبرند و عادل و سخی را
بدوزخ از نجابه در دوزخ فراغت بهشت یافته اند سعادت دوم آنکه چون عدی بن حاتم بخدمت
حضرت رسول رسید حضرت دست او را گرفته با خود بمنزل برد و او را عزت کرده بر بساط
خود نشانید و شروع در ذکر حاتم کرده و بسیار حاتم را ستوده غرض آنکه اوصاف حاتم از آن زیاده
است که توان گفت اما شمه ذکر میشود اندر صفت حاتم طائی حاتم پسر عبدالله طائی بوده در
تحفة الملکیه آمده که روزی حاتم و نابغه و مدنی و شخصی از مردم مدینه بخواستگاری ماویه
که بحسن صورت موصوف بوده در عرب رفتند و هر یکی ماویه را خواستگاری نمودند و باز
دواج خود دعوت کردند ماویه گفت امشب در این نواحی توقف کنید و هر یک شعری مناسب خود
انشا کنید تا من تامل نموده ببینم که هر یک که مصلحت دانم رضا دهم پس ایشان هر یکی منزلی
اختیار کردند ماویه بجهت هر یک شتری بطریق ضیافت فرستاد و خود شب مثل گدا
بخانه هر یک رفت مدنی ذکر شتر را داد و نابغه دم شتر را داد و ان دیگری روده کنده را
حاتم چند پاره از دنبه و کوهان شتر و ران و سینه فرموده بر طبقی بگذارند و نزد سایل فرستاد
پس چون روز بانجا مت او آمدند و ابیاتی که گفته بودند خواندند که ناگاه ماویه بسفره

ضیافت آورده اند که شب داده نزد هر یک مانده اند ان سه تن بغایت خجل شدند و حاتم
دست در گردن مقصود در آورده نظم زحاتم بدین نکته راضی مشو ازین خوبتر
نکتها و شنو فی بذل والاحسان گویند شخصی از اعراب قبیله بنی اسد بر سر قبر حاتم رسیدند
و مقام کردند یکی از ایشان که موسوم بوده به ابوالخیبری و بقبر حاتم کرده گفت ای ابا
ما امشب مهمان توایم شخصی از ان جمع او را منع کرد که با اموات بر سبیل هزل و لغو
سخن مگو او ممنوع ناشده حرف خود را تکرار کرد چون صبح شد شروع در بار کردند
ابوالخیبری شتر خود را خواست که ببیند دیدند که بیمار شده عنقریب که شتر بحوالهٔ مرده رفقا
او خندیدند و گفتند صدقنا حاتم مهمانی کرد پس در ساعت شتر را سر بریدند و از روز
در ان موضع توقف نمودند پس روز دیگر عازم شدند چون بقبیله بنی طی رسیدند دیدند
که شخصی بر شتری نشسته و شتری دیگر را بدست دارد و نام ابوالخیبری میبرد و اهل قافله
اشارت بجانب ابوالخیبری کردند پیش آمده گفت بنده عدی بن حاتم شب گذشته پدرم
مرا بخواب در آمد و گفت فلان و فلان مهمان ما شدند چیزی نبود ایشان را شتر ایشان
ضیافت کردم باید که شتری عوض سازی و با رسیدن ایشان تسلیم نمایی اینک
شتر بگیرید ایشان در گریه آمده بروح حاتم فاتحه خواندند و روان گشتند اما عدی بن
حاتم در جنگ جمل در رکاب ظفر انتساب حضرت امیر المومنین علی بوده کشته شد و عمرش صد
و بیست سال بود فی بذل گویند در عهد سخاوت حاتم ملک شام را داعیه و دغدغه
سخاوت بود هر چند او بیشتر بذل نمودی زنان لهاذی حضار مجلس او پیش ذکر سخاوت
حاتم میکردند آخر پادشاه برآشفته گفت عربی سارباني در گوشه بیابانی چه حالت داشته
باشد که شما اینقدر از وی و از کرم او میگوئید او را عیار نبشته بود پیش خوانده گفت باید

که بقبیلهٔ بنی طی روی و بضرورت که توانی سر حاتم را بیاری تا نام او از صفحهٔ عالم کم سازی
ان عیار بیشرم روانه شد و بقبیلهٔ بنی طی رسید شامگاهی حاتم بدر خانهٔ خود بود او را
پیش آمده بمنزل خود برد و انواع ملایمت کرده گفت که امشب مهمان من باش و فردا هر جا که
خواهی برو پس تا نیمشب حاتم نزد او نشسته بود و سخنان لطایف آمیز و دلخوش میداشت
پس از طعام خورانیدن و او را خوابانیدن بخوابگاه خود رفت چون صبح شده باز حاتم ما حضر
نمود او را آورده پیش او بنشست و گفت ای عزیز عیب نباشد چون با تو آشنا شدم حال خود بگو
که کیستی و بکجا میروی و بچکار داری تا اگر از من مددی آید باید که تقصیر نکنم چون عیار
دید او را نیکو خلق و صاحب مروت نتوانست از او راز پوشیدن قصه سر کرد و گفت که
فرستادهٔ ملک شامم و بکشتن حاتم آمده ام اکنون بگوی منزل حاتم کجاست و او کدامست که
ملک در قتل او بمن وعدهٔ بسیار کرده حاتم گفت لحظه صبر کن که حاتم را من بدست
دهم پس حاتم برخواست سر خود را برهنه کرده خنجر خود را از میان کشیده باو داد و گفت حاتم
منم پیش از آنکه اقربای من حاضر شوند کار خود کن و غرض ملک روا که مقصد تو برآورده شود
عیار بیشرم چون این جوانمردی دید خنجر از دست او گرفته بدور انداخت و در پای حاتم افتاد
گفت بر بندهٔ باد دشنام که مویی از وجود تو کم کند حاتم هزار دینار نزد او نهاده رخصت کرد
فی بذل گویند چون آوازهٔ جود حاتم در جمیع اطراف عالم افتاد جمعی از ملوک اطراف
حسد بردند و قصد قتل او کردند و بارها در مقام امتحان او شدند و کس نزد حاتم فرستادند
چنانکه در آن عهد ملک مصر نیز صاحب همت بود و آوازهٔ جود او در اطراف منتشر بود کس
نزد حاتم فرستاده گفت میخواهم انجام مرا خوشنود سازی بپانصد شتر زاغ چشم و کوهان با
پای شرط چندی در شتر گفته بود که از آن قسم شتر در تمام عالم یافت نشود چون حاتم

ازان ملعون با خبر شد اینجر در سرکار او بود جمع نمود و در جمیع قبایل نوشت که هر که اینچنین
شتری باشد دو قیمت میدهم چون عرب قول او را میدانستند چندان شتر آوردند
که پانصد شتر ازان قسم بهم رسید پس حاتم اینچه نزد داشت بمردم داد و اینچه باقی ماند کاغذ
بصاحب شتران داد پس چون آن شتران را بخدمت پادشاه مصر بردند کمال تعجب نمود
که من پادشاه مصرم قادر بدین نیستم که در شتر مثل اینها توانم بهم رسانید این عرب
از کجا یافت پس فرمود که آن شتران را از قیمت نفیس پربار کردند و نزد حاتم فرستادند چون
حاتم چنان دید فرمود که در جمیع قبایل منادی کردند که صاحبان شتر حاضر شوند چون
جمیع آمدند فرمود که هر کس مهار شتر خود را گرفته با بار ببرد چون این خبر بسمع پادشاه مصر
رسید گفت همت بدین مرد ختم است **فی بذل** در کتب معتبره آمده که وقتی ملک یمن را
بخاطر رسید که حاتم را امتحان کند شنیده بود که حاتم اسپی دارد که در روز جرخ کبود مثل
آن ندیده باشد پس کس طلب آن اسب نزد حاتم فرستاد چون فرستادهٔ او بقبایل عرب رسید
خانهٔ حاتم را سراغ کرد وقت شب بدر خانهٔ حاتم رسید حاتم پیش آمده او را بخانهٔ خود برد و بعد
شرط نوازش و مهمانداری باشد بجا آورد چون روز شد از او پرسید که بکجا میروی و کیستی او
عرض کرد که من فرستادهٔ پادشاه یمنم و نزد تو که حاتمی آمده ام بطلب اسپی که در است که پادشاه
تعریف آن اسب تو بسیار شنیده حاتم متاسف شد که شب چرا این سخن با من نگفتی که من آن
اسب را دوش از برای تو کشتم **نظم** بجای دگر هیچ و آرام نبود ✤ جز او بر در بارگاهم نبود
من آن باد رفتار دلدل شتاب ✤ ز بهر شما دوش کردم کباب ✤ پس چند اسب پسندیده
تا نزد حاتم بخدمت ملک یمن فرستاده معذرت خواست چون ملک یمن آن قصه را از
بشنید دانست که همت بر حاتم ختم است **فی بذل** گویند حاتم عمارتی ساخته بود بجهت

مقصودش اینکه سایل از هر دری که درآید ده سوال او نکند شهر بی دارد که در خدمت شما مردم

اسماالله الغالب ذکر خبر حاتم میشد که خانه ساخته بود بجهانی در حضرت فرمودند که اگر حاتم

بجای آورد و اول چندان میداد که محتاج در دیگر نمیشد پس تقلید حاتم در مدة العمر

کرد چون حاتم باجل موعود رحلت کرد برادر او خواست که تقلید حاتم کند و ابن بزل لوا

رعایت کند مر لحاتم را مخنج داشت سرکیت بذل کنود روزی سایلی از دری در آمده

سوال کرد فرمود بدهند از در دیگر آمد فرمود بدهند و مثل این چون بد چهارم رسید

و سوال کرد فرمود که این چه بی شرمیست سایل فریاد بر آورد که و احاتماه که حاتم مرد گفتند

ازین معلوم شد که حاتم مرد گفت من چهل سالست که بزین در سوال میکنم و اجابت می یابم

مگر امروز که رد سوال من کردند این علامت انست که حاتم فوت شده است گفتند

آری او برادرست میگوید پس مرگ حاتم را ظاهر ساخته تعزیه داشتند **فی بذل** از جمله

سخاوتهای حاتم یکی انست که وقتی براهی میرفت بیماری بانگ بر آورد که یا حاتم تشنه ام

هلاک کرد حاتم بسر او آمد گفت من در زمین تو خود نشستم و این زمین خیر است و قوما

بنام خواندی پس حاتم خود را بفروخت و بکار او را بر آورد و مدت یکسال انجا ماند تا قوم

از احوال او خبر دار شده از ان محنت نجات دادند **فی بذل** دیگر از سخاوتهای حاتم انست

که ماده زن حاتم نقل کرده که سالی در قبیله ما قحط افتاد و مردم از سبب گرسنگی هلاک

میشدند و ما از اینکار در باسخران رسید حاتم پسر خود عدی را در کنار گرفت و من سفانه

دختر خود را و ایشان گرسنه بخوابیدند و حاتم با من سخن میگفت که من نیز در خواب شوم چون

مقصود او را دانستم من سر خود را بخواب انداختم تا چند کرت مرا بنام خواند و جواب ندادم

چون دانست که بخواب رفتم ساکت شد در بیرون خیمه نظر کرد دید که زنی آمده میگوید که

یا ابا سفانه

یا ابا سفانه من فرزندانرا گرسنه گذاشتم حاتم جواب داد که فرزندانرا بیار تا سیر کردانم چون

شنیدم من برخواستم و پیش رفتم و گفتم من و فرزندانرا چه خواهی داد که همه گرسنه ایم حاتم

برخواست و اسبی که داشت انرا ذبح کرده و اتش برافروخت و کاردی بدست او داد و گفت

این گوشت بریان کن و بخور و فرزندانرا سیر گردان و مرا گفت هر دو فرزند را بیدار کن من انها

بیدار کردم پس گفت این مصیبت سخت است که شما سیر بخورید و اهل قبیله گرسنه باشند

پس بدور قبیله گردید و همه را بیدار کرد و گفت بدور اتش جمع شوید مردمان جمع شدند

و ان اسب را بخوردند و خود گلیمی برخود پیچید بگوشه نشسته بود **فی بذل** گویند شبی

مرکب حاتم را مخالف در رسید و او را بجز از یک شتر نبود او را نحر کرده بجهه مهمان و گفت اگر

من نحر نکنم فردا اهل قبیله مرا نحر کنند **فی بذل** حاتم را پرسیدند که از خود کریمتری

دیدی گفت بلی روزی در خانه غلامی یتیمی فرود آمدم و او ده گوسفند داشت فی الحال

یک گوسفند را بکشت و پیش من آورد و مرا قطعه از وی خوش آمد بخوردم و گفتم والله این بس

لذیذ بود غلام رفته یک یک را میکشت و انموضع را بجهه پیش من می آورد و من از ان آگاه

نی چون برآمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته پرسیدم که این چیست گفتند

همه گوسفندان خود را کشته او را ملامت کردم که چرا چنین کردی گفت روا باشد که تو را چیزی

خوش آید و من مالک آن باشم فدای تو نکنم این زشت سیرتی باشد در میان عرب پس حاتم را

پرسیدند که در مقابل ان تو چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند

تو کریمتر باشی گفت هیهات هیهات او هرچه داشت داد و من از بسیار اندک دادم او

جان و من کجا **فی بذل** گویند شخصی از حاتم ده درم شکر طلب کرد حاتم فرمود که ده تنگ

شکر باو بدهند زنی از جمیلهای قبیله بر او اعتراض کرد که او ده درم شکر خواست تو چرا

ابن سعدى دادى حاتم در جواب گفت بيت بخند بدو گفت اى ملازم چى • شنيد اين سخن تا مرجح
جى • كرا بود زخون همت خويش خواست • چو بنده حاتم چى كجاست • فصل چهارم از باب شانزدهم
اندر سخا و وفاى معن زايده اندر بيان نسب معن بن زايده چنانكه اندر تاريخ مذكور است
معن بن زايده بن مطر بن شريك بن عمرو بن قيس بن شراحيل بن مرة بن همام بن مرة بن ذهل
بن شيبان بن ذهل بن ثعلبة بن عكابة بن صعب بن على بن بكر بن وائل بن قاسط بن هنب
بن افصى بن دعمى بن جديلة بن اسد بن نزار و كمال الدين عبد الرزاق از نسل معن بن زايده است
در زمان ايالت بنى مروان مدت حكومت خراسان و آذربايجان ميكرد و بكمال شجاعت و بهادرى
سخاوت داشت چنانچه مشهور است در زمان جعفر منصور بى باكى كشته شد گويند چون ابو مسلم
مروزى خروج كرد معن بن زايده نيز از ملك بيرون آمده با يزيد بن هبيره همراه بود چون يزيد كشته
شد بعد از آن معن پنهان مى بود در آن روز كه طايفه از بنى اميه بر جعفر منصور خروج كردند
معن از گوشه بر آمد با ايشان جدال كرد و كارزارى نمود كه جعفر از معن راضى شد پس از آن
ايالت يمن را باو داد و پس از چند گاه معن را از يمن معزول كرده حكومت سيستان را باو داد
روزى در زير تيغ حجامى بود جمعى از مردم شرير بر نفس ايشان در آمده معن را هلاك كردند و برادر
زاده معن آن مردم را تعاقب كرده انتقام كشيد و قول اصح در باب معن زايده است كه چون خلافت
بر سفاح قرار گرفت جعفر برادر خود را بواسط فرستاد و او بنى اميه را در اينجا قهر كرده همه را
به تيغ بيدريغ گذرانيد الا معن بن زايده را گرفته نزد او آوردند گفت اى پسر زايده مروت
مرا مانع است از قتل تو پس از سر قتل او گذشت او را ايالت فرمود گويند ابن ... جعفر را
مدت يازده ماه ميسر شده بود با عمرو بن هبيره من حالات معن زايده گويند حجاج بن يوسف ثقفى معن
زايده را گرفت و او را رنج بسيار رسانيد آخر به پانصد دينار قرار يافت كه معن بدهد و خلاص

شود معن در پيدا كردن آن زر زارى بسيار كشيد چون زر مهيا شد حاجتمندى خود را برو عرض
كرد و اظهار افلاس نمود معن فرمود كه آن زر را بدو دهند كه ما باره برا از حجاج بن ... چون
ابن حجاج رسيد گفت رحمت بر وى باد من حالات معن وقتى نزديك معن سه صد نفر اسير آوردند
معن فرمود همه را سياست كنند كودكى در ميان اسيران بود معن را سوگند داد كه ما را تشنه
مكش و آبى در كام ما كن چنان كردند جمله را آب دادند چون آب خوردند كودك بخنديد معن
سبب خنده پرسيد گفت بواسطه آنكه نجات يافتم معن گفت اين خط مسلمى كه آورده گفت مروت معن
هرگاه ما آب تو را خورديم در كيش مروت مهمان تو شديم كه مهمان بر مهمان ستم روا ندارند معن سر
پيش افكند جميع را بخشيد ايضا فى بذل درويشى مخصى بدرگاه معن آمده عرض حال خود نمود
ملازمان معن بمدعاى كار او نكردند بيچاره عاجز ماند بيتى گفت و در رقعه نوشته بر باب سرادم
آويخت تا برد بموضعى كه معن در آنجا نشسته بود چون معن بر مضمون اطلاع يافت او را بخوانده گفت
شعر خود را بخوان او خواندن آغاز كرد يا جود معن ناج معنا بحاجتى فما لى الى معن سواك
شفيع معن چون اين شنيد او نيز در بديهه اين مصرع بخواند مرحبا بمن توسل الينا بجودنا
يعنى سعادت آن سايلى كه جود مرا شفاعت آورده من پيش او را بدرون طلب كرد و فرمود خادم
كه چندين بدره باو داد و او را مقضى المرام بر گردانيد ايضا صاحب بهارستان گويد چون
بيتى را بخواند شاعر را طلب نموده ده هزار دينار و ده دست جامه پيش بها بخشيد و فرمان داد
كه فردا بيايى و آن نوشته را زير بساط خود ماند روز دويم باز او را آورده خواند و شاعر را
طلب نمود باز انچه ديروز داده بود داد و گفت فردا نيز بيايى چون روز سيوم شد باز آن نوشته
را از زير بساط كشيده خواند باز شاعر را طلب فرمود و مضاعف روز گذشته داد و گفت فردا
نيز بيايى روز چهارم باز آن نوشته را بر آورده خواند باز او را طلب فرمود صد هزار دينار

داد و اسبان [stain] و خلعت فاخر وافر و پنجم روز نیز بدین دستور عمل کرد شاعر چون بشنید که
مبادا پشیمان کرده اسبان را برداشته روانه شد چون دیگر روز معن باز آواز خواند شاعر را
طلب نمود نیافتند فرمود که بخدا که مرا واجب بود که هر روز او را چندان عطا دهم
که در خزینه من یک دینار نماند او را حوصله کرم من نبود **فی بذل** آورده اند که معن بن زائده
روزی بر مسند حکومت نشسته بود اعرابی در آمد و بیتی چند خواند معن غلام خود را گفت
هزار دینارش بده اعرابی باز بیتی دیگر خواند که خالی از کنایه نبود معن غلام خود را گفت که
هزار دینارش بده باز اعرابی بیتی دیگر خواند ما حصلش آنکه غریبم و بیکسم ای پسر زائده
باز معن غلام را گفت که هزار دینارش بده عرب باز بیتی دیگر خواند باز معن گفت غلام را که
مضاعف کن پس بیش هزار دینارش دادند عرب دعای معن گفته بیرون رفت **فی بذل**
نقلست که شخصی از اهل طمع بدیدن معن بن زائده آمده گفت سوار ساز مرا ای معن گویند
که معن فرمود که اشتری و استری و دراز گوشی و اسبی و شتری و قبلی بدو دادند معن گفت اگر
دانم که خدای تعالی چیزی دیگر آفریده از برای سواری آن نیز دادمی و جبه و دراعه
و عمامه و مطرف و ازاری و کسائی بوی مضاعف داد **فی بذل** از معن بن زائده نقلست
که در آن ایام که من از جعفر پنهان بودم و جعفر بحال تاکید داشت در پیدا کردن من حتی مردم
را صلات وافر فریب داده بود من بغایت هراسان بودم تا آنکه با خود قرار دادم که از قلعه
برآیم شام گاهی برآمدم ناگاه شخصی آستین مرا گرفت و گفت آیا تو معن زائده نیستی گفتم ای
والله گفت خلیفه مردم را برای گرفتن تو صلات میدهد الحال ترا بخلیفه میبرم من بدست
و پای افتادم چند قدم مرا با خود برد عقد مروارید که شصت هزار دینار قیمت او بود برآورده
بدو دادم و گفتم عجب که خلیفه ترا از این زیاده بدهد عقد را بمن باز داد و گفت بگوئی تا تو هیچ

از خود سخی تر

از خود سخی تری دیده گفتم نی گفت الحال برو هرجا که خواهی گفتم چه شود اگر این عقد را
قبول کنی گفت ای معن باید که دیگر از این قسم سخن نگوئی من مرد فقیرم و هراسان بودم تا آنکه
از شهر برآمدم قبول دیگر آنکه معن گوید که از وی پرسید که آیا من تا بوده تمام اموال خود را داده
هرگز گفت نصف را داده گفتم نی گفت ربع را داده گفتم شاید گفت الحال من مردیم که
بیک دینار قادر نیستم و این عقد را با صله خلیفه و خون تو بتو بخشیدم هرگاه از خود
کوتی آن را نیز بگوئی پس از وی جدا شدم بعد از مدتی که بخدمت جعفر رسیدم هرگاه او را
میدیدم هرچند کوشش میکردم البته در من نگاه نمیکرد گفتم اعزیزا اکنون وقت آنست
که از من انعامی قبول کنی گفت نمیخواهی که مرا در چشم خود خوار سازی **فصل پنجم از باب ششم**
گفتار اندر سخاهای که مبنا از مروت و سخاوت اکابر و اشراف است گویند در زمان
میانه یزید مهلب و عمر عبدالعزیز کمال محبت بود چنانکه روزی که عمر عبدالعزیز بیچاره شد
و از خواص اشنا سخنان می پرسید و یزید بروجه نکو جواب میداد تا آنکه این حکایت را بمعراج
رسانید و بعد از آن کیفیت معرفة الله بیان کرد و عمر عبدالعزیز را حالی وجدی روی داد
که پنجاه هزار دینار یزید را صله داد و اصحاب غرض در باب او حسد کردند و چندان سعی نمودند که
یزید مهلب را بزندان افکندند سعید بن عمرو گوید چون مرا با وی صحبتی بود خواستم بدو حقی ثابت
گردانم بخدمت عمر عبدالعزیز عرض کردم که مرا پنجاه هزار دینار برذمه یزید بن مهلب است و او در
زندانست تا کار او در حبس چون شود عمر گفت برو بزندان و حق خود را از وی بگیر القصه گوید
بزندان رفتم چون یزید مرا بدید گفت را چگونه نزد من ماندی من حیله خود را گفتم یزید
گفت نکو نباشد که دوست را دروغ گوئی باید فرمود تا پنجاه هزار دینار بیاوردند بمن
دادند پس من برآمده قصه را بعمر عبدالعزیز نقل کردم عمر گفت کمال همت نموده چون ملازمان

تا از همت چنین بود ما را چه شده و بنده مهلب را فرمود و نجات داد. نبذه در بعضی کتب
مسطور است که عبدالله بن وهب بن سلیمان گفت روزی در سامره در خدمت پدرم نشسته
بودم که احمد بن خالد صیرفی کاتب درآمد پدرم را چون نظر بر وا افتاد از جای برجست و او را
بر مسند خود نشاند و از همه کارها اعراض نمود و ساعتی از روی ادب با او صحبت داشت
چون برخاست بتعظیم هرچه تمامتر او را مشایعت فرمود و مرا و اصحاب خود را با او چند گام
مشایعت نمود لاجرم همگنان را از آن حیرت افزود پدرم اثر آن تفرس دریافت بگذاشت تا
خلوت شد پس روی بما آورده گفت بگویم سبب اینهمه احترام چه بود گفتم عنایت است گفت
وی چند سال عامل مصر بود او را عزل کردند و آن شغل بمن تفویض شد چون بمصر رسیدم
و تفحص اعمال او کردم از جمیع مردم جز تعریف او نشنودم هرچند خواستم که ماده از وی پیدا
کنم نتوانستم آخر او را بخلوت طلبیده گفتم در این دو سال حساب خود را بدیوان خلیفه عرض
نداشته هیچ مبلغ الله بود که جزوی از جمع کم کنی و در خرج بیفزایی تا مرا توفیری شد و تو از دست
من خلاصی یابی گفت حاشا که من خیانت کنم هرچند الحاح بلیغ نمودم و در حبس کردم و قصد آزار
او نمودم سود نداشت تا آنکه مدتی در حبس ماند تا آنکه روزی رقعه بمن نوشته التماس ملاقات
نمود او را بخلوت طلب داشتم وی گفت وقت آن نشد که ترا بمن رحم آید و مرا از این عذاب
خلاص کنی گفتم تا همچنانکه میگوئی خلاصی ممکن نیست وی همان سخن سابق گفت من بتنگ آمدم
بضرب و شتم او را آزار بسیار کردم گفت البته رحم نخواهی کرد و رقعه از بغل برآورده بدست من
داد سر آن را گشودم و نظر کردم رقعه بود بر عزل من و نصب او مشتمل بر اقوال الی آخر بخط متوکل
خلیفه از شدت انفعال متغیر گشتم نزدیک بود که بیهوش شوم مقارن انفعال امیر شهر و اصحاب ملک
درآمدند آهنگری با خود همراه آورده بندهای او برداشتند من از کمال انفعال خویش را

سندرا

مسند وزیر نهشتم تا پس خزیده بزانو پیش او بنشستم جماعتی خواستند که مرا و اصحاب مرا بموکلان
سپارند و خانه‌های ما را مهر کنند وی مانع شده پس از آن مرا بحجره برد و انجماعه بیرون
رفتند پس از آن هر ساعت هر روز بدیدن او رفتمی او نیز بدیدن من آمدی و همواره بلطف
و مدارا با من باداوری می‌نمودی بعد از یکماه گفت یا ابا العباس اگر میل داری ترا روانه کنم
گفتم یا سیدی لطف میفرمائی گفت فردا روز خوش کرده بفلان منزل رفته و به پنج فرسنگی
نزول کرده میباش تا من بدیدن تو آیم القصه روز دیگر با کوکبه تمام بآن منزل آمده
خلوتی کرد و عذرها خواست و گفت از مال دیوان سی هزار و از خاصه خود پنجهزار دینار
اندیشه نموده‌ام بفرمائی تا قبض کنند من از کمال خجالت نزدیک بود که آب شوم گفت اینها
خود سهل است اما فردا چون بدرخانه روی اصحاب دیوان و کتاب از تو تنسوقات خواهند
طلبید و من میدانم که تو تا غایت تدارک آن نکرده اسامی تحف و تنسوقات از دواب و جواری
و غلامان و دیگر اجناس مجموع زیاده از دویست منشد بروفق آورده بدست من داد من
دستش را بوسیدم دیگر گفت که مرا بر زیب فروش عظیم مبلغی هست و در این مدت
فرموده بودم که چندین فرش تازه مرتب کنند از آنجمله چند عدد را همراه آورده‌ام آنجمله
مرا عوض این احسان کرد اینک خود انصاف دهند که در حق این نوع کسی تعظیم از این کم چه
توان کرد. نبذه گویند چون سلطان علاء الدین خلجی بحسن تدبیر سلطان جلال الدین
را از میان برداشت خبر شهادت او با احمد چپ که برادرزاده سلطان و اردوی بزرگ را
از عقب می‌آورد رسید لشکر را باز گردانیده متوجه دهلی شد و ملکه جهان که بانوی
سلطان جلال الدین بود از کثرت استیلا و نقصان عقل بی صواب دید امرا و لشکر
و بملاحظه ارکلی خان پسر بزرگ که در ملتان بود رکن الدین ابراهیم پسر خرد را بر تخت نشاند

با ملوک و امرا و معارف ارکلو کهری بدهلی آمده برکوشک سیری بر تخت نشست و اطاعت را
با مراقبت نمود و خود مظهر احکام جهانداری شد ارکلیخان چون از مادر انتقام کم شفقتی
نمود در ملک ملتان ماند اما چون سلطان علاء الدین دید که ارکلیخان در ملتان توقف
نمود خوشوقت شد و تا آمدن ارکلیخان را غنیمت شمرده در استیلای صولت ایام برشکال
از کره متوجه دهلی شد و دست بزر پاشی کشوده گویند بهوست دو منجنیق پیش او
میبردند و از آن افشاندی که باران بهاری قطرات زر فضه و محتاج و سپاهی و امرا
هر که میآمد بیکنوع زر میگرفت پس آوازه زرپاشی سلطان علاء الدین در اقطار هندوستان
بحد منافق و موافق روی باو آوردند و از جود او بهره مند شدند گویند چون سلطان
علاء الدین از یکدست افشاندی بتنگ آمدی بدو دست افشاندی و از هر دو دست ملال
شدی گلولها از طلا و نقره ساخته بودند و در منجنیق کوبیها نهاده می انداختند گویند از
کره تا دهلی انجه سلطان علاء الدین بمردم داده در مدت عمر خود حاتم نداده بود لاجرم کافه
برایا از بر احسان مرفه الحال و آسوده خاطر گشتند پس بکیلوکهری رسیده چند روز توقف
کردند تا جمیع قضات و ارباب استحقاق شهر دهلی بالتمام آمده سلطان را دیدند و بخلعتهای
فاخر سرافراز شدند و بساعت خوب سلطان را بشهر در آورده چون بر تخت پادشاهت او
مستقل شد بتاریخ خمس و تسعین و ستمائه جمیع امرا را پیش کشیده بمناصب عالی سرافراز
ساخت چنانکه مجلسیان خود را امرا کرد و امرا را ملک ساخت و برادر خود را الغخان خطاب
داد و علی هذا القیاس چنانکه هیچکس نماند از مردم قدیم او که بمنصبی سرافراز نشد چهل هزار
سوار مرتب کرده بر سر ارکلیخان فرستاد چون بملتان رسیدند ایشان حصاری شدند
بعد از چند روز شیخ رکن الدین ذکریا را در میانه انداخته از قلعه بیرون آمدند و فتحنامه

فرستادند

فرستادند حکم شد که ایشان را بیارند بدهلی پس در میان راه او در سلطان جلال الدین خلجی
را کشتند حسب الحکم بعد از آن احمد چپ که خاص را برآوردند پس از آن هر دو طرف شد و ملک
بر هیچ دلخواه برآورد قرار گرفت فی بذل والاحسان در تاریخ فیروزشاهی آمده که چون سلطان تغلق
ایلخان در زیر عمارت کشته شد سلطان محمد فرزند خلف او که پدر او در حین حیات خود
الغخان خطاب داده بود بر تخت تغلق نشست چهل روز اکابر و اشراف و زهاد و عباد
بدیدن او می آمدند و او را بر پادشاهت قبول میکردند بعد از آن روز چهلم از تغلقآباد
نقل کرده بشهر دهلی آمده در دولتخانه قدیم بر سبیل یمن و تفال بر تخت سلاطین ماضی
نشست گویند پیش از در آمدن او قبها بستند و شهر را آئین بندی نمودند چون بشهر در آمد
فرمود که چهل فیل را از زر سرخ و سفید بار کرده بقصد بخشیدن و پاشیدن پیش پیش راندند
جمیع امرا را فرمود که چنین میکرده باشند هیچ یک از امرا نبود که کم از ده فیل زر و جواهر بار
چنانکه گویند در آن چند روز زر در کوچه و بازار دهلی بقدری تراز سنگ ریزه بود هیچکس
در دهلی نماند که بدولت او غنی نشد گویند از لوازم جهانداری هیچ حق تعالی در وی جمع
بود که بر بعضها زوایای ربع مسکون سر در نمی آورد و مبالغه است که احکام نبوت و سلطنت از وی
صادر شود و پیغمبری را با پادشاهت جمع کند ضیاء برنی گوید اکثر در علو همت او سر اسیمه
میگشتم اگر همت او را با همت فرعون و نمرود نسبت کنم ادای صلوة خمسه و اعتقاد اسلام او در
وی مانع میشود و اگر رفعت همت او را با همت یزید و حسین منصور که در ماء صفات و بجای
وعلو باخلاق یزدانی و سخاوتی ما اعظم شانه میزدند بمثل سیادت سادات و بکونی و
مشایخ و علمای نیکومذهب مبتدین و اشراف انام و احرار طوایف که از حصر بیجا و ذات
کبر میکرد و منع هذا منع سکری در مدت العمر بخشید و ازو تا را وامه و نظر بمحظور مصون بود و از

فسق و فجور مجتنب و در جمیع امور اولو الامری اطاعت خلیفه عباسی میکرد و مکارم و سخاوت
در ذات او چندان بود که گنج قارون و خزینه کیان بیک دم دادی از جمله سلطان بهادر شد را
در حین دادن ستارکانون تمام خزینه را باو بخشید و سنجر بدخشی را هشتاد لک تنکه بخشید و ملک
بهرام غزنوی را صد لک تنکه انعام داد و در ایام شاهی او هنرمندان نادره و دانایان قادر در
جمیع فنون و فضلا ... اکابر بی بضاعت از خراسان و عراق و ماوراء النهر با امید عواطف
خسروانه متعاقب می آمدند و بعطای وافر و انعام متکاثره ازو راضی و شاکر میشدند تا که جمع
در اواخر ایام سلطنت او چندان میران صده و تومان و امیران هزاره و معارف خواقین و
اکابر از اطراف می آمدند از بذل محمد شاهی فارغ البال بر میگشتند و بعضی در خدمتش
قرار میدادند و الکول و کوروی می یافتند و طشتهای پر زر و نقره و مروارید و اسبان با زین مرصع
و اوانی ذهب و فضه و خلعتهای فاخر زربفت و کمرهای بافته انعام میگرفتند و اقطاعات
معموری می یافتند و در بیان مقاصد و محاورات ابیتی بود که اگر از بام تا شام سخن گفتی شنونده
را ملال نشدی و در تحریر مراسلات قلم او سحرکار و اعجوبه روزگار بود و در طی انشا اشعار متناسب
مرغوب درج کردی و قوت حافظه غریب داشت چنانکه هر چه شنیدی و دیدی دیگر از فراموش
نکردی و در علم طبابت اعجوبه بود که اگر ذکر جمیع حالات او شود سخن بطول می انجامد القصه
چندان زر مبذول داد که در خزینه او دیگر زر نماند فرمود که دراهم مس مسکوک ساختند و
در خرید و فروخت و سایر معاملات از اسا و بجز زر مسکوک اعتبار نمودند از آن ممر فتور
عظیم در ملک هند راه یافت از آنکه در خانه هر هندوی دار الضرب بهم رسید و از آن
سبب معموران مستمول شدند و کار و بار مملکت از رونق افتاد پس سلطان محمد در مقام
اصلاح و لابد شد فرمود که هر چند تنکه مس مسکوک باشد بخزینه آورند و در وجه صحیح بدل کنند

و اگر چنین

و اگر چنین نکند بدست هر که تنکه مس ببینند دستش را قطع نمایند از این حکم گنجها از خزینه برآمد
شد و تودهای مس در تغلقاباد مثل کوهها پیدا شد فی بدل در جمیع کتب معتبره آمده
که ابو مسلم مروزی را اسب نکو و زر کشوار مبین شد و از چند حیثیت نکو و در زشتیه بوده است
یکی آنکه کوخنده بدنی و پوست مغضوب بودی مگر در روز جنگ که چون صدای طبل جنگ
شنیدی تبسم فرمودی و اهل دیوان عرض مهمات او وقت کردندی و جمیع امور ملکی انفرا
ساختی بعضی گفته اند که از اولاد سلیطه است که کنیزک عبدالله عباس بود
و بعضی دغدغه کرده اند که ملکه عبدالله بگفتند بدان کنیزک نزدیکی کرده است
بعد از آن او را بغلامی داده پس چون سلیطه در خانه آن غلام تولد یافت بن میمون و سلید ملحق
و لیکن عبدالملک دعوی فرزندی عبدالله عباس نمود و مشهود بر طبق دعوی خود
گذرانید قاضی دمشق بواسطه خاطر ولید حکم بر آن کرد که او بنخواست ابو مسلم در حین
در حین دولت میگفت که من از اولاد سلیطه ام که او از عبدالله عباس در بطن کنیزک حامله
شده بود و بعضی گویند ابو مسلم در اصفهان تولد یافته بتاریخ تسع عشرین ماه در وقت
سوانح من اعمال مرو شاهجان خروج کرد از آن سبب بمروزی مشهور شد کوتاه بالا و کشیده
گون با کبزه پوست شیرین منظر فراخ پیشانی کوتاه ساق هرگز از فتوحات مسرور نشدی و از
مکروهات محزون نگشتی و در امور جد بودی هزل و مزاح کم کردی بلکه نداشتی و در سفک دما
بغایت دلیر بودی چنانکه مجدد مقتولان او را بغیر از آنکه در جنگها و حصارها کشته بود
ششصد هزار کس گفته اند و هرگز در هیچ چیز طمع نکردی سه زن داشتی سالی یکنوبت
زیاده پیش زن نرفتی بزبان فارسی و عربی تکلم کردی و بغایت سخی بودی که هرگز از وکیلی
سوال نکردی که دوچندان فش نداده گویند که هزار نفر طباخ داشت بغیر از کار و مرغ

هر روز یکصد و سی گوسفند در مطبخ او بکار بردی و روزی یکنوبت طعام
خوردی و دو نوبت خوان کشیدی هزار و دویست بارکیها الات مطبخ او را کشیدندی
در سنه ثلاثین و مایتین رفت حکم فرمود و بقتل او حکم کرد که هیچکس طعام در خانه
خود نپزد و انچه مایحتاج هر کس باشد از مطبخ ما برند گویند روزی دودی بر آمد
از مطبخ شخصی بعد از تجسس معلوم شد که مزوره از برای بیماری می پختند حکم شد که
من بعد هر روز چهل مرغان شوربای مزوره می پخته باشند صاحب نگارستان
این سخن را در باب مهدی عباسی ذکر کرده و صاحب تاریخ دیا بنام عضد الدوله
گفته العلم عند الله ابو مسلم غلام ابرهیم بن محمد بن علی بن عبد الله عباس است
نیز بدل در حالات کسری آورده اند که پیره زالی در جوار کسری سالها روزگار میگذرانید
و اصلا انعام کسری را قبول نمیکرد و کسری از این ممر آزرده بود و دو خانه پیره زال
پیوست قصر نونگار کسری را خراب میداشت تا انکه روزی کسری بر بام قصر خود
بر آمد ملاحظه اطراف مینمود نظرش بر آن پیره زال افتاد که بسفال شکسته روی میشست
کسری آزرده شد و گفت چه بیمروت بوده ایم ما که پیره زالی در جوار ما تواند بود تا
اینقدر بی زر که سفال درستی داشته پس فرمود که چهار صد طشت و افتابه طلا
و نقره بچهار صد همسایه بدهند که شاید آن پیره زال نیز قبول کند گویند چون سیدا
این پیره زال نسبت بنوشیروان از حد گذشت و پیره زال را معلوم شد که پادشاه او را
بتعجیل از جوار خود دور نخواهد کرد چنانکه نوشیروان شبی پیش یکی از امراء خود
شکایت پیره زال کرد که قصر مرا دود مطبخ او سیاه و تیره کرده و نقوش مرغوب از خراب
کرده و موافق او همه روزه بر قبا طاملون میکند تا چون این حکایت بسمع ان پیره زال

رسید و روز بخدمت شاه کسری آمد و زمین ادب بوسیده معروض داشت که ملک
عادل سلامت باشد مرا ازین بی ادبی غرض آزار پادشاه نیست بلکه مقصود اینست
که صیت مکارم اخلاق کسری و حسن خلق و عدل نوشیروانی سالها بماند که عمر خانه
از پیره زالی چه کشید این سخن بسیار در نوشیروان اثر کرده رقت نمود و گفت برو
و در کار خود باش و انچه زیاده بر من تعدی میکرده باش که توفیق یافتی درین کار
نیز بدل جعفر بن سلیمان نقل کرد که روزی در مجلس مهدی بودم ربیع که حاجب درگاه
خلیفه بود در آمد و رقعه آورد از پوست پاره که نقش خاک نشین آلوده موشح بنقش مهدی
بمجال عرض رسانید خلیفه متحیر گرفت و رقعه باز کرد خطی دوسه منقوش دید که مبلغی
عظیم بر انجا نوشته بود تأملی کرد و گفت درین روزها باندیشه شکار بیرون رفتم
بودم پس تیره و تاریک ابری کشف روی اسمان را گرفته تجارات عظیم متصاعد گشته بسبب
تقدیر عنان مرکب را بر غیر مقصود گردانید دلیل قضا و قدر طریق خطا و خطر در نظر
من بصورت شارع جلوه داد ساعتی در شب و فراز بیابان برآمدم و بغایت در بیره تحیر
فرو ماندم شدت سرما بظاهر وجود دستکاریها میکرد و سوزش گرسنگی اجزاء باطنم
را برهم میزد تا دل از جان برگرفتم و هلاک را معاینه دیدم ناگاه در خلال این نا امیدی
لطف خداوندی بنده نوازی بظهور رسانید و کلماتی را که در دفع بلیات و کشف
طلسمات از آبا و اجداد خود روایت داشتم بخاطر گذرانیدم بسم الله اعتصمت بالله و توکلت
علی الله حسبی الله ما شاء الله و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم اما چون سه
نوبت این بخواندم ناگاه بخیمه اعرابی رسیدم دلم سکونی یافت بر حصول ان نعمت و
ادراک آن فضل شکر حق تعالی بجا آوردم و باز دل بر خیمه نهادم صاحب خیمه مهمی بیرون

رفته بود مرکب پیش راندم و گفتم آیا درین خانه مهمانی را رغبت صورت می بندد و پیری
من بخند بد و حرمت کردند و مرا فرود آوردند صاحب خانه درآمد و خانه را خالی کرد
و بر کناره‌اش کلیم انداخت خاطرم فی الجمله آرامی یافت با او تلطفی کردم و بمقتضای وقت
عذری خواستم برخواست و قدری حلوا شت پیش خادم نهادم تا دستاس بگرد و طبیخ
آن مشغول شد بزد و خیمه کوسفندی فربه بود از آخور ذبح کرد چون من از اسب آن
محن برآسودم خواب بر من غلبه کرد و از دستاس جاریه که ممد و مقوی قوای منوجهر شد
تا بر کناره کلیم عربی استراحت یافتم که در ایام خلافت بر سریر عزت و جاه بالش دولت مثل
آن میسر نشده بود چون از خواب برخواستم دیدم که آن زن و جو کاهی مهیا ساخته بودند
و آن کارد کوسفند پخته و آخته حالی حکم و احشای او را کباب ساختم و بان نان بکار بردم
و آبی بیاشامیدم و دوا و دواک آن عطیه بود و طاقت شکر کردم و دوات خواستم که بر بازو
او احسانی کنم نداشت مقدار پوست از کنار مثلث بریدم و بر چوب سوخته خطی چند معوض
بر آنجا نوشتم و بدین محل خاکستری او را مهر کردم و عجب آنکه تصور من چنان بود که پنجاه هزار
دینار نوشته باشم اکنون می بینم قلم با ارادت من بپانصد هزار دینار جاری گشته است
و سابقه قدرت الهی این خواسته است کرده باید که در زودی این مبلغ را بی محابا بدهند
در ساعت این مبلغ را بعرب رسانیدند عرب استادان حاذق را طلب فرمود تا در آن صحرا
بنای عالی باسم مهلب برآوردند و از اهل الضیف نام کردند فی ذلک گویند هم
عظیم در آل مهلب بن ابی صفره بود چنانکه در حق یزید مهلب او را فریفته
بود مستهتر و منتهی که از شعرای آن زمان بود قصیده گفته نزد یزید مهلب رفت و او را
از آن شعر خوش آمد با مراد خود گفت هر که مرا خواهد دو ده هزار دینار بستهر و مبلغ بیست

هزار دینار حاصل شد یزید مهلب خزینه دار خود را طلب نمود گفت در خزینه اینچه هست
بیار پانصد هزار دینار خزینه دار آورده بشهر داده عذر کجی خواست چون آن شاعر
صله اینچنان دید قطعه گفت در شکر آن صله باز یزید مهلب خزینه دار را خواند گفت
چه کمان داری گفت شاید بیست هزار دینار باشد گفت چه کرامند اما چه چاره جمله
بدین مرد ده باب مقدم گفتار اندر عزیمت پادشاهان عالیجاه و سلاطین کارآگاه حمله
عزم درست باز جی حنا بنا از لوازم ملکیست خلفاء بزرگ که واضع تحفه و فتاوی جهانداری
وان تحفه این در غایت متانت و در آن تحفه از هر باب ذکر کرده مینود از جمله می
فرماید که بنیاد حکیم که واضع کلیله و دمنه است آن تحفه را بنام بکولب طجرماد
نوشته و از زبان روباهی و شغالی سخن میکند در باب امور ملکی و بنده درین تحفه از
زبان سلطان محمود غزنوی سخن میکنم که او به دبیر خود در باب امور ملکی و حالات
جهانداری نصایح مرغوب میفرماید و آنچه بنیاد حکیم کرده ده باب است در آن تحفه
چون نظر بود جهت رسید شش باب دیگر بران افزوده که مجموع شانزده باب باشد چنانکه
در باب عزم درست چنین میفرماید که ابو عبیده ثقفی که سرکرده لشکر عجم بود مرغوب
در جنگ مداین بدست لشکر عجم کشته شد در زمان خلافت عمر ابن خطاب خلیفه از این
خبر بغایت متأثر شد و بر زبان راند که مرا باید بر سر لشکر عجم رفت عبدالله عوف عرض
رسانید که معامله جنگ دو نوع است مبادا که نوع دیگر شود الوقت که تواند تدارک
آن کرد اگر خلیفه سلامت باشد و صد نوبت شکسته شود تدارک سپاه میسر است خلیفه
فرمودند که الحال بر زبان ما گذشت رفتن ملک عجم فسخ چون کنم و اشاره شد لشکر را بعد
بعد از آنکه مردم در دوا و نخنند و التماس بسیار نمودند شرم داشته با وان بلند گفت که اراده

شهادت دارد و سرکرده سپاه عرب شود و لشکر عجم را برهم زند گویند و آنوقت عرب از عجم تا
ترسیده بودند که نفس از هیچکس بر نیامد تا آنکه نوبت چهارم سعد وقاص سپهسالاری
قبول نمود و هیچکس با او اتفاق ننمود تا آنکه از خلیفه عزیمت عجم نمودند اصحاب این نوبت
یکان یکان پیش آمده الناس برگشتن ایشان نمود و خود رفتن را قبول نمودند بر سر عجم
آنگاه خلیفه فرمودند که فتح عزیمت پادشاهان را عظیم عجیب اما چون اصحاب پیغمبر
میفرمایند نه سؤال ایشان نزد من از آن عظیم تر است پس سعد را روانه ساختن و در
سعد بدان وکشته شدن او بدست رستم هرمزان و بعد از آن فتح از مشاهیر قصص است
انداز عجیب در دست گویند در زمان خلافت المعتصم بالله قیصر روم بر بلاد اسلام تاختن
آورده و حصن نظیره را غارت نمود و عورات هاشمیه را با سیری برده و فرنگیان انواع فضیحت
با او میرسانیدند و او را در آنوقت بانگ بر آورده بود و میگفت وامعتصماه آواز او بگوش سلطان
روم رسید گفت بلی معتصم بر اسب ابلقی سواره می آید که ترا خلاص کند گویند این سخن
را شخصی در مجلس شراب پیش معتصم رسانید معتصم چون شنیدن پیاله را از دست ساقی گرفت
و گفت این پیاله را مهر کرده نگاه دارید که این شراب در شرع حمیت و مروت بر من حرام است
تا فتح عموریه نکنم و قیصر را با جمیع فرنگیان بقتل نرسانم و آنگاه دو نوبت فریاد بر آورد
که لبیک لبیک یا مظلوم اینک بر اسب ابلق سوار آمدم تا داد تو از قیصر روم بستانم و در
ساعت برخاست و گفت النفار الرحیل الرحیل و بفرمود که تا اشکال و تبوره اسپش را
به پهلوی اسپش ببندند و بفرمود که جمیع کلهای خاصه را حاضر ساختند و حکم فرمود
که همه بر اسب ابلق سوار شوند و خود بر اسب ابلق برنشست و قضاة را بخواند و جمیع اموال
خود را سه قسمت کرد یک قسمت را در راه خدا داد و یک قسمت را بفرزندان مانده قسم

دیگر را بر سپاه قسمت نمود و کلمه طیبه را همیشه بر زبان جاری ساخته متوجه عموریه شد
هرچند علمای اسلام و فضلای بغداد عرض نمودند که یا امیر المؤمنین میان زمستان است
و برف و باران و آب و گل بحسابیست اکثر سپاه در راه هلاک خواهند شد و ما خلیفه
صبر کند که بهار شود با استعداد تمام متوجه ملک روم شود قبول ننمود و گفت بر زبان
ما گذشت رفتن عموریه درین زودی فسخ عزیمت ممکن نیست و روانه شد گویند چون
چند منزل رفت بارانهای سخت شد و بادهای عظیم وزیدن گرفت که بیک شتر و
بارگیر در سپاه زنده نماند بموقف خلافت عرض داشتند که یا امیر المؤمنین امسال از فتح
عموریه متعذر است از آن سبب که کفار فرنگ سحری کرده اند نوعی که یک شتر در سپاه
زنده نماند خلیفه فرمود که و بیست هزار شتر بر سپاه قسمت نمایند پس روانه شد چون
بعموریه رسید فرمود که هشتاد هزار اسب ابلق را در زیر زین کشیدند و هشتاد هزار
غلام خاصه را سوار کرد و بهمه سپاه قسمت کرد و بر لشکر فرنگ تاخت شکست بر لشکر قیصر
افتاد قیصر را گرفت و عورت هاشمیه را بدست آورد و آنگاه باواز بلند بقیصر و
هندیان فرنگ گفت که ها معتصم بر اسب ابلق آمد و مظلوم را خلاص کرد آنگاه فرمود
که قیصر را با جمیع فرنگ گردن زدند و ایالت عموریه را بان عورت داده متوجه دار الخلافه
بغداد شد انداز عزیمت در دست گویند چون سلطان الغازی امین الملة یمین الدولة
محمود غزنوی نذر کرده بود که امسال البته سومنات را فتح نماید و منات را بیاورد و
برین عازم آن سفر شد چون بهند در آمد وقت برشکال هند بود و کثرت باران بمرتبه بود
که اکثر اوقات میان شب و روز تفاوت نبود چون چند منزل رفتند اکثر بارگیر و چهار
دار سوار شد و مردم اکثر از زندگی بیزار شد ند بالهمه و آبا بی که در سپاه نصرت قرین

بوده‌اند همه روزه بمردم سلطان میگفتند که این کار دیوان منات است وکرنه ما هرگز درین فصل
اینقدر باران ندیده‌ایم واکر چند منزل ازین بیشتر رویم از سپاه یکتن زنده نخواهد برگشت
ازین گفتگو سپاه سلطان هراسیدند ودر خلوت بسمع سلطان رسانیدند که سلطان
سلامت اکر ما را با آدمیان جنگ ونزاع باشد جان خود ایثار میکنیم اما با دیوان منات جنگ
کردن مشکل است پس سلطان در خلوت براهمه را طلب داشت گفت از زبان شما این قسم
سخنان بمن رسانیده‌اند شما این سخنان گفته‌اید ایشان عرض نمودند که سلطان سلامت
ما براهمه مهربانی لشکر سلطان گفته‌ایم البته چنین است اکر سلطان بر نکردد سپاه هوا را
خطر عظیم است بمرتبه که یکتن زنده نماند سلطان این اشنیده رو بحضار کرد که چه می
کرد گفتند مصلحت چنانست که امسال سلطان ترک این عزیمت کند وسال دیگر
باستعداد تمام آید سلطان گفت البته من فسخ این عزیمت نخواهم کرد اکر باید جمیع خزینه
را با لشکر بفساد داد پس از خلوة رفته سر برهنه کرده بدرگاه پادشاه پادشاهان
بنالید که الهی اهل اسلام را شرمنده مکن ومحمود را پیش دیوان منات خوار مکردان
واین هوای باران را بهوای آفتابی مبدل کردان پس دعای سلطان بر هدف اجابت
آمده در روز آفتاب شد وسلطان بر سر منات رفته آن کرد که در باب بدایع عمارات
ذکر شد **باب هجدهم گفتار اندر عشق طوایف انام** **کوئه زده** وحکم سوختگان خون
آشام که اسیر سر پنجه عشق بوده‌اند واز درد ناکامی نیاسوده‌اند در معرکه که عشق
پای فشارد کوه احد تاب نیارد عشق آتشیست سینه گداز وجگر سوز غضب آفتیست دور
ودراز هلاک آن سخنم که حکیمی گفت که عشق از عشقه مشتق است وعشقه گیاهیست که
بر هر درخت که می پیچد ماده نشو ونما ازو کشد **لذت بیان عشق اما** در جامع الحکایات

آمده از خبر مخیف هلالی که گفت چون پسر عبدالله اشتر بعشق جنیدا که از قبیله
ما بود اشتهار یافت شوهرش او را بر داشت بحی دیگر رفت مرا چون با فسر طریقه
محبت بود نزدیک او رفتم وطریقه مراعات سلوک داشتم ودر باب عشق وعاشق
داستان پرداختم لاجرم رقت کرده بیقراری تمام بظهور رسانید پس روی من
کرده گفت چه شود اکر مرا درین طریقه همراهی کنی گفتم بسم الله سخن دراز کن
بعد ازان باتفاق یکدیگر متوجه آن قبیله شدیم بعد از شبانروزی بآن قبیله
رسیدیم مرا گفت جنیدا را جاریه ایست باین صفت کرم نموده بمیان قبیله رو وبا او
ملاقات کن واورا از آمدن ما خبر کن که مزید الطافست من بدیدن او رفتم وبدان
کنیزک ملاقات نمودم واورا از مقدم دوست آگاهی دادم جنیدا صاحبه او بعد
ساعتی خرامان خرامان بیامد وبموعد شتافت چون ایشان یکدیگر را دریافتند
من خواستم که از ایشان کناره گیرم جنیدا وبشر مرا قسم دادند که سر ما که امری که
از تو پنهان باید داشت از ما صادر نخواهد شد پس طالب ومطلوب بدیدار هم تمتع
نمودند واسرار عشق با یکدیگر گفتند ساعتی نگذشته بود که جنیدا برخاست که رفت
اشتر آغاز زاری کرد جنیدا گفت اکر رفیق تو درین باب امداد کند ممکن است که
امشب با تو باشم من پیش دویده گفتم هرچه فرمایی گفت رخوت مرا بپوش وبخانه ما
برو چون شوهرم نزد تو آید وظرفی طلبد فی الحال ندهی که خلاف عادت منست
بعد از الحاح ظرف را نزد او نهی چون او پر شیر کرده نزد تو آرد او را فی الفور نگیری
من بموجب فرموده عمل نموده بدانجا رفتم شوهرش بدان وتیره که گفته بود آمد وظرفی
از شیر آورده نزد من وگفت شیبان ومن در گرفتن تعلل میکردم بعد ازان که بخواستم

که بگیرم قدری بهر از آن ظرف ریخت تا کاه آتش خشم شوهرش زبانه زد و تازیانه برداشت و
و پهلوی مرا سیاه کرد و من از بی طاقتی خواستم که خود را بر او اظهار کنم دیگر از رسوائی
ملاحظه کردم و شیوه مصابرت پیش گرفتم تا آنکه تازیانه را انداخت بیرون رفت ما
چند مرا آمده بنیاد نصیحت کرد آخر وی هم بیرون رفت و گفت خواهرت بیاید و ترا
تنها نه بیکبار دیدم دختری گلعذاری درآمد که لحظه لحظه مشاهده دیدار او تلافی صد ساله
غم میکرد آغاز عطوفت و نوازش نمود و بیشتر شوهر خواهرش را نفرین یاد میکرد و بعد از
دلنوازی بسیار جامه خواب انداخته مرا خوابانید یک مرتبه از رو میگفتم و یک مرتبه از این و ضعف
بوالعجب میخندیدم پس در بین آن دست بر دهان او نهادم و گفتم من خواهرت نیستم و خواهرت
نزد اشتر است و چند مرا بدل خود اینجا فرستاده است صلاح آنست که با من در سازی و
من بیرون رفته خواهرت را رسوا خواهم کرد بالضروره تن بمصلحت من در داد و در انساء تا
صبح از گلشن جمالش گل میچیدم صبح نزد اشتر آمدم چند مرا عذرها خواست و گفت شب چون
گذرانیدی گفتم احوال مرا از خواهرت بپرس بعد از آن وداع کرده روانه شدیم در اثنای
پشت و پهلوی سیاه را باشتر نمودم آه از جان او برآمد او را تسکین دادم و گفتم اگر چه زخم
تازیانه دلکوب بود اما عشرت جانانه مطلوب بود و آنچه گذشته بود من اول الی آخر نقل
کردم الاول بیان عشق از یکی نقل کرده که در روز هر قل بتفرج رفتم جوانی خوب صورتی را دیدم که
دست و پا مقید و مسلسل پشت بر ستون داده با خود ترنمی داشت سلام کردم جواب داد و گفت
بیت اسیر عشق و آن زلف رغبته + و صبر حبیبا ذا اعظم + و انی امرت موثق بحدود
علی محل هذا الله الکریم + گفتم از کجائی گفت از سر من رای گفتم تراچه افتاده است که در بند
گرفتاری گفت عاشقیم مظلوم ببلای غربت ماخوذ و از مشاهده احباب محروم مرا صحبت او

خوش افتاد ساعتی پیش او بنشستم و در احوال تاملی کردم و گفت شما را باور شد که من گفتم
که مظلومم گفت الله تعالی اعلم است سنگی که از تو عیب او بود در ربود که بر من زند بگریختیم
بخندید و دست باز کشید و گفت شکایت کردن بر کسی که بر تو رحمت نکند بمروه خردمندی
محنت ندهد گفتم حبیب تو مرد و جان بتو سپرد تو نیز بمیر و دم بکر نیست و گفت خواست گفتم
میگوید گفتم خواست گفت اکنون چه میگوئی من نیز بمیرم گفتم اگر در محبت دمی دگر
و در وفا ثابت قدمی بمیر حالی سر بر سنگ زد و لب فرو بست پیش رفتم و سرش برداشتم
جان بامر افقت جانان فرستاده بود فی بیان عشق آورده اند که چون نوبت دور گذشت
کار آنان تا عرب بود لیلی لیلی را که عشقه او بود یکی از اعراب درآمد بنکاح در آورد
روزی لیلی با شوهرش در بعضی از بطایح مرکب میراندند از دور نظر شوهرش بر
سر تربت توبه افتاد لیلی را گفت توبه در وقت دوستی تو در غوغای شکوف کرده است
و سخنان بلند گفته است و اکنون بر سر قبر او میروم بر قبر او سلام کن تا نقد دعوی
او معلوم کرده لیلی ناقه بر سر تربت توبه راند و سلام کرد و هنوز صدا متصوت او مماس
سطح هوا نشده بود که بومی از ناحیت قبر او بیرون تاخت و بانگ برزد که شتر در رمید
از آن تغیر و لیلی بینداخت تا شوهرش صبرش تمدید همای جانش باشیان آخرت
پرواز کرده بود شنیدیم که او را دفن کرده اند و بیتی مناسبی بر لوح مزارش نقش کرده اند و
دیگر هما را بر لوح قبر توبه نقش کرده و بدیدند فی بیان عشق گویند روزی حضرت یعقوب
در نماز بود و حضرت یوسف درآمد و پیوست راست او بایستاد و حضرت جبرئیل بود
جنب چون حضرت یعقوب از نماز فارغ شد روی بحضرت یوسف کرده بدیدم نمود و بعد از آن
بجانب جبرئیل دید با او سخن کرد حضرت جبرئیل شکایت از حضرت یعقوب بدرگاه

علام الغیوب برد که الهی یعقوب اول بجانب پسر خود ملتفت شد و بعد از آن بجانب
رسول تو که امین وحی است من این طاقت ندارم ندا آمد بروح القدس که از این بیعرضی
که با تو کرده اول ابتلای مفارقت یوسف کرفتار ساختم از این پس فی بیان عشق از زلیخا
منقولست که جوانی را بر سر بازار بغداد هزار تازیانه زدند و نفس نکشید پس از آن بند
بردند من بر عقب او رفتم چون از زخم کمش شد گفتم ترا چندین عذاب کردند سبب چه بود
گفت برای آنکه عاشقم گفتم برچندین الام و درد صبر چگونه کردی گفت برای آنکه محبوب
حاضر بود آن وقت اصلا احساس درد نمیکردم گفتم ترا عشق مجازیست با این حال دارد اگر
حقیقی باشد حال چون شود نعره بزد و بیفتاد چون بر سرش رفتم جان از سر وی یافتم
فی بیان عشق جامع کمالات صوری و معنوی شیخ بهاء الدین محمد جبل عاملی که
مدتی بسیاحت ربع مسکون بسر برده اند در نسخه کشکول خود مسطور نماید که در عنفوان
با یکی از رفقا که مهر این سطور را با او در نزد ما شرف ملاقات را مقصد موسوم علامه
محمد اصفهانی ایشان نیز چنین فرمودند که شبی قریب بشام بحی از احیاء عرب رسیدیم
و بدر خیمه اعرابی رفتیم بر عادت و طریق خود ما را بسیار عزت داشتند و کمال مهمان نوازی
بعمل آوردند در این اثناء دختر صاحب جمالی بیرون آمد زیاده از همه ما را نوازش فرمود
و ساعت بساعت تلطف و مهربانی زیاده میکرد همچنین تا روز شد در دم طعامی مهیا
کرده پیش آورد و مثل این چند مرتبه آن روز ما را طعام خورانید تا شب شد او از نیم
آمد ناگاه پدر دختر از شکار آمد دخترش دویده بشارت داد پدر خود را بوجود مهمان
پدرش فرموده آمده اول پیش ما آمد و کمال عزت و احترام بجا آورد آنگاه بخانه رفته سلاح
از خود دور کرده باز پیش ما آمد طعام نزد ما آوردند تا نیز با ما بخورد و تا نشسته بودیم

چنانکه رسم

چنانکه رسم کریمانست ما شبها خوب دلخوش میداشت تا آنکه وقت خواب شد سحر
پدر دختر بعادت خود بشکار رفت چون صبح شد دختر باز طعامی آورد چون از
طعام فارغ شدیم برسم سیر از خانه برآمدیم و بهر طرف نظاره میکردیم ناگاه دیدیم شخصی
از برابر ما اشعار عاشقانه میخواند و آتش در زیره یکی میماند و مخاطب او ما بودیم از کجی
پرسیدیم که آنها چه میخواهد و هر بیتی که میخواند چرا در ما چنین می نگرد گفت این غلام
عاشق است بر آن دختر که شما مهمان او شده پیش او رفتیم و گفتیم دل تو میخواهد که محبوب
ترا نزد تو بیاوریم بار اشعار مناسب خواندن آغاز کرده در پای ما افتاد و گفت مرا
این بخت کجاست که لیلی من خود را بمن نماید ما از و قبول نمودیم که محبوب او را با و بنماییم
چون بخانه آمدیم دختر پیش آمده طعامی آورده ما دست بطعام دراز نکردیم از ما سبب
پرسید گفتیم سبب اینست که ما دعوی کرده ایم که تو خود را بفلانی بنمائی از روی ما دادی
دختر گفت بهتر آنست که خود را از این آرزو بگذرانید که شما پشیمان خواهید شد گفتیم
البته باید قبول کرد گفت بپدر دختر بیاید ما قبول کردیم پس طعام را بکار بردیم
تا شب شد بدستور پدر دختر از شکار باز آمد و نزد ما نشست بعد از تلطف طعام نزد
ما آوردند پیش ما ماند ما دست بطعام دراز نکردیم چندانکه مبالغه نمود متعجب شد
و از منکوحه خود سبب پرسید که چه حالتست مهمانان از زن قضیه را بیان کرد اعرابی گفت
قبول کردم شما طعام بخورید اما پشیمان خواهید شدن ما خوشحال شده دست بطعام
دراز کردیم الغرض چون صبح شد دختر را گفتیم بوعده وفا کن گفت شما بیرون روید که
من برای شما فی الحال دختر خود را نوعی آراسته بود که بالاتر از آن نباشد پس ما چون بیرون
آمدیم دیدیم که آن بیچاره بهمان دستور گریه میکند و اشعار میخواند و آتش فی افروزد چون

مارا دید شعری خواند باین مضمون که بی عدل و وفا نکرده بد و مرا آتش تو منی سوخت کفتیم
غم مخور که اینک محبوب تو میرسد پس چشم بران راه دوخته داشت چون کرد معشوق پیدا
شد کفتیم هان مجنون اینک لیلای تو سر براورد چون او را بدید بیهوش شد که آن غبار معشوق
فهمی برد و خود را در آتش انداخت تا بسرش آمدیم خاکستر شده بود شور و فریاد در آن قبیله
افتاد و مارا توبیخ و سرزنش کردند پس عقلای قبیله پیش آمده کفتند که معشوقان قبیله
مارا حسن بسیار است و عاشقان را صبر و طاقت کم اکر درین قبیله چنین میشوند ما شرمنده
و خجالت زده بمنزل آمدیم ما در خبر کفت نکفتیم که بشما نخواهید شد ما از شرمندکیها
روی از آن جا بیرون رفتیم **اندر بیان عشق** اندر تاریخ هندوی اهل هند آمده که در زمان
سلیمان افغان دزدی از قصابت هندو زنی با شوهر خود براهی میرفت توجه کم عادت
آن مرد مست و نام آن زن بره بود در بنو گفت بره را نظر بر من یاری افتاد من یار در اصطلاح
هند کسی را کویند که از لالک سوار و دست برنجن و دستینه بسازد برای عورت ابره در دوم
تر دو من یار آمده دست خود را پیش او بداشت که سواری موافق دست من بسازد پس
من یار را چون نظر بر صورت و ساعد بره افتاد عاشق زار مجنون شد بر لیلی پس او را لقا
دست برنجن در دست کردن مدتی نکاه داشت آخر شوهر بره را طلب نموده بره برامده
با شوهر خود روان شد اما من یار را که بسته نام بود بی طاقت شده بر درخت بلندی برآمده
از عقب ایشان نظاره میکرد تا مطلوب بنمود بر درخت بود چون بره از نظرش غایب شد
از درخت در افتاد و بمرد او را دفن کردند بعد از چند روز بره با شوهر کذار بران قبر افتاد
بره کفت پیش ازین بدو روز ما ازین موضع کذشتیم و این قبر نبود این قبر کیست برادر رسیده
کفت ای نازنین پیش ازین بدو سه روز زنی با شوهر خود ازین مکان میکذشت نظرش

بر برادر من افتاد پیش آمد بصد حیله و رنجی ساعد سعود خود را با و نمود و التماس سیته
نمود بیکدیدن پیدا او عاشق شد پس آن زن بعد از بنل مقصود روان شد برادرم
برین درخت برآمده اندام معشوقرا از دور میدید چون محبوب از نظرش غایب شد
مرده از درخت بیفتاد بره دانست که بسبب رسوایی او مرده بر سر قبر پیدا آمده او را
باواز بلند بنام خواند ناکاه نعره عظیمی از قبر برآمد و قبر شکافته شد و بره قدم در
قبر مانده درون رفت و باز دهن قبر بهم آمد شوهر بره بی طاقت شده قبر را شکافت
و بره را در قبر ندید اما چون نیک ملاحظه کرد جمیع علامات و آثار بره را در بسته دید
چنانکه چشمانش مکحول و ظرایف بر جمیع درس و کردن بسته ظاهر شد حضار بکمال عجب
نموده دهن قبر را ببستند **من کلام مجنون عامری** انا لیلی و لیلی انا ٭ نحن روحان حللنا
بدنا **باب نوزدهم** کفتار اندر بیان فراست و حس و ثابت علی العموم صامتا و ناطقا
چه شعور و حس و فراست کیفیت وجود ذی حیات را که بی وجود ایشان تمیز نیک و بد و
زشت و خوب میسر نیست چه اکر لحظه عقال عقل از پای دل برداشته شود لوای جنون
افراشته سازی و شمع سان از بیخودی کداز بی هر ساعتی که در شهرستان فراست نشسته
روز بازار دیکی دارد که کفته اند **نظم** عقل سلطان عادل خوش خوست ٭ انکه سابجا
کویند اوست **من الغرایب** کویند در حینی که رئیس الحکما ابو علی در اصفهان در خدمت علاء
الدوله ابو جعفر کاکویه دیلمی بود کاکویه نسبت باو کمال تعظیم و تکریم بجای می آورد روزی
کمر نقره باو بخشید بعد از چند روز آن کمر را در میان یکی از خدام نزدیک خود دید و آن
جوان از غلامان صورتی کاکویه بود چون تحقیق کمر را پرسید کفتند بو علی داده علاء الدوله
از شیخ ابو علی برنجید بجدی که قصد بد بقتل شیخ فرمود شیخ ابو علی بیم کرده فرار نموده ملک ری

رفت در بازار میکذشت جوانی خوش صورتی را دید که زنی قاروره نزد او آورده بود و او حکم
میکرد که این قاروره یهودیست گفت از یهود چه جانست دیگر گفت امروز ماست خورده است
زن گفت آری دیگر گفت خانه شما در مقام پستی است در این شهر گفت آری شیخ محمد راشد
بغایت متعجب شد و پیش رفت و بشیخ کرد و گفت تو بو علی که از علاء الدوله گریخته
آری شیخ را حیرت زیاده شد جوان چون انکار خود بر واخت دست شیخ گرفته بمنزل برد
شد بعد از گفتگو و آشنائی شیخ ازو پرسید که ترا چون معلوم شد که آن قاروره یهودیست
گفت چون قاروره نمود عشاء زرد یهودی دیدم از این دانستم پس بدلیلم گذشت که این یهودی
باشد گفت چون دانستی که او ماست خورده گفت دیدم که ماست آلوده بود پنهان خرقه اش
دانستم که ماست خورده گفت چون دانستی که منزل او در پستی است گفت یهودیان این
شهر در پستی منزل دارند گفت مرا چون شناختی گفت آوازه علم و فضل تو شنیده
بودم و از دیر باز ترا میطلبیدم و معلوم خود کرده بودم هیئات ترا چون شنیدم که از علاء الدوله
گریختی چون بدیدم بخاطرم گذشت که همین باشد بو علی گفت از من چه میخواهی در خواهی گفت
علاء الدوله ترا نخواهد گذاشت بیقین که زود بطلب تو خواهد هذا امد الناس انکه مرا صدا
نمائی که از ندمای مجلس او شوم بو علی قبول نمود بعد از چند روز فرستاده علاء الدوله
آمد بطلب حکیم و رفت حکیم و چندان در خدمت علاء الدوله تعریف او کرد که او را از خواص
پادشاه ساخت و رفت محل اعتماد پادشاه شد **من الغرایب** گویند روزی سلطان محمود
غزنوی در باغ خود سیر میکرد در اوایل کودکی و جوانی ناگاه نظرش بر شخصی افتاد از خواجه
احمد پرسید که آن کیست و چه نام دارد گفت نجار است و احمد نام دارد سلطان پرسید
دیگر او را دیده گفت هرگز او را ندیده ام گفت پس از چه چیز معلوم کردی که او احمد نام دارد

و نجار است گفت از اینکه چون سلطان مرا طلب نمود او متوجه شد پس دانستم که او نیز
احمد نام دارد و اینکه نجار است از آنکه در این باغ میخی نکوفت مگر بر درخت خشک
لاجرم این خصلت نجار است پس سلطان آن شخص را طلب نمود و تفتیش احوال او کرد
انچنان بود که خواجه احمد گفته بود پس سلطان آفرین بر ذهن خواجه احمد کرد و گفت
اگر بگوئی که چه خورده همه را قبول کنم گفت نان و عسل چون از آن شخص پرسیدند
قبول نمود سلطان گفت ای خواجه ترا از چه معلوم شد که نان و عسل خورده است
گفت از این سبب که تا ایستاده بود از یک طرف مگس میراند **من الغرایب** در شرح مقامات
حریری آمده که اماس بن معد که قاضی بصره مشهور است و در کمال ذهن و فراست
در میان عرب انگشت نما بود روزی در مدینه در مسجد رسول بنماز مشغول بود
جمعی از ظرفاء عرب حاضر بودند یکی گفت این مرد قاضی است و دیگری گفت فاضل است
و دیگری گفت معلم است و مثل این هر کدام سخنی گفتند و یکی را پیش او فرستادند
که تو از این جمله کدامی گفت آنکه قاضی گفت درست گفت اما بنده شرح احوال شما را
یکان یکان بیان کنم همه را چنانکه بود گفت و از سر انصاف تصدیق میکردند میان
نجار را گفت اینجا غلط کرده که این مرد از بزرگانست چون آمد و بیاران گفت که همین سخن گو
گفت آن فلان را که نجار گفت در اینجا غلط کرد آن شخص از نماز فارغ شد و گفت که راست میگوید
که من از اول نجاری میکردم **من الغرایب** در تاریخ ظفرنامه آمده که چون صاحبقران
اعظم امیر تیمور بملک روم در آمد بغایت دغدغه ناک بود که آیا فتح و نصرت او را میسر
نشود بانه علماء اسلام بشارت دادند که امیر خوف بخاطر خطیر راه ندهد که حسب الفال
فتح از جانب صاحبقران است امیر پرسید که این حکم جزم از کجاست گفتند بغیر موده بعض

کلام که غلبت الروم فی ادنی الارض اشارت بدان ملفوظیست که عبارت از هشتصد و پنج باشد
روا از فراست دریافت علما بسیار خوش آمد یعنی خود را بر همین ثابت ساخت بجنگ
قیصر رفت و بر و مظفر شد من الغرایب اند تاریخ معروف آمده که نزار بن معد بن
عدنان را سه پسر بود یکی مضر و دوم اباد و سیوم ربیعه و این هر سه برادر بفهم و فراست
یگانه عالم بودند پدر ایشان را رخصت سفر داد که چنانکه پدر ما سفر نکنید شما را کار
حاصل نمیشود پس هر سه برادر متوجه سفر شدند در اثنای راه ساربانی با ایشان
رسید سراغ اشتر گم کرده خود کرد ایشان گفتند ای برادر شتر کور بود گفت بلی دیگری
گفت دو دندان پیشش شکسته بود ساربان گفت بلی چنین است دیگری از برادران گفت
عورتی حامله برین شتر سوار بود ساربان تصدیق نمود که بلی دیگری گفت بیکطرف
بار دوشاب و بیکطرف سرکه بود گفت بلی برادر دیگر گفت چشم چپش کور بود گفت بلی
باز دیگری گفت که شتر را دم بریده بود گفت آری دیگری گفت شتر گرسنه بود گفت
آری دیگری گفت لنگ بود گفت بلی پس ساربان در ایشان آویخت که شتر را شما
دزدیده اید این سه برادر هر چند سوگند و قسم یاد کردند سود نداشت تا ایشان را نزد
قاضی بردند و قاضی ایشان را در بند نگاه داشت بعد از چند روز سراغ شتر ساربان
داده برادران خلاص شدند از آن بلیه بعد از چند روز قاضی از ایشان پرسید که شما
از چه معلوم شده بود این نشانها ایشان گفتند اینکه گفتیم که دو دندان شکسته بود از این
سبب که هر علفی را که چریده بود نیم خورده کرده بود و اینکه گفته بودیم که کور است از آنجهة
که دایم از یکطرف چریده بود و اینکه دوشاب و سرکه بار داده از این سبب که بر یکطرف مگس
و یکطرف پشه بسیار بود و این نشانه دوشاب و سرکه است و اینکه زن حامله است بر آن

اینکه این

اینکه این عورت دایم دست بر زمین نهاده برخاسته و نشان دست در هر منزلی ظاهر
بوده و اینکه لنگ بوده بواسطه آنکه اثر یک دست او ظاهر بود و یک دست او فاسد از این
دانستیم که لنگ است دیگری گفت آنکه دم بریده بود از این فهمیدم که پشک را یکجا مجتمع افکنده
بود اگر او را دم بودی هر آینه پشکها را پریشان افکندی دیگری گفت اینکه گفتم گرسنه است
از آنجهة که در بعضی موضع گیاه بسیار بود و در بعضی هیچ نبود از این ظاهر میشد که اینجا بر
و گیجیده و باز بجای دیگر ایستاده پس قاضی آفرین بر ذهن ایشان کرده ایشان را بمهمانی
خود برد و شب شراب و کباب بجهة ایشان فرستاد و چون ایشان مست شدند یکی گفت
این شراب گورستانست همانا که رز این در مقبره ترتیب یافته بوده دیگری گفت این گوشت
گوشت سگ است قاضی از پس دیوار پنهان بوده همه را شنید تعجب کرده چه میدانست
که جوانان غلط نمیکنند رزبان را طلب داشت و تحقیقات شراب کرده گفت آری پیدا
اکثر میگفت که گورستانی بوده اینموضع که الحال رزستانست آنجایان چون تحقیق گوشت
کرد گفت آری گوسفند را چون مادر بزاد شب گرگ آمده مادرش را بخورد من آن بره را
بشیر سگ پرورده ام چون روز شد قاضی از جوانان پرسید که شما را اینچه شب گفتید از چه
معلوم شد یکی گفت خاصیت شراب ذوق و شگفتگیست این شراب مرا همگی در حزن و
گورستان بدل میگذشت دیگری گفت چون از آن کباب بخوردم چنان بخاطرم میرسید که
مثل سگ بر این وان بجهانم و همه را بدندان بگیرم پس از آن دانستم که گوشت سگست تا قاضی
بانا ایشان را آفرین نموده هیئت سفر ایشان کرده ایشان را روانه خدمت پدر کرد من الغرایب
گویند وقتی از اوقات جوهر نفیسی از خانه فنا گشته از اهل است و حسن تدبیر پیدا کرده
چنانچه یکی از خزانه داران را فرمود که کرمچی را بشد زدید و موضعی نهاد و نوعی که دیگری

که خزینه‌داران با خبر نگشتند و روز دیگر خزانه‌داران را طلب فرمود و آن کمر را طلب کرد
خزانه‌داران هرچند جستجو کردند کمر را نیافتند پس قباد جمیع را طلب نمود و تهدید فرمود
تا همه را بپای دار بردند و نوعی که باو آموخته بود پس آن خاتون گفت که مرا خوف میکند
قباد بدید چون آوردند زمین بوسید گفت فراست پادشاه بجای خود بوده است زیرا
مراست و کمر را آورده تسلیم کرد پس خازنانی که جوهر برده بودند باهم گفتند که از
فراست قباد نتوان آن جوهر را مخفی داشت او را آورده بجا ماندند مثنا الفراث در
کتب معتبر آمده که در ولایت آذربایجان زرگری و نجاری با یکدیگر دوستی داشتند
از قضا روزگار را ایشان روی بسراج نهادند ایشان در لباس رهبانان روی بدیار
روم نهادند بکلیسای روم رسیدند در آنجا صورت حضرت عیسی را از زر ساخته
بودند با یکدیگر گفتند صواب آنست که درین کلیسا چندان بمانیم و مجاور شویم که این
صورت را بحیلت بدزدیم بدین نیت در آن موضع ساکن و بعبادت مشغول شدند مدتی
برین حال بگذشت تا آنکه خاص و عام اندیار معتقد ایشان شدند تا آنکه وقتی مفتص
مجاوران اصلی کلیسا را طلب داشت تا در حضور ایشان مستفید کرده زرگر و نجار
کلیسا را خالی دیدند آن صورت زرین را بشکستند و بیرون بردند و در گوشه دفن
کردند بعد از چند روز رهبانان مراجعت کردند صورت عیسی را ندیدند خشن خاطر
شدند جمعی را متهم میگردانیدند لیکن بسبب زهد و عبادت زرگر و نجار با ایشان گمان
نبردند حکایت شکایت غیبت صورت با ایشان بگفتند جواب دادند که شما در خدمت صورت
عیسی مقصر بوده‌اید شبها و روزها میگفتیم که ما میترسیدیم که مبادا با شما خشم گیرد و
باسمان رود غایب چنانچه شد که ما نمی‌اندیشیدیم انا بلهان نحن ایشان را صدق انگاشتند

بعدازان

بعد ازان ایشان اجازت سفر خواستند و گفتند ما از بهر وجود صورت عیسی اینجا ملازمت
می‌نمودیم و خدمت میکردیم چون او غیبت نمود ما را اینجا توقف وجهی ندارد و بیرون
آمدند و زر بر گرفتند و روی بآذربایجان نهادند نجار بر زرگر اعتماد کرد که زر با تو
باشد که بوقت حاجت خرج کنیم زرگر از آن نیت زر بیرون بیاورد و انکار کرد نجار عاقل
بود دانست که این زر بزور بدست نیاید تدبیری اندیشید تا غرض محصول پیوند
و در ملاطفت و توده با زرگر زیاده کرد و گفت عاقل دوست خود را ابلات خام نفروشد
و مذهب درین شیوه بسر برده بپیوسته بخانه زرگر میرفت و او را بخانه خود دعوت
میکرد و در آمد و رفت صورت زرگر را آراسته و در خانه خالی نهاد و دو خرس بچه حاصل
کرده و در مقابل آن بنشست بداشت و هر وقت که ایشان را گوشت دادی گوشت در آن
آن صورت بند کرده ایشان میخوردند پس روزی نجار زرگر را دعوت کرد و او دو
پسر ورده داشت ایشان را همراه آورد طعام خوردند چون از طعام فارغ شدند زرگر با پسران
خواست که باز گردد نجار التماس کرد که پسران را بگذار که امروز با پسران من اینجا بازی
کنند و بیازی مشغول باشند و آخر روز باز گردند زرگر التماس او را اجابت کرد و خود
باز گشت و پسرانرا بگذاشت نجار پسران را در گوشه پنهان کرد و چون روز با آخر رسید پدر
زرگر پیدا شد زرگر بطلب پسران آمد نجار گفت ایشان بخانه رفتند چون زرگر
باز گشت از پسران اثری ندید جامه بدرید و خاک بر سر کرد و نجار را پیش قاضی برد
و بروی دعوی پسران بنیاد نهاد قاضی بنجار گفت پسران وی کجااند نجار گفت در
خانه من لیک دو خرس بچه شده‌اند قاضی ازین سخن تعجب نمود و گفت محال مگوی
که در امت محمد مسخ صورت نباشد نجار گفت اگر قاضی باور نمیدارد خود با خواص خویش

بخانه من تشریف فرماید تا صورت حال مشاهده کند قاضی با وکیلان دار القضا بخانه تجار
روان شدند تجار پیشتر رفت و آن صورت را از آن خانه بیرون برد آنگاه قاضی با وکلا
درآورد چون صورت زن که مصور جمال حسن بکمال شده بود در حال که چشم ایشان بر آن
افتاد پیش دویدند و بر کفشهای وی بر آمدند و خود را در روی بیما انداختند قاضیان
گفتند که تجار راست میگوید که اینها پسران زن که ند زن کو متحیر مانده دانست که این حیله
که تجار کرده است تجار را نکوهش بود و عذر خواست و سوگند یاد کرد که از آن زن نصیب
تو بر جاست برسانم تجار عذر وی قبول کرد و گفت پسران تو نیز سلامت اند چون زن بر
ایشان تسلیم کنم و هر دو بر یک جهت قرار دادند و از قاضی عذر خواستند و تجار بدین حیله
نصیب خود را از آن زن استیفا کرد من الفراسة آورده اند که در عهد هارون که خلیل بن
احمد ازدی که علم عروض اختراع طبع اوست و نحوی با شتهار داد و در همدس و درک عمر بیت نبود
کرمانی نقل کرده که یکوقت کحالی آمد در بغداد و مردم از وی نفع بسیار دیدند چون کحال
رفت مردم را با و احتیاج بسیار آمد خلیل گفت از آن نسخه و از آن ترکیب انجه مانده باشد بیار
نزد من چون آوردند ادویه بوئید و اندکی از آن ناچشید بقوت حس و ذائقه مجموع ادویه یافت و مثل
آن دارو ساخت و زیاده از یکی یا دو میزان بدل نکرده بود و بدل نیز در خاصیت کم از جنس
اصلی نبود و عدد اجزای آن ترکیب از پانصد زیاده بود من الفراسة اندر تاریخ یافعی مسطور است
که یکبار در بلاد شام حکیمی را اندوه بیه زایل شده بود روز و شب برای چشم خود افسوس
داشت و هیچ علاج نمیتوانست کرد تا آنکه شنید که در ملک هند حکیم حاذق است بعجلت
آن حکیم شامی بمجرد دیدن حکیم گفت در هوای گرم در زمین شوره زاری مار مرده بود
غباری از آن زمین متصاعد شده در چشم تو در آمده از آن سبب نور چشم تو کشته

حکیم شامی اعتراف نمود که اینچنین است آنگاه حکیم هندی غلام خود را گفت که فلان حقه را بیاور
بیار غلام آورد تا در چشم او کشید روشن شد پس حکیم شامی مبلغی خود وقت مار بر اکشته
در چنان موضعی انداخته در سر او قبول کرد باز از آن مکان غباری بر خواست چشم حکیم کور
شد باز متوجه ملک هند شد و این نوبت پسر خود را برد چون بخدمت حکیم شرح حال خود کرد
چون حکیم هند با نظر بر وی افتاد گفت چنان میدانم که یکنوبت دیگر ترا دیده باشم او انکار
کرد بهر حال حکیم هندی باز حقه طلبیده میل را سرمه آلوده کرده بدست غلام او داد او
چنانچه غلام را فرموده بود بیش از آنکه در چشمش کشد بدهانش فرو برد گویند آن حکیم بیک
چشیدن نوع و جنس را بفراست دریافت چون بدیار خود رسید آن دارو را ساخت و چندین
هزار کور را علاج کرد من الفراسة گویند فراست حکیم ابو علی بمرتبه بود که در عهد بچگی
لعلی از مادرش کم گشت چنانکه در موضعی نهاده فراموش کرده بود تا چند وقت برای آن لعل
تاسف میخورد و گذشت بعد از چند سال که بوعلی صاحب تکلم شد روزی مادرش از آن لعل
یاد کرد و باز متاسف شد بوعلی گفت شما در فلان موضع لعل را گذاشته اید بروید که او زیر
فراموت کو پائی بنود و کوفته سنگچینی نهاده او شادمان شده او را دوید گرفت نوازش مادرانه
بسیار نمود و بعد از آن آن لعل را بر داشت از آن موضع من الفراسة گویند روزی ماری در آشیانه
گنجشکی آمد تا فرزندان او را خورد چنانکه رسم مار است چون گنجشک حاضر شد با جمیع گنجشکان
آمد شور بر آورده بر دور آشیان خود میگشت ناگاه دیدند که گنجشکی خود را بدهان مار داد
چون مار خواست او را فرو برد نتوانست گنجشک خلاص شده مار بر هم پیچیده افتاد چون بر سر
مار آمدیم چنان معلوم شد که گنجشک از خارهای سه پهلو بلند خاری را بدهان گرفته خود را
بدهن مار انداخته و مار بوقت گرفتن گنجشک هر دو لب خود را بر هم زده و در پیچیده افتاد و سنگی

سوزش زده او را کشتند **من الفراسة** گویند چون ابومسلم خراسانی با ابن قحطبه اعراب را بجنگ
یزید هبیره تعیین فرمود خالد برمکی همراه آن لشکر بود روزی که در دهی فرود آمدند خالد
و قحطبه با هم چیز میخوردند و خبر آمدن یزید در آن نزدیکی نداشتند ناگاه دیدند که جوش
مرغان از هوا و خیل وحوش از صحرا روی بما می‌آیند و نزدیک بآن رسید که بجمعها در آیند خالد
برمکی چون چنان دید گفت یا قحطبه زودتر منادی فرمای که لشکر مستعد رزم شوند قحطبه
گفت برای جنگ کدام از کجا میگوئی گفت نبینی که لشکر طیور از هوا و سپاه وحوش از صحرا رو
آورده اند که معسکر ما را مینوردند و یقین که از عقب ایشان لشکری می‌آید پس لشکر قحطبه مستعد
شدند و هنوز تمام مهیا نبودند که خصم رسید و اگر خالد برمکی در آن سپاه نبودی حال آن
لشکر تباه شدی بیمن فراست خالد ابن قحطبه را ظفر دست داد **من الفراسة** آورده اند در سیر الملوک
آمده که در زمان عضد الدوله دیلمی جوانی را پدر فوت شد و اسباب بسیار از پدر باز
ماند و چون با آنکه فرصتی یافت اموال را تلف کرد چون قلیلی ماند بخاطرش رسید که اگر کار دنیا
نکردم آخر کار آخرت بکنم اسبابی که داشت همه را جمع کرده مبلغ صد هزار دینار از مبلغی
او را بیشتر زیاده بود بخدمت قاضی رفته عرض نمود که مردیم مسلمان میخواهم که
زیارت حرمین الشریفین کنم و از آنجا بغزای کفار فرنگ روم این مبلغ از اموال من چیزی که مرا
زیاده است میخواهم برسم امانت نزد قاضی باشد اگر من زنده باز آمدم مرا باشد و اگر کشته
شدم آنچه قاضی را بخاطر رسد چنان کند قاضی امانت را از روی ذوق قبول نمود پس
جوان بغزای فرنگ رفت بعد از کوشش بسیار بدست ایشان اسیر شد و تا چند سال او را بکار
گل داشتند تا آنکه طالعش مدد کرد بعد از چند سال از آن محنت خلاص شد و برهنه و عریان
بشهر خود رسید و خود را نزد قاضی رسانید و احوال خود را من اوله و اخره عرض نمود چون

گفت قاضی این مبلغ را عنایت کند قاضی سخن او را ناشنیده انگاشته هیچ جواب باو نداد
نوبت دوم باز جوان بمطالبت شد بخدمت قاضی رفته عرض حال خود کرد باز همان
طریق ناامید برگشت چون سیوم نوبت عرض کرد قاضی گفت ای مردک مفلس شده
که از رنج بدیوانگی کشیده نمیدانی که چه میگوئی اگر دیگر این قسم سخن گوئی بفرمایم که در
دار الشفا مجانین اندازند و حبس مؤبد نمایند که دیگر خلاص نشوی جوان از این حکایت
ترسیده از نزد قاضی برآمده در کوچه رفت و جزع آغاز نمود و از شهر برآمده در فکر شد که
چه چاره سازد ناگاه دید که شخصی از راه عراق پیدا شد چون او را اندوهناک و گریان
دید پیش او نشست بعد از گفتگو راز با او در میان نهاد آن شخص گفت غم مخور من فکر کار تو
میکنم همراه من باش او را نزد عضد الدوله آورد چه او را جاسوسان و منهیان عضد الدوله
بود که همین کار میکرد دید بدو در ملک او پس جوان حال خود را در خدمت عضد الدوله عرض
گفت پادشاها چون بر احوال او اطلاع یافت گفت چند روز صبر کن تا تدبیر نمایم
و او را مهمان عنایت کرده پس کس بطلب قاضی از اصفهان بری فرستاد و قاضی را طلبید
چون قاضی آمد او را بخلوت برد و گفت مرا چند کار و چند مهم است از آن بهر مهم مرا
که من نباشم پسران از مال من چیزی بیشتر ندهند و در میان قضاة امین یافتم
و او را خزانه بود و اموال بسیار باو بود و گفت این همه مال را بتو میسپارم روزی که من نباشم
این اموال را بفرزندان من بدهی قاضی دید که بیخ هیچ پایه او بگنجید فرو رفت خوشوقت
شد عضد الدوله گفت اول برو زیر زمینی بساز که جای این اموال باشد و عمارت خوب کن
تا من آن موضع را ببینم آنگاه اسباب در آنجا بر قاضی برآمده با آنکه منتخب جای ساخت و در
کمال استحکام پس آمد عضد الدوله را آگاه کرد شب عضد الدوله با قاضی در آن مکان رفته

وعیار دنیا و بپسند بیاید برکت پس جاسوس خود را طلب کرده گفت این جوان را بیار چون او رفت
نزد قاضی برو و دعوی مال خود کن که خواهی یافت چون صبح شد قاضی مجلس را شانه زده
بر اسپ بر نشسته متوجه خدمت عضد الدوله شد که آن جوان سر راه بر قاضی گرفت و گفت
شریعت پناه سلامت مرا دیگر طاقت صبر نمانده اگر حق مرا میدهید فبها و الا همین دم بعرض پادشاه
میرسانم چون قاضی از وی این قسم سخنان شنید با خود گفت که این مال را میباید داد و خزانه
عضد الدوله را طلب شد چه اگر او از این پسر این قسم سخنی بشنود دیگر بمن بد گمان شود
قاضی تبسم کرده گفت ترا چه شد که دیروز بگرمی نزد ما آمدی و دیگر نیامدی روز اول
ترا نشناختم بیا و امانت خود را بگیر و در ساعت امانت او را تسلیم نمود جوان زر را برداشته
بخدمت عضد الدوله رفت چون قاضی در مجلس آمد عضد الدوله این جوان را طلب داشت گفت
ای قاضی این شخص را میشناسی رنگ از روی قاضی رفت عضد الدوله فرمود که او را موزه کشیدند
و ریش تراشیدند و از منصب قضا عزلش کردند گویند پیوسته عضد الدوله جاسوسان
و مخبران بدور ملک میداشت که او را از هر قسم امور خبردار میکردند و او بفهم و فراست
خود بنیکو علاج میکرد چه بهترین کارهای پادشاهان نگاهداشتن جاسوسان است بدور ملک
من الفراسة نقلست که در زمان سلطان محمود شخصی بدره زری بخدمت قاضی غزنو
بود برسم امانت سپرد و بوقت گرفتن قاضی بدره زر را او داد حضور مردم بمهر و نشان او
باو داد چون سر بدره را گشود عوض سکه طلا سکه مس دید بعد از گفتگوی بسیار شکایت
بخدمت سلطان برد سلطان فکر بسیار کرده از وی چند روز مهلت خواست و روزی خادم خاص
خود را بکاری فرستاده مندیل قیمتی که سلطان را بر سر بود دو پاره کرده انداخت و برسم شکار
سوار شده بیرون رفت چون خادم آمد مندیل را پاره یافت ترسید چندانکه بوده کوشید دوزد

از لذت

از لذت روزی بحمام رفت و متفکر وار نشست شخصی از دوستان سبب اندوه و غم او را
پرسید راز را با او در میان نهاد آن شخص گفت غم مخور که چاره این کار نزد من است جوانی را
برآورده نزد رفوگری برد رفوگر چون مجسنا او را دید بر سر خم او آن مندیل را رفو کرده
بنوعی که تفاوت نبود بعد از چند روز سلطان آن مندیل را طلب داشت چون حاضر شد
چندانکه نگریست پاره را نیافت جوان را گفت من اینرا پاره کرده بودم که اینرا درست کرده
خادم قصه را بسلطان گفت سلطان فرمود که رفوگر را حاضر کردند و آن بدره را از وی
باو نمود و او را بقتل بیم کردند و او از بیم گفت که حال چنین است و این رفو کرده دوستان
قاضی بوده و این موضع را که رفو کرده نشان نمود سلطان فرمود که قاضی را حاضر کردند
و بدره را با رفوگر باو نمودند قاضی نیز از بیم اقرار کرده و زر را حاضر ساخت سلطان
زر آن جوان را باو داد و قاضی را عزل نمود من الفراسة ابو جوزه گفت وقتی طراری در بغداد
بدر دکان بزازی نشسته بود بزاز جامه اطلسی بدست شاگرد خود داده بخانه فرستاد
گفت با اهل خانه بگوی بفلانه که در تمام نمایند طرار صبر کرده که تا غلام باز گشت بدر سرای
بزاز رفت و با اهل خانه گفت که خواجه میگوید که پنج بدره زر که در صندوق است بدهید که
با وجه خریده ام و نشانی درست داد مردم خانه پنج بدره زر را بدست کنیزک داده او زر
طرار داد طرار زر را برگرفته روانه شد چون شب خواجه بخانه آمد و احوال زر پرسید
گفتند شخصی نشان آورد که خواجه طلب میکند باو دادیم خواجه را چون معلوم شد که
زر را برده اند گریبان چاک زده دیوانه وار بیرون دوید و در حوالی خانه او مسجدی بود
دماغ خشک در آن مسجد نشست از قضا سه جوان میگذشتند که از ایشان بمسجد افتاد دیوانگی
را ملاحظه کردند که اندوهناک نشسته با هم گفتند که آیا این جوان را چه رسیده باشد با

یکدیکر کفتند بیا از فراست پیدا کنیم یکی کفت امکان دارد که فرزند عیب داشته فوت شده
ان دیکری کفت البته عاشق است و مطلوب از دست او بدر رفته ان دیکری کفت مالی داشته
دزد برده ان دو جوان تصدیق قول او کردند بعد از ان به پیش انجوان امده احوال معلوم نمودند
او من اوله الی اخره بیان نمود ان جوانان کفتند ما را بدر خانه ببر که ما مال ترا پیدا کنیم
انجوان ایشانرا بدر خانه برده احوالات چند از کنیزک پرسیدند کنیز انچه دیده از ترکیب دزد وا
رفتن بیان نمود بعد از ان کفتند این شخص کجائی باشد هر کس اسم شهری مذکور کردند
باز انجوان کفت البته بصره ایست همه تصدیق قول او کردند بعد از ان کفت [illegible]
کنیم بیا اسم اورا پیدا کنیم هر کس اسمی کفت باز انجوان کفت این مرد عبد الجبار علاف است
همه تصدیق قول او نمودند صاحب زر را کفتند بیا تا به بصره رویم [illegible] تا بکیریم چون به بصره رفتند
بصره رسیده از شخصی پرسیدند که عبد الجبار نام علاف هست کفتند بلی هست در فلان جا
دکان دارد و درین چند روز از بغداد امده بدر دکان او امده با ان شخص کفتکو نمودند هرچند
لعنت اورده دیدند که فایده ندارد و رسوا خواهد شد لاعلاج هر پنج بدره زر را اورده تسلیم نمود
من الفراسة اورده اند که چون پرویز از بهرام چوبینه فرار کرده بملک روم در امد قیصر چند
منزل استقبال او کرده اورا باعزاز تمام بملک روم در اورد سه هزار جوان و بقولی هزار
جوان که خسرو همراه داشت از برای هر یک جدا جدا اسباب لایق فرستاد بتخصیص بزرگ امید را
چندان نوازش فرمود که زیاده از حد چون چند گاه از بودن ایشان در ملک روم گذشت در اکثر
مجالس در میان رومیان و فارسیان بر سر بعضی چیزها بحث میشد چنانکه رسم روم و ملکست
قیصر خواست که امتحان فراست و زیرکی اهل ایران نماید وزیر خود را تدبیر فرستاده التماس
نمود که یکی از عقلای ایران را چند روز بفرستاده باشند که یکی از دختران پادشاه را سودائی غالب

شاه که عجز کرده شب و روز نکاه دیکری نمیکند و کوش بر سخن هیچکس نمی نماید شاید بصحبت عاقلی
در او اثر کند خسرو بزرگ امید را که حکیم فردوسی خواجه بزرگ کفته و شیخ نظامی زاد فرخ یاد
کرده بخدمت قیصر فرستاد پس وزیر قیصر حسب الحکم بزرگ امید را اورده بجائی که نظر کرد
بر نازنین دختری افتاد که سرتا پاش در سلاسل و اغلال است و بیهوشست میکوید بزرگ
امید باداب نشست شروع در نصایح دلپذیر کرد و سخنان سنجیده عاقلانه زیاده از حد
و حصر کفت تا بیمونز که هیچ در ان دختر اثر نکرد بزرگ امید اخر از کفتن خود شرمنده شد
وزیر قیصر کفت ای دانشمند عالم فرمان قیصر چنانست که شما مدت سه روز بدین سیاق
دختر اورا نصیحت میکرده باشید امروز انچه در کفتند کافی سلطنت نشد شاید فردا
اثر کند الحال دیکر رنجه مشوید بزرگ امید برخواست روان شد و روز دیکر بدین دستور
امده سخنان نصیحت امیز کفت تا اینکه روز سیوم شد از انجا که فراست و زیرکی خواجه بزرگ امید
بود در حق ان صورت بدکمان شد که این چه معنی دارد انچه من از نصایح در کار او کردم اکر در
صنم تنزی می بود البته حرکت بدل میکرد چون دزدیده از زیر چشم در ان پیکر نکریست و
رنجی اورا دید دانست که حکماء روم طلسمی کرده اند و این از روحانیان بود همچنانکه
کرم نصیحت بود نوع دیکر کرد و حکایت کرد ای ملکه دوران اکرچه یقین است که تو از جنس
جن نوع بشری اما چون رضای قیصر درین بود مضاعف سه روز امد تا نصایح مرغوب نمودم
چه شود اکر تو نیز مضمون حال ترک کرده بنی عادی هرچند صورت از طلسم چون وزیر قیصر را
معلوم شد که بزرگ امید بفراست عمل ایشانرا دریافت شرمنده شد و برخواست و دست
بزرگ امید را کرفت اورا از ان خانه برون اورد و معذرت خواست و بخدمت قیصر رفته واقعه
شرح نمود اما چون بزرگ امید بخدمت شاه پرویز امد و انچه کذشته بود عرض نمود پرویز

ازروده شد که چرا قیصر با ما اینچنین سلوک میکند ما مهمان اوئیم باید ما را عزیز دارد چون
قیصر را از دلی پرویز معلوم شد در روز دختر خود مریم را با او داد و با سپاه بلا نهایت تا
امده فتح ایران نمود نوعی که آن قصه ذکر شده است من الفراسه حکایت مملکت چین بغایت
عریض و طویل است و سکان او بزیرکی و مهارت مشهور ند گویند اهل چین را اعتقاد است
که همه مردم عالم کورند بجز اهل روم که بیکچشم بینا اند وغریب را در ملک خود راه ند هند تا که
اگر غریبی بعلت تجارت انجا واقع شود چون مراد او بحصول پیوند و عذرش خواهند و پادشا
ایشانرا فغفور خوانند و این فغفور در سالی یکنوبت در روز مقرر بار عام میدهد
در میان مجلس چوبی بزرک مینمایند و هر کس از نقاشان و صورتگران که در اید تیشه برنج
بر دارند و یک زخم بران زنند و چون اخر مجلس شود صورتی انکیخته باشد در غایت لطافت
صورت ادمی با صورت است یا غیر ان و غایت زیرکی ایشان در انست که هر کس اول چون
یکزخم بران چوب بزند دومین زخم او چون بر بیند بداند که مراد او چیست و کدام صورت است
بران منوال تمام کند من الفراسه اورده اند که در عهد سامانیان ابو علی سیمجور از قبل
ایشان سپهسالار خراسان بود از قلت و عدم ثروت کار او را ابود هر کز بدرکاه سامانیان
نرفتی و در اواخر عهد سامانیان چندان قوة نداشتند که بو علی را بعنف توانند بدست
اورد از وی بخطبه و سکه راضی بودند اما ابو علی دبیری و خطیبی خود را بعبد الجبار جرجانی
ارزانی داشت و او را بلند قدر کرد اید چه عبد الجبار در انوقت فاضل و یکانه عهد
خود بود و ابو علی بی مشورت عبد الجبار و صوابدید او کاری نمیکرد و چراغ مرتبه بود
با کفایت و احمد رافع بن بیش ملوک سامان معتبر بود و شغل ما وراء النهر در زیر قلم او
بود و احمد رافع را با عبد الجبار جرجانی غایبانه دوستی بود و مناسبت فضل و علم بکدیکر

بمکاتبت یاد اوری مینمودند روزی امیر خراسان وزیرا و کفت اکر عبد الجبار جرجانی دبیر
ابو علی سیمجور نبودی ابو علی را بدست اوردن اسان بودی که همه عصیان ابو علی از کفایت
عبد الجبار است نامه باید نوشت با بو علی سیمجور که اکر خواهد در اطاعت ما باید که سر
نامه سر عبد الجبار را برید نزد ما فرستد بدست دارنده کتابت که چنان معلوم ما شده که او
تو میکنی تمام بمشورت اوست و اکر انچه کفتم نکنی اماده امدن سپاه ما باش چون این تدبیر کرده
کفتند که نامه باید که بخط احمد بن رافع نباشد که احمد دوست عبد الجبار است و چنان بما
نامه را نوشت و کس فرستاد که عبد الجبار اکاه شود پس امیر خراسان احمد بن رافع را بخواند
و کفت که نامه نویس با بو علی سیمجور در باب قتل عبد الجبار جرجانی و پس از نوشتن باید که
سه روز از این سرا بیرون نروی و هیچکس پیش او نباید که تو دوست او هستی و اکر عبد الجبار
بدست نیاید دانم که تو کرده او هیچ نتوانست کفت نامه مینوشت و میکریست و با خود میکفت
که کاش من هرکز دبیر نبودمی تا فاضل چنین بنامه من کشته نکردیدی فریاد که این کار را
هیچ تدبیر نمی دانم اخر این ایه بیادش امد که ان تقتلوا و تصلبوا با خود کفت هرچند او از این خبر
اکاه باشد اما شرط دوستیست من بکنم چون نوشته شد عنوان بکرد اینه و بیک کواند تا
الفی بکشید و کرانه دیکر نوشت و نامه را بر امیر خراسان عرضه داشت و کسی بوقت مهر کردن
ملاحظه عنوان نامه ننمود تا نامه را مهر کردند و بنجانه سواری دادند و او را از ان کار اکاه
نکردند و کفتند این نامه را با بو علی سیمجور بده و انچه بتو بدهد بستان و احمد بن رافع را سه روز
از ان خانه بیرون نکذاشتند و کسی را پیش او نکذاشتند اما چهارده سوار پس از چند روز به
نیشابور رسید پیش ابو علی رفت و ان نامه را بدو داد ابو علی نامه را بستد و بوسه داد و از
حال سلامتی امیر خراسان پرسید عبد الجبار حاضر بود نامه را باو داد و کفت مهر برکیر و بخوان

بمکاتبت

عرض کن عبد الجبار که نامه دست بسته و در عنوان نامه نگه کرد پیش از آنکه مهر برنهاده بر کرانهٔ الفی
دید و بر کرانهٔ نون نوشته در حال این آیه بیادش آمد بدانست که این نامه در باب قتل اوست نوشته اند
نهاده و دست بر دماغ ماند یعنی از بینی من خون آمد و شستم و از مجلس بیرون رفت و امیر
بو علی بر پا آمد، بگوشه مخفی شد زمانی منتظر او بودند پیدا نشد بو علی گفت خواجه را
بخوانید چون طلب کردند نیافتند گفتند بر اسب ننشسته و پیاده رفته و پیدا نمیشود بو علی
گفت دبیر دیگر را بطلبید چون دبیر آمد و نامه را بخواند چون حال معلوم شد جمله تعجب کردند
و بو علی از رفتن او شادمان شد پس رسول تا چند روز در نیشابور بود و عبد الجبار کس
بخدمت او فرستاد که من در فلان حمام ام ابو علی گفت در همانجا باش پس از چند روز جنازه
بار اصلی آماده بر گردانید چون به بخارا رسید و نامه که بو علی سیمجور داده بود گذرانید که
حال بر این منوال گذشت و جنازه بان نیز آگاه است پس امیر خراسان تعجب نمود که این چه معنی
دارد که او را از این حال آگاه کرده باشد پس به بخارا نامه بعبد الجبار نوشت که از من ایمن بود که
حقیقت را بیان کن که تو از کجا کشتن خود دانستی احمد رافع حاضر بود گفت مرا زنهار دهید
تا من بگویم حال او را زنهار دادند گفت حکم شود که آن نامه را بیاورند تا رمزش معلوم شود
امیران نامه را باز خواست تا به بینید چون آوردند همچنان بود که احمد رافع گفته بود تعجب امیر زیاد
شد از فضل و بلاغت و درایت و فراست آن دو بزرگ من الفراسة از جمله معاصران سلطان
محمد خدابنده کیو کیخان است از ابنای ترکمان و او در فراست و عدالت ثانی نداشت شهر بلخ را که
از صدمه چنگیز خان تا آن روز ویران و خراب مانده بود بحال اول باز آورد و زراعت و عمارت آن را
بنیاد کرد در مقدمه ظفرنامه مسطور است که روزی بعزم شکار طرف منعزم بود در صحرائی
ناگاه نظرش بر استخوان چند افتاد از آدمیان که در مغاکی کرده بودند زمانی عنان مرکب

کشید و در آنها تأمل فرمود آنگاه رو بامراء خود آورده گفت هیچ میدانید که اینها بزبان حال
بمن چه میگویند خود در جواب گفت که از من داد میخواهند پس فراست پادشاهانه بر
استکشاف آن واقعه گماشته امیر هزاره را که در حوالی آن مکان بود طلب داشته بجهت
حال آن استخوانها نمود او نیز امیر صده را حاضر گردانید بتفحص آن پرداخت و امیر صده
نیز امیر دهه را که آن سر زمین تعلق باو داشت بعد از تفحص چنان ظاهر شد که پیش
از این چند سال قافله از خراسان ببلخ رسیده بود و جماعه آن بیچارگان را کشته بودند
و اموال ایشان را متصرف شده و هنوز از آن اموال مبلغی حاضر بود علی الفور فرمان
سیاست سلطانی بقید خونیان و اخذ آن مال امر فرمود و کلمه درین باب بحاکم خراسان
نوشت تا آنکه تفحص نموده وارثان این اموال را پیدا کرده تعیین کنند که از مقتولان هر کسی
چه مال داشته تا بورثه نیز موافق این مال برسد پس از چند روز وارثان بدرگاه خاقان
عدالت شعار رسیدند و اموال خود را یافتند و حسب الفرموده خاقان قاتلان را تسلیم
ایشان کردند تا موافق شرع و عرف عمل نموده ایشان را قصاص کردند و برکشتند نظم
ایکه ترا شحنهٔ دین کرده اند * داد چنین کن که چنین کرده اند * من الفراسة در منتخب جامع
الحکایات جمال الدین محمد عوفی آورده که امرء القیس که از فحول شعرای عرب عهد
کرده بود که زنی را در حبالهٔ خویش در آورد که چون از و سوال کند که هشت و چهار
و دو چیست آن زن جواب صواب گوید روزی بقبیله رسید دختر صاحب جمالی دید
از و پرسید که هشت و چهار و دو چیست دختر گفت هشت پستان سگ است و آن را
اطبا الکلبه خوانند و هر گاه که سگ بیک شکم نه بچه بزاید همین را فاضل گویند زیرا که
زیادت بر هشت است و چهار پستان شتر است که آن را اخلاف الناقه گویند و دو ثدی

ایشان رفت که از آنها بهترین خواهد تا امرءالقیس اورا از پدرش خطبه کرد و عقد بست بمهر
صد شتر و ده نفر کنیزک و ده سر اسب تازی امرءالقیس بقبیله خود مراجعت کرد و بعد
غلام خود بیک جامه نفیس و خیکی روغن و خیکی عسل هدیه فرستاد غلام در راه بقبیله
فرود آمد آن جامه را بپوشید و قدری از آن روغن و عسل با اهل قبیله داد تا کار آن
جامه در خار مغیلان گرفت و بدرید آنگاه بقبیله دختر رفت مادر و پدر دختر غایب
بودند هدیه‌ها را بدختر تسلیم کرد دختر گفت سلام من بخواجه عرضه کن و بگوی معهود
داور که پدرم پیش دو رفته بود که یکی کند و مادرم پیش یکی رفته بود که دو کند برادران
من آفتاب نگاه میداشتند و آسمان شکافته بود و دغا آب فرو برده بود غلام باز گشت و
پیغام بگذارد امرءالقیس گفت کد اینچه گفته است که پدرم پیش دو رفته که یکی کند اشارت بدان است
که پیش دو کس رفته که با هم جنگ کنند تا ایشانرا با هم صلح دهد و یکی گرداند و اینچه گفته است که
مادرم پیش یکی رفته که دو گرداند همانا که پیش حامله رفته است که او را وقت وضع حمل است
و اینچه گفته است که برادران من آفتاب نگاه میدارند گویا مواشی ایشانرا بچرا برده اند مادام که
باشد چون آفتاب غروب کند بر گردند پس گویی ایشان محافظت آفتاب میکنند و اینچه گفته است
که آسمان شکافته بود و دامنش را دریده یعنی همچنانکه آسمان محیط است بزمین جامه نیز محیط
است بتن آدمی پس بتنجه جامه را تشبیه بآسمان کرده اینچه گفته است دغا آب فرو خورده است
چنان ظاهر میشود که از عسل و روغن خورده اند ای غلام راست بگوی که صورت حال چون است
غلام گفت در راه بفلان قبیله رسیدم نزول کردم از قبیله من پرسیدند گفتم چه عجم بر ایم جامه
بپوشیدم و ایشانرا عسل و روغن دادم تا بچشم احترام در من نگاه کنند دامن جامه بخار
مغیلان در آمد و شکافته شد امرءالقیس غلام را فرمود که صد شتر از گله بگیرند و بعزم

روی بقبیله دختر نهاد در راه بسر چاهی رسیدند غلام با امرءالقیس گفت بر سر چاه باش
و آب بکش تا من شترانرا جمع کنم و آب دهم پس امرءالقیس باب کشیدن مشغول بود غلام از
پس او در آمد و شمشیر برو زد و بچاه در انداخت و شترانرا پیش انداخت بقبیله دختر
رفت اهل قبیله دختر را خبر کردند که شوهر تو آمده است گفت من شوهر خود را نیز
اول امتحان کنم پس فرمود که شتری بجهت او قربان کردند و از روده و شکنبه او طعامی
ساختند و پیش او نهادند غلام از آن تناول کرد آنگاه قلیه دوغ ترش پیش او فرستادند
بخورد آنگاه دختر فرمود که جامه خواب او را نزدیک مطبخ افکندند غلام آنجا خفت و صبح
نگفت دختر فرمود که غلام را بگرفتند و بند کردند و گفتا این شخص امرءالقیس نیست
غلام اوست که تن بنجاست در داده روده و شکنبه و دوغ ترش بخورده و در جوار مطبخ
بخفته اتفاقا جماعتی بر سر آن چاه رسیدند و امرءالقیس را بر آوردند بقبیله خبر آوردند
دختر گفت او را نیز امتحان کنم بر همان طریق شتری بکشتند و از روده و شکنبه شتر طعامی
ساختند بعد از آن دوغ ترش پیش او نهادند گفت چرا از اطایب شتر مانند جگر و کوهان
طعامی نساختید و گفت شیر تازه و مسکه بیارید از اینها هیچکدام را میل ننمود پس دختر
فرمود که از اطایب شتر طعامی ساختند و شیر تازه و مسکه پیش او بردند چون شب در آمد
جامه خواب او را در جوار مطبخ انداختند امرءالقیس گفت اینجا خوب نیست دختر گفت این
امرءالقیس است شب دیگر مراسم زفاف قیام نمودند **من الفراسة** آورده اند که در عهد
ابوحنیفه کوفی مردی را چند درم گرد آمده بود و بر کس اعتماد نداشت برفت و در زیر درختی
از صحرا دفن کرد پس از مدتی بیامد تا زر خود را بستاند بعلامت پیدا نکرد و با هر که این معنی
بگفت از چاره او عاجز ماند پس او را با ابوحنیفه نشان دادند مرد بخدمت او رفت و حال

تقریر کرد حنیفه گفت مرا گورد که مادر کار تو فکری کنیم پس پیش طبیب رفت گفت پنج فلان
درخت چه مرض را علاج است طبیب گفت فلانه مرض را انگاه آن طبیب پرسید که درین چه
کسی با این علت نزد تو آمد طبیب گفت آری فلان کس ابو حنیفه آنکس را طلب کرده بپرسی و
انتباع را از وکرفت عصا حبش داد و مردم را از کمال فراست او تعجب دست داد من الفوائد
از شافعی منقولست که از مکه بعزم تعلم فراست بمصر و شام رفتم و کتابها که در فراست
ساخته اند بدست آوردم و رنج بسیار بردم تا مرا درین علم مهارت دست داد و چون باز
گشت [illegible] رسیدم و در آن موضع فرود آمدم مردی را دیدم که سرخ و کبود چشم
چنانکه او بمقتضی روی تفرس کردم و در کتاب فراست هر مرد که بدان نوع بود از وی هیچ چیز
نتوان توقع داشت پس چون آن مرد مارا بدید بشادی هرچه تمامتر پیش باز آمد و مارا مرحبا
گفت و بوثاقی پاکیزه فرود آورد و ستوران مارا جو و کاه آماده کرد و آنچه ما محتاج ما بود از
طعام و شراب و غیر آن پیش آورد و من برخود می پیچیدم و میگفتم که بسیار رنج دیدم تا این
کتابها بدست آوردم و این علم را نیکو ندانستم و آخر الامر ازین خود هیچ حاصلی نبود چه اگر
این کتاب و این علم معتبر بودی بایستی از آن مرد مارا هیچ چیز نرسد و با خود قرار دادم که آن
کتابها را بسوزم و از آن علم دیگر هیچ نگویم آن شب آنجا بودم و عظیم بیاسودم چون عزم رفتن
کردم آن مرد را گفتم که بسیار رنج دیدی و در ضیافت ما هیچ دقیقه فرو نگذاشتی بگوی که
حق تو بر ما واجب شد باید که اگر وقتی بمکه گذر افتد خانه محمد ادریس مطلبی را خواه تا
بگذاریم آن مرد خندید و گفت عظیم نادان مردیی من بنده تو نبوده ام و ترا بر من هیچ حقی و سابقه نبوده
بنداشتی که اینهمه تکلف رایگان کرده ام پس سیاهه بیرون کرد و هرچه مارا داده بود حساب
آن اضافه نوشته بود من چون آن نسخه بدیدم خوشحال شدم که اینهمه صفا [illegible] را بدو دینار

کرده بودی

کرده بود پس غلام را گفتم که دو دینار بدو ده که مارا از رنج عظیم خلاص کرد من الفوائد
ابو الاعرابی از معارف اهل بادیه بود گفت وقتی دو برادر از قبیله بنی اسد براه میرفتند
مردی با ایشان همراه شد در میان که میرفتند زاغی از یکجانب آواز کرد مرد گفت
چنین چنان دو برادر در یکدیگر نگریستند و بخندیدند آن مرد را شک در دل آمد و از آن
خنده ایشان در گمان افتاد چون قدری دیگر راه رفتند کرکی از جانب دیگر بانگ کرد
آن مرد گفت خاک در دهن تو باد و سر با این کلمه گفت آن هر دو برادر در یکدیگر نگریستند
و بخندیدند گمان آن مرد زیاده شد چون قدری راه رفت روباهی پیش آمد و [illegible]
ببرید بگذشت آن دو برادر آواز داد هر برادر دیگر را که فروآی و سر مشک را ببر آن مرد
گفت من از شما حالهای عجب دیدم از حقیقت این احوال مرا خبر دهید که موجب خنده
شما چه بوده در حالت بانگ کرک ایشان گفتند اول که زاغ بانگ کرد مارا میگفت که این همراه
شما هزار درم سیم دارد او را بکشید سیم ببرید با ایشان تو گفتی چنین و چنان کرک که بانگ کرد
گفت که زنهار فرمان زاغ مبرید و تو او را گفتی که خاک در دهنت آنکه ترا قصد میکرد او را
ثنا گفتی و آنکه ترا خدمت کرد او را لعنت گفتی چون روباه برما گذشت اگر نه آن بودی که مشک
را نبریدیم والامیان ما خصومت غلیظ قائم شدی و چون روزی دیگر آفتاب بلند شد بقبیله
رسیدند پیری از میان قبیله برآمد و نام آن هر یک بگفت چنانکه او را با رفیقان سابقه
معرفتی بود انگاه آن دو جوان را گفت مرا شما زاغ بانگ کرد گفتند بانگ کرد گفت فرمان
او کردید گفتند نکردیم گفت کرک بانگ کرد گفتند بانگ کرد گفت فرمان او کردید گفتند کردیم
گفت روباه را دیدید گفتند بلی گفت چه کردید گفتند سر مشک را ببریدیم گفت اگر آن کار نمی
کردید هر سه همدیگر را میکشتید مرد همراه از حال ایشان تعجب کرد و ایشان را وداع کرد و برفت

واین حکایت از جمله نوادر است فصل دوم از باب نوزدهم گفتار اندر بیان احوال بخیلان
هیثم بن عدی گوید روزی نزد خلیفه مهدی رفتم مرا گفت ای ابن هیثم مردم از اعراب حکایات
نقل میکنند وایشان را به بخل وسخاوت یاد میکنند تو هیچ از آن سخنان میدانی گفتم یا
امیر المؤمنین میدانم گفت بگوی گفتم وقتی پیاده میرفتم بکشتری از من گشت بعد از آن
که آن را یافتم شب شده بود بمنزل اعرابی رفتم زنی پیش آمد گفتم مهمان دوست میداری مرا
جفا گفت بموضع دیگر رو وخود گندم برآورد وآس کرد ونان بپخت وخورد ومرا هیچ نداد تا که
شوهرش در رسید مرا دید پرسید چه کسی گفتم مهمان مهربانی بسیار نموده گفت چه خوب
گفتم قصه را زن خود را بسیار آزار کرد وآنچه میسر بود آورد من هر چند گفتم الحال نمیشد
گفت عیب عظیم است که مهمان گرسنه بخوابد پس چون روز شد از آن منزل بمنزل دیگر رفتم
زنی از خانه برآمد ومرا گرامی داشت بسیار نمود ومهمانی خوب کرد لحظه شد شوهر او آمد و زن را
بسیار بسیار جفا گفت وگفت ما مردم درویشیم طاقت بار مهمان نداریم من بخندیدم
مرا گفت چرا میخندی من گفتم قصه را مردم گفتند زنان خواهران مردهاست وزنان خواهر
این مرد گفتم صدق نیکان بنیانند وبدان بدند ذکر احوال بخیلان گویند عمرو لیث را پیش از آن
مقلد امارت با یکی از بازاریان دوستی بود بازاری مردی بود بخیل وخسیس ودون همت
چون عمرو لیث امیر خراسان شد بازاری را وکیل خود کرد بدان سبب جمع کردن مال او را
دوست داشتی تا سالی زحمت سرما در میوه ها نقصان آورد عمرو فرموده که هر جا میوه
بود بخرید و در خزانه آورند عمرو لیث در خفیه او را گفته بود که چون میوه کمیاب شود
بصرفه خرج کن وانچه تازه و تر بود منظور آورده باش تا آنکه روزی عمرو جشنی ساخته
بود و بخشید داخته و از اطراف رسولان آمده و در آن جشن حاضر شده هر اسباب مرتب

نیز میوه

نیز میوه که آن عظیم اندک بود و بیشتر پوسیده و ترنج رسیده عمرو لیث آن خادم را گفت میوه از روی
و عظیم اندک آورده عمرو برنجید و گفت که میوه بسیار گفتا امیر سلامت دیگر پوسیده بماند عمرو
تخجل گفت و چنان نمود که آن سخن نشنیده است و بار دیگر با آنکه برو نزد که برو میوه بیشتر از امروز چون
امروز بود و بخیل گفت باز گفت که پوسیده نمانده است عمرو باز خجل شد واز غایت خجالت نتوانست
تا چه کند بهر بود تا او را بیرون بردند و دویست تازیانه زدند عمرو گفت مرا معلوم شد
که هرگز ارباب دولت نباید که شغل خود بخیلان را فرمایند که هر اینه باعث زوال دولت
گردد ذکر بخیلان بخیلی را گفتند که درویشان بدر خانه تو میآیند چرا نان بایشان نمیدهی
گفت اطعم من لو یشاء الله اطعمه بندگان خداوند ندهم را با فضولی چکار است ذکر احوال بخیلان
زیاد بن عبد الله حارثی که بر مدینه والی بود و او مرد بخیل جفاکاری بود و مطلقا نعمی کسی نان
او را ندیده بود روزی خوانسالار او یک کاسه طعام بجهت او فرستاد حارث را اعراض رو
داد و گفت مردکان احمق طعام بتوقف میفرستند پس گفت از مسجد صوفیان را طلبند و طعام را
بایشان دهند خادم گفت امیر طعام را یکی به بینند چون سرپوش برداشتند مرغ و ماهی گوشت
فربه مشاهده کرد پشیمان شد گفت او را نگه ضبط کنید پس چون صوفیان آمدند فرموده که
کدام را بیست تازیانه بزنند بجرم اینکه من شنیده ام که در مسجد گوز میدهند ذکر بخیلان
گویند شخصی روزی در خانه شخصی مهمان شد و صاحب خانه بس بخیل بود مهمان از اجابت نه
نیمروز نیز چیزی نیاورده و شام نیز بر نظر نگذرانید جان بلب مهمان رسید صاحب خانه
طنبوره دست گرفته آمد که کدام مقام را از مقامات خوش داری تا آن را بنوازم گفت آن راه که با
غلغل جوشیدن دیگ ذکر احوال بخیلان صاحب لطایف آورده که شخصی بود در بغداد صاحب
سامان و مال الدار چنانکه اکثر اعیان بغداد در زیر قرض او بودند اما هرگز نان خود نخوردی ولذ

مال خود نصیب برنداشتی و مثل این شخصی دیگر بود در مصر که سامان او از نعمت حصر در گذشته بود
و بنجل موصوف بود بخیل بغداد آوازهٔ بخل او شنیده بمصر رفت بعد از آنکه یکدیگر را شناختند
در مقام مهربانی هم شدند و تمام روز بحرف و حکایت گذرانیدند دیگر کار بآنجا رسید که از گرسنگی
قوت سخن نماند افشا از آن وقت شام صاحب خانه طبق سرپوشیده بمیان آورد بخیل بغداد در
گمان شد که طعامی پخته خواهد بود چون سرپوش برداشت بیضه جوشانیده دید بخیل مصر
آن را پاک کرده نمک زده پیش بخیل بغداد ماند و گفت این بیضه ایست که از این مرغ میشود
و از آن مرغ چندین هزار بیضه و مثل این کار صد هزار مرغ میکشد در معنی ترا صد هزار
مرغ ضیافت کرده ام بجوز که نوبت باد بخیل بغداد منت داشته آن را خورد و رفت و وداع گفت
ملتمس آنکه اگر فرصت وفا کند و گذار به بغداد اندازی مرا سرفراز کنی که شاید جبرانی کرده آید
و پاره از عهده تلافی این ضیافت برآیم بعد از مدتی بخیل مصر را اراده دید نان عزیز شد
و تلافی آن بیضه کردن در خاطر او خطور کرد به بغداد آمد و همرا در یافتند و باهم یکجا
روز تمام نشستند و اوقات بحرف و حکایت گذشت که از هر طرف دیگر قوت ساقط
شد از گرسنگی بطاقت گشتند بخیل بغداد خرابی آورد چون خوانپوش از دور کردند
ذکر گوسفندی نمایان شد که پخته بوده است چون از هم کندند و دست شستند بخیل
بغدادی گفت که اعزه این ذکر گوسفند بود مادهٔ تناسل صد هزار گوسفند و معنی ترا صد
هزار گوسفند ضیافت کرده ام فراموش این شکر از خواهم بخیل مصری گفت ابو امو کرمان بغد
بیحو امروری و مروت مشهور اند **ذکر احوال البخلان** گویند شخصی بود که او را بخیل قضیب نام بود
در نیاوری فرحی رونق بخیل شخصی هنیف نام نزد او آمد که خرما بخرد قضیب خرما با او فروخت و
بدره که داشت در میان خرما فراموش کرده با او داد چون شب شد بیاد قضیب آمد تا روز مسلم

بود چون روز شد رفت بدکان خود نشست ناگاه هنیف را دید که آمد گفت خرما دیروز خریده
بود گفت از آن بهتر هم دارم اگر از آن بهتر خواهی آن را بیار تا بدهم هنیف در ساعت خرما
را آورده بقضیب داد قضیب زر خود را از میان خرما برآورد و کارد از میان کشید و به هنیف
گفت که هیچ دانی که چرا این کارد در میان خود داشتم گفت بگوی چرا داشتی گفت بجهت آنکه
اگر زر خود را نیابم شکم خود را بشکافم هنیف گفت الحال کارد را بمن ده چون بگویم شکم
خود را بدرید که چرا غفلت ورزیدم **اندر ذکر طامعان** گویند اشعث طماع مرهبی بود که هیچ
از ارباب طمع غلام زبیر و در طمع بوی مثل زنند روزی اشعث مرهبی را دید که طبق زرین
میکند و حرز میسازد گفت چرا طبق خورد میسازی گفت تا باز رکی و خوری طبق چکار
گفت باشد که مرا درین طبق روزی طعام دهند از غصه انکار چه چاره کنم از او پرسید
که طمع تو تا بچه حد است گفت هیچکس را ندیدم که دست دراز کرده باشد که من بگمان
نیفتم که مرا چیزی خواهد داد و هیچ جنازه ندیدم که بگمان نیفتم که وصیتی در حق من کرده باشد
و هیچ زفاف در مدینه نشد الا آنکه من خانه خاروب کردم که شاید بغلط عروسی را بخانه
من آرند روزی شخصی مصطکی میخایید تا بیک میل از عقب او رفتم تا معلوم شد که
او مصطکی میخایید از او پرسیدند که از خود طامعتری دیدی گفت از جنس بشر نی اما سگی
بود مرا روزی بر بام خانه بود هوس و فرح تا بیند بگمان آنکه شیر است خود را جانب او انداخت
و گردنش شکست یزید مهلب با غلام خود سرکوبی گفت اشعث حاضر بود دست و بوسه
دست یزید داد یزید پرسید که بعضا این عمل چه بود گفت امیر در گوش غلام چیزی گفت مرا
گمان شد که در حق من انعامی اندیشید یزید بخندید و گفت الحال انعام اندیشیدم و غلام
طلب کرده فرمود اشعث را دو زر ناب **اندر ذکر بخیلان و طامع** حکایتی بس عجیب است از سعد بن

هرون که دعبل مشهور است دعبل خزاعی که از شعرای مشهور است نقل کرده که روزی با جمعی از
فضلا و شعرا بر خوان سعد بن هرون حاضر شدیم و از صباح تا نیمروز پیش او بودیم از گرسنگی
هلاک شدیم و او را نیز طاقت نمانده بود لا علاج شده از غلام طعام خواست غلام انتظار
بسیار فرمود چنانکه بیشتر را بوقت عصر رسانید شوربائی آورده در کاسه شکسته چون
بمجمع انداخت در آن کاسه آب خروس نیم خامی بر آمد که سر نداشت رو بغلام کرده که سرش
کجاست گفت انداختم گفت اگر مرا می انداختی من دوست تر داشتمی تا سر این خروس را من انکار
میکردم که پای خروس را انداخته فکیف که سرش انداخته و این بفال بد باشد که پیش را از وی
گرفته اند سر خروس را چندین خصلت است اول آنکه از دهان او ذکر خداوند بر می آید که بندگان
خدا بوقت نماز حاضر میشوند و خفتگان باواز او بیدار میگردند و شب خیزان نماز تهجد کن
آواز او اشتغال میکردند تاجی که بر سر اوست گویا تاج شاهانست و او بان تاج در میان
مرغان سرور است و دو چشم که در کاسه سر اوست بان فرشتگان را معاینه می بینند و معاشران
شراب ارغوانی را بچشم او تشبیه کنند مغز سر او دوای کلیه است یعنی ورم گرده را نافع است
و هیچ استخوانی نازکتر و خوش طعم تر از استخوان سر او نیست و اگر تو از بخل انداختی که بگمان
بودی که من نخواهم خورد بخطای فاحش کرده زیرا که من سر مرغ را بسیار دوست میدارم
و میخورم و بر تقدیری که من نخورم عیال و اطفال من میخورند و گرفتم که ایشان نخورند گمان
من که از صباح تا این وقت هیچ نخورده اند از آن میخورند و من میدارند از روی غضب غلام را
گفت هر جا که انداخته برو پیدا کن و اگر پیدا کردن آن احمال ممانیت را از برای بلیغ غلام
غلام گفت والله که نمیدانم که کجا انداخته ام سعد گفت والله من میدانم که کجا انداخته در
شکم خود انداخته غلام گفت والله که من آن را نخورده ام تو این سوگند بد روغ خوردی سعد را

بزنی

تا بجز غضب از بیش زیاده شد و در آن غلام او بحث با وی درو غش کنند و لت زند غلام نیز
در او بحث هر دو در نزاع شدند ناگاه پای سعد بر کاسه شوربا آمد و بیفتاد و شوربا
بریخت و خروس ظاهر شد گوئیا در کفش بود در نبود خروس را و ما انچنان ایشان را با هم
گذاشته بر آمدیم **ذکر بخیلان** بخیل کوفی شنید که در بصره بخیل کامل است بخدمت
او رفت او را معلوم شد که بدیدن او آمده گفت الحال لازم شد که ترا مهمانی خوب کنم
بگوی تا دلت چه میخواهد کوفی گفت دلم نمی ناز میخواهد پس او طالب پنیر رفت مرد بقال
گفت پنیری بدهم به از مسکه مرد گفت پس مسکه بهتر باشد چرا مسکه نگیرم نزد مسکه فروش
رفت و گفت مرا مهمانیست مرا مسکه خوب خواهم گفت ترا مسکه دهم مثل روغن زیت مرد گفت
پس روغن زیت بهتر باشد چرا مهمان خود را روغن زیت ندهم و نزد روغن فروش رفت
و اظهار مهمانداری خود رفت مرد گفت روغنی دهم بهتر از آب زلال در صافی و خوبی بخیل
گفت پس آب زلال بهتر باشد که بان نسبت میکند و این خود در منزل من بسیار است
پس ظرفی را مملو از آب زلال کرده نزد مهمان آورد و قصه را نقل کرد که در تمام شهر و بازار
گشتم ابجهد بهتر بود پیش تو آوردم مرد کوفی دستش را ببوسید و گفت اشهد انی احمق یعنی
گواهی میدهم که تو از من در بخل حاذق تری **نکته** بخیلی را پرسیدند که شجاع تری
گفت آنکس که صدای دندان مردم شنود که نان او میخورند و زهره اش نترقد **نکته**
بخیلی را پرسیدند که چرا وقت که مردم سر آمد مردم باشد در حلم و صبر گفت وقتیکه کسی نان
ترا بشکند و تو سر او را نشکنی **نکته** ابو الاسود از فضلاء عرب است و بخیل منسوب او را
گفتند تو ظرف علم و حلم و اولی اما این بد عیب است که ممسکی گفت هیچ ظرف آن است که ممسک
باشد و هر ظرفی که در و ریزند نگاه ندارد و هر ظرف که چیزی از او ترشح کند معیوب است

ایضا درویشی نزد شمامه که در بخل منسوب و مشهور بود رفت و از وی چیزی خواست گفت
که تو اول یک حاجت مرا روا کن من دو حاجت ترا روا کنم گفت آن کدامست گفت آنکه دیگر از
من حاجت نخواهی ایضا بخیلی نکته یافت که بر یکی روی او کلمهٔ شهادت بود و بر روی
دیگر آیه از آیات آن نکته را بر گوشهٔ رومال خود گره کرد گفتند این چیست که میکنی گفت این
نکته منت این تعویذ است و تعویذ را نگاه باید داشت اندر بیان بخیلان اندر دستور
الوزرا آمده که مستنصر بالله خلیفه شد امر وزارت را با احمد خطیب القاضی داد و از اعجا
که گفته اند که کارهای بزرگ بخردان نباید فرمود و بزرگان را نباید که کارهای خسیسانه
کنند چه او را بخل مفرط بود روزی سائلی از وی سؤال کرد اندکدرا آزرده شد که پای از وی کا
برآورده چنان بر مغز او زد که بیفتاد و بمرد در میان مردم این قصه شهرت کرد و بسمع خلیفه
رسید اندک را آزرده شد که هرچه داشت از وی گرفته بود همه فقیر داده او را از وزارت عزل
کرد اندر بخیلان بخیل صاحب آثار البلاد میفرماید ذکر بخل اهل اصفهان میکند میگوید
که اهل اصفهان به بخل مشهورند از صاحب عباد منقول است که او با اصحاب خود میگفت
که اگر یکی از شما را حاجتی باشد پیش از آنکه باصفهان شوم آب و هوای او مانع آید
بخشش گویند روزی مردی نانی تصدق داد در اصفهان کوری آن کور گفت الغریب
الهی بروی منزل مقصود رسی گفتند ای کور ترا از چه معلوم شد که این مرد غریبست گفت
بواسطهٔ آنکه چندین سالست که اهل اصفهانم و کسی نانی بمن نداده امروز از تو
سوالی نمودی دانستم که غریب خواهد بود باب بیستم اندر غیرت و سخا گفتار اندر اظهار نمودن
غیرت و سخاوت حساد بدنهاد و ناقص عقلان کوته اندیش بدانکه در عین ربط و اتحاد
و کمال دوستی روداده در معرض غیرت و نمامی سپکه جوهر ذاتی خود را نمایی فی ازمانید نظم

در برابر چو گوسفند سلیم ؛ در قفا همچو گرگ مردم خوار ؛ چنانکه هنوز سواد دیگر از سیاهی
چهره برنداشته اند که فوجی از بدگویی و ناشایستگی بر اطوار مخلص حقیقی گماشته اند
بیت عمر بگذشت به بدگویی و بدکرداری ؛ وقت آنست که از کرده پشیمان گردی ؛
اندر غیرت و سخاوت اندر نسخ معتبره آمده که یعقوب داود طان بنابر کمال عقل و فراست
نزد مهدی عزت تمام و منزلت عالی یافت چنانکه محسود اقران گشت و یعقوب گویند که
باب مباشرت زنان و صحبت ایشان با مردم همزبان بودی چنانکه مهدی را حظه
بخی نوادست بود و شکیبائی نداشت ارکان دولت بخصوص ابوعبدالله وزیر را بورث
آمده حسد بیعقوب دایم مضطرب داشتی در دل تا آنکه یعقوب شبی از خدمت مهدی
بیرون رفت و خواست که بر مرکب خود سوار شود اسبش چنان لگدی بر وی زد که پایش خرد
شکست از این خبر مهدی بسیار آزرده شد و تا چند وقت یعقوب از این مرض در خانه افتاده
بود در مدت غیبت او دشمنان فرصت یافتند و گفتند که یعقوب را فضیلت با امیرالمؤمنین و دین
از چند روز که یعقوب صحت یافت نزد خلیفه آمد باز مهدی با او بکمال لطف و شفقت
نمود و صحن جمیع فروش مجلس را باو بخشید روز دیگر که آمد باز بدستور انعامات یافت
آخر روزی مهدی باو گفت که ای یعقوب مرا ملتمسی هست اجابت نمایی آنکه فلان
علوی را بکشی و از سر من دور سازی یعقوب قبول نمود چون بخلوت رفت و آن علوی را
نزد او آورد او عند بنالید که مرا بعبث مکشید و گناهی نکرده ام مرا رحمت جانم بخش یعقوب را
برو رحمت آمد و صد هزار دینار دیگر باو داد او را بیرون کرد چون علوی از نزد یعقوب
بیرون رفت جاسوسان غمازان او را گرفتند و نزد مهدی بردند خلیفه یعقوب را طلب
داشت که علوی را چه کردی گفت کشتم گفت بسر و جان من که راست بگو بجان خلیفه

قسم یاد کرد خلیفه اشاره کرد باحضار ساختن علوی چون علوی حاضر شد یعفور از مجلس او
ندکوبان و غمازان بد او گفتند چندانکه توانستند خلیفه براشفت حکم بحبس کرد
و دیگر هرگز از و یاد نکرد تا آنکه در حبس بمرد **اندر غضب و سفاهت** گویند در اول خروج
ابغاخان بنابر سفاهت و غضب مجد الملک یزدی که از جمله عمال خواجه شمس الدین محمد صاحب
دیوان بود از وی رنجیده بود بر برادرش خواجه عطاء الملک جوینی که حاکم عراق بود و عرب
مبلغی تحمیل کرد و از این رهگذر انکسار فراوان بحال صاحب دیوان راه یافت و رنجی
خان او را و مجد الملک را طلب داشت خان تشدد و روکرد و اینجا خواجه بالطف داشت و تا
بیچاره نوبت این ابرام در مرتبه چهارم کوفته در کشیدن کاسه را و پیش بکار و قدری کباب
از گوشت خوک برداشته پیش خواجه داشت خواجه غرض پادشاه را دریافته بلاتوقف آن
کباب را تناول نمود چون از مجلس بیرون رفت ابغاخان گفت بحاضران که این تاجیک بغایت
مشهور است با آنکه چند مرتبه ایاغش را بگرفتم پیش گوشت خوک را که در ملت ایشان حرام است
دیدم کاره پیش او را داشتم که اگر بگیرد شکمش را بشکافم تا جنسش را ببینم کاره برادرم خوش
مرا فهمیده در دم گرفته بخورد و این مرد را طبیعت **باب بیست و یکم گفتار اندر بیان**
حالات حکمای حکمت پژوه که اشکال روزگار بدستیاری درک ایشان از چهره غیب روی
بصد ظهور آورده اگرچه عقل دوربین ایشان بودی که حل مشکلات فلکی توانستی
و امور غیبی و انسی چه درجه اعلا حکمت مساوی باوی مرتبه نبوة چنانکه مر لقمان را
ندا کردند که کدام یک از این دو مرتبه اعلا و با به غیب راضی مشغوی او حکمت را بر نبوت گزید
و مثل این صاحب آثار الحکما حضرت آدم و شیث و ادریس را در حسب حکما ذکر کرده
بشی زاید از حضرت خاتم الانبیا سخنان منقولست که طلب آن مشهور است و [illegible]

لقمان بقانون حکمت درست زبان جرأت گزیدم و گویم که گفتی توانستی که حضرت پروردگار سبحانه
از جمله حکماست چه قانون آفرینش را بحکمت آراسته است **بیت** غزلی متنوشت خاقانی
قلم انجا رسید و سر بشکست **ذکر حالات لقمان** صاحب روضة الصفا گوید که لقمان از
شهر نوبه است من اعمال حبش خواجه او را بسی مثقال طلا خریده بود و خادکشتی میفرمود و با
نرد میکرد روزی خواجه لقمان با یکی از یاران خود نرد بازی نمود بشرط آنکه هر که ببازد
این رود را بخورد و یا بهم مال خود را بدهد خواجه لقمان مغلوب شد و از خصم مهلت خواست
و متفکر بخانه آمد لقمان در منزل شب هیزم را آورده بود خواجه خود را متفکر دید سبب ملال
پرسید که دو نوبت جواب نداد از غضب انگاه جواب داده حال را گفت [illegible] لقمان گفت مرا
با خود باکنار آب بر تا علاج کنم پس با خواجه و خصم لقمان بکنار آب رفت و از خصم پرسید که شرط
دیروز این بوده که آبی که از این رود میگذرد خواجه من بخورد اگر مغلوب شود خصم گفت آری لقمان
گفت آن آب را که این تاخورد خواجه من گفتگو بلند شد تا آنکه بقاضی رسید دعوی لقمان
تقریر کرد که بینهما شرط این بوده که آبی که امروز از این رود میگذرد هر که مغلوب شود بخورد
الحال روزه نکواست و ما دعوی آب [illegible] میکنیم تا بخوریم قرار این بوده که تا روز قیامت
هر آبی که از این رود بگذرد بخوریم قاضی سخن لقمان را تصدیق کرد خصم مایوس شده بیرون
آمد و خواجه چون بمنزل باز گشت لقمان را آزاد کرد **قول دیگر** در باب لقمان آنکه خواجه یهودی
بود روزی خربزه مجهود از آن میان خربزه تلخ برآمد او را بدست لقمان بخوراند و او چنان
بخورد که گویا خربزه شیرین است خواجه عاقبت بطاقت شده گفت این خربزه در غایت تلخ
چرا بخوری او چون صاحب خود را از انفعال شرمنده دید گفت ای مخدوم چندین گاه لقمه چرب
و شیرین از دست تو خورده ام اگر یکروز لقمه تلخ باشد سهل است از این سخن خواجه را خوشی دست داد

واورا ازاد کرده قول دیگر آنکه روزی خواجه لقمان لقمانرا گفت که گوسفندی بکش وانچه بهترین
اعضاست از گوسفند بیار نزد من تا بخورم لقمان دل وزبان گوسفند را کباب کرده نزد خواجه
اورد خواجه اورا تحسین کرده آن کباب را بخورد وروز دیگر نیز اورا فرمود که گوسفندی بکش
وانچه بدترین وزشت ترین اعضاست از گوسفند کباب کرده نزد من اور لقمان دل وزبان را
کباب کرده نزد خواجه اورد چون خواجه چنان دید حال را گفت ای غلام این چه کار است که
انچه دیروز کردی پسندیدم امروز باز همان اعضای را اوردی لقمان زمین ادب بوسید معروض
داشت که مخدوم سلامت دل وزبان دو عضو اند مرملک بدن را که اگر نیک بکرم موافقند
بهترین اعضا اند واگر مخالف زشت ترین اعضا اند خواجه را این سخن بغایت خوش امد اورا
ازاد کرد گویند لقمانرا مال وافر بود چنانکه وقتی بکسی قرضی داده بود پسر خود را نزد
قرضدار فرستاد وچند نصیحت کرد پسر را اول انکه اگر در راه درختی بینی وچشمه ابی فرود
نیایی در ان منزل دوم چون بشهری رسی وخواهند که ترا دختری بدهند وکدخدا کنند قبول
نکنی وچون بخانه مدیون رسی که خانه او بر لب اب وباجری وخندقی باشد نیز خوابی ودر
اخر گفت که اگر شخصی از تو بزرگتر رفیق تو گردد از سخن او بیرون نروی پس چون پسر
لقمان از شهر برامد پیری داد گفت بکجا میروی پسر لقمان گفت که بفلان جا پیر گفت که
منهم با تو رفیقم حسب الوصیت پدر قبول نمود بعد از لحظه بدرختی رسیدند وچشمه اب در
جای بس لطیف وخرم پسر لقمان نه اب خورد ونه استراحت کرد در انجا پیر گفت چرا اب نخوردی
واستراحت نمی نمایی گفت بنابر وصیت پدر خود ومجموع نصایح پدر او در خدمت ان پیر گفت
پس پیر گفت که اخر وصیت پدر تو این بوده که نصیحت رفیق از خود بزرگتر را بشنوی الحال اب
ازین چشمه بنوش واستراحت کن که من بر سر تو بیدارم پس چون پسر لقمان بخواب رفت ناگاه اژدهای

عظیمی از درخت اهنگ او کرده پیر برخواست شر دفع او کرد چون پسر لقمان از خواب بیدار شد
پیر سران اژدهارا باو نمود که وصیت پدر تو از بهر این بود الحال این سر را با خود دار که بکار
تو خواهد امد پس در راه افتادند روز دیگر بشهری رسیدند در غایت عظمت در منزل
یکی از بزرگان فرود امدند چون پسر لقمان در کمال رعونت وجمال بود کدخدای ان
خانه را بخاطر رسید که دختر خود را باو بدهد او تکلیف کدخدایی نمود پیر نیز که رفیق
او بود گفت قبول کن واندیشه مکن حسب الوصیت پدر سخن رفیق را قبول نمود چون شب
پیر خواست که برود نزد دختر پیر فرموده که ان سر اژدهارا اول در زیر دامن دختر دود
کن وبعد از ان بکار خود مشغول شو پسر لقمان چنان کرد ودر زیر دامن دختر دود
کرد نعره از دختر برامد چون کرمی ان بود بموضع مخصوص او رسید بیهوش شد وکرمی
از دختر افتاد پسر لقمان احوال را مشاهده کرد پس از ان با دختر صحبت داشت وچون
روز شد قصه را در خدمت پیر گفت پیر گفت که پدر ترا ازین منع فرموده بود که هر که
بان دختر صحبت میداشت کرم عضو مخصوص اورا می گزید ومیمرد پس از انجا روان شده
بمنزل مدیون رسیدند وطلب قرض کردند اعتنا نمود گفت امشب مهمان من باشید وفردا حق
خود گرفته بروید پسر بفرموده پیر ماندن را قبول نمود مدیون بستر اورا شب بکنار اب
اورده ووضع ان غدار چنان بود که هر که از قرضخواهان در منزل او خوابیدی بستر اورا
بکنار اب قرار دادی وپسر خود را پهلوی او خوابانیدی چون نیمشب شدی بستر قرضخواه را
در اب افکندی پس چون نیمشب شد وصاحب خانه بستر هر دو را انداخت وقت پیر باتفاق
پسر لقمان نیمشب را برخواسته پسر لقمان را دور تر انداخت از کنار اب وبستر فرزند مدیون را
بجایش ماند بعد از لحظه مدیون امد بستر پسر خود را بجای بستر پسر لقمان در اب افکند

و بفراغت خود مشغول شد که علاج پسر لقمان کردم چنین پسر لقمان برخواسته طلب وجه خود کرد
مدیون از غصه نزدیک بود که هلاک شود قرض او را تسلیم کرده بتعزیه پسر مشغول شد
پس از آن پیر پسر لقمان را وصیت نمود که بعد از این نزدیک پدر خود برو که من از جنس آدمی نیستم بلکه
اعمال حسنه پدر توام چون پدر تو را وصیت نموده از درگاه ملک العرش مرا حکم شد که در این سفر
ترا یاری کنم تا قدر پدر خود را بدانی انتهی ذکر حال الآن حکیم ابو علی سینا و اظهار مختصر خوانند
در باب نسب حکیم ابو علی حسین بن عبد الله که پدر بو علی عبد الله سینا نام داشت و بعضی سینا
قریه نامیده اند که در حوالی بخارا بوده مختصر پدر بو علی از جمله عمال بلخ بوده در
زمان امیر منصور سامانی بخارا رفته امیر نوح ابو المحمد علی بقریه افشنه فرستاده و
از آن قریه عورت ستاره نامی را بعقد خود در آورد شیخ بو علی بتاریخ چهارم شهر صفر سنه
ثلث و سبعین و ثلثمایه از آن عورت متولد شد چون مدت بخیال از عمر حضرت شیخ گذشت
آن عورت فوت شد و پدرش از افشنه ببخارا آمد و شیخ بو علی را بمعلمی سپرد و شیخ بواسطه
کمال رشد و جودت طبع در مدت بخیال علم و ادب کما ینبغی ضبط نموده آنگاه پیش محمود مساح
که بقالی بود و در فن حساب مهارت تمام داشت علم حساب مطالعه نمود بعد از آن پدر شیخ
عبد الله با ناتلی را که در سلک حکماء زمان خود منتظم بود بخانه برده ابواب انعام و احسان بر
وی گشوده پس در مقام تربیت بو علی شد شیخ ابو علی منطق و اقلیدس و مجسطی از وی کسب نمود
در آن فن بمرتبه رسید که هر چه در مدت العمر عبد الله با ناتلی را مشکل شده بود شیخ آن
جمیع را برای او حل کرده علم فقه نزد اسمعیل زاهد خواند بعد از آن بمطالعه علوم طبیعی مشغول
شد و مسائل آن فنون را بتحقیق دریافته بعد از آن بعلم طب رغبت نمود باندک زمانی در
آن فن بمرتبه اعلی رسید چنین گویند که شیخ ابو علی در ایام تحصیل شبی بخواب نرفت و قتیکه شیخ

بمرتبه بود

بمرتبه بود که اگر مسئله بر شیخ مشکل میشدی وضو کرده بمسجد میرفتی و بنماز و زاری
آن را دریافتی اهل تاریخ اتفاق دارند که در هجده سالگی تکمیل جمیع فنون فرموده
امیر نوح سامانی را مرضی پیش آمد جمیع اطبا از علاج آن مرض عاجز ماندند شیخ بو علی
او را علاج فرمود چون دولت سامانیان تغیر شدی نزد مامون والی ملک خوارزم رفت
رفت و از آنجا نیز چون سلطان محمود حسن میکال را بطلب او و چند کس از علما فرستاد بجرجان
قابوس و شمگیر حاکم طبرستان رفت و از آنجا بخدمت مجد الدوله پادشاه ری رفت
و او را مرض ماخولیا بود بقول شیخ در آن مرض را بهبود نمود در این اثنا سلطان محمود بر
عراق مستولی شد شیخ بو علی بقزوین آمده متوجه ملک همدان شد حاکم آن ملک را مرض
قولنج بود بیمن اهتمام شیخ از آن مرض خلاص شد و منصب وزارت بدو مفوض شد بعد
از چند روز آشوب در میان دیالمه افتاد در خانه شیخ فوجی در آمده غارت نموده قصد
شیخ کردند شیخ از آن ورطه نجات یافته چند روز در خانه شیخ بو علی نام مختفی بود چون کار
شمس الدوله بالای گرفت وزارت بشیخ ابو علی دادند گویند دیگر در آن دودمان بامور وزارت
اشتغال نمود گویند ابو عبیده که اشرف اهل زمان بود از شیخ ابو علی التماس شرح کتب
ارسطو کرد شیخ جواب داد که مجال ندارم مجدداً حال در این صحن در همدان تالیف کتاب شفا را
نمود در باب شعور بو علی و فهم و فراست او و حدت بصر و قوت سمع و حافظه او
آنچه نوشته اند معدود و دسترس است مشهور است که در شبی که در اصفهان می بود منظر فرمود که
مرا شبها خواب نمی آید از صدای آهنگران شیراز و وقتی فرمود که در نیمروز من عطارد را مثل
خالی بر روی آفتاب می بینم و وقتی از خدمت قیصر رسولی آمد و چند مسئله آورده که مضمر
منجو اهل حل این مسائل را مرا رخصت دهید پیش از آنکه بودن چون مسائل را افضل کرده

صبح کذشت و تا نیمشب بوعلی در خدمت پادشاه بود و بعد از آن با رسول بمنزل خود
رفت و در منزل خود نیز دو سه ساعت با او صحبت داشت و کیفیات بلاد روم را از و پرسید
و بعد از آن بخوابکاه خود رفت چون روز شد رسول تقاضا نمود بجهة حل مسایل حکیم فرمود
که شب نوشته ام چون او را وداع نمود قریب چهار هزار بیت متضمن اجوبهٔ مسایل و با اجوبه حکیم در ترجیح
الهیات او اخر شب نوشته بود رسول در پای حکیم افتاد و کفت ای استاد البشر این حالت بجز
از قوت بشریت **ایضا** صاحب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی میفرماید
که ماخولیا علتی است که اطبا در علاج آن عاجز اند اکرچه امراض سوداوی همه مزمن اند ولکن
ماخولیا خاصیت بزوال شدن ندارد ابو الحسن بن یحیی اندر کتاب معالجت بقراطی که اندر طب
آن کسی تصنیف نیز ساخته و بر شمرده که از ائمه حکما و فضلای فلاسفه چند کس بدان علت مبتلی
شده اند اما حکایت کرد مرا استاد من شیخ الامام محمد بن عقیل القزوینی از امیر فخر الدوله
اباکالیجار البویهی که یکی از اعزه آل بویه را مرض ماخولیا هم رسید و او را در این مرض صورت
چنان بسته بود که کاوی شده مثل کاو بانک میکردی و میکفتی که مرا بکشید که از کوشت
من هریسه نیکو بپزند میشود و اطبا از علاجش عاجز شدند بوعلی در آن وقت وزیر شاهنشاه علاء
الدوله بود و چنانکه اشتغال ملکی تمام باو حواله بود و واقع که مثل سکندر کسی بعد از علاء
الدوله وزیری نداشت هم او کفت که بوعلی در حین وزارت هر روز پیش از صبح صفحه از
شفا نوشتی چون صبح شدی شاکردان را بار دادی چون کیارس و بهمنیار و ابو منصور
بن زیله و عبد الواحد جوزجانی و سلیمان دمشقی و من که اباکالیجارم پس سبقها بخواندیم و در پس او نماز
کذاردیم تا ما بیرون آمدیم هزار سوار از مشاهیر و معارف بر در سرای او جمع آمده بودند
بر حکیم ابوعلی بر نشستی و آنجماعه از عقب او روان شدندی تا بدیوان رسیدی دو هزار

سوار شدی پس در دیوان تا نماز پیشین بودی چون باز کشتی بر سر خوان نشستی و طعام
خوردی و اندکی بخوابیدی و چون برخواستی بنماز مشغول شدی تا روز دیکر همچنین
بسر بردی اوقات را مقصود ازین حکایت آنست که شیخ ابوعلی را در آن وزارت فراغ
نبود اما چون اطبا از معالجه آن بیمار عاجز شدند اقربای او شاهنشاه الدوله را بشفاعت
برانکیختند که تا حکیم را بمعالجه آن جوان فرماید پس بوعلی از پادشاه قبول کرد معالجه را
و کفت بشارت دهید او را که قصاب می آید بکشتن تو قربان بیمار از شنیدن این خبر
شادیها کرد روز دیکر حکیم با آن کوکبه بر نشسته بدر خانه بیمار آمد و کارد بدست کرفته
کفت کو آن کاو تا بکشم او را آن شخص مثل کاو از خانه فریادی بر کشید که من اینجام اکابر آمده
در میان سرای خوابید حکیم فرمود که دست و پای او را نیز ببندند او خود همچنان تسلیم شده
بر پهلو میل کرد حکیم دست بر پشت و پهلوی او زده کفت لاغر است این کاو لایق کشتن
نیست او را فربه کنید تا بکشم کارد را انداخته بیرون آمد پس بیمار شروع در خوردن کرد و بعد
اندکی فربه شدن بود حکیم او را دوای نافع خورانید باندک وقتی بهتر شد **حکایة فی الحکمة**
اند مجمع النوادر آمده که در زمان سلطان ملکشاه سلجوقی در هرات طبیبی بود که مشهور بود
بامتغیا حکیم و بس ادیب و حاذق و دانا بود روزی در بازار میکذشت ملاحظه نمود که جوان
قصابی کوسفندی کشته از پهلوی کرم او پاره را برآورده خورد حکیم را ازین صورت کراهت
آمد در دل بقالی همسایه او بود او را طلب کرده کفت هر کاه این جوان را عارضه دست داده
مرا خبر کن تا کاه روزی او را افتاده که فلانی بخاسد بقال را سخن حکیم بیاد آمده دوید
حکیم را خبر کرد چون بر سر او آمد فرمود که فلان رک او را بکشایند مجروح کشودن خون سیاه
کرده افتادند که حکیم را مفصد بود فرمود که خون برود در ساعت جوان برخواست بحال خود

اند و بدکان خود رفت **في الحكمة** شیخ الاسلام عبد الله انصاری بیوسف با ابن حکیم زید
تعصب کردی و قصد او فرمودی و کتابهای او بسوختی و این از تعصبی بود که مردم شیبانی
طبیب اعتقاد تمام پیدا کرده بودند که مرده زنده میکند مگر شیخ را مرض فواق پیدا شد
اطبا هرچند علاج کردند سود نداشت و نا امید شدند قاروره شیخ را بدو فرستادند
و از وی علاج خواستند بر نام غیری چون ابن اسمعیل طبیب بدید گفت این قاروره فلان است
و فواقش بدید آمده و دران عاجز شده اند او را بگویند که یک سیر پوست پسته با یک سیر
سکر عسکری بکوبند و او را دهند تا بخورد و برقصد و بگویند که علم ما را بیاموخت ازین
دو چیز سفوف ساختند و بدو دادند از ان مرض خلاص شد **حکایت في الحكمة** گویند
چون سلطان ملکشاه ممالک را در قبضه تصرف خود در آورد و ولایات را بر اقربا و
خویشان خود قسمت کرد چنانکه عراق را ببرادر خورد خویش تفویض فرمود و او مردی
ملک علم جهانگیری برافراخت و با عرب و غریب در مقام قتال و جدال در آمد و از ان
جمله شهرهای عرب را محاصره کرد نزدیک شد بود که مفتوح کردند که والی شهر ابی او را
فریفت و بحیله زهر هلاهل در ساغر او کرد مضار را طبیب حاذقی حاضر بود او را
دریافت علی الفور شکم خر را شکافت امعا و احشا بر آورده او را در اندرون کرده تا حرارت
از ان بلب او را خلاصی داد **في الحكمة** از یافعی نقل است که جبرئیل بن بختیشوع در خدمت
هرون الرشید بود کنیزکی از کنیزان خاصه هرون را عارضه دست داد چنانکه بیچاره او هم
نمیتوانست هرچند صنادید اطبا درین امر معالجات می نمودند فایده نمیکرد تا آخر الامر
جبرئیل بن [illegible] در میان نهاد و گفت اگر غضب نفرمایی تدبیری اندیشیدم شاید نافع
مترتب شود پس همان دم کنیزک را در مجلس حاضر کردند جبرئیل سر او را بگشود و دست دراز

ازارش

ازارش بود و خواست که بگشاید کنیزک را عرق حیا و غیرت بحرکت در آمد عرق شد
و یکبار در مقام محافظت در آمد خلط بگداخت در مفاصل عرق شد از ان بحالت و خلاصی
یافت **اندر ذکر حالات محمد زکریا** صاحب تاریخ الحکما آورده که در اوایل حال و نکوروئی بود در زرگری
بعد از ان بعلم اکسیر مشغول شد تا انکه از ان ممر چشمش رمد پیدا کرد بجهت معالجات عقاقیر
پیش طبیبی رفت تا چشم خود را معالجه کند طبیب گفت که تا پانصد مثقال طلا ندهی چشم
ترا علاج نکنم لا علاج شده مبلغ پانصد مثقال طلا در پیش او برد طبیب چشم او را علاج
کرده گفت ای محمد زکریا کیمیا اینست نه انچه تو بان مشغول شده چشم خود را تلف نموده
پس عمل اکسیر را ترک نموده مشغول طب شد و دران فن بمرتبه اعلی رسید کارش بانجا رسید
که تصانیف او تصانیف بوعلی سینا را منسوخ کرد مولد و منشا او ری است و طب را پیش از
ربن طبری خواند و علوم فلسفه را پیش بلخی خواند در موسیقی که ساحر بود **ذکر حالات محمد زکریا**
مشهور است که نوح بن منصور سامانی بعلت مفاصل گرفتار شد جمهور اطبا بعد از
معالجات و تداوی بلا انتها اظهار عجز نمودند بالضروره محمد زکریا را طلب نموده او نیز جمیع
معالجات را عاجز شد آخر امیر نوح را در حمام برده فرمود که دو اسب تازی نژاد بر در حمام
نگاه دارند و خود داخل حمام شد پس چون عروق امیر نوح از هوای گرمابه گرم شد محمد
زکریا شمشیر کشیده رو با امیر نوح کرده شروع در دشنام و ابرام کرد چون از حد گذرانید
غیرت بر پادشاه مستولی شده خواست که رفع شر او نماید اراده برخاستن کرد تا برخاست
روان شد حکیم چون او را روان دید شمشیر افکنده برآمده بر اسپان مذکور بر نشسته راه
در پیش گرفت از ان مکان دولت چون حال را بر ان نهج دیدند که حکیم رو فرار نمود بحمام در آمدند
را بیهوش یافتند بعد از انکه امیر نوح بحال خود آمد امتحان خود کرده خود را بر رفتار قادر دید

بسیار رنجور حال شد و روز بروز بجا احیان داد احوال حکیم گرفت که کجاست گفتند که باز باصفهان
رفت کاغذی نزد او نوشت او را طلب داشت حکیم جواب نوشت که پادشاه سلامت باشد
چون از معالجات جسمانی عاجز شدم در فکر مداوی روحانی شدم از آن میترسم که اگر نظر
شهریار بر من افتد از آن سخنان بیاد آرد پس بعد از آن سخنان مرا فرستاید نظر بروی پادشاه
انداخت پس امیر نوح بگفته او زر باصفهان فرستاد بخدمت او و معذور کرد که مثل این
سال مبلغی کور و منفر فرستاده باشد گویند چون محمد زکریا بکنار آب جیحون رسید بکشتی
در نیامد بخدمت امیر نوح عرض کردند فرمود که او را ببرند و بعدی در کشتی اندازند چون
از آب گذشت و بخدمت امیر نوح رسید گفتند سبب چه بود که در کشتی نمی آمدی گفت
از آن سبب که در کشتی نشستن احتمال غرق شدن داده پس از من عقلا مرا طعنه میزده باشند
که عاقلی بجهت مال دنیا خود را در آب غرق کرد چون شما مرا بضعیفی در کشتی انکندید
بعد از من گویند بر مظلومی ظلم کردند بجهل و نادانی مرد الحال آن طعن از من برخواسته
شد و مثل این سخن از محمد زکریا منقولست چنانکه گویند وقتی شخصی را ماخولیا بران
داشته بود که ماری بحلق من رفته و روز بروز از بیم میکاهید تا کار آن شخص بهلاکت
رسید و اقربای آن شخص صفت را بخدمت محمد زکریا عرض کردند که فلانی میگوید که من
دیدم که ماری باین رنگ و این قسم بدرون من رفت حکیم فرمود که مثل آن ماری گرفتند و آوردند
و بر سر آن شخص رفته گفت ترا امروز بر میکنم و چیزی مغشی بخورد او داده چشم او را فرمود
ببستند بعد از آنکه چیزها از گلوش بطشت ریخت مار را در آنجا انداخته فرمود چشم او را
گشودند چون ملاحظه مار نمود صحت یافت و بحال خود عود کرد من الحکم مصنف تحفه فرخ بعد
آشنای آورده که نزد ملک مادر سوق الاربعا ببغداد جوانی از اکابر بغداد در دشتکی پیش آمده

چنانکه

چنانکه بیشتر از درد و الم آن قرار نداشتی و از شدت آن مرض خواب و خورد برو حرام شده
بود و او را باطبا بردند و هر معالجه که فرمودند بجا آوردند [illegible] و منقطع
کردند تا آنکه بعضی از اطبا با طایفه از تجار بدان موضع رسید حال آن جوان را با وی گفتند حکیم
نزد او آمد احوال آن مرض و مبادی حادثه پرسیدن گرفت و تفتیش بکو [illegible]
گفت ابتدای این مرض آن بود که در زمستان در خانه که در آن خانه [illegible]
زمستان در آمدم و نار بسیار خوردم حکیم پرسید که چه نوع خوردی گفت [illegible]
میکندم و میخوردم و باقی را میمکیدم طبیب گفت فردا دوای [illegible] که خاطر جمع [illegible]
حکیم بیامد و اسفناج بگوشت سگ بچه فربه پخت و به بیمار گفت [illegible]
تو این بیمار پرسید که این چیست حکیم گفت بعد از آنکه بخوری خواهم گفت بیمار [illegible]
بخورد که ممتلی گشت حکیم فرمود که خربزه بسیار بیاوردند و بجوان خورانید [illegible]
بخورد و فرمود بعد از آن از جوان پرسید که هیچ دانستی که این چه گوشت بود [illegible]
گفت که بیان کن حکیم گفت این گوشت سگ بچه بود بیمار چون این سخن بشنید [illegible]
و بسیار قی کرد طبیب در آن قی نظر میکرد تا در آن دید که جنبنده [illegible]
حرکت میکند برگرفت و به بیمار نمود و گفت موجب مرض تو این بود [illegible]
و در پایگاه و طویله بسیار میباشد که با در سر انار بوده است [illegible]
رفته است آن رنج که میکشیدی از مکیدن این بود و من چون [illegible]
سلی هست چون معده تو رسد که ترک موضع خود خواهد کرد [illegible]
لاجرم چنان شد که من فکر کرده بودم ذکر احوال حکماء [illegible]
اندرو ماخس اول را رومی نمود [illegible] در آن [illegible]

تریاقیست ظاهر شده چه از کتب محققان اطبا چنین ظاهر میشود که تریاق فاروق بسعی یکی از اطبا
کبار در مدت هزار و چهارصد سال و شصت سال باتمام رسید گویند ابتدای تریاق فاروق
آنست که روزی اندروماخس قدیم در حین بیست سالگی بسفری میرفت در اثنای راه بموضعی رسید
که درخت غار در آنجا بود و هنوز از آنجا نگذشته بود که نظرش بر جسمی افتاد که در بیخ دیوار
بول میکرد افعی پای او را گزید پسر افعی را ابتدا کشت و مویز درخت غار شده قدری از آن
درخت بدهان مانده جاشیدن گرفت و بسرعت از آن خورده راهی شد اندروماخس از مشاهده
این عجب نموده بجانب پسر توجه نموده از وی پرسید که ای پسر مار ترا گزید و تو هیچ آزار نیافتی
گفت ببرکت این حب الغار اگر حب الغار را نمیخوردم هلاک میشدم اندروماخس از وی پرسید
که تو این حکمت از که آموختی گفت از پدر هرگاه او را امثال این حالتی پیش آمدی حب الغار را
با عسل خوردی و شفا یافتی پس اندروماخس تتبع کرده بدرجه اعلا رسانید اندر حکایت طبیب هندی
گویند روزی هارون الرشید جبرئیل بن بختیشوع را طلب نمود او حاضر نبود با او عتاب کرد
مقارن این جبرئیل بن بختیشوع پیدا شد گفت کجا بودی گفت یا خلیفه اگر برای پسر عم خود ابراهیم
بن صالح ملول باشی سزاوار است گفتگو خواهد بود رشید در طعام خوردن بود گفت ابراهیم را چه میشود
گفت عمرش تا خفتن بیش نمانده رشید آغاز جزع کرد و طعام نخورد و جعفر برمکی چون دید کمال انکسار
هارون مطلع شد طبیب هندی را که بالین ابراهیم فرستاده او معاودت نموده گفت یا خلیفه
ابراهیم هیچ سولش ندارد و باین مرض نمی میرد و آنچه تعبیر را موکد بعتاق و طلاق کرد و مبالغه
از حد گذرانید تا گاه نماز خفتن آواز نوحه از خانه ابراهیم برآمد و خبر فوتش بهارون الرشید
رسید هرون با حضار طبیب هندی انکار نمودند طبیب حاضر شد و باز در مرض ابراهیم
نمود بهارون گفت که اگر میخواهی که این معنی بر تو ظاهر سازم بدهند تا بر سر بالین او روم

پس جملگی بر بالین ابراهیم رفتند حکیم هندی سوزنی بر انگشت پایش زد پای خود را
کشید و حرکتی نمود طبیب هندی گفت مرده حرکت میکند پس از آن داروی هندی بر دماغش
دمید ابراهیم اضطراب کرده عطسه زد و برخواست و در میان مجلس بنشست و بنیاد تکلم نمود
رشید از وی کیفیت حال او پرسید ابراهیم گفت مرا خواب خوشی ربوده بود که هرگز مثل آن خواب
نکرده‌ام در خواب دیدم که سگی قصد من میکند و انگشت پای مرا بگزید پس بیدار شدم و
ابراهیم پس از آن سالهای دراز زنده بود و ایالت مصر و اثقال آن باستقلال کرد باب بیست

دویم اندر اظهار نمودن برخی از احوال اهل الله که صاحب دلهای آگاه‌اند و فانیان کشتگان راه خداوند خداوندان خطه ملکوت و شاهبازان فضای اوج جبروت گویندگان فصاحت و بلاغت

بصد زبان و بیان در خیر خموشی
و سکوت بیت معتکفان حرم کبریا ÷ شسته ز دل صورت ریب و ریا ÷ دیده فرو کرده
و مکان در نظر ÷ بال نه و همره روحانی زیر پر ÷ که گاه بگاهی ز نشاط فقر ما اعظم شانی
میگویند وان دیگری سر لیس فی جبتی سوی الله میفرمایند و محرمی ندای انا الحق در میدهند ع
مصرع هر ذره که جلوه ای زحرکات دگر است ÷ که کلک جادو نگار و اعجاز بیان بود که احوال این طبقه
را شرح و تعهد اما معنی الحیاء من الایمان چنانکه یونس طلب شد که در عرصه که عطار تذکره
الاولیا جدا ساخته باشد و شرح حلقه ارباب سلوک نفحات ساخته باشد و دیگر مصنفین و محققان
که در فن ساخته اند مثل انیس العارفین شیخ مرشد کازرونی و سلوک الملوک خواجه حسینی و
امثال آن اجمالا کرده‌اند خاصه کتاب انیس که نه و در سنگلاخی ورافتی که یونس طبع و اجمال قلم ما
نباشد از ورود عجز و دام آمده گفتیم غرض این شکسته را و بر جز بیان این بیت بالکمه ذکر اهل الله را در تحفه
ما میشوند و یمن دانسته ام چون این بگفتم از گوشه و حوری توفیق اشارت تصدیق یافتم

مشکین رقم نگارش در آید چنانکه اشارت نقلست که قطب العارفین شیخ ابو یزید بسطامی در
خدمت امام همام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام بود روزی حضرت امام فرمود یا ابا یزید
آن کتاب را بیار ابا یزید گفت کدام کتاب را حضرت صادق فرمود کتابی که بر لب طاقست ابا یزید گفت
کدام طاق گفت طاقی که درین خانه است گفت کدام خانه امام فرمود که یا بایزید الحال مدت
چند وقتست که درین خانه هنوز کتاب بر لب طاق ندیده بایزید گفت یا حضرت نظر با اصحاب
کار است و نه با طاق خانه و نه در خدمت بر این جای نمی باشم که سر بر آدم و کتاب بر لب طاق بینم
صادق گفت چون چنین است الحال نوبت کار تو تمام شد من بعد به بسطام رو اشارت
نقلست که در وقتی که سلطان محمود در خدمت سبکتکین پدرش ابو علی سیمجور منهزم شد
در یکی از منازل مذکور شد که درین حوالی درویشیست که او را اهدا هو یوش نجا مند
از وی حالات عجیبه و مقامات غریبه ظهور می پیوندد سلطان را آرزوی صحبت او شد چنانکه
کمینه آن طایفه بود همراه خود برد سلطان از سر نیاز و اخلاص تمام صحبت او دریافت
معتقد او گردید و خواست که در باره او شفقتی نماید زاهد دست [illegible] هوا برده مشت را
بر پشت سلطان نهاده گفت ای محمود کسی را که از خزانه غیب مشت بر پشت و جواهر هند
او را احتیاج بخلایق باشد سلطان او را وداع کرده بیرون آمده آن زرها مجنبک میکال
نمود او بیک تأمل نمود مجموع اسبکه ابو علی سیمجور دید سلطان گفت ای منکر نظر اینچه تامل
سبکتکین گفت این تامل میکنم که این زرها همه سکه ابو علی سیمجور دارند که بر آنکه در مملکت غیب
سکه بنام او زنند او را چه قسم توان شکست سلطان ازان رفتن نموده مراجعت نمود
اشارت در تاریخ گزیده آمده که مجوسی روزی دیناری برسم خیر بدرویشی داد شبلی
حاضر بود گفت ای مجوس تو از نور ایمان بهره مند نیستی خیر چرا میکنی مجوسی سر باسمان

بر داشت کاغذی در دامنش افتاد که این دو بیت در و بود عربی مکافاة الساحة دار الخلد
وامن من مخافة یوم بوس ؛ وما انا مجرقه جوادا ولو کان جوادا من المجوس اشارت آورده
که شیخ عمار بخدمت قطب الاقطاب شاه مدار حضرت داشتی کرد که چون شیخ کار موحد کی بود
فرمان آمد که العزیز عجب سوالی کردی در میان صد هزار او یکی موحد باشد چنانکه گوید
چهار کس در راه خدا قصد کردند شیخ شرف الدین بافقی و خواجه احمد غزالی و فرید الدین عطار
و رئیس الحکما شیخ ابو علی اما شیخ شرف الدین بقوت علم خود تا در دروازه توحید رسید و گشته
شد و مرشد نداشت که درون دروازه توحید بیند و خواجه احمد غزالی در صحن توحید رسید
و گشته شد و خواجه فرید الدین عطار و شیخ ابو علی سینا ایشان در کنم توحید رسیدند
آنجا دو صف استاده دیدند یک صف نور محمدی دوم صف نور ابلیس پس نور ابلیس بانف ایشان
بنداشتند که نور اعز الله است سجده کردند خاکستر شدند ابو علی بقوت علم خاصی که او را بود
استاده ماند ابلیس بو علی را گفت تو بواسطه نور محمدی با انجا رسیدی او گفت محمد بواسطه
ناقصان آمده ندا [illegible] ای کاملان نور محمدی لطمه بر جبهه بو علی رسانید که خود را در اسفل
السافلین یافت العزیز سالکان کامل درانجا هالک گشته اند بیا ایشان را اولیاء هالک
گویند که بمطلوب نرسیده اند پس بگو کدام بیچاره را موحد توان گفت اشارت شیخ علی
هجویری صاحب کشف المحجوب است و او را سفر بسیار دست داده و بخدمت بسیار از اهل الله
رسیده چنانکه در نسخه مذکور فرموده که در ملک خراسان بخدمت چهار صد اهل الله رسیدم
و در مقامات او آمده که چون بملک لاهور رسید که الحال مرقد مبارک آنحضرت بآنجا است
داری مشغول شد چنانکه دأب کودکانست او را بمکتب نشاندند و سبق می خواندند روزی
بزبان او گذشت که چرا با ادب نمی باشید بمجرد تمام اطفال بیکمرتبه مردند پس علی چون

ایشان مشاهده کرد گفت خداوندا از شرم دیدار پدر ایشان مرا خلاصی ده مرا نیز بمیران
او نیز مرد و هفتاد هزار جنازه که مرده دفن کردند از شیر علی منقولست که بصحبت هفتاد هزار ولی
رسیده ام در ممالک روم و مغرب و عراقین و خراسان و ترکستان و هندوستان و هیچ یک
بعجب شیخ ابو سعید ابو الخیر و دیگر اهل الله که این مخصوص را کجا بینی الهامست که مسوده
شود **اشارت** در چهار مقاله عروضی سمرقندی آمده که بتاریخ سنه ست و خمسمایه در
شهر بلخ در کوچه برده فروشان در سرای امیر سعد جره امام عمر خیام و امام مظفر اسفزاری
نزول کرده بودند من بنده نظامی عروضی در آن مجلس حاضر بودم که خیام گفت قبر من
عنقریب قبر من در موضعی باشد که در بهاران شمال برو گلفشانی کند این سخن مرا بعید
بود بعد از سفر عراق مراجعت نموده بنیشابور رسیدم روز آدینه بزیارت او رفتم و یکی
از یاران با خود همراه بردم که خاک او بمن نماید مرا بقبرستان حیره بیرون برد بدست چپ
در پهلوی باغی قبر عمر خیام را بمن نمود در زیر دیوار امرود و زردآلو چندان شکوفه بر قبر فرو ریخته
بود که قبرش در زیر گل پنهان شده بود مرا سخن حکیم بیاد آمد در گریه شدم که در روی
زمین آن وقت کس نظیر او گمان نمیبود **اشارت** ضیاء نخشبی در سلک السلوک آورده که
ذو النون مصری با جمعی در کشتی بود گوهری از اهل کشتی گم شد بعد از تفحص بسیار
چون شیخ ژنده پوش بود او را بدزدی متهم کردند شیخ را آتش غیرت در نهاد افتاده
گفت ای اهل دریا اگر اهل کشتی مرا نمی‌شناسند شما باری میشناسید بیارید
آنچه این طایفه میخواهند قریب بصد هزار ماهی سر از آب برآورده هر کدام دری در دهن
شیخ گفت ای یاران هر کدام گم کرده خود را بگیرید و من بعد مردان حق را دزد نگیرید
و قدم بر روی آب نهاده مثل باد صرصر رفت **اشارت** گویند رابعه را سه خواهر بکر

بود پیش از وی چون او از مادر متولد شد چهارم شد لا رابعه از این جهت نامیدندش گویند
شب تولد او در خانه پدرش وجه روغن چراغ نبود او همچنان در تاریکی تولد یافت پدرش
از غصه در گریه شد و همچنان در خواب رفت حضرت رسول را در خواب دید که گفت
اینقدر اندوه مکش این دختر تو کسی شود که هفتاد هزار عاصی را شفاعت کند گویند رابعه در
حج مرکبی داشت که بار او را میبرد در راه سقط شد رابعه گفت بارخدایا بار زن
عاجزی این نکند در ساعت خرش جنبیده بحال خود آمد رابعه از این صورت خوشحال
شد پس در گوش رابعه ندا کردند که فقر خشک سال قحط ماست تا از بنیاد مقام بکنی
با توحید فقر نتوان گفت بالا نگر ای رابعه چون نگریست دریای دید مملو از خون گفت
الهی این چه دیده ام وجه دریاست گفتند این دریای خون دل و دیده عاشقانست
گویند این رابعه اول مغنیه بود بدست حسن بصری از افعال ذمیمه توبه کرد و از بزرگ
دستان ولی او نیز از اولیای کبار شد گویند روزی رابعه در بیابانی بود
آهوان بر دور او حلقه نشسته بودند حسن بصری رسید آهوان جمله رمیدند حسن گفت
ای رابعه چه حالتست که از من میرمند گفت امروز چه خورده گفت پیه آهو گفت پس چرا نرمند
که از مغز ایشان میخوری گویند حسن را شبی نظر بر رابعه افتاد دید که در خانه تاریک
است گفت چرا این خانه چنین تاریکست رابعه انگشتی بر داشت خانه را روشن کرد و
تا صباح آن انگشت همچنان میسوخت گویند شخصی برابعه گفت اگر زنان اهل همت بودندی
یکی از ایشان پیغمبر بودی گفت اما هیچکس از زنان **انا ربکم الاعلی** نگفت گویند
وقتی رابعه را اسهال شوربای شد و وجه پیاز نداشت دید که مرغی از هوا پیدا شد پیاز
آورده گفت مبادا شیطان باشد پس دیگ را بر زمین زد و گفت شوربای که بی چندین شبهه بخورم

شود تا بخشش اولی **اشاره** گویند منصور حلاج حلاج نبود بلکه وقتی در پنبه نگاه کرد
محلوج از هم جدا شدند پس از آن او را لقب حلاج یاد کردند شبلی گفت من و منصور هر دو
یکی بودیم او بدیوانگی مشهور شد و خلاص شد و من بعاقلی مشهور شدم و در ماندم
چند روز پس منصور را گفت که تن در بلا شد که چوب پاره را سرخ کنی گفت من چوب پاره
سرخ نکنم تا تو جامه صوفیان سفید نکنی مشهور است که در کشتن از او فتوی خواستند
او تغیر لباس داده فرمود **نحن نحکم بالظاهر** و وقتی از منصور پرسیدند که صبر چیست گفت
آنکه شخصی را دست برند و پای برند و بر دار کنند و او جمع باشد با این عضو پریشان
در انیس العارفین آمده که بفرموده حامد وزیر منصور را بزندان بردند سه شب در زندان
بود شب اول زندان نبود شب دویم نه منصور بود و نه زندان با ما آل بسیار دغدغه کردند
خواستند که فرار نمایند از بیم سیاست خلیفه شب دیگر منصور با زندان حاضر دیدند
گفتند منصور شب اول کجا بودی گفت پیش دوست گفتند دویم کجا بودی که نه تو بودی
و نه زندان گفت دوست پیش من بود جایی که تو دوست باشد هیچ شیء پیدا نبود پس
شب سیم منصور زندانیان را گفت که هم برآئید و خلاص شوید گفتند بند بر دست و پای
ماست گفت چون روانه شوید بند نماند گفت راه کو نیز باید ما را گفتند اینک کوچه ها
بغداد چون درنگریستند دیدند مردم را دیدند و کوچه ها را شناختند پس او را گفتند تو نیز آزاد
منصور گفت ما را رخصت نیست که دوست چنین میخواهد چون روز شد زندان بانان یک
بندی در زندان ندیدند گفتند یا منصور بندیان را چه کردی گفت در راه خدا آزاد کردم
گفتند خود را چرا آزاد نکردی گفت حکم اینست پس زندان بانان آمد جمله را انچه رفت خلیفه
عرض کردند خلیفه فرمود که او را بدار زنید و ششصد تازیانه زنند گویند هر تازیانه که میزدند

اوازی

اوازی بر می آمد که ای منصور لا تخف گویند از روز که میزدندش شخصی پرسید که عشق چه
معنی دارد گفت فردا و پس فردا و پس از فردا فردا بر دارش کردند و پس فردا سوختندش
و پس از فردا خاکسترش را باب دجله دادند گویند چون منصور را بپای دار آوردند گفت
اینک معراج مردان چون دستش بریدند گفت دستی دارم که کلاه از فرق عرش میرباید چون
پایش را بریدند تبسم نموده گفت پایی دارم که بآن سفر هر دو جهان میکنم پس بازوی خون
آلوده دست بر رو براورد گفتند چه میکنی گفت بخون خود وضو میکنم **فی العشق رکعتان لا
یصح وضوءهما الا بالدم صاحب** آورده اند که مقتدر بالله عباسی چند سال بود مریده که امر
خلافت را کبیران او میکردند نوعی که علما و فضلا و وزرا و ارباب فضل و کبیران مملکت
با هم بر یک بساط می نشستند دران حین منصور را بفرموده حامد وزیر کشتند و جنید
بغدادی نیز دران عصر بود گویند شیخ جنید نهاوندی الاصل است و او را قواریری نیز
نامند چرا که پدرش شیشه فروش بوده و خراز نیز گویند چرا که شیشه فروختی و خز کردی
نام او ابو القاسم است اما تفصیل این عبارت آنکه حسین بن منصور حلاج مذهب تعبادت
و ریاضت گذرانید بصحبت سهل تستری و جنید و ابو الحسن نوری مشرف شد و دعوی خدایی
بلند کرد و سخنهایی که ظاهر آن مجوز نبود گفت و آن سخنان بسمع حامد وزیر رسید بجهت
جمعی از سر بدان حلاج امر فرمود بجماعت بغداد از ایذای بسیار گفتند ما را عیان منصور
ما تحقیق پیوسته که او خداست و بر احیای موتی قادر است چون منصور را بمجلس وزیر بردند
وازوی پرسیدند که این چه دعوای باطل است که از تو نقل میکنند او انکار نموده گفت
که اعوذ بالله که من دعوای الوهیت کنم من پیوسته صلوات وصیام قیام گذرانیده ام بعد
از ارتکاب اعمال شرع شغل دیگر ندارم حامد وزیر در باب قتل او از علما فتوی طلبید گفتند

بر چیزی لازم نمی‌آید و ثابت نشد چون فتوی دهیم مفسد و مبدل و قال را شنید علی عیسی را
فرمود تا با منصور مناظره نماید علی عیسی او را بخطاب درشت مخاطب کرد حلاج گفت تو لب فرو بند
نمای و گرنه زمین را بگویم تا ترا فرو برد علی بن عیسی توهم نموده دیگر هیچ نگفت حامد وزیر
حسین منصور را محبوس ساخت و در تفتیش معایب او می بود در آن اثنا زن جمیله
بمجلس حامد آمد گفت من چند گاه صاحب اسرار منصور بوده ام و سخن چند از وی نقل
کرد بعقیده اهل اسلام تمام منافات داشت با وجود این اهل علم بقتل و فتوی ندادند و
سبب کشتن منصور آن شد که سطری چند بخط منصور بدست افتاد مضمون آنکه هر کرا
آرزوی حج باشد و قدرت نداشته اگر میسر شود در خانه خود سرای چهار گوشه بسازد و از آلایش
نگاهدارد چنانچه معهود است مناسک حج بجا آرد بعد از آن سی یتیم را سیر طعام کند و خود
دست ایشان را بشوید و هر کدام را پیراهنی بپوشد و هفت درم بخشد این عمل قایم مقام
حج است چون حامد این نوشته را دید فرمود تا علی عیسی و قضاة حاضر شدند و آن
صحیفه را بر ایشان خواند ابو عمر و قاضی از حلاج پرسید که اینرا از کجا میگوئی گفت از کتاب
اخلاص حسن بصری و بروایتی از کتاب مؤلف ابو عثمان مکی ابو عمر گفت ای کشتنی
ما این کتاب را دیده ایم این سخن در آنجا نیست حامد وزیر چون این سخن از ابو عمر شنید گفت
آنچه گفتی بنویس و اهمال منمود حامد گفت اگر کشتنی هست چرا گفتی قاضی عاجز شد نتوانست
که خلاف وزیر کند لاجرم فتوی بخون منصور نوشت و سایر علما نیز نوشتند و در روضة
الصفا مسطور است که اکثر مورخین گفته اند که شیخ جنید نوشت که حلاج بحسب ظاهر کشتنی است
خلاف واقع است چرا که خواجه پارسا و بسیاری از علما متفق اند که پیش از قتل حسین
منصور به نه سال جنید مرده بود القصه چون فتوی اباحت منصور درست شد کیفیت

حال او معروض مقتدر خلیفه داشتند گفت اگر حسب الشرع کشتنی شده باشد بکشید
حامد شحنه را گفت که فردا حلاج را بر سر جسر برده هزار تازیانه اش بزن اگر نمیرد انگاه دست
و پایش ببر و جسمش را بسوزان و گوش بسخن او مکن شحنه بموجب فرموده عمل نموده خلق
بسیار بر سر جسر جمع آمدند چون سیصد تازیانه بر حلاج زد حلاج گفت نصیحتی دارم که آنرا
بخلیفه بگوی برابر فتح قسطنطنیه باشد شحنه گوش بران سخن ننهاد هزار تازیانه را باتمام
رسانید اصلا حلاج اضطراب نکرد انگاه بهم حلاج را بقتل رسانید مشهور است که
چون کار منصور بمردن رسید یکی از مریدان را پیش خوانده و حرفی آهسته با او گفت هر چند
پرسیدند از آن مرید آن حرف با هیچکس نگفت تا آنکه روز سوم جسم منصور را سوختند و خاکسترش را
باب دجله دادند دجله بمرتبه بشورش در آمد که بیم آن بود که بغداد را ویران سازد
آن مرید دویده خرقه منصور را بر آورده بآب دجله نموده گفت که صاحب این خرقه فرمود
که اینجا بر من برفت صبر کردم تو نیز صبور باش که مصلحت در اینست پس از آن دجله
ایضا از آن شورش باز ماند و مرید منصور گفت این بود حرفی که منصور بمن گفته بود
در آثار البلاد که ذکر بیضاء فارس میکند و از غرایب آن شهر چیزها ذکر میکند میگوید
منصور نیز از آن شهر است و حسین منصور را از بزرگان دین شمرده اند گویند که او
خداوند نشانها بزرگ بود و حالات عجیب از او دیده اند از جمله بر شهر قشنی و از دها
تازیانه کردی میوهٔ زمستانی در تابستان و میوهٔ تابستانی در زمستان بمردم خوراندی
دست هوا بردی چون بر آوردی پر از زر و جواهر بودی و نقش آن زر قل هو الله احد
بودی و مردم را چنین میدادند تا زمانی الضیمی ایشان که شبچه خورده اند و روزچه کرده
اند و هیچ شخصی از منکران لطمه بر سر او زد حسین منصور گفت چرا چنین کردی ان

منکر گفت خداوند فرموده بغیره بزد که اگر او نفرموده بود وصیتی او کرده بکس هم بزنان منکر
چون دست بالا برد ونش در هوا اخشان استاد منصور گفت نامردانا مردان دروغ گفتی
و شروع کرده در گفتن انا الحق گفتند او را که این سخن چرا گویی گفت من انا الحق نگویم وین
حین هستی و غلبات شوق اشعار مناسب بسیار خواندی و مکرر این شعر را میخواندی
انا من اهوی ومن اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا و از نفس اشعار از منصور بسیار ذکر
شده ابو القاسم بن یحیی رحمة الله علیه گفت که جمعی از صوفیان در تستر پیش حسین منصور
رفتند و از وی طلب سفره و خوان نمودند و با ایشان برخاست و با آتشخانه از مجوس رفت
و دربانی را گفت که در آتشخانه بگشا جواب نمود گفت کلید آتشخانه نزد هربدست حسین منصور
دست بر قفل زده در دم گشوده شد با آتشگاه در آمد قندیلی دیدند که مشتعل بود که شب
و روز بیکنوع میسوخت قطعا روشنی از وی بر طرف نمی شد حسین پرسید که این آتش که فروخته
است دربانان گفتند که این آتشیست که خلیل افروخته و ما آنرا بتبرک میدانیم و مجوس از
اقطار بزیارت این نور آیند حسین منصور گفت کسی را اطفاء آتش این قندیل میسر گشت
گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که جز مسیح کسی نادر نشد بر دفع این آتش پس حسین منصور
با آتش اشاره کرد آن قندیل در دم فرو نشست از دربانی فریاد برخاست و گفت الله الله همین
لحظه جمله آتشها فرو میرود در شرق و غرب حسین منصور گفت اکنون بر اشتعال او که قدرت
دارد دربانی گفت آنکه تواند او را فرو نشاند ما در کتب اوایل چنین خوانده ایم این بگفت
و در پای منصور افتاد و گریه و زاری آغاز کرد حسین گفت چیزی داری بیاد ده تو دینار از محافظ
کن در دم رفت و صندوقی بر از زر آورده و ایشان را داد حسین منصور هم با سنین اشاره
کرد در دم قندیل روشن شد و این شعر گفت دنیا تخادعنی کانی لست اعرف حالها

حظر الملیک حرامها فانا اجتنبت حلالها و این غزلیست پنج بیت نقلست از ابو عبد الله
بن الخفیف فرمود که من نزد حسین منصور در آمدم و او از نوف در حبس بود چون وقت
نماز در آمد حسین را دیدم که برخاست و قید از وجد اشکسته بود بی وضو کرد و نماز
ایستاده بعد از آن بگریه در افتاد و بسیار بسیار بگریست گفتم یا حسین چون بروی
رفع بند اساس است چرا خود را خلاص نکنی گفت ای پسر خفیف این دم کدام شهر را آرزو
داری که بر بینی گفتم فسا بود را گفت چشم فرو خوابان خود را و او را در بازار فسا بود
دیدم بدوش شهر بگرد دیدیم و از جمیع اشیا بهره مند شدیم گفتم الحال میخواهم مرا بر بغداد
رسانی گفت چشم بخوابان خود را در زندان دیدیم گویند چون منصور را بر دار کردند
این بیت را بدیهه گفت اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
گویند چون او را صلیب کردند یکی از منکران او در مقابل استاده بود گفت الحمد لله
الذی جعلک نکالا للعالمین و عبرة للناظرین ناگاه حسین دیدی که از بالای سر او
کف و دست بر پشت حسین مصلوب نهاد و گفت و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه
لهم پس چون او را سوختند آب دجله طغیان کرد و بیم خرابی بغداد بود خلیفه گفت علاج
این را هیچ از منصور شنیده اید گفتند بلی گفتند قدری از خاکستر او در دجله ریزند
تخفیف یابد چنان کردند تسکین یافت اشاره اندر تاریخ یافعی مسطور است که شیخ
و مادر معروف کرخی نصرانی بودند او را در کودکی بمعلم سپردند چون سابقا عنایت
الهی ابتدا دل او را پاک کرده بود در وقتی که ادیب گفت ثالث ثلاثه معروف گفت الحمد
لله رب العالمین و قل هو الله احد القهار معلم او را بزد نید و بضرب رنجاند معروف
از وی بگریخت و سبب علت مام همام امام رضا علیه السلام پناه برد و باسلام ایمان

آورده پدرش برای او میگریست و میگفت کاش معروف پیدا شود و بهر مذهبی که خواهد باشد
تا ما هم آن مذهب اختیار کنیم معروف بدر خانه خود آمد اینرا شنید در بزد گفتند کیست
گفت معروف گفتند بچه مذهبی گفت بمذهب اسلام ایشان نیز اسلام آوردند

ذکر برصیصا عابد است

ابن عباس روایت کند که بعد از حضرت عیسی و پیش از بعثت حضرت رسول
در میان بنی اسرائیل عابدی بهم رسید برصیصا نام مدت هفتاد سال بعبادت قادر
ذو الجلال قیام نمود که خلافی از و صادر نشد ابلیس از کثرت عبادت او بتنگ آمده
فرزندان خود را طلب نموده گفت که من از کثرت عبادت این عابد بسیار در رنجم آرزو دارم
که یکی از فرزندان من او را علاج کند از میان آن ملاعین ابیض نامی که از نسل او بود بر سبیل
صورت رهبانان بدر صومعه برصیصا آمد ندا کرد چون در نماز بود جواب نداد
دهم روز بیکبار از نماز فارغ شدی و افطار کردی و بجا آوردن زیاده نیز گفت ابیض
در صومعه توقف کرده بنماز مشغول شد برصیصا بعد از ادای نماز متوجه شد شخصی دید
که در لباس رهبانان نماز میکند چون ابیض از نماز فارغ شد برصیصا گفت در وقت نماز
دل مرا بجوی مایل ساختی اکنون بگوی که چه حاجت است گفت حاجت اینست که در خدمت
تو عبادت کنم در وقت دعا مرا یاد کنی برصیصا گفت من از مؤمنین و مؤمنات دعا دریغ
ندارم این بگفت و از ابیض اعراض کرد و بنماز مشغول شد بعد هرگاه از نماز فارغ شدی ابیض
را در نماز یافتی چون چهل روز بدین گذشت بار او پرسید که چه حاجت داری گفت اگر
درین صومعه درآیم و از تو قواعد نماز بیاموزم رخصت دخول یافت قریب یک سال با او
دران صومعه بسر برد چون برصیصا جهد و جهد او را دید بمصاحبتش بغایت مایل شد چون ابیض
یکسال کامل بشرایط عبادت پرداخت از برصیصا رخصت سفر طلبید که با رحمی دارم در بیرون

عبادت از تو زیاده میخواهم باقی عمر خود را در خدمت آن عابد بگذرانم عابد از مفارقت ابیض
دشوار آمد آن ملعون برصیصا را گفت که اسمی از اسماء الله بتو آموزم که بر هر بیماری که دست نهی
هی ترکیب دست تو شفا یابد اسم اعظم را آموخت نزد ابلیس آمد که زاهد هفتاد ساله را
ضلالت انداختم آنگاه گلوی پسری را در نزدیکی صومعه برصیصا فشرد و بصورت طبیبی
مادر و پدر او ظاهر شد گفت برصیصا اسم اعظم میداند از من علاج این بچه آید والدین
آن فرزند نزد برصیصا بردند و در پای او انداختند تا دعا کرد نیک شد در حال و اینچنین چند
کس را گلو فشرده و نزد برصیصا آوردند و نیک تا آنکه برصیصا مشهور شد باین کار ابیض
ملعون رفت گلوی دختر پادشاه را فشرد و علاج بسیار کردند فایده نکرد آخر بخدمت
برصیصا آوردند و چند روز گذاشتند هر چند اسم را میخواند علاج نمیشد و دختر در نظر
زاهد برهنه افتاده بود تا آنکه ابیض روزی آمده اعضای دختر را نیکو برهنه کرده
در نظر او بداشت زاهد را دل از دست برفت و قصد او کرد و بکارت او را برد تا آنکه
دختر حامله شد و قصد کشتن دختر کرد او را کشته در گوشه دفن کرد در زیر خاک
شیطان گوشه ردای او را از زیر خاک برآورده نگاهداشت روز دیگر رفت برادران
دختر را خبر کرد ایشان قبول نکردند بسر قبر آورده نمود که این علامت دختر است پس بر
گرفته بپای دار آوردند شیطان گفت مرا میشناسی گفت نی گفت من آنم که اسم اعظم
بتو آموختم اکنون مرا سجده کن تا از خلاصی دهم زاهد در ساعت او را سجده کرد و تمام
نیز باخت **اشارت** گویند خطاب رسید بشیخ ابوالحسن خرقانی که کلاه خود را میفروشی
گفت الهی بقیمت موافق آن ندارد خطاب رسید که دنیا و ما فیها قیمت یک ترک کلاه ابوالحسن نیست
و تو خود از آن میخی دیگر چه چیز ماند خطاب در رسید که یا ابوالحسن چه میگوئی همه را

خبر کنم از کسانی که پوستین را بکنند و دوباب کنند گفت الهی چه مکتوبی که همه را
خبر کنم از کرمت که دیگر هیچکس طاعت تو نکند **اشارت** من سلک السلوک نقلست
که سفیان ثوری و شبلی که بهم در بادیه روزی بیاران داد که این را صرف کنید گفتند
که تو دایم ما را از داشتن روزی منع فرمودی الحال این چه روزیست با تو گفتا از برای آن روزی را
داشتم که شیطان مرا وسوسه نکند هر گاه که وسوسه کردی که چه خواهی خوردن این روزی را
با او نمودمی که اینک روزیست از من مایوس شدی و او را ثوری از آن گویند که کار او شمار
بکار کردی و رضوان او بودی **اشارت** گویند روزی شیخ معروف در رمضان بود افطار بعضی
بکشت زاری برفت چون از نماز فارغ شد اسب را صاحب کشت بخشید هم از و منقولست
که ادنی مرتبه انبیا اعلا درجه اولیاست و ادنی درجه اولیا اعلا درجه شهداست و ادنی
درجه شهدا اعلا درجه صلحاست و ادنی مرتبه صلحا اعلا درجه مومنانست هم و گوید
که همت مرد فراخور همت مرد است گویند شخصی او را رنجاند او هیچ نگفت آمد از معروف
معذرت خواست گفت تو که معذرت [illegible] من نرنجیدم بر وضوش باش تو مرا ترا روزی
انکه خواست زد **اشارت** شبلی گفت روزی به نیت حج میان بازار بغداد در آمدم جوانی
دیدم قصبی معلم بر سر و حلهٔ کتان در بر و کفش زر حل در پا بنا رهرچه تمامتر بخرامید سیبی در دست
داشت و میبوئید **بیت** هر جا که سنبل کند شب و سحر جای که بنهاد ❊ میشد برین چو لعل عکس خش تمام
گوی هم چکید نگلبرگ عارضش ❊ بر خاک قطرهای گلاب عرق تمام ❊ روز دیگر قافله روانه شد
او را دیدم در میان حجاج نعلین با ساز جواهر در پا کرده و دستار مطبوع بر سر بسته و مرقع
گفتم این از دو حالت بیرون نیست یا معشوقیست که یارش میبرند یا عاشقی که یارش میکشد
در این فکر افتادم که چون حج خواهد رسید با ینصورت یا صورت دیگر اختیار کند پیش رفتم

ودیدم

و گفتم ای جوان بکجا میروی گفت بخانه گفتم بکدام خانه گفت خانه پر جانانه که خلقی را آواره
کرده است من نیز میروم که تا ببینم که این سر کشتگان بکجا میروند و بچه میروند گفتم ای
چه استعداد راهست که تو داری و چگونه ساز سفرست که کرده مکر صعوبت این
راه را ندیده گفت **بیت** دوست او را کی میخواهد ❊ رغبت هیچ جانانه افتاده است ❊
گفتم ای جوان با این نعم و این آسانی کار میسر نشود باز گفت **نظم** من نه با ختیار خود میروم
از قفای او ❊ کان دو کمند عنبرین میبردم کشان کشان ❊ ای شبلی چنتم آورده اند **نظم**
باز ار عندلیب نخواهد که قفس کند ❊ هر گلبنی که زینت بستان و گلشن است ❊ معشوق گرچه حسن بود
بر عشاق بی نیاز ❊ چشمش بناز عاشق خود نیز روشنست ❊ سیبی در دست داشت و میبوئید
گفتم سیب چرا می بوئی گفت تا مرا از آسیب بادیه نگاه دارد گفتم بیا تا همراهی کنیم گفت
میان من و تو همراهی دشوار صورت بندد تو مرقع پوش و من رند جرعه نوش تو مبتلی
مناجاتی من رند خراباتی هنوز بیفتاد بیخیمان آتش دوشین در سر دارم پس او را بجا رها
کردم و برفتم دیگر اتفاق ملاقات [illegible] تا بمکه رسیدم روزی بوقت افراط گرما جوانی
را دیدم در زیر میزاب خفته و او زرد و نزار و ضعیف گشته نه دستار قصب و نه دیبا بر تن
سیبی در دست داشت و می بوئید او را شناختم خواستم در گذرم دامنم را بگرفت گفت
مرا میشناسی گفتم نه گفت این سیب را میشناسی گفتم نه پس بر سر قصه گذشته افتادیم اول
پرسیدم گفتم این همان سیبست گفت فریاد از آن سیب ای شبلی دیدی که با ما چه کرد
و چون ما را در لکدکوب قهر افکند نه اول گفتند تو معشوقی چون بواسطه آمدیم گفتند
تو عاشقی چون بعرفات رسیدیم گفتند طفیلی چون بخانه آمدیم گفتند درین خانه تو محرم نه
در حلقه او بجهد هر چند فریاد زدم که ایها المطلوب جواب شنیدم که ایها المحجوب سخنم در بن

نگو که در میانه هیچ نه **بیت** رسمیست عشق را که مجنون ملاطفت ؛ در وفا حکم خود شنیدن ارد
عبد را ؛ انگاه عقل را بطراز ده بقبلستان ؛ چون حاجیان بکشند اضحیه عید را ؛ امروز ای شبلی
زار و نزارم وار نزار و نارکی بیزارم میدانم محبم یا محبوبم یا طالبم یا مطلوبم یا از زمره محتاجم و
یا بغیر محتاجم درین فکر سوختم و درین اندیشه گداختم نه بیمارم اما بیماری جان میکودارم
شبلی گفت مرا ازین حال او دل بسوخت گفتم بیا تا ترا بخدمت اصحاب برسانم و از رنج
برهانم گفت ای شبلی رها کن درین بیماری سری دارم و درین تفکر ذوقی از وی
گذشتم و در شب بحوالی مسجد الحرام بوظایف عبادت مشغول شدم صباح که دوره
وداع خانه کعبه کردم دیدم که بر کنار حطیم جوانی از سر ره بر دوش میبرند و میل نعش دارند
از حالت او یکی از محرمان کفتم گفت **بیت** عاشقان کشتگان معشوقند ؛ بر نیاید
ز کشتگان آواز ؛ **اشان** گویند یکی از مشایخ با یکی از ابدال دوستی میکرد روزی
التماس نمود که دعا کن که حق سبحانه و تعالی [illegible] محبت خود بر من ظاهر کند و ذره از
درد خود در دل من اندازد آن ابدال در [illegible] مناجات بدرگاه قاضی الحاجات در خواست
کرد که الهی ذره از محبت و درد خود در دل این صوفی انداز بر دعای او بر هدف اجابت رسید
درویش متحیر گشت و ناگهان روز در صحرا بیهوش افتاده بود آن ابدال نالید که الهی این
بیچاره را طاقت این بار نیست یا حوصله در خور این بار ارزانی دار درویش را یا ذره از درد
خویش کم کن ندا رسید که روزی که درویش را حله پوشیدم صد هزار بنده بودند که التماس
این عطیه کردند دعای ایشان موقوف در خواست تو بود با سند عای تو بکند محبت
خود بان صد هزار بیچاره سایل دادیم پیداست که چه نصیب این بیچاره شده باشد اکنون از
مقداری که حصه او بود نصف و نود و نه جزو کم کردیم و یک جزو باقی گذاشتیم درویش با خویش

آمد و

آمد و بر سر طاعت خود رفت **اشان** گویند سفیان رازی و سفیان ثوری سالی با هم
بحج میرفتند سبعی پیش آمد سفیان رازی گفت مترس که کسی که درون نفس را بنده کند هیچ
سبعی بهمه نتواند باو آزار رساند چون پیشتر آمدند سفیان رازی گوش سبع را گرفت چنانکه
سگ را مجروح کنند آن سبع تملق میکرد سفیان ثوری گفت این چه شهرتست رازی گفت
اگر خوف شهرت نباشد تو شتر خود بر سبع بار کردی و عکبر بردی **اشان** شیخ صالح
گویند که مجوسی بر سر راه زر نثار میکرد مردم برو گرد آمده بودند از احرار و عبید هر که بود
شکر او میگفت شیخ باو گفت این چه فایده دارد شرف اسلام در باب مجوسی گفت این کار
من باطل خواهد بود فایده آخرت من نخواهد کرد شیخ گفت یقین که اسلام بهترست
در معامله بوده اند که کاغذ سبزی یافتند در و مضمون این ابیات نوشته **بیت**
مکافات جوانمردی بهشتست ؛ برون خوف [illegible] از زشتی چیز ؛ تو سوزد آتش دوزخ بحی را
اگر جیران نکوسیرت بود گبر ؛ مجوس [illegible] کاغذ انداخت بدست توفیق در خزانه
هدایت بگشاد و کلمه شهادت بر [illegible] حضرت احدیت را از سر نیاز هرچه تمامتر
بتعظیم بخواند برکت سخاوت و کرم او را از آتش دوزخ رهانید **اشان** گویند سالی قحط عظیمی
در مصر افتاده بود و مردم همه عاجز و پریشان بودند آخر بقصد دعای استسقا رفتند هر
چند طلب باران کردند باران نیامد نومید برگشتند در راه جوانی با ایشان رسید پرسید
که شما را چه میشود اگر مقصد خود را بیان کردند سر برآورد که خدایا بحق این چشم که باران
بانقوم بده در دم باران شد گفتند چشم را این قدر و منزلت در کجاست گفت روزی بر بایزید
انداختم **بیت** خاک بسطام اگر کشی در چشم ؛ طمع سلطنت شود خامی ؛ شود از خرمی بابی
بیز ؛ آب بسطام اگر خوری جامی **اشان** ابو محمد جعفر گوید که روزی نزدیک جنید رفتم

اورا دریاب یا فتح گفتم ای استاد با حق بگوی تا عافیت دهد گفت دوش میگفتم بسوم ندا
کردند که تن ملک ماست خواهیم درست داریم و خواهیم بیمار تو کیستی که میان ما و ملک ما
دخل میکنی تو تصرف خود منقطع کن تا ابدالاباد باشی **اشارت** نقلست که ابن عطار را ده پسر
بود همه صاحب جمال در سفری بدست دزدان گرفتار گشتند دزدان یکیک پسران اورا
گردن میزدند و او هیچ نمیگفت و هر پسری را که گردن میزدند او خنده و روی باسمان میکرد
تا نه پسر را چنین گردن زدند چون پسر دهم را خواندند که بکشند پسر باز روی باسمان کرد
خنده باین پسر گفت تو چه بی مهر پدری که هیچ شفقت بر پسر نداری نه پسر را گردن زدند
تو باسمان نگریستی خنده میزدی گفت جان پدر آنکس که این میکند با او هیچ نتوان گفت
چراکه میداند و می ... فرمان گفتم ... را نگاه دار ... دزد چون این را بشنید حالت عجب
دروی پدید امد گفت ... گویند ... این سخن پیش ازین میگفتی هیچ پسر کشته نشدی
دست از پسر او باز داشت ... را الحال ده توبه کردند **اشارت** گویند در بصره مجوسی
بود شمعون نام که عمر بسی گذرانیده بود در همسایگی حسن بصری ان مجوس بیمار شد
حسن گفت هر چند که کافرست اما همسایه است دیدن او واجبست چون نزد او رفت
واورا دید گفت ای شمعون عمر در اتش پرستی گذرانیدی الحال وقت مردنست اقرار باسلام
کن این چه دینیست که داری که هشتاد سالست که اورا می پرستی اگر دست بر وی نهی تراهمی سوزد
شمعون گفت همه را میسوزد که خصلت اتش سوختنست حسن گفت خدا مسنا را نمیسوزد
این بگفت وفی الحال دست بر اتش نهاد اصلا اسیبی بدستش نرسید چون گبران دیدند
گفت مسلمانی اقرار کردم بشرطی که تو نوشته بدهی که در قیامت مرا به بهشت بری و متعهد
شوی که تقصیرات مرا از اتش دوزخ خواهی حسن گفت قبول کردم و نوشته بداد گفت خواهم که اهل

بصره

بصره جمیع گواهی خود درین محضر بنویسند اهل بصره را حاضر ساختند بجماعت همه گواهی
بران خط نوشتند شمعون انجا بگریست و گفت که مسلمانی اقرار کردم و مسلمان شدم از
سر صدق گفت چون من بمیرم این خط را در قبر در دست من بگذارید این بگفت و بدار
القرار رفت چون او را بخاک دفن کردند نوشته را همچنان در دست او نهادند حسن
بخانه امد و با خود متفکر شد که چه کردم عجب کاری بود چه مرا معلوم نبود که او از مقبولان
بود یا از مردودان چون بخواب رفت شمعون را بخواب دید که در بهشت برین سیر میکند
گفت ای شمعون چونی گفت چه پرسش است می بینی که چه حال دارم در جنت المأوی سیر
میکنم تو اکنون خط خود را بگیر که از ضمانت من بدر امدی حسن گفت چون بیدار شدم ان
نوشته در دست من بود روز ان نوشته را با اهل ... شور در مردم افتاد و اکثر
ان مجوسیان بشرف اسلام رسیدند **اشارت** ... یا ابن ابی ... شبانگاه خرقه در عرفات
بودم گفتند که حال این مردمان چگونه می بینی ... اگر من در میان
ایشان نبودمی گفتمی بدترین خلق تمام اکنون اینها را بیامرزند از شومی من باشد در خبر
امده که بحضرت موسی وحی رسید که اندر قوم خود کسی را طلب کن که بدترین بنی اسرائیل
یکی را اختیار کردند که بزهد و عبادت اراسته بود فرمان امد که او را بگو تا که بدترین
بنی اسرائیل را طلب کند انشخص سه روز مهلت خواست چهارم روز رسنی در گردن خود
کرده بخدمت حضرت موسی اورد و گفت که بدترین خلق بنی اسرائیل را اوردم حضرت
موسی گفت که زاهدترین خلق بنی اسرائیل تویی چرا چنین میگویی گفت از بهر انکه گناهان
خویش بیقین میدانم و ازان دیگران بیشک و کسیکه گناهان وی بیقین باشد او بدترین
قوم باشد بروی ندا امد که ای موسی مهتر بنی اسرائیل و بسیار از بسیاری طاعت

اما بدان که خویش را بدترین خلق بدانست **اشاره** گویند زناری زنار خود را مخفی
ستر می از غیب در زنار بر او اشکارا شد از خانه بیرون دوید تا نعره میزد و میگفت ای الله
در عالم این سر شهر شهر بیند و بید تا بجول لکام که جا بکجا اوتاد و ابدال است و سید بخش
کس را دید که ایستاده اند و جنازه در پیش نهاده اند او را گفتند پیش رو برین جنازه نماز
کن اینکار قضا پس او پیش رفت و نماز گذارد و آن مرده را دفن کردند پس با وی گفتند
که ما از آن هفت تن ایم که عالم بوجود ما قایم است و بر پاست و این مرده که تو بر وی نماز
کردی بزرک ما قطب عالم بود چون نقل میکرد گفت مرا بشوئید و بگذارید شخصی پیدا شود
از کوشه او را بگوئید بر جنازه من نماز کند و چون من قطب عالم باشد **باب بیست و سیم**
گفتار اندر رسالات منجمان الم که بفوت اندیشه فلک خرام احوال پرده غیب را مصیبه ظهور
رسانده اند و ابواب امور مخفی بروی همگنان گشاده اند خوشا حال جماعة خیالی که عکس
وایما لی زانسته روز نکار بکشوده اند و فسا انگشت دانش کلکو نشه عشوق نموده اند
گفتار اندر رسالات منجمین گویند چون هرمس هرامسه یعنی حضرت ادریس نبی را با مر نبوت
مبعوث ساختند در آن عهد اهل عالم اکثر کافر بودند و از شرف ایمان محروم چند بانکه
حضرت ادریس سعی می نمود رواج مذهب ایشان مبسر نمی شد آخر حضرت ادریس را
حیلتی بخاطر رسید که نامردم میل بمذهب ایشان کنند نوعی که خود را بیکی از نزدیکان
پادشاه عصر رسانید با او آشنا شد بعد از آنکه صحبت حضرت ادریس با او گرم شد روزی
با او گفت باید در خدمت پادشاه صدارت من نمائی و تعریف من کنی و گوئی که شخصی آن
عالم فضل و هنر آمده و میخواهد که جمیع علوم خود را بر پادشاه در آموزد چون آن ملک ضال
دعوای شد ابی میکرد میل باموختن علم نجوم کرد پس حضرت ادریس روز و شب آن علم را

در آموخت نوعی که دران فن ماهر شد روزی حضرت ادریس از وی پرسید که ببین درین
ایام چه واقع میشود او رمل کشید و تامل نموده گفت احکام نجومی حکم بر مبعوث
شدن پیغمبری میکند درین نزدیکی گفت تامل کن که در کجا بهم میرسد بعد از تامل
شافی پادشاه گفت چنان مینماید که درین شهر پیدا شود گفت نیکو که در کدام محله
کدام خانه گفت درین خانه گفت ببین که پیغمبر کیست گفتا تو پیغمبری گفت پس چرا
قبول نمیکنی ملک املک در ساعت ایمان آورده از سر اعتقاد مسلمان شد و هر که
قبول نکرد با و قتال کرد آن پادشاه اسیر و بند کرد تا دین و ملت حضرت ادریس رونق
گرفت **ذکر منجمین** گویند شهر ری را زبیده خاتون زوجه هارون الرشید بنا کرد پس از
شصت و سه سال بعهد متوکل عباسی ویران شد بزلزله خلیفه باز او را بحال خود
آورد و عمارت فرمود بعد از صد و نود سال باز بزلزله ویران شد در مجمع الارباب فصیح
رکن الدین خوئی آمده که در اوقات ابوطاهر منجم در آن شهر بود حکم کرد که در فلان شب آن
این شهر از زلزله خراب شود حاکم رعایا را بتعجیل از شهر بیرون کرد آن شب زلزله عظیم در آن
شهر واقع شد که قریب بچهل هزار کس مردند در زیر عمارات که بیرون نیامده بودند امیر شیخ
محمد بن محمد رواد بن احمد الاردبیلی که از قبل معتمد خلیفه حاکم بود در سنه خمس وثلثین واربعمائة
باختیار منجم مذکور بطالع عقرب بنیاد عمارت کرد و منجم مذکور مبالغه کرده که بعد از این
من بعد از زلزله خرابی نمیشود اما از سیل خطرناکست من بیمناکم و این قصه را ناصر خسرو
در سفرنامه آورده که آن وقت در تبریز بودم و او نیز چنانچه مذکور شد نقل کرده **الله**
ذکر منجمین صاحب روضة الصفا آورده که مولانا علی قوشچی گفت روزی در
مجلس شاهرخ میرزا نشسته بودم که مولانا محمد اردستانی که اعجوبه زمان و نادره دوران

خود بود و در فن رمل بتخصیص در قسم ضمیر و چنین گویند چون بمجلس در آمد میرزا فرمودند که
قرعه بینداز و مارا از ما فی الضمیر خبر دار ساز مولانا حسب الامر طالع وقت را ملاحظه
نموده رمل کشیده گفت سؤال از خادمان حرمست و زنان دران وادی ابکم است میرزا
فرمودند مولانا محرم ماست انچه بخاطر رسد بگوی گفت چنان می نماید که میرزا دو خاتون
در حباله دارند یکی را میکشند و دیگری را که دختر خاقانست طلاق میدهند میرزا از طلاق
دختر خاقان که بحلیه صلاح و عفاف محلی بود تعجب نمودند و هم دران چند روز آن بیکس کشته شد
و دختر خاقان چندان اظهار شماتت و شادی نمود که میرزا را عرق غضب بحرکت آمده
او را هم طلاق داد ایضا چون مولانا در زایچه طالع میرزا عبد اللطیف آثار عقوق و عصیان
تفرس کرده بود ابتدا از عقوق میرزا شاهرخ روزی بمیرزا الغ بیک گفت در مجلس که
ملک موروثی و در بخت تصرف ما در نیاید مولانا مذکور فی الحال فرمودند که اگر عبد اللطیف
بگذارد و انچنان شد اخر که میرزا بدست فرزند خود کشته شد و عنکه درین نسخه ذکر
بجای خود اند در ذکر منجمین جبرئیل بن بختیشوع از مأمون الرشید نقل میکند که در علم نجوم
از فضل سهل چیز بدیعی مشاهده نمودم که عقل فرا در انجا حیرتست صورت حال انکه
چون طاهر ذو الیمینین را بدفع علی بن عیسی ماهان ارسال داشتم انچه در خزانه بود در ان
الوقت بوی دادم تا چند روز بقیه لشکر بواسطه مواجب مقرر بدر خانه امده اغاز
شدت نمودند فضل بن سهل گفت چه شود اگر لحظه برین بام بر ائی و بران منظر نشینی
چنان کردم فضل امده در حضور من قرعه کشید گفت چنان می نماید که تا خلیفه مشرق
و مغرب نشوی ازینجا بزیر نیائی من گفتم چه میگوئی الحال برای قلیلی بدست لشکر
زبونم گفت صبر کن که من الحال در دل خود استهزاء حساب میکردم برای خاطر فضل در

الجانب

انجا نشستم اما همچنان سپاهیان شدت میکردند و سفهای قوم ملامت مینمودند که فی
خزانه خلافت میسر نیست بلکه خلافت منصب نکر است که خزانه بدست دارد و بدین
الخلافه نشسته ازین سخنان خرسندان برادرم محمد امین بود من ازین از ارسال نشیب کردم
که زیر امده نزد ایشان باشم شاید این سخنان اکثر گویند اما فضل اصلا بدان سخنان
التفات نمیکرد و در اسطرلابی که بجانب آفتاب داشته بود فی نگریست حالا لشکر در
فکر بودند که قدم از جاده ادب بیرون نهاده اتش بخانه در زنند من از غایت سراسیمگی
اراده بزیر امدن کردم و در باطن بر انکار فضل اصرار داشتم فضل مرا سوگند داد که
دیگر در باب آلاباش و فرود میا و الله که فرود نیائی بعبر خلافت روی زمین بعد از
ساعتی فضل گفت که هیچ سپاهی از دور مینماید و جماعه از دور ظاهر میشود من
بغلام گفتم که بنگر که هیچ چیز بنظر می اید یکی از غلامان گفت که از دور سیاهی
معلوم میشود اما یقین نیست که چه چیز است الغرض جماعه بصفتی موصوف بود که
گفته بود رسید بعضی لشکریان استقبال کردند گفت مژده باد که طاهر علی بن عیسی
ماهان را کشت و اینک سرش می آرند لشکر که این شنیدند بقدم اعتذار پیش آمده
و من بدلخوش بزیر امدم اندر ذکر منجمین صاحب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی
گوید این بنده را حاجه تولد نموده در بیست و هفتم صفر سنه ۵۱۲ چون سن او بچهارده
سالگی رسید او را علم نجوم اموختم و دران علم بدرجه اعلی رسید که اکثر سوالها و
اشکالها را جواب بدادی و احکام او اکثر صواب نزدیک بودی و هرچه میگفتی موافق
بودی روزی پیره زنی نزد او امده گفت مرا پسر چهارده ساله سفر رفته که از وی هیچ
خبری ندارم بارهی ببین که او زنده است یا مرده کان منجمه برخاست و از تفاح کی

ودر جه طالع درست کرد و کواکب ثابت کرد و بختین سخن گفت که پسر تو باز آید بیرون گفت
که من از پسر امید ندارم همین که زنده است بس است چون بخانه آمد پسر بخانه آمده بود
پیش از وی و از اسب بزیر آمد پس پیر زال فرزند را در کنار گرفته نزد منجم رفت و گفت
تو راست گفتی اینک هدیه و سوغات تو من از وی پرسیدم که چون دانستی و از این
معلوم شد و از کدام خانه حکم کردی گفت چون بدین جا رسیدم مکتبی آمده بحرف در
طالع تست بد تعلقت در باطن من چنان روی نمود که پسر او رسید چون مادرش را
میگفتم و او قبول میکرد مرا چنان معلوم میشد که گویا می بینم پسر او را غرض که سهم الغیب
انتها میکند اندر ذکر حالة منجمین هم صاحب چهار مقاله گوید که محمود داودی عظیم مفتون
بود و از علم نجوم حظی تمام داشت و از این علم مولود گری دانستی و خدمت امیر و ابو بکر
تاجر کردی اما احکام او بیشتر قریب بصواب بودی و در زور و توانائی ممیز بود که
خداوند ملک الجبال امیر داود را یکجفت سگ غوری داده بود بغایت مهیب و بزرگ
او باختیار خویش بان هر دو سگ جنگ کردی و اکثر بادامنهی بر اینجا بعد از این چند
سال در دوکان معری حداد طبیب بود روزی جماعتی نشسته بودند در بازار عطاران
و همه از اهل فضل بودند و از هر جا سخنی میرفت بر زبان یکی از اهل فضل بگذشت
که بزرگ مرد ابوعلی او را دیدم که در خشم شد و اعراض کنان برخاست و تند شد و خشم آمد
غضب در وی پدید شد و گفت ای فلان بن فلان بوعلی کیست که در عمر خود با کرم جنگ
نکرده و من هزار چندان بوعلی هستم که در پیش امیر داود با دو سگ غوری جنگ کردم
مرا از وی یقین شد که البته او دیوانه است اما در سنه ثمان و ستمایه که سلطان سنجر
بدشت خاوران فرود آمده بود و روی بما وراء النهر داشت بحرب محمد خان امیر داود

سلطانرا

سلطان را ضیافتی کرد عظیم شگرف روز سیم در کشتی نشست و نشاط کرد و در کشتی داودی را
نزد خود خواند تا از آن قسم سخن دیوانگان بگوید بر رفت و سخنان میگفت و سلطان میخندید
و امرا را دشنام صریح میداد بیکباری سلطان داودی را گفت که این ماهی که این بار
میگیرم چند من باشد داودی گفت شست بینداز سلطان شست انداخت گفت حکم
میکنم که آن ماهی که این بار بگیری پنج من باشد میر داود گفت ای ناجوانمرد او را
درین بحر ماهی پنج منی می باشد داودی گفت خموش تو چه دانی امیر داود خاموش
شد و ترسید که اگر دیگر سخن گوید مبادا دشنام دهد چون اندکی گذشت شست گرانی
ظاهر شد که البته صید بزرگی افتاده است سلطان شست برکشید ماهی بر آمد
بود چون برکشیدند پنج من بود همه حاضران متعجب ماندند سلطان خوشحالیها کرد
والحق جای آن بود سلطان گفت ای داودی چه خواهی در خواه گفت ای ملک روی
زمین یک جوشن خواهم و نیزه تا با داودی جنگ کنم و این داودی سرهنگ در مردان
میر داود بود داودی را با او تعصب بود پیر تعصب که چرا او را شجاع الملک میگفتند و می
نوشتند و داودی را شجاع الحکماء و داودی مضایقه میکرد که او را شجاع مینویسند
دادن را دانسته بود بهوست داودی را با او در انداختی و آن مسلمان در دست او
گرفتار بودی فی الجمله معلوم همگان باشد که همچنانکه در علم نجوم سهم الغیب آمده سهم
المجنون نیز از شرائط است اندر ذکر منجمین در ظفرنامه مولانا شرف الدین علی یزدی
آمده که امیر تیمور را از رفتن روم منجمین ترسانیده بودند که در فلانه تاریخ لشکر جغتای را
از سلطان روم عظیم ضرری رسید و از این ممر خوف و خطر تمام امیر تیمور را دست داده بود
اگرچه پیوسته او مراعات بیش نهاده خاطر خود ساخته بود مولانا عبدالله لسان از اخلاط طلب

تا او از حقیقت احوال سخن راند مولانای مذکور که در علم نجوم قریبه نداشت معروض داشت
که احکام فلکی چنان تقاضا میکند که در بیبولا دوده ابر در برج حمل ظاهر میشود چنانکه
از اثر روز تا بوقت اندهاب شفق مینماید و حکم آن در رسایل استادان این فن تنجیم
مولانا محیی الدین مغربی مسطور است و آن تحفه را بنظر اورده در انجام مرقوم بود که دوده ابر
در برج حمل دالست بر آنکه لشکری از جانب مشرق بروم آید و بروم مستولی گردد و ولایت
روم را اسیر کند این معنی امیر تیمور را خوش آمد فی الجمله باعث اطمینان خاطر او شده
متوجه روم شد پس از جانب عظیم الروم ایلدرم بایزید با سپاه امیر تیمور در برابر شد از آن
کوشش بسیار نسیم نصرت بر پرچم سپاه امیر تیمور وزیدن گرفت و قیصر دستگیر شد
ذکر حالات منجمین در حالات دیالمه آمده که چون بعد از صمصام الدوله در سنه
ثمانین و ثلثمایه سلطنت فارس و کرمان و اهواز بر برادرش بهاء الدوله قرار گرفت
اکثر اعیان دیالمه سر بر خط فرمان نهادند الا عز الدوله بختیار و ابو نصر عز الدوله که
سرکشی میکردند از جمله کاربکیجار که لشکری بر سر کرمان کشید ابو نصر ولد استاد هرمز را
که از قبل بهاء الدوله والی انجا بود منهزم کرد انبوه مصوب جرف رفت بنابر این بهاء الدوله
جمعی از دیالمه را که در باب موفق بن اسمعیل بر سر او فرستاده بود او بخدمت شتافتند
ابو نصر را انجانب منها هالی انجا خبر دادند که لشکرگاه او هشت فرسنگ است موفق از
سپاه خود سیصد نفر را اختیار نموده چون بانجا رسید اثری از وی ندید بالضرورة
ایلغار کرده خود را باو رسانید و نیران قتال اشتعال یافت شخصی هم از لشکر ابن
ابو نصر او را افکنده اورده سرقت او را دفع کرد فیلا از آن گویند منجمی بموفق گفته بود که
در فلان دوشنبه ابو نصر کشته خواهد شد چون نحر روز بدوشنبه منزل رسانید موفق از منجم

پرسید

پرسید که اینک دوشنبه که وعده کرده بودی واصل خبری از ابو نصر ندارم که چگونه
خواهد بود منجم نیز گفته خود را اصرار نمود که اگر در آن روز که گفته ام کشته نگردد
مرا عوض او بکشید قضارا هم در آن روز دوشنبه جنگ شده کشته شد ابو نصر
و قول منجم راست شد اثار المنجمین اند در حالات سلاجقه آمده که روزی سلطان
سنجر بحکیم عمر خیام گفت که روز نیکی اختیار کن که شکار کنیم چون حکیم آن
روز نیک اختیار کرد سلطان با فوج خود بعزم شکار بر آمد ناگاه باد و طوفان سخت
ظاهر شد بمرتبه که بیم خرابی عالم بود و باریدن باران نیز شروع کرد سلطان بحکیم
گفت که هرگز در حکم شما کسی را گمان کذب نبود حکیم گفت سلطان عالم سلامت
بنده این باد و باران را دیده بودم زیاده از لحظه نخواهد بود شما بخاطر جمع بروید
حضار سلطان را منع میفرمودند که الحال که میتوان برگشت برگردید و گرنه خلق همگی
هلاک خواهد شد خیام همچنان مبالغه میکرد و امر سلطان بگفته خیام عمل نموده
روانه گشت چون اندکی رفت باد و باران برطرف شد و آفتاب پدید آمد باز مرید
حکیم شده او را بانعام موفور سرافراز ساخت ذکر حالات منجمین نقلست که چون در حین
مردن کار بر حجاج بن یوسف تنگ شد از منجمی که در خدمت وی بود پرسید که اوضاع
فلکی چه تقاضا میکند منجم گفت احکام چنان می نماید که کلیب نامی از اکابر امرای عالم
رحلت کند بنابر مرضی که مرض حجاج بود گفت والله که مرا مادر طفلی کلیب نام نهاده
بود منجم گفت بلا شک توئی حجاج از این حکم جزم او برآشفت گفت الحال نیفکند باری ترا
بکشم که پیش از من داری بمرگ من و منجم را فرمود که در حضورش گردن زدند روز دیگر
همچنین که گفته بود حجاج مرد اند ذکر منجمین گویند در محرم سنه ۳۵۱ روزی وشمگیر بن زیار که

پدر قابوس است و پادشاه طبرستان و جرجان بود ارزوی سواری کرد منجم او را منع کرد
از سواری که امروز فرا هیت در طالع تو این خطرناک و شمگیر گوش بر گفته منجم ماند و
ترک سواری کرد تا ظهر در خانه بود و بیرون نرفت پس از ان بر اسب خود بر نشست و بشکار
رفت چون به بیشه رسید سخن منجم بیادش امد خواست که بر گردد مقارن انحال گرازی
از بیشه برامده بر شکم اسبش زد که سر نگون از اسب در غلطید و چندان خون از وی
رفت که مرد **ایضا** اندر تاریخ محمد قاسم فرشته امده که در حینی که میانه جمشید
قطب الملک و عادلشاه نزاع بود و قطب شاه ساعت خوش کرده برامد و از خدمت
مولانا محمود کیلانی که در علم نجوم یگانه بود استفسار نمود که اخوند بفرمایند نتیجه
این سفر را مولانا مضایقه بسیار نمودند چون قطب شاه از سران در گذشتند
و میخواستند که بدانند مولانا گفتند با انکه از برای من خوب نیست اما چاره ندارم
گفت فرموده اند اگر چه فتح و نصرت از اوایل اولیاء دولت را بود اما از قضیه عکس و شکست
بلنکی پادشاه برسد و بینی پادشاه ضایع شود قطب شاه از این سخن بدامدش فرموده که
مولانا را بند کنند چون بجنگ رفتند انچنان شد که مولانا فرموده بودند پادشاه بنفس
خود بعادلشاه رسیدند میانه ایشان جنگ شد چنانکه بازده شمشیر بقطب شاه رسانید
و زخم اخر بینی او را پاره از لب بالا انداخت پس چون برگشت مولانا محمود مذکور را
که اخراج فرموده بود طلب داشت مولانا در جواب نوشتند که هنوز بینی پیدا نکرده ام
چون زخم بهم رسید بخدمت خواهم امد **ایضا** اورده اند که یکی از فقها روزی بر یعقوب
اسحاق کندی که از اکابر منجمین است در مجلس تقدیم کرد یعقوب گفت تو امیر شده که بر من
تقدیم کنی گفت تو میدانی من بهتر میدانم و انچه من میدانم تو نمیدانی فقیه با متحان دگر

امد

امد بو کاغذی چیزی چند نوشت و بدست گرفت یعقوب فرمود بدست گرفته گفت این شی
اول نبات بوده و اخر حیوان شده چون ملاحظه کردند نوشته بود که عصای موسی حضار
بر یعقوب افرین کردند و بر فقیه خندیدند و ردای او را که گرو بسته بودند یعقوب بر
گرفت گفت بابا تا بحق خود خواهم کرد و مردم این سخن بر وی او میگفتند و او روزده میشد تا انکه
بغداد را گذاشت ببلخ رفت و قصه را در میان علما نقل کرد یکی از علما را بر و غیرت امد
در چهار مقاله نظامی عروضی امده که بقصد کشتن یعقوب اسحاق کندی متوجه بغداد شد
کمالی در فن نجوم پیدا کرده و کاردی در بغل مخفی کرده به بغداد رفت بعد از مکان
گرفتن و اسوده شدن بدر سرای یعقوب امد مرکب بسیار دید با ساخت زر چه از بنی هاشم
و چه از معارف بغداد چون در امد مجلسی دید مملو از اکابر و اشراف در جنب شاگرد
یعقوب جا کرد بعد از لحظه گفت بخدمت تو از راه دور امده ام و غرض این که در جنب
شاگردان تو باشم و از علم تو بهره برم چه شود اگر مرا در خدمت خود قبول کنی یعقوب
گفت تو از جانب مشرق امده بقصد کشتن من نه بشاگردی و چون بجوانی منجم بزرگ شوی
و در این امت کارد را در استین خود نهفته که مرا بان هلاک کنی اهل مجلس تعجب کردند
اخر یعقوب خود برخواست کارد را از بغل او بر اورد حضار افرین بر یعقوب کردند پس ان
شخص برخاسته در قدم یعقوب افتاده عذرها خواست و شاگردی یعقوب اختیار کرده
و گویند ابو المعشر بلخی او شد که از اکابر منجمین است **ایضا** در چهار مقاله نظامی عروضی
سمرقندی امده که ابو العباس مامون خوارزمشاه وزیری داشت در غایت فضل و کمال
و هنرمندی ابو اسحق احمد بن محمد بن سهل مروزی بود حکیم طبع و فاضل دوست بی
این خصال حمیده چند فاضل با شانی او در خوارزم جمع امدند مثل رئیس الحکما شیخ ابو علی

و ابو ریحان و ابو سهل مسیحی و ابو الخیر خمار و احمد بن عبد الجلیل گویند ابو ریحان ثانی ابو المعشر
بلخی بوده در علم نجوم و ابو سهل قرین ارسطاطالیس حکیم بوده این جمع از صحبت یکدیگر حظی
تمام داشتند تا آنکه روزگار چشم زخم زد و کار ایشان اکند و عیش ایشان را منغص ساخت
چنانکه سلطان محمود رسولی بطلب ایشان ارسال داشت خواجه حسین علی میکائیل
که از فضلای زمان بود با نامه با این مضمون که شنیده شد که چند تن از علما در خوارزم جمع
آمده‌اند ایشان را نزد ما فرست پس چون رسول مذکور بخوارزم آمد او را بمجلس معین فرود
آوردند و اسباب عیش او را مهیا ساختند پس از چند روز مأمون فضلا را طلب داشت و نامه
سلطان را بر ایشان خواند و گفت محمود امروز قوی شده است و مرا تاب مقاومت او نیست
چه کل هند و سنان را گرفته و در بند خراسان شما را طلب کرده چه مصلحت میدانید ابو علی و ابو
سهل گفتند که ما خدمت نزد او نمیتوانیم کرد و نزد او رفت بهیچوجه اما ابو الخیر و ابو ریحان
و ابو نصر رغبت نمودند که آوازه همت محمود شنیده بودند مأمون گفت چون شما این دو تن
نخواهید رفت سر خود گیرید از این ملک پس فرمود که ساز سفر ایشان کردند ابو علی و ابو سهل
را راهبر همراه کرد که تا هرجا که خواهند روند پس خوارزمشاه حسین میکائیل را با وعده که آن
دو تن مهجور شده فرار نمودند و این جماعه هستند بخدمت سلطان میآیند پس برگ سفر ایشان
نیز کرده همراه کرد تا بخدمت سلطان رسیدند محمود را خود غرض از طلب علما آن دو تن بود
از نیامدن ایشان آزرده شد و ابو نصر نقاش را فرمود که چهل صورت ابو علی را بر کاغذ
کشند و باطراف ممالک فرستاد که صاحب این صورت را هرجا که بیابند گرفته نزد ما فرستند
اما چون از جانب ابو علی و ابو سهل بجانب گرگانج روان شدند روز اول چنان رفتند
که پانزده فرسنگ دور شدند شبانگاه امری عظیم فرود آمد تا ابو علی تقویم گرفته نگریست تا

بجز طالع

بجز طالع بیرون آمدن ندید از تأمل شافی روی با ابو سهل کرد که با این طالع که ما بیرون آمده
ایم راه گم کنیم و شدت بسیار ببینیم ابو سهل گفت اخترنا و رضینا الله من خود هیچ دانم که
ازین سفر جان نبرم که دانسته‌ام بعد ازین ملاقات میان ما و تو نخواهد بود پس
روان شدند ابو علی حکایت کرد که روز چهارم که بادی برآمد و گرد برانگیخت و جهان تاریک شد
و راه گم کردند و دلیل هزار بار از ایشان گمراه‌تر شد و آب نماند و از گرما در بیابان خوارزم
سهل مسیحی بعالم بقا رحلت کرد و دلیل و ابو علی بصد محنت بر باورد رسیدند آنگاه دلیل
بازگشت و ابو علی بطوس رفت و بنشابور افتاد و دید که همه جا طالب او بند بگوشه مخفی ماند
و بگرگان رفت و بخانه فرود آمد در همسایگی بیماری بود حکیم علاجش کرد بیمار به شد دیگری نیز
شد او را نیز علاج کرد و مثل این چند بیمار را علاج کرد تا آنکه یکی از اقربای قابوس وشمگیر
بیمار شد و این قابوس بغایت فاضل بود و دانا و او را از حکما میخواستند پس آن بیمار را نیز نزد
ابو علی آوردند ابو علی آثار مرض دید و نبض او را گرفته معرف محلات را طلب داشت نام
محلات جرجان از وی پرسید تا نام محله محبوب ظاهر شد پس آنگاه به بیمار گفت که اصل مرض تو عشق
این جوان بیمار از شرم سر بزیر انداخت بود چه هر دو از خویشان نزدیک قابوس بودند چون وزیر قابوس
این حال را مشاهده کرد نزد قابوس رفته شرح کرد انجمن دیده بود در ساعت ابو علی را طلب کردند
چون نظر قابوس بر ابو علی افتاد او را شناخت برخاست او را در بر گرفت و کمال مهربانی نمود
و مدت یکسال او را در جرجان نگاه داشت اما چون آن بزرگان بخدمت سلطان پیوستند
از نیامدن ابو علی و ابو سهل سلطان با ایشان تند شد و در مقام امتحان حریفان شد تا
آنکه روزی محمود در قصری نشسته بود در باغ هزار درخت و بهر طرف می‌نگریست روی
با ابو ریحان آورده که از کدام در بیرون خواهم رفت ابو ریحان رمل برآورده حکمی که خاطرش رسید

کاغذی نوشت و در زیر نمد سلطان گذاشت سلطان در ساعت برخواست فرمود که دیوار خانه
شرقی را شکافتند و از آن راه برآمد پس گفت کان کاغذ را بیرون کنند چون نبشته ملاحظه
کرد حکم ابوریحان موافق بود با آنچه سلطان کرده بود سلطان ازین حکم طیره شد و فرمود
که ازین قصرش زیر اندازند ابوریحان را اتفاقاً طالع او مدد کرده دامی که در راه بود بسط
آنکه جانوران بقصر سلطان در بنا بندان دام پاره شد ابوریحان آهسته بزمین آمد چنانکه
که آسیبی باو نرسید شاگردانش ابوریحان را بیرون بردند روز دیگر سلطان او را بخواند و گفت
این حال را در طالع خود دیده بودی در ساعت ابوریحان تقویم بیاورده نمود که ابحدا و ندعالم
ازین حکم خبر داشتم چون این نیز بمراد سلطان بود سلطان طیره تر شد او را بقلعهٔ غزنین
فرستاد ابوریحان را شش ماه در قلعهٔ غزنین در حبس داشتند چنانکه جز از یک غلام دیگر هیچ
کس را نزد او نمی ماندند او روزها که درین شش ماه هیچکس نیارست که حرف ابوریحان در پیش سلطان
بگوید و همان غلام نزد او آمد و شد میکرد و روزی بر سر بازار غزنین میگذشت فال گوی
او را بخواند گفت در طالع تو سختی دارم هدیه بده تا بگویم غلام درم چند باو داد فالگیر
گفت عزیزی از تو در رنج است و خلاص میشود و باز عزیز و مکرم میشود پس غلام روان شد
تا بقلعه رسید و این سخن با ابوریحان گفت ابوریحان بخندید و گفت ای غلام ابله ندانی که
جاها بنا باید استاد و درم نمی باید سوخت گویند خواجه بزرگ احمد حسن میمندی
شش ماه فرصت میطلبید تا سخن ابوریحان گوید آخر روزی در شکارگاه سلطان را خوش وقت
یافت سخنان از هر جایی در گذرانید تا بعلم نجوم رسانید گفت بیچاره ابوریحان که دو حکم چنان
کرد و بدل خلعت و تشریف بند و زندان یافت محمود گفت ای خواجه من نیز دانسته ام
دانم که این مرد در عالم نظیر ندارد مگر بو علی سینا که نظیر او باشد ولیکن هر دو حکمش خلاف

بدل

رأی من بود او ندانست که پادشاه مثال کودک خردسال بود سخن بر وفق رای او باید گفت
تا از وی بهره ور گردی اگر روزی از آن دو حکم او یکی خلاف شدی او را بزرگ کتب نما کنون
فرما او را خلاص کن و اسب و هزار دینار زر و غلامی بدو بده اینان جمله بکنند و ابوریحان را
بیاوردند چنان نمودند و بخدمت سلطان شد سلطان از وی عذر خواست و گفت ای
ابوریحان اگر خواهی از من بهره مند باشی سخن بر مراد و رضای من بگوی نه بر سلطنت
علم خود پس ابوریحان سیرت بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاهان است که
حق و باطل با ایشان باید بود اما ابوریحان چون بخانه آمد افاضل بخدمت او آمدند
او حدیث فال گوی را گفت افاضل عجب داشتند کس فرستادند و او را بخواندند بخت
کودن و بی هنر یافتند ابوریحان گفت طالع مولود داری گفت آری چون در طالع
نگریست سهم الغیب بود که هر چه میگفت بصواب نزدیک بود **ایضاً** من چهار مقاله
نظامی عروضی گوید حکیم موصلی از طبقه منجمان بزرگ است و در خدمت خواجه نظام
الملک می بوده و خواجه در مهمات کلی و ملکی اکثر با او مشورت میکرد و بعد از مدتها
که در خدمت خواجه می بود سفری خواجه را پیش آمد که میبایست بجانب بغداد رفت حکیم
موصلی استعفا خواست که مرا سن در یافت دیگر معذورم دار باید خواجه او را رخصت
ماندن داد و بعد از آن از وی پرسید که مرا از فوت من خبر ده حکیم موصلی گفت بعد از
فوت من ششماه خواجه اسباب ترتیب او را مهیا ساخت و وقت پس موصلی نیز سال دنبال
تقویم میفرستاد و خواجه نیز احوال سلامتی حکیم موصلی گرفتی تا آنکه گفت صد روز از وقت
سلامت باشد و وارث اخبار باشد که حکیم موصلی کالبد را از روح خالی گذاشت
گفت کی گفت بهمه از ربیع اول خواجه عظیم رنجور شد و بنیاد گشت و کار خود بانو نهاد

بحال کرده واورا زرات وا توقیع فرمود و وصیت نامه نوشت و بندکان را آزاد کرد و چند انکه توانست
حضار را خوشنود کرد و کار را منتظر بود تا رمضان در آمد و در راه بغداد در سرخس در حمام
بزخم دو غلامان دیلمی شهید شد **ایضا** آورده اند که از او روزنامه که فضل سهل بخدمت
مامون آمد روز بروز کار او بالا میرفت چون در شغل امارت بنی دخل کرد او را
دو ریاستین گفتند و مهارت فضل بمرتبه بود در علم نجوم که امام یافعی در مرآة الجنان
آورده که در وقتی که مامون طاهر بن حسین را بجانب بغداد میفرستاد فضل بن سهل
ساعتی خوش کرده علمی نبشته بدست طاهر داد و گفت که این علم را بساعتی بستم که تا [illegible]
زوال بابن دولت راه نیابد و این حکم مطابق قضا القضاء حیا نکه طاهر از زمان علم بر
بغداد مستولی شد وان رایت تا زمان استیلای یعقوب لیث بود گویند چون فضل کشته
شد مامون بمادرش پیغام کرد که ما را از میراث فضل نصیبی بده مادرش صندوقی
مقفل نزد مامون فرستاد چون آن را کشودند صندوقچه دیگر از میان برامد و در انجا
کاغذ پاره وقعه باین مضمون که وقت فضل در فلان ساعت بهم خواهد رسید در
میان آب و آتش و همچنان شد که او را در میان حمام کشتند مامون باحضار بسیار از آن
حکم متعجب شدند و بر او آفرین کفتند **ایضا** منقولست که در زمان خلافت المستظهر بالله
شش کواکب از کواکب سبعه سیاره در برج حوت جمع شدند و منجمان دانا بر زبان آوردند
که امثال قضیه مثل قضیه طوفان نوح در عالم واقع شود مستظهر این معنی را از ابن عیسی منجم
پرسید او گفت در زمان حضرت نوح کواکب سیاره بالتمام در برج سرطان واقع شده
بودند وحالا شش کوکب در برج حوت جمع شده اند و زحل با ایشان نیست بنا بر آن سرا
کمان چنانست که امثال طوفان آن در حصر و استنه باشد بلکه در قطری از اقطار عالم بارانی

بسیار واقع شود کثیری از طوایف خلایق غریق طوفان فنا کردند اتفاق در ان سال سیل
عظیمی در دجله پدید آمد و قلعه خاج را فرو کرفت و مردم بسیار غرقه کشتند و چندین بجلی که بحر
باقی هلاك شدند چون مستظهر بالله این قضیه را شنید ابن عیسی منجم را منظور نظر لطف
ساخت **ایضا** گویند شاه پرویز را منجمی بود بغایت در فن خود ماهر روزی بخدمت
پرویز آمده نمود که من در طالع خود چنان می بینم که درین هفته جماعتی مرا هلاك خواهند
کرد اگر پادشاه فرماید که مرا در قصر پادشاه جای دهند تا کسی در انجا بمن هجوم نتواند
کردن پرویز بحکم اعتقادی که بحکم او داشت او را در قصری که خوابگاه خاص او بود جای
داد منجم بکنفت انجا بود اتفاقا جمعی از خصمان پرویز قصد هلاك او کردند چون بان
حجره رسیدند که منجم خفته بود گمان کردند که پرویز است سر منجم بریدند پرویز چون بران
اطلاع یافت بر فوت منجم تاسف خورد و گفت ببرکت علم او این بلا از سر ما دفع شد **ایضا**
گویند روزی چون پرویز در بارگاه خود نشسته بود منجم خود را طلب فرموده گفت بکو که زوال دولت
ما در پیش که میشود منجم بعد از تامل شافی گفت چنان مینماید که از اولاد تو فرزندی
پیدا شود که دولت ازین خاندان بر اندازد خسرو چون این را شنید منع اختلاط فرزندان
خود با نسوان در میان فرزندان شهریار امرضی عارض شد که اطبا علاج ان از تزویج
زنان فرمودند پس شهریار رسولی نزد شیرین ملکه خسرو ارسال و حال خود را معروض
داشت که اطبا چه فرموده اند والتماس جاریه کار خود نمود پس شیرین زنی را در لباس
دلاکان بخدمت شهریار فرستاد ان زن آبستن شد از شهریار و پسری ازو چون خورشید
عذار از نظر خسرو مخفی می بود تا آنکه روزی پرویز بحرم درامد نظرش بران طفل افتاد
پرسید که این طفل فرزند کیست شیرین قضیه را نقل کرد خسرو را اعراضی شد برو جرو را

دو نو کوفت و بر زمین زد بقصد مردان چون نقل بر ملک جلیل طوره نکوشد بود شیرین
بیش دو بار و در پیش خسروان طفل را بر داشت خسرو بیک ملاحظه کردن علامتی که منجمان
در بابان طفل گفته بودند در روی شاهد نمود گفت اگر ده بگر این طفل بنظر من خواهد
در آمد او وام خواهم کشت پس از آن روز بان یزدجرد را در قلعه فارس نگه میداشتند چون
کار ملوک عجم خلل پذیر شد و دیگر هیچ جا وارثی نماند که سپاه عجم او را نکشند یزدجرد را طلب
نموده بتخت کیانی نشانیدند لاجرم در ایام دولت او عرب بر ملک عجم مستولی شد و یزدجرد
ملکی بود مشغول بعیش و طرب و کار ملک از روی بی نظمی آمد اکثر کارهای ملک را برستم فرخزاد
گذاشته بود و خود بشکار می پرداخت تا آنکه رستم بدست سعد وقاص کشته شد و یزدجرد
فرار نمود اول بقول صاحب شاهنامه به بیشه نارون که عبارت از طبرستان واصل و حکام
باشد پناه برد بعد از آنکه از شکار انجا هاد لکن شد پناه بماهوی سوری برد که برکشیده
او بود و بند بیرون ظل او کشته شد **ایضاً** در اکثر کتب معتبره آمده که بسبو کاهها درین
بها درین قبا خانه را در موضع دکون تولد ان از روح جراش الویکه در هم انی خوله شسته فرزندی
تولد نموده تموچین نامش کردند که در آخر ملقب بلقب چنگیز خانی شد گویند در آن حین از کواکب
سبعه سیاره شش کوکب در برج میزان لسبه درجه تا دو قران کرده بودند اکثر منجمان ایران در آن
باب سخنان طرفه بیان کردند از آنجمله حکیم اوحد الدین انوری فرمود که در فلانه شب که عبارت
از شب تولد چنگیز باشد طوفان باد خیزد که عالم خراب شود و اکثر اعیان بلخ بنا بر این
بودند و از شهر و جاهای خود برآمدند اتفاقا در آن شب قران کسی چراغی بر گوشه مناره
بود چندان باد نشد که دفع آن چراغ بکند چنانکه درین باب گفته اند **بیت** گفت انوری که از
جهت بادهای صعب * ویران شود عمارت و کوه نیز بر سر جب * در روز حکم او نوزیدست هیچ باد

یا مرسل الرّیاح تو دانی و انوری * حکیم انوری حکم را ابد نکرده بود قولی اینست که در آن شب
امیر چنگیز را در قران اترم بنا دستا هفت برداشتند و عزیمت آمدن ابراز هما نشب امیر را
خود مصمم کرده در احکام رملی طوفان باد و لشکر بقیاس را از آن خانه حکم میکند چنانچه
چنان بود که گفته بود که همان طوفان بلخ را ویران کرد **ایضاً** محمد ذکریا اندیما لاتی حکایت
آورده که در زمان سلطان محمد خوارزمشاه مردی از بلاد هند بخراسان آمد و هر شخصی
را که میدید میگفت که طالع تو فلان برج است بچند درجه چون در زیج ملاحظه میکرد
موافق بر نجی آمد که هیچ خطائی نکرده بود خبر او نزد سلطان رسید او را احضار نمود و پرسید
که خبر از طالع دانی چیز دیگر میدانی گفت میدانم سلطان گفت بگو که من دوش چه خواب
دیده ام برجست و باز آمد و بنشست و گفت که دوش چنان بخواب دیده که در سفینه نشسته
بودی و شمشیری در دست داشتی سلطان گفت راست اما باین اعتماد نتوان کرد که
کار چیزی نشسته ام در کشتی اکثر اوقات می نشینم و با خود نیز شمشیر دارم شاید این سخن
اتفاقی بوده باشد دیگر باره او را امتحان کرد باز موافق افتاد سلطان او را خلعت داد
و نیکو خود ساخت **ایضاً** آورده اند که در شهر صوران من بلاد مصر شاعری بود که او را
عبد المحسن گفتندی و او شاعری بود متین و الفاظی داشت غالب ولیکن در نهایت
فقر و مسکنت و افلاس میگذرانید و او را دوستی بود منجم طالع او را ملاحظه کرده گفت
واقعه عجب روی نموده گفت آن کدامست گفت آنست که نزدیک بآن شده که زنان
دست دهد اما تو از آن زنان بناشی و از آن مال بهره بیرون عبد المحسن هر روز
چند روز از ریاضت و محنت برد چندان در صباط او بود که او را دفن کردند غالباً
هم در زمان واقعه فوت او خادم خلیفه در رسید و هزار دینار با خلعت خلیفه آورده

کفت که عبد المحسن کجاست حال او را بیان کردند خادم صبح پیش خلیفه که امیر المؤمنین المعتصم بالله
فرستاده و قصه آن که کنیزک مغنیه خلیفه دو بیت از اشعار عبد المحسن را خواند خلیفه را
خوش آمد و از کنیزک پرسید که گفته کیست گفت عبد المحسن خلیفه گفت چنین شخصی را
باید در زمان من مفلس باشد و از خدمت ما دور **ایضاً** حسن مخلد گفت روزی
پدر من مرا به بغداد فرستاده مرا با بحتری شاعر و ابو المعشر بلخی دوستی افتاد روزی هر دو
پیش من آمدند و گفتند از دست تنگی این جهان فراخ بر ما تنگ شده است و بنوای ابی اخلد
کذشته است ما اندیشه کرده ایم که بخدمت معتبر تقربی نمایم من گفتم او محبوس است و ولادت
و مکتبان ندارد که در حق کسی لطفی کند و نه هما تا که کار خلافت با او رسد بو معشر گفت من
شهر لحکام طالع کرده ام چنان می نماید که او از حبس خلاصی یابد و خلافت بر وی مقرر گردد
و خلقی از رو راحتها ببینند و عاقلان گفته اند که بزرگان را در ایام نکبت خدمت باید کرد تا
حین دولت ایشان نتیجه بخشد بحتری شاعر قطعه گفته بود و بو معشر تفسیر طالع او گفته بود
باتفاق قصد ملازمت معتبر کردند چون معتبر آن قطعه بخواند و ملاحظه طالع خود کرد آن هر دو
را اندیشت غلامی سپرده گفت هر کاه مرا فرجی دست دهد عذر خواهد خواست شود
چون سریر خلافت بمکان او مشرف گشت هر دو بخدمت او پیوستند بحتری قصیده در تهنیت
خلافت گفته و بو معشر نیز انچه لازمه ارباب نجوم باشد برده بود هر دو را پسندیده داشت
و بهر کدام هزار دینار سرخ هر ماهی معین کرد که از ملازمان او باشند **ایضاً** آورده اند
که در زمان معتصم بالله فضل شهید بجوار رحمت ایزدی کار رفت و او را دو پسر بود
و چنین هر دو در علم نجوم ماهر بودند روزی خویش برادر را گفت که تا کی در گوشه
باشیم در خدمت معتصم برویم و احکام بیان کنیم هم بکار او ایم و هم بکار خود لا جرم از نجم طالع

معتصم را ملاحظه کردند دیدند که درین هفته او را خطر جانیست نزد خلیفه رفتند و مجاری
خود را بیان کردند و گفتند درین هفته خلیفه را خطر جانیست باید که ملاحظه نماید و از
مردم دور و نزدیک کسی پیش او نیاید خلیفه ایشان را گفت پس شما را باید پیش من بودن تا
از بعضی چیزها آگاه باشید پس چنان کردند فضل که برادر کلانتر بود هر چیز را در خدمت
معتصم بوجه صحیح بیان کرد که معتصم مرا بر درستانه بود که او را اعتماد بر دیگری
نبود ناگاه خادم خلیفه آمد و طشت و آفتابه با مسواک آورد فضل گفت طشت و آفتابه
درون کذاردم و اما مسواک نکذارم خادم غوغا میکرد و مانع فی آمد تا آواز گفتگوی ایشان
بسمع خلیفه رسید ایشان را طلب داشت قضیه را طلب نمود فضل با خلیفه درین مسواک
زهر تعبیه کرده اند حکم شود که همین خادم با این مسواک کند تا مسواک کرد در حال بمرد چون
معتصم آن حال بدید فضل را نوازش نموده ملازم خود ساخت **باب بیست چهارم کفتار**
اندر رؤیای صالحه که از قبیل اضغاث و احلام نیست و این صفت اکثر اولیا و اهل الله
را نصیب است که محرمان سرا پرده غیبی اند و مرغ بیگانه را در آن حرم آن نیست و گاه
میشود که ملوک عادل و اشراف کامل نیز ازین فیضان بهره ور گردند چنانچه عنقریب
ذکر میشود در فرزده کلمات ارباب و دانش است که رؤیای صالحه جزوی که از چهل و شش
جزء نبوت نوعی که حکیم ابو القاسم فردوسی درین باب فرموده اند **بیت** مکن خواب را
سر سر شمری * یکی پایه دانش ز پیغمبری * و درین باب حدیث صحیح وارد است
الرؤیا الصالحة جزء من ستة و اربعین جزءا من النبوة من الرؤیا در کتب معتبره آمده
که ابن سیرین در زمان هشام بن عبد الملک بوده و از وی در باب علم تعبیر سخنان نیکو مشهور است
از انجمله گویند روزی زنی نزد ابن سیرین آمد گفت خوابی دیده ام که در نهوف طفلی

نزد ابن سیرین آوردند گفت بعد از طعام خواب را بگویم چون فارغ شد گفت خواب دیدم که ما در دیگ
در آمدی و شخصی منادی میکند که ابن سیرین بگویید چون ابن سیرین این را شنید دست
شکم زده از جا برخواست زنش گفت چه میشود گفت چنان مینماید که بعد از هفت روز دیگر مرا
بباید مرد و اینچنان شد که بعد از هفت روز مرد اند در جامع الحکایات آمده که احمد بن
نقل کرده که عبد الملک مروان مرا حبس نمود و من چون بزندان در آمدم احمد اسرائیل و
سلیمان بن وهب را آنجا دیدم در زندان بودند پس راضی شدم در زندان بودن ناگاه
شبی بخواب دیدم که شخصی میگفت ازین شب چون یکماه بگذرد واثق خلیفه بمیرد چون بیدار شدم
گفتم خواب را با اصحاب گفتم احمد اسرائیل مرا منع کرد من گفتم اگر تاریخ این واقعه را ننویسم
چه شود القصه چون مدت منقضی شد احمد گفت هیچ اثری از خواب پیدا نشد که روز
وعده است اکنون گفتم شب نیز داخل روز گذشته است چون دو پاس از شب گذشت جمعی
بدر زندان آمده خبر فوت واثق بالله را گفتند من الرؤیا گویند هرثمه بن اعین و طاهر ذو
الیمین بغداد را محاصره کردند و کار بر اهل شهر تنگ آوردند بقصد گرفتن محمد امین
اهل شهر محمد امین را گفتند بیرون او و طاهر را ببین گفت من نزد هرثمه بیرون میروم گفتند چرا
گفت زیرا که من دوش بخواب دیدم که بر دیوار نشسته ام و طاهر آن دیوار را میکند
من ازین سبب از طاهر میترسم لاجرم در کشتی نشسته بدیدن هرثمه رفت و در راه مردم
طاهر کشتی را سوراخ کردند محمد امین خود را در آب انداخت بعضی گفته اند در رودخانه دیدند
او را شهید کرده در تاریخ العباس آمده که احمد سلام نقل کرده که مردم طاهر مرا بگرفتند
و بند کردند چون شب شد در آن خانه که با محمد امین بند بودم آواز اسپان بر آمد و
شخصی بر آمد که اینک سر زن بنده را آوردند چه دیدم که محمد امین را برهنه در آوردند آن

بحال ترس مبتلا شد و من او را تسلی میکردم درین بودم که موجی در آمدند جمعی صورت با تیغها و
من خود را پس بوریای کشیدم و او بالش را پناه خود کرد تا پاره پاره اش کردند
هر چند نالید فایده نکرد من الرؤیا بخواب نمودند صاحب صحاح گوید که زید که منشی
حضرت رسول است او شبی بخواب دید که باین روش که الحال اذان میگویند
و معارف است شخصی اذان میگوید روز بخدمت حضرت رسول الله خواب را
عرض نمود که شب گذشته خواب چنین دیدم حضرت فرمودند که خواب تو
از رؤیای صالحه است من بعد چنین اذان گویند و ترک ناقوس کنند که رسم
کفار مجوس است اند در نزهة القلوب آمده که واثق خلیفه شبی بخواب دید که ماجوج سد را
سوراخ کرده اند و بمعموره عالم در آمده اند خلیفه ازین خواب در غایت اضطراب
بیدار شد چه شنیده بود که حدیث صحیح درین باب وارد است که بعد ازین
ملوک آن مملکت که یاجوج سد را در زمان او رخنه کنند و بمعموره عالم در آیند
خلیفه را دغدغه کلی دست داده سلام ترجمان را که یکی از معتمدان او بود همراه جوان
قرار داده همراه کرد مواجب سه ساله ایشان را داده فرمان خلیفه با تحف در درگاه
مخصوص ولات طرق که سلام را منزل بمنزل بپاید که بمقصد رسانند که از گذریان آن
سلاخ خبر تحقیق آورده پس از سامره نماز دیگر بمصاحبت ایشان روان کردند تا بخدمت
ملک تبریز و از آنجا بملک ارمنیه نزد اسحق بن اسمعیل بعد از کاغذ و فرمان خلیفه
و تحف بدرگاه ملک ارمنیه ایشان را بخدمت فلان شاه روانه ساخت که ملک
شروانست بعد از فرمان و سوغات درگاه فلان شاه نیز بخدمت صاحب سریر
ملک دربند رسانید او نیز بعد از فرمان و سوغات نزد طرخان و همچنین طرخان

ایشان را دلیلان خوب همراه کرد بملک الالان رسانید و ملک آلان بملک خزر رسانیدند
و همه چیزها را همراه او کرده تا بیست و شش روز رفتند بزمینی رسیدند که بوی ناخوش
می آمد ده روز دیگر رفتند بشهرهایی که ملک سکندر بودند و از ملک بیضا بیخبر بودند
و از خلفای بنی عباس غافل سلام ترجمان نزد ایشان رسید سلام خلیفه رسانید
و احوال ملک بیضا و ظهور حضرت نبوی را بیان کرد پس ایشان از ملت سکندر برگشته
ملت احمدی اختیار کردند پس رسولان بعد از سلام و پیام خلیفه معروض داشتند
که احوال سد چگونه است که خلیفه درین ایام خوابی دیده بر طرفه و از آن مهموم بسیار
پریشان خاطر و دغدغه ناک گشت باری خلل در سد راه نیافته پس صورت خواب را
بیان کردند ایشان گفتند که تعبیر خواب خلیفه اینست که درین زودی یکی از
ماجوج را دغدغه این شده بود که از سد جسته خود را بمعموره عالم برسانند لاجرم
از آن قوت و قدرت که ایشان را می باشد میل کرده بیک حمله خود را بر سر سد رسانید
از سر سد خود را نشیب انداخته بنوعی که شش گز زمین فرو رفته باشد و به بیند
و قبول کنید پس سلام را بر سر آن یاجوج مرده آوردند نظرش بر سد افتاد و آن
یکتبان را مرده دید بکمال هیبت او را دست داد چه در آن زمین هر یکی از ماجوج چهل گز
می باشد و عرض نیز چهل گز او را از زمین بر آورده پوست از وجدا کردند تا بخدمت
خلیفه بیاورند اما صاحب مسالک الممالک گوید آنجا که سد بسته اند کوهی بود بزرگ
و آب فرو رفته که از بیرون سد بدرون می آمد پنجاه گز عرض رود بود طول سد دو
بلندی سیصد گز عرض سد چنانکه ده مرد باهم توانند رفت در میان در دو مصراع
نموده چنانکه ضخامت در دو گز و قفلی برو ترتیب داده هفت گز و غلط قفل دو گز

کلیدی

کلیدی بر آن هر دندانه اش چون دسته هاونی و آن سد را از خشت آهن بر آورده
بودند که یک گز در یک گز بود دیگدان زمان سکندر هنوز بر قرار خود بود که
اشیا را گداخته بودند مثل آهن و ارزیز و غیره گویند یکماهه راه زمین سوخته بود
مثل زمین دوزخ از بسکه آهن گداخته بودند تا بیست روز میرفتند گیاه و سبزه
ندیدند اما چون روز جمعه شد برسم خود خطبه خواندند و تکبیری گفتند و چهار صد
بنروار بر در سد آمده هشت نیزه ها را همه بیک نوبت بر آن در زدند که صدا در دامن
سد سکندر پیچید سلام ترجمان پرسید که این چیست گفتند این رسمیست که سکندر
کرده که از آن زمان تا این زمان که دربانان سد هر هفته روز جمعه چنین میکرده باشند
که یاجوج بدانند که هنوز مردم در این طرف حاضر اند صاحب نگارستان در باب سد
سخنان دیگر گفته که کنگره چنین داشت و باره چنان چون ایراد سخن هر کسی را این مختصر
گنجای ندارد از آن نسخه بخوانند اگر ذوق داشته باشند اما سلام باز برگشته بخدمت
طرخان آمد الآن چون اکثر اسپان ایشان سقط شده بودند طرخان اسپان نیک
با ایشان داده زاد و راحله آنچه از هر قسم ضرور بود همراه کرد اما چند روز ایشان را برسم
ضیافت نگاهداشت تا از کوفت سفر باز آیند پس سلام را شکارها فرمود و صحبتها برپا
او داشت از آنجمله روزی او را بشکار دریا برد و شکارهای خوب کردند و غرایب بسیار
دیدند نوشته اند که ماهی را از آب بر آوردند زنی از گوشش بیرون آمد که شلوارش
تا زانو بود و از پوست آدم بود آن شلوار و رختش دست بر سر میزد و گریه میکرد تا بمرد
علی عهدة الراوی این را صاحب تاریخ مغرب نقل کرده و قاضی احمد غفاری
در نگارستان نقل کرده و محرر این سطور بخط قاضی نسخه نظر آورده بهمین عبارت

که مذکور شد اگرچه باین موضع نسبتی ندارد اما آورده میشود در حینی که محرر این سطور
در سفر پرخطر هندوستان بود با یکی از فقرای امثال که در راه سیر و سلوک ریاضتی
کشیده بود ملاقات نمود سخنان عجیب و غریب از و شنید از انجمله فرمود که قریب
بسراندیب در بندری که موسومست بلکودیب روزی بر ساحل بحر بودیم با چند
نفر که از انجمله دو سه نفر را بکار ماهی ورزی واداشتیم در یا غرایب بیشمار دیده شد از هر قسم ماهی
که توان نقل کرد از جمله ماهیان دیدیم که از ناف بالا بصورت دختران بود و از ناف پایین
مثل ماهی چون معلق زدندی در آب ظاهر شدی که نیمی بصورت ماهی اند
و نیمی بصورت آدم القصه سلام ترجمان طرخان را وداع کرده منوجهر راه سمرقند شد
چون بسمرقند رسید زلزلهٔ عظیم همانشب بسمرقند افتاد چنانکه اکثر عمارات سمرقند
خراب شد مردم سمرقند گفتند که در سمرقند مثل این زلزله شد در عهدی که کشتاسف
کشتاسف از سفر چین برگشته بود و بدین ملک رسیده بود در آن زلزله گنجی از زمین بیرون
افتاده بود و جهان پهلوان آن گنج را صرف کرده سمرقند را بنا کرد بهرحال سلام ترجمان
بعد از دو سال و نیم بحضرت دار الخلافه بغداد رسید و آنچه دیده بود بحضرت الواثق
بالله نقل کرد و تنسوقات جمیع پادشاهان عرض کرد و پوست یاجوجی که آورده بود
بحضرت خلافت گذرانید **من الروضا** در تاریخ طبری آمده که چون بهمن بجانب جنت
خود همای را بزنی کرد پس از مدت ششماه بمرد چون همای آبستن بود تاج کیانی
بر شکمش نهادند ساسان که پسر بزرگ بهمن بود ازین غصه مدت پنجسال سر در عالم
نهاده میگشت که هیچکس از و خبر نداشت و ازین سبب که او را ساسانی میخوانند
گویند چون دولت کیان بطرف و سکندر رومی بر ملک ایران مستولی شد و بعد از و

دولت بسلسلهٔ اشکانیان رسید و اشکانیان نیز چهارصد سال دولت راندند آخرین اشکانیان
که اردوان گفتندی در عهد او بابکان والی ملک فارس بود شبی بخواب دید که در کوه آتش
برافروخته زبانه زده بخانه او در آمد چون روز شد بابکان منوجهر کوه شد که اثری از آن خواب
در یابد قول دیگر آنکه جوانی را بخواب دید که سیمای ملوک ازو ظاهر میشد از پس کوه برآمد
منوجهر خانه او شد قول دیگر آنکه شیری بخواب دید العلم عند الله بهرحال روز بابکان
منوجهر کوه شد در نیمه راه چشمش بساسان افتاد بصورتی که در خواب دیده بود پس بابکان
او را بمنزل خود آورده احوال او را تحقیق نمود گفت من فرزند بهمنم چون پدرم انجهان فانی
کرد با وجود مثل من پسری امر پادشاهت را بدختری داد من از و رمیده شدم بابکان
او را عزت کرده دختر خود را باو داد آن دختر از ساسان حامله شد پس از مدت ششماه
ساسان فوت شد و آن دختر پسری آورد او را اردشیر نام کردند بس خوب صورت و نیکو
اندام از حسن و خوبی او خبر باردوان رسید اردشیر را از بابکان طلب نمود که بیاید و با فرزندان
ما علم و ادب بیاموزد پس اردشیر آمد با پسران اردوان روز و شب تحصیل فنون سپاهگری
و غیره مینمود و هر روزه بشکار میرفت و همه روزه شکارها بخدمت اردوان آورده باو
او تحسین میشنید تا آنکه روزی اردوان را بخاطر رسید که در شکارگاه رفته همه فرزندان را
ببینیم در پی سنگی پنهان شده دید که فرزندان نیز با اردشیر بشکار در آمدند و اردشیر
از ایشان چابک سوارتر است شکار انداخته باهم منافسه داشتند بر سر شکار یکی این
میگفت که من زده ام و آن میگفت که من زده ام ناگاه اردوان خود را بر ایشان ظاهر کرده
ایشان شکار خود را بملازمان حضور کردند و هر کدام زخمهای شکار خود را مینمودند و مبالغه
میکردند که من زده ام ناگاه اردشیر نیز مبالغه میکرد که بادشاه سلامت من زده ام و شکار

بخم من افتاده. ایشان دروغ میگویند اردوان برآشفته شده گفت بروستایی ترا زهره آن باشد
که با ملک زادگان منافرت کنی من بعد در طویله رفته خدمت طویله میکرده باش پس از آن اردشیر
در طویله خدمت میکرد شبی در طویله نشسته بود که از روزنه شخصی سنگی بر وی انداخت
چون نگریست نظرش بر کنیزکی افتاد در غایت حسن و جمال پس محبت ایشان با هم در گرفت
پس از چند روز اردوان از منجمین پرسید که خلال دولت ما از پیش که باشد منجم بنگ ملاحظه
کرده علامات شخصی را گفت که همه دوا اردشیر بود اردوان دل بر کندن اردشیر نهاده گفت
فردا چون از شکار برگردم او را بکشم کنیزک این خبر را شنیده خود را با اردشیر رسانیده او را با خبر
ساخت که حال اینست اردشیر در ساعت اسبی را که بهترین اسبان بود زین کرده در فکر کنیزک شد
کنیزک گفت اگر مرا با خود نبری ترا رسوا سازم پس اردشیر اسب دیگر برای او زین کرده هر دو
برنشسته متوجه ملک فارس شدند چون روز دیگر اردوان شاه از شکار برگشت سخن منجم
بیادش آمد و اردشیر را طلب فرمود بعد از تجسس بسیار ظاهر شد که گریخته منجم حاضر بود گفت
اگر این ملک در رفت پادشاه شد و تا هلاک ساختن اردوان مضطرب سوار شده منجم را با خود
گرفت از عقب اردشیر روان شد چون مبلغی راه رفتند سواری را از پیش بدید منجم را از وی
که پیش از ما سواری میرود و چه طغرا را از ما پیش است سوار گفت که دو سوارند که تاختن
میروند و سگ تازی در عقب ایشان منجم آه زد باز پرسید که آن تازی چه قدر از ایشان
دور است گفت اندکی اردوان پرسید که این چه پرسش است گفت شهریارا سلامت
این سگ تازی بخت در اصطلاح اهل تاریخ اینها حزم زبان بی تامند پادشاهی که انتقام
از پادشاهی بگیرد اگر دولتمند باشد دولت به صورت از عقب او میرود و اگر این بخت
با اردشیر رسید ما را باید برگشت و فکر خود کرد تا او نرسیده سعی نباید کرد اسب برانگیختند

و روان شدند

و روان شدند بعد از چند فرسخ باز سواری از پیش ظاهر شد منجم دیگر باره خبر گرفت که
آن دو جوان که از ما پیش میروند جانوری که از پی ایشان دوان است رسیده گفتند آری جنابا
شنیده‌ایم که گاهی دم اسب ایشان را به دندان میکشید منجم باز اضطراب کرد با اردوان که در زمان
که هنوز برابر نشده با ایشان اگر برابر شد حیا با الله باز از اسب برانگیختند بعد از ساعتی باز
جماعتی از پیش پدید شدند از ایشان باز احوال اردشیر گرفتند گفتند بلی دو سوار
میروند و تازی سگی از پیش ایشان میرود منجم بر سر زده و اردوان را گفت که برگرد که دیگر
سعی و رنج بیهوده است اردوان را برگردانیدند و اردشیر شب یکی از احشام فارس رسیده
در روستا خانه فرود آمد صاحب خانه پیش آمده او را خدمت کرد نیمشب شور از آن حشم بر
خواست اردشیر پرسید که چه میشود گفتند بخیلان از آن اردوان‌اند که انبوهت مردم را
می زنند و زور میکنند والحال شخصی را زیر چوب مرده کاش کور و خشمی از کجان پیدا شود
تا ما بندگی او کنیم و انتقام از اشکانیان بکشیم اردشیر گفت اگر کسی از سلسله ساسانیان پیدا
شود شما اطاعت میکنید گفتند بجان منت میداریم آنگاه اردشیر نسب خود را ظاهر ساخت
و پیش احشام در پای او افتاد و گفت شهریارا خاطر خود جمعدار که بنده فردا از این حشم صد
سوار اهل قوش بیرون میآورم و دیگر مردم را خبردار میسازم اردشیر فرمود که الحال این
بخیلان را بیارند در ساعت آورده حکم کشتن ایشان را فرمود و کس به خدمت جد خود
بابکان فرستاد که حال اینست سپاه آماده کن که عالم را بر هم زدم تا آنکه روز دیگر با صد
هزار سوار جرار به خدمت نبیره خود رسید و مثل این از اطراف سپاه بیکران بقصد ملازمت
شاه اردشیر روان شدند چه اردوان بسیار ظالم بود و ملک داری ظالم برنمی‌تابد پس
ارکان دولت اردوان با هم گفتند که اردشیر تا زور و لشکر پیدا نکرده علاج او میتوان کرد

فرداکه لشکرها بروجمع شدند علاج او مشکل است اردوان با سپاه کین‌خواه متوجه رزم اردشیر
شد بعد از تلاقی فریقین در حمله اول سپاه اردوان شکسته شد واردوان درمیانه کشته شد
وملک بر اردشیر بابکان قرار گرفت وسلسله اشکانیان را برانداخت بعضی گفته‌اند در عهد دولت
او سیل عرم سبا را ویران کرد **باب بیست وهشتم گفتار اندر ذکر بحور وآثار وقدرت**
خالق ظلمات ونور که بمرور سنین وشهور کلک بدایع نگار دهش‌مندان بر صفحه روزگار ثبت کرده‌اند
مبالغه غریبه نموده‌اند که هر نقش که کلک قدرت الهی بر لوح خاک پرداخته در این باب نیز
مثل آن ساخته از هر قسم وهر جنس بیان در دو فصل نموده میشود **فصل اول در ذکر بدایع**
بحور وفصل دوم اندر بحرها اما باتفاق اکثر واقفان احوال مسالک وممالک بحار عظیمه را پنج گفته‌اند
در ربع مسکون بحر الهند وبحر الشام وبحر المغرب وبحر نیطس وبحر طبرستان **اما بحر الهند** که آنرا
بحر السند وبحر الفارس وبحر العمان وبحر الحبش نیز گویند طول آن از زمین چین تا اراضی حبشه
هزار وششصد وشصت وشش فرسخ است وعرضش هفتصد فرسخ وازین جمله سیصد وپنج فرسخ
شمالیست از خط استوا وباقی در جنوب خط استوا است که داخل اقلیم سبعه نیست وپنج شعبه
ازین دریا در میان عالم درآید واز آن خلیج بربری وخلیج حمری وخلیج فارس وخلیج هند وخلیج الخضر
خوانند ودرین دریا بیست هزار جزیره است ودر بعضی از آن جزایر تجار میروند واخذ منافع
میکنند ودر بعضی دیگر بجهت انسداد طرق نمیتوانند رسید **اما بحر الشام** که آنرا بحر الروم وبحر افرنجه
وبحر الکبیر نیز خوانند طولش از مغرب بمشرق هزار وششصد فرسخ وعرضش آنجا که بمحیط پیوندد
وسیصد فرسخ است ودو شعبه ازین دریا بمیان اقالیم سبعه درآید ویکی را خلیج ادرونیش گویند
ودیگری را خلیج یونان ودرین بحر دویست وشصت وپنج جزیره معمور است که تجار بجهت تجارت بآنجا روند
وبعضی جزایر دیگر دارد که کسی بآنجا نمی‌تواند رفت **اما بحر المغرب** که آنرا دریای اقیانوس وبحر محیط غربی

بحرالاسود

بحر الاسود وبحر الاکبر نیز گویند ابتدایش از اقصای جنوب از برابر ارض السودان وجزیره
سوس وبلاد اندلس وفرنگ گذرد وبجانب مشرق جاری بود وبر اراضی غیر مسلوکه عبور
کند تا بحر اعظم منتهی شود ودر عجایب الادراک مذکور است که بحر اوقیانوس این دریاست
وسفاین ومراکب تجار بسبب شدت تلاطم امواج وکثرت ظلمت درین بحر جریان نیابد مگر آنکه
قریب بساحل این بحر رسد واندک منفعتی کنند صاحب عجایب الکبار گوید که درین
بحر موضعیست که آنرا مجمع البحرین گویند وآن محلی باشد که بحر هند بدین دریا پیوندد ودر
آنجا مناره ساخته‌اند از حجر خالص که صد گز باشد ارتفاعش ودر حوالی آن جزیره ایست
بغایت معمور وآب این دریا بشکل غریب بهم متصل میشود چنانچه از هنگام طلوع آفتاب
تا وقت زوال میشود بحر مغرب بالا میکشد وشورش دارد واز زوال تا غروب حالت
عکس باشد ودو شعبه از بحر مغرب بمعموره ارض آید یکی را خلیج اندلس ودیگری را خلیج طنجه
خوانند وبنابر عدم سفاین حال جزایر آن دریا معلوم نشد **اما بحر نیطس** که آنرا بحر ارون
نیز خوانند وبحر الروس نیز گویند از عقب قسطنطنیه جاری بوده بزمین روس وصقلاب
ممتد شود وبنای قسطنطنیه برین بحر واقعست وطول این دریا بقول صاحب عجایب الادراک
چهارصد وسی وسه فرسخ ودرین بحر جزایر بسیار است که دران موضع اکثر حیوانات
غریبه الاشکال عجیبه الصور باشند واز آن جزایر تجار منافع بسیار یابند وازین بحر دو شعبه
باقلیم سبعه درآید یکی قریب بجزیره سودان ودیگری که آنرا خلیج فرنگ گویند **بحر طبرستان**
که آنرا دریای گیلان وبحر گرگان ودریای باب الابواب وبحر خزر ودریای ابسکون نیز خوانند
طول این دریا از مشرق بمغرب دویست وشصت فرسخ است وعرضش دویست فرسخ واین
دریا از آب سکون امتداد یافته بطرف دیلم وطبرستان وباب وشروان ودریای

میکنند و بازباصکون منتهی میشود و در نسخ دیگر بخلاف این بنظر آمده چنانکه شش صد
فرسنگ در هزار فرسنگ طول و عرض این بحر را یاد کرده اند و ارباب مسالک گویند که در کوب این
دریا خطر عظیم دارد چه پیوسته در تلاطم باشد و در این دریا مد و جزر وقوع نیابد و این بحر
هفت جزیره دارد و در آن جزیره ها نفط سفید و سیاه حاصل شود اما بحار صغار و خلجانات
و بحیرات و بطایح در ربع مسکون بسیار است از آنجمله بذکر بعضی که بمزید غرایب امتیاز دارند
اختصار میرود بحر بربر از جمله خلجانات دریای هند است و آنرا بحر الزنج نیز گویند
طول آن صد و شصت فرسنگ است و عرضش بیست و پنج فرسنگ است و گفته اند دریا بر خلاف
بحار دیگر انعقاد یابد و از آنجا باطراف برند و بجهت تضیقه و طراوت رخسار استعمال کنند
و از جزایر این دریا صندل و آبنوس بدست آید و عنبر نیز از سواحل این بحر محصول بود
بحر فارس این دریا را بحر بصره و بحر عمان و بحر هند نیز گویند و دریای کثیر المنافع است
و اکثر مراکب و سفاین از آنجا بسلامت بر آیند زیرا که خطرات از سایر بحار کمتر باشد
و در اکثر جزایر او در و لآلی بر آرند طولش چهارصد و شصت فرسنگ و عرضش صد و هشتاد
فرسنگ و بعضی از جزایر غریبه این بحر بجای خود مذکور خواهد شد بحر الشمال دریائیست در
زیر قطب شمالی و قعر آن غیر معلوم چون کشتی در وی افکنند اضطراب آغاز کند و امواج
متلاطم گردد و بدین جهة بحار از رکوب آن تقاعد ورزند گویند آدم آبی در این دریا بسیار است
بحر السحاب دریائیست در ولایت زنگیان و پیوسته دخان و بخاری در بالای آن
بحر ایستاده و از این جهة آن بحر را بحر السحاب نسبت کرده اند و اعتقاد زنگیان آنست که حضرت
آدم در این دریا میبوده است بحیرة البرز در حدود آذربایجان است در زمان این بحیره در
قدیم الایام دریای عظیم بوده و چنین گویند که از این بحیره ماهی طری بافاق برند و بغایت لذیذ

و بی استخوانست بحر طنیس در زمین مصر است متصل بدریای روم و یک شعبه از رود
نیل در آن دریا ریزد و در این بحیره ماهی است که خوردن او اورا کرا افزاید و هم در این
بحیره ماهی دیگر است که چون بخورند خوابهای پریشان بینند و فرجالک از خواب
در آیند بحیرة ارامیه در حدود شام است و بغایت بعید العمق آورده اند که یکی
از حکام آن دیار خواست که عمق آن بحیره را معلوم کند در کشتی نشسته بمیان آن
دریا چند رفت و لنگری بر سر طناب بسته در آب گذاشت چون بقعر نرسید ریسمان
دیگر اضافه کرد تا درازی طناب بچهار هزار گز رسید پس گمان برد که طناب گران
شده و بر بالای هم نشسته پس از آن کشید و فهمید که سنگ اسیای بر سر طناب بسته
و حوصله تخم مرغ در زیر آن سنگ تعبیه نموده اند و طناب را فرو گذاشتند بالعمق بحیره نرسید
دست از آن کار باز داشتند بحیرة الفحص دریاچه ایست در حدود شمال و در حوالی
آن سوری از سنگ کشیده اند و بغایت عمیق است و یکطرف آب این دریا بغایت سیاه است
چون خالندا بان آب سیاه گل بار زند و در آفتاب مانند سنگ گردد و چنین گویند که
یکی از ملوک خواست که عمق آن دریا را بداند چهارده هزار گز ریسمان فرو گذاشت
و بجائی نرسید آب آن بحیره چنان روشن است که با وجود آن همه عمق قعرش چنان نماید
که گویا که سه چهار گز عمق دارد بحیرة اخلاط دریاچه ایست نزدیک بان بلده گویند
که در سالی دو ماه ماهی در آن میباشد و غیر آن دو ماه نبود و کس سبب آنرا نداند
بحیرة جیرون در حدود مغربست و بغایت بعید العمق است و یکی از کتب بنظر
در آمده که کعب الاحبار از حضرت خضر علیه السلام روایت کند که شخصی در زمان نوح
در این دریا فرو رفت و تا اکنون بقعر آن نرسیده گویند هیچ بحر خطرناکتر از این بحر نیست

از شخصی که راکب این بحر بوده پرسیدند که از غرایب درین بحر چه دیدی گفت سلامتی نفس

محیط اعظم بحر است و بیان عرض و طول و عمق او از خبر قیاس و وهم بیرون است و آنچه

امیر خسرو دهلوی در سکندرنامه از رفتن سکندر به بحر محیط یاد کرده بر تر از پایه عقل

نورانی اساس است چنانچه سهروردی تحفه شمه از آن گفته در جای خود و محیط را از آن سبب

محیط گفته اند که عنصر خاکی را احاطه کرده و بحور سبعه را باصطلاح اهل هیأت این

محیط نامند اندر کتاب عجایب الدنیا آمده که سکندر را عزم سیر محیط شد کشتیها ترتیب

نموده و ما یحتاج سه ساله اندر و آماده کرده داخل حیطه محیط شد و مدت یکسال کشتی

میراند و هیچ واقف اسرار آن بحر نشد چون قصد مراجعت کرد ناگاه کشتی دیگر از طرف بحر

نظر آمد که جمعی اندرون کشتی بودند که هیچکس زبان ایشان را نمی فهمید تا آنکه قصد کردند

ایشان را بدست آوردند و او را بشوهر دادند و از آن زن و مرد فرزندی آمد بعد از آنکه

بحد فراست رسید و زبان والدین را خوب آموخت با او گفتند که از مادر خود احوال

ملک او را سؤال کن پس آن فرزند از مادر خود تحقیق کرد آنچه گفتند مادر در جواب او

گفت که مادر در ملک خود پادشاهی بود که او را نیز سکندر نام بود و ممالک روی زمین را

بدست آورده بود میخواست بداند که دیگر ملکی برابر ملک او هست چندین سال ما را

در بحر محیط سیر کردن کرد و ما نتوانستیم در آب بجایی رسید و ملکی دید تا آنکه بعد از

چند سال باین سکندر رسیدیم و من بدست مردم اینجا گرفتار آمدم از او پرسیدند که

ملک سکندر ما زیاده است یا ملک سکندر شما او قسمها یاد کرده که ملک پادشاه ما برابر

ملک پادشاه شماست **نظم** گفت ازین ملک تا ملک ما بیش نیست : شها پادشاهانه شکر کرد

ایضاً نقل کرده که چون بطلمیوس مجسطی را نوشت در آنجا یاد کرده **بیت** که از آن سوی استوا :

غیر ربع شمال ارض هست : لیک یکسال از راه بر دور است : که چه اندر کتاب سطور است :

فصل دویم از باب بیست و هشتم اندر غرایب بحر هیکونکی ان اندر کتاب عجایب الدنیا

آمده که شخصی بود که غوص کرده منکشف کرد او صیادی بودی و وقتی آدم آبی را صید

کردی و با خود بشهر آورده و بعد از چند گاه او را کدخدا کرده و از وی پسری شد که لغت

پدر و مادر را آموخت و اندک مدتی بغایت آن پسر داخل دانشمندان گشت و جمیع

علوم را ضبط نمود و دانشمند ترین مردم اندر شد بمرتبه که اکثر مردم خوب از زمان محتاج

صحبت او بودند و از وی بهره مند میشدند که او احوال بر و بحر نیکو دانستی و وقتی او را

گفتند که احوال مردم آبی را از پدر خود بپرس پس او سؤال کرد از پدر خود و گفت پدر

با او که از مردم آبی تا مردم خاکی تفاوت اینقدر راست که آدم آبی دم دارد و بینی ندارد

و آدم خشکی بینی دارد و دم ندارد و خداوند آدم خشکی را دم از پیش داده و آدم بحری را دم

از پس و پیوسته او ازین طعن ایشان میکرده مضمون این بیت **نظم** آدمیزاده را

که شکل نکوست : دم او از چه روست کان بر روست : گویند مرغیست اندر بحر اخضر

که او را ماهی خوار نامند و اعراب او را القاقوند نامند و بادی بسیار محبت دارد و چون کشتی را

در بحر بیند پیش پیش اهل کشتی میرود و اهل کشتی نیز او را ببینند خاطر جمع دارند از گردند

بحر و اگر متلاشی شده پیش آید در بحر این مرغ بر آب نشیند و فریاد کند مردم دانند فکر خود

کنند اندر رساله که میرزا ابراهیم اصفهانی که تحقیق لغات فرس میکند آمده **فی غرایب البحر**

اندر بحیرة الحبه آمده که میرزا ماس [illegible] در بحر مغرب و گویند اکثر در بحار میباشد

و از سر تا بناف بآدمی شباهت دارد و از ناف بزیر باسب شباهت دارد و این جانور نغمات

شورانگیز سر میزند مطابق اصوات موسیقی چنان خوش سرود است که در حوالی آن هر حیوان

کر برسد بیهوش شود از شوق و اگر حیوانی مثلا برسد در خودش اثر کند و بیهوش ماند فی الغرایب البحر
تمساح ای هنک بعضی از مورخین او را بصورت کوبیر گفته اند بعضی اندامش را ببوسنا تشبیه
کرده اند و دهنی بس فراخ دارد و بر تمیز الاجهل دندان دارد و بر بعضی شب بیت دندان دارد
و چهار دست و پا دارد و طولش بیش از هشت گز نبوده پوستش کرم دوده هاش افکند و از بن غمز
ازاله دارد و اکثر بخشکی دهن گشاده می خسبد مرغان بسیار در دهان او جمع میشوند که
کرم برچیدن و دندیوفت را سوچون برسد بکلو بپش فرو برد و شکمش را شکافته بر آید
و گویند این نوع جانور در بحر نیل بسیار است و بعضی گفته اند که هنک بحر بحر نیل جای
دیگر نبود و پوست مردم را برد از سبب اهل مصر بسیار آزار داشتند حکیمی اینرا علاج کرد
چنانکه بکفن سنک از زیر و بالای مصر قدرت ندارد که این عمل کند الحال گویند بر کاومیش
قدرت ندارد و دیگر برسا برحیوانات تسلط دارد فی الغرایب البحر اندر بحیره الحبه مسطور است
که دلفین نام جانوریست بحری که او مردم را دوست میدارد خصوصا اطفال را شیخ ابو علی در
شفا آورده که این حیوان همراه سفینه میشود و اگر احیانا کشتی شکسته شود مردم را از زند
بر دوش کشیده بکنار میرساند و گاه باشد که مرده را نیز بکنار رساند و چنان خبث ملک
باشد که از سطرف کشتی بحمد باسانی ایضا گویند نوع از راه گوش فریاد میکند نه از راه
دهن که چه در گوش او پوستهای رقیق است و آن پوستها در حالت صحر کشوده شود و آواز وی
بر آید ایضا اندر عجایب المخلوقات آمده که حیوانی از بحر هند بسبب بوی خیار [illegible]
سو میزند که حوالی جزایر کاهش روشن [illegible] فی الغرایب البحر اندر مسالک الممالک
آمده که در بحر هند ماهی است که طولش بیست گز باشد و دو اند روفش ماهیست و دو اند
او ماهی دیگر و همچنین تا ده ماهی ایضا گوید که در بحر هند سنک پشت بحیا شد که

بیت گز باشد و هزار بیضه دو اند و فش بود فی الغرایب البحر هم اندر مسالک الممالک آمده
که طوش ماهیست که از او بزرگتر ماهی در بحر هند نیست چون کشتی را ببیند البته بشکند
بیک صدمه و دریا و وزان ابزار ساخته اند چون پیدا شود لشکر حیض از کشتی در او زنند تا
آن ماهی بگریزد فی الغرایب البحر گویند رعاده قسم ماهیست که از سردی نتوان دست باو رسانید
چرا که چون دست بدو رسد از غایت سردی ناخنها بریزد صرد پیش از آنکه آن ماهی را
بگیرند چندان ادویه گرم خورند که زیاده از حد و دستها را بلته بپیچند تا از سردی او ایمن شوند
گوشت او را خواص بسیار است از آنجمله اگر دشمن خورد دوست شود در ساعت و اگر
مریض خورد صحت یابد فی الغرایب البحر در باب بوقلمون اخبار مختلف وارد شده بعضی آنکه
گویند ماهیست در بحر اخضر می باشد و اکثر در بحر نیل گفته اند او را لحاف ساخته مثل
بنه منیا زند و از آن دیبای رنگین میسازند در کمال نفاست که هر لحظه بهزار رنگ نماید
و او را بوقلمون نامند و جامه از آن بهزار دینار فروشند و از این قسم جامه کم بدست آمدند و کمتر
اعتقاد اینست که منتمی از کرما سوفی باشد که بچند رنگ است بوقلمون هم از امید اند و بعضی
مرغی نیز گفته اند ایضا نوع دیگر در باب بوقلمون آمده چنانکه گویند در شهر قترین
جهار ماهی تلخ و چون خود را بر سنک مالد چیزی از وی بر آن موضع ماند بغایت نرم و جامه که
از آن کنند بس قیمتی باشد و بهزار دینار یکجامه را از آن فروشند و در جایی که این جامه شود
نگذارند که این جامه را از ممالک بر آرند فی الغرایب البحر نطاس ماهیست در غایت بزرگی
چنانکه از استخوان پهلویش در آن موضع [illegible] باشد [illegible] روده خانها میکنند فی الغرایب البحر
اندر مسالک دستور الوزرا آمده که آبیست در حد چین چنانکه هر شب تا آن خوش صورت بخ
آواز از آن آب بر آیند و تا صباح سرود گویند و در دامن آن کوه بازی کنند چون آفتاب طلوع

کند دوان اب درایند وان ابرا بحر اعظم نامند **ایضاً** نوع دیکر در باب تمساح امده و تقات
بین رفته اند که در بحر مصر جانوریست کە او را تمساح نامند و هیات او میانه ماهی و سنک پشت است
مردم را کرفته فرو میکشد چندانکه ان مرد از خود رود و بیهوش ماند ازین بیم چون وقت
زراعت مردم مصر شود در اثنای زراعت هر کس ریسمان در روی از عقب خود میکشد که
تمساح ازان قسم چیزی میترسد و شریف بادشاه که از نسل قبطی روم مدت بیست و دو سال
حاکم مصر بود کاتب حروف اینرا از و نیز تحقیق کرد ان بزرک صادق القول نیز چنین فرمود
فی الغرایب البحر کویند در بحر اخضر ماهیست که او را ابو حسین نامند چون بکشتی رسد همراه
شود تا کشتی را سلامت بمنزل برساند بجا خود بیرون رود و اکر کشتی غرق شود مردم را کرفته
بساحل نجاة برد و این سخن از کشتی نشینان شنیده شد که ابو حسین او را بکنار رسانیده بود **فی الغرایب
البحر** در عجایب المخلوقات امده که در بحر مغرب ماهیست که او را شیخ الیهودی نامند روی
مثل روی ادمی و ریش سفید دراز دارد و شب شنبه از اب براید و تا شب یکشنبه بر خشکی
بود و هر ازاری که باو رسد بران صبر کند و درین روزها باب نرود مکر روز شنبه که باب
رود ازین سبب است که او را شیخ الیهودی نامند که ریش سفید دارد و بر صورت ادمی است
و روز شنبه باب رود **فی الغرایب البحر** کویند در بحر هند ماهیست طایر بصورت بوم و اکثر
در شب روی در بحر طی نکند و در تاریخ مغرب امده که او را خطاب نیز کویند و کوشتش بسیار
لذیذ است **فی الغرایب البحر** من عجایب الدنیا نقل کند که او را بحر چین نیز نامند بغایت
بحر عظیم است و عمیق بمرتبه که کویند حضرت خضر و قتی اندران بحر فرو رفت و خواست که
غور و عمق ان پیدا کند **نظم** مدتی رفت چون بتک نرسید ❊ در میانه فرشته را دید ❊
بدو کفت ای نبی ادم بکجا میروی بر کو خضر کفت خواهم که قعر این دریا را بدانم کفت البته بقصد

ترسی که بوقت طوفان کوهی اندرین بحر افتاد از انروز تا امروز بعزت خدا که هنوز بقعر
نرسیده و ثلثی را نیز طی نکرده چهار هزار سال نوشته اند از وقت طوفان تا زمانی که
خضر این ارزو کرد و دران بحر فرو رفت **فی الغرایب البحر** صاحب عجایب الدنیا در باب در
یتیم فرموده که تاجری بود غریب بجزیره در حوالی کیش و با غوری اشنا بود هر کاه تاجر بمنزل
او فرود امدی متاعی ازان نیز صیقل بودی و متاع را باو رسانیدی و قتی تاجر بان
منزل فرود امد زن مرده بود و دختری ازان مانده بود تاجر همچنان مهمان او شد بوقت
رفتن از و متاعی خواست دختر عذر خواست و اظهار افلاس خود نمود که مرا مثل مادر خود
متاعی نیست که بتو دهم تاجر کفت انچه مقدور باشد و ما چند مرتبه این مبالغه اظهار نمود
شد اخر دختر کفت مرا از ملک و مال عالم کربه ایست که از جوی باز او را با خود بزرک
کرده ام اینرا با خود ببر پس تاجر با خود برد تا بمقصد خود رسید و روزها بغواصان داد
تا مرواریدهای نفیس بدست اورد بوقت مراجعت بزرکترین غواصان ان کربه را
از و طلب کرد چه در ملک ایشان کربه عجب بود تاجر قصه را شرح کرد غواص چون به بند
بسیار نکو به پیدا کرده بود قبول کرد که یک غوص دیکر میکنم برای این کربه انچه براید
بیت از برای یتیم انغواص ❊ خویشتن را فکند رو بمغاص ❊ کرد هر سوی جستجوی صدف
صدفی نا کهش فتاد بکف ❊ چونکه غواص ان صدف بشکافت ❊ اندرون صدف
ستاره بیافت ❊ انکاه تاجر کربه را داده در تجارت بر سم امانت نکاهداشت و روانه شد
تا بملک مصر رسید و با پادشاه مصر معامله کرد چون ان کوهر را عرض کرد ملک مصر
او را طلب نمود او حرف امانت و کربه را بیان کرد اخر پادشاه کس فرستاده ان دختر
یتیم را طلب فرموده بنکاح خود در اورد و ازان روز باز نام ان در در یتیم شد **فی الغرایب البحر**

اندر غرایب البلاد چنین آمده که در بحر چین گردابیست بس بو العجب چنانکه چون کشتی در آن افتد
نتوانند بر آید حکایت کرد یکی از تجار که وقتی در سفینه بودم در این بحر ملاحی بود نابینا و پیر بسیار
رنجهاشای قوی بار کردی او را گفتند چاکر تو قماش بار میکردی منافع زیاده از این میکردی
او گوش نشندی تا آنکه وقتی کشتی از راه بگشت و معلم هر لحظه قوم را گفتی که حال چونست
و ایشان چیزی گفتندی تا آنکه یکبار پرسید که باز گویید که بر دو طرف ما چه می بینید چه است
گفتند چنان می‌فهمیم که مرغان عظیم الجثه بر روی آب میکوند فریاد برآورد که ای قوم
هلاک شدید چنین برنیامد که در گرداب افتادیم و اینها ماهیان ندیدیم و قصد مرغها می کردیم
کشتیها بود پر مال و صاحبان او مرده چون آن حال دیدیم امید از زندگانی قطع کردیم ملاح
گفت یک نیمه ازین مال مرا دهید تا شما را بسلامت برآرم همه قبول کردند القصه با او
چند قنینه بود پر روغن آنها را در ریسمانها بست و در آب او نحت و بر قنینها چندان ماهی
جمع آمدند که حصر نتوان کرد چنان بد بد فرمود که مردگانی که در سفاین بودند پاره پاره
کردند و بر ریسمانها بستند و در بحر او نحتند ماهیان آنها را فرو بردند آنکه بفرمود با نان
مشعلها برداشتند و دهل بزدند پس ماهیان از آن صداها رم کردند و کشتیها ما را
از آنجا برآوردند پس فرمود که چون براه رسیدند ریسمانها بریدند و کار بکام شد في الغرايب
البحر در نزهة علایی آمده که ماهییست در بحر اعظم که او را وال گویند بعربی و طول او
پنجاه فرسنگ نوشته اند و کشتی را از او آسیب بسیار باشد و اکثر دهان گشاده می باشد
که بیضه چنین بزرگ بگلویش فرو رود همان باعث هلاکش گردد چون شکمش بشکافند عنبر
برآید باصطلاح دریا وران او را ملیح گویند گاه گاه باشد که در صحرا و بغیض مرده او را بیابند
که بوقت مد و جزر بجای تنک در آید و هلاک شود از خواجه احمد کتابی شنیدم که گفت که

دوزن

وقتی این ماهی مرده دو آمد پنجاه هزار سبو روغن از سر و چشم و اعضای او گرفتم و از و منافع بسیار
بمردم رسید از گوشت و استخوان ماهی ایضاً صاحب نزهه علائی گوید ماهییست که او را فخ
نامند بسیار بزرگ نیست و بر سر خود نقشی دارد بسیار خوب چون گرسنه شود خود را بروی آب افکند
چنانکه جانوران پندارند که مرده است چون او را فرو برند بر پیش خود شکم ماهی را شکافته
بر آید و او را غذای خود کند جمیع جانوران از او هراسان باشند صیاد چون او را ببیند گیرد
و او خود را چنان اندازد بقصد صیاد که البته صیاد را زخم رساند و از اندک زخم او صیاد جان
نبرد با آن جزوی بیش کشتی را بگیرد و نگاه دارد اگرچه باد تند باشد چون پوست او در کشتی
باشد از تند باد ایمن باشند اهل کشتی ایضاً الیس ماهییست که گوشت او را خاصیتی که دو
کس که با هم دشمن باشند چون از گوشت الیس خورند با هم دوست شوند في الغرايب البحر دریا
عنبر چند وجه گفته است گویند عنبر اکثر در بحر عمان می باشد و در بحر زنگ نیز می باشد
اعتقاد او آنست که عنبر از بحر مندکور میبرد و بد و شورش دریا او را برسو می آرد و قولی دیگر
آنکه در بحر چشمه ایست و از آن چشمه بر میخیزد و قول دیگر آنکه عنبر اشهب از موم است چنانکه
نحل در کمرهای تحت عسل مینماید و کثرت باران شاخهای عسل را بحر می آرد و عسل با خلل
آب مخلوط و موم مثل کف بر سر آب می افتد و اینکه خوشبو است بوی گیاهها نجزیره است
اما صاحب عجایب الدنیا این قول را رد میکند و میگوید که در آن موضع که عسل میشود کوه
نیست بلکه رویدن را اعتقاد دارد بمثل نی اوره که در بدخشانات فیلد از کوه می روید که
از عنبر خوشبوتر است نظم شنیدی که در بدخشانات ؛ دمد از کوه فیلد چون نبات ؛
و خلق اکمال او را سنگ فیلد خوانند و بغایت خلب باشد و حال آنکه مثل پنبه چیزها از آن
توان رشتن و با آتش نسوزد و دیگر آنکه جامه که از آن باشد چون چرکین شود در آتش افکند پاک شود

شود ما حاصلش آنست که اگر عنبر نیز بود عجب نیست چنانکه خود میگوید درین معنی بیت
حاصلش آنکه عنبر است نه عجب ❊ گر بود نیز زبحر نیست عجب ایضاً در باب جزر و مد چند بحر گفته
است و آخر بنده مدحت حضرت نبوی افزار کرده شعر آنکه فرمود حضرت نبوی ❊ که خدا
فرشته ایست قوی ❊ مد بود پا فکند چو در دریا ❊ جزر باشد برون چو آرد پا فی الغرایب البحر زنك
بحر جنوب بغایت مهناک و اکثر در شورش است و این بحر متصل است به بحر محیط در میان
بحر محیط و بحر هند می باشد و جزایر بیشمار دارد و در آن جزایر عجایب بسیار است و جمعی از
ایشان در آن جزایر می باشند که یک چشم دارند و قصیر القامه و کریه منظر هر سال جمعی از
مرغان که ایشان را غرانیق نامند بجنگ این مردم می آیند بیت هر سه سال جمعی از مرغان
آید از بهر حرب با ایشان ❊ طایرانند آهنین چنگال ❊ با گروه از هوا کنند مثال ❊
نام آن طایران غرانیق است ❊ حرب شان از قبیل تحقیق است ❊ گویند جانوران بحری را
شش نباشد چنانکه بزرگان گفته اند شعر حیوانات آب را نخست ❊ شش نباشد ولیک
هست حکم ❊ غیر ضفدع که بیف و بحریست ❊ که بحر و بر توانند زیست ❊ و مثل این حیوانات
آبی را نفس نباشد بنا بر این آواز نیز ندارند و مثل این اکثر جانوران آبی مغز ندارند و گویند
اسب سپرز ندارد و شتر را زهره نباشد و شترمرغ نیز مغز ندارد و از جانوران خشکی ماهی را
نفس نباشد فی الغرایب البحر ذکر کرده ام که نهنگ در بحر سند و آب نیل می باشد جز درین
دو آب فندکا فی نتواند کرد و بر جمیع جانوران غالب است و بواسطه آنکه کرم در دهان وی
بسیار می افتد پیوسته بر خشکی دهان گشوده می باشد که مرغان کرم از دهان وی بر آورند
و از سان آبی بسیار میترسد از بیم حرکت آبی خود را بگل مالیده بر گذر نهنگ می افتد که
اورا نهنگ نشناسد بس چون فرصت یابد خود را بگلوی نهنگ اندازد و جمیع درون او را

خورد نهنگ

خورد و نهنگ را هلاک کند هم در بحر سند ماهیست که او را اسور نامند و بس جنگجوست و اما
بآدمی دوست باشد اگر آدمی او را بدام بگیرد رها کند و او نیز اگر غریقی را یابد بساحل رساند
و اگر جانوران قصد کشتی کنند او مانع آید و اگر جانور بسیار بزرگ باشد و از عهده بر نیاید
جانور را غافل ساخته بگوشش در آید و مغز سر او را بخورد و این نوع آدمی را مدد رساند فی
الغرایب البحر در باب اژدها و مار ذکر شده که اژدهای از زمان نوح باز در عالم مانده بود
و اهل زمین را آزار میرسانید و کار بر مردم خشکی بر تنگنا آورده بود خداوند عز شانه ملایکه
فرمود که او را در بحر یاجوج انداختند و غذای آن مردم شد اما صاحب عجایب الدنیا میگوید
که او را خداوند عز شانه بسیار عجب آفریده بود چنانکه برتن دو بال داشت و دو گوش داشت
مثل فیل و سری داشت مثل کوهی و بر گردنش خداوند شش مار آفریده بود که هر یکی مثل
مناری بودند در بزرگی بیت سر هر مار چون سر ثعبان ❊ اژدری بود بلکه هر یک از آن
بحر در اضطراب افتادی ❊ چونکه جنبش در او فتادی ایضاً گویند خالق اشیاء در زمین از
ماهی چیزی بزرگتر نیافریده چنانکه شهرتی دارد که حضرت سلیمان با آن سپاه و کثرت
دیو و پری خواست که یکروز روزی جانوران را ضیافت کند بعد از مدت چند گاه که جمیع جود اشیا
را ترتیب نمود روزی که وعده جشن او بود ماهی مذهور نام سر از آب بر آورد و از حضرت
سلیمان روزی خواست سلیمان گفت رخصت چندانکه خواهی از این نعمتها که چیده
مخروض مذهور بلقمه اول همه را بخورد و باز از سلیمان خورش خواست سلیمان چون انفعال
دید استغفار کرده منفعل شد آن ماهی گفت از درگاه واهب الارزاق امروز رزقه را
بر تو نوشته اند و روزی دو بار رزق بمن میرسید امروز یکنوبت نیز بهر طعام شده ام
بر آمدن حال من چون خواهد شد و نا راضی از حضرت سلیمان شده و رفت قبشری دو

روایت میکنند که حضرت موسی التماس نمود که عجایب بحر را ببیند رخصت یافت بکنار بحر آمد

بیت بر لب بحر شد چو صاحب درد ۞ ماهی از آب بحر بیرون کرد ۞ و متوجه آسمان شد

و همچنان میرفت تا سه روز طاقت حضرت موسی بانجام رسید گفت الهی با این بزرگی چیزی

آفریدی نظم حق تعالی ز منظر اعلی ۞ گفتش از روی وحی کای موسی ۞ هستا از که هست

زیر زمین ۞ قوت هر روزه اش هزار چنین من الغرایب البحر گویند مثلی اند مجمع البحرین نموده اند

مثل صورت را از سنگ کرده اند نظم شکل مردی بجا مرنگین ۞ منظرک نشان صورت

چنین ۞ دست بجانب دریای ظلمات بر آورده و اشاره میکند و همچنان سروا اند که

چیست فی الغرایب البحر ثقه از زبان یکی از دانایان فرنگ نقل کرده که قریب بیکی از بنادر

دریای حبشه موضعیست که او را کوهه میگویند و آب از و در کمال تندی میگذرد و نوعی که

اگر هزار کس خواهد که کشتی را طرف دیگر بگردانند میسر نیست حکمت الهی این تقاضا کرده

که صد هزار هزار آدم آبی سر از آب بر آورده منتظر اند که کشتی کی برسد چرا که چون کشتی رسید

از قسم خوردنی بسیار میبرند ایشان اطعمه را انکار برده ریسمان کشتی را بدندان گرفته میکشند

بهر طرف که اهل کشتی خواهند اما این مردم آبی را بعکس مردم آبی جاهای دیگر نقل کرده اند

که از صورت انسانیت بغیر از سری ندارند و گوشت تن ایشان مثل گوشت علقه باشد

ایضاً در حدود گجرات در یکی از مواضع کوه ایست که آبش شیرین است قریب نیمی فرسنگ

دور آن آب باشد و جمعی از آهنهای میدانند و درین کوه آب آدم آبی بسیار می باشد و قد ایشان

ایشان زیاده از یک وجب نباشد و اشکار ایشان بتو ماهیست اگر اکثر روزهای سنگها ان

موضع نشسته با هم جدل دارند بر سر تقسیم ماهی فی الغرایب البحر ذکر خلیج سکندر پیش ازان

موضع را مقدونیه میگفتند و از اعظم بلاد یونان است گویند آن شهر را جنان ساخته بودند

که سکندر تا چند وقت نتوانست فتح الحصار کرد آخر عاجز شده فرمود که آب دریای روم

در آن شهر بستند و هر چند آن خلق رحم کردند الحال آن موضع بخلیج سکندر موسوم است

و از غرایبات بحر یکی اینست که چون بان مکان رسند انچه در مدت العمر از خاطر محو

شده باشد بخاطر آید و انچه در جمیع عمر تفصیل باشد او را معلوم شود از خوبی هوای

آن موضع گویند اکثر حکما که بانجا رسیده اند دریافته اند که انجا دفین مقدونیه است که

بلطافت آب و هوا مشهور است فی غرایب البحر محرر این سطور در بعضی از مواضع نظر

از صدق و کذب در وخت سخن استادان نقل میکند نوعی که در ابتدا این باب بوی

نمط عذری خواست العهدة علی الراوی نوعیکه میر خسرو دهلوی در سکندر نامه خود

بیان حالات سکندر میکند میفرماید که چون ذو القرنین دویم نوبت متوجه ربع

مسکون شد بعد از انکه معموره عالم را تمام دید بساحل بحر چین رسید هوای بحر خاطر

در دماغش جا گرفت غرایب بسیار و عجایب بیشمار در جزایر هند دید و شکست و بجنگ

و صلح پیش میرفت همچنین تا بجائی رسید که دیگر اختر شناسان او را منع کردند که شهر آب

بدانند که الحال داخل خط محیط شدیم و دیگر عنصر آتش و ما را دیگر در بیجا تصرف نیست

اسکندروس پسر خود را سکندر رومی خوانده او را بر تخت نشانید و چهار دانگ سپاه

با و داده وصیت نمود که اگر من ازین سفر باز نیایم این را پادشاه خود بدانید و مدت

دوازده سال من درین سفر خواهم بودن زیاده انتظار من مبرید بهر چند سال کاغذی

خواهم فرستاد یعنی بر چگونگی حالات خود گویند پیش از ان هفت کرکس را تربیت کرده

بود برای انوقت نوعیکه دایم در پرواز بودند و شب محل معینی داشتند که بانجا می آمدند

پس سکندر موجب دوازده سال در سپاه را داده روانه شد بهر جزیره که میرسید شهر و عجایب و علامات

کرفت عجایب اورا معلوم کرده پیش میرفت که تا آنکه بکنار بجایی رسیدند که بجز آب دیکر
هیچ ندیدند مدت یکسال یکی از آن کرکسان را فرستادند تا سپاه را سلامتی سکندر
یقین شد شادیها کردند و همچنین میرفتند تا پس از سه سال کرکس دیکر را فرستادند تا
سپاه خوشحال شدند کویند تا مدت هفت سال کشتی سکندر در محیط میرفت دیکر
ملاحان فریاد براوردند که شهریار عالم بداند که الحال کشتی بجایی رسید که کشتی از عمق آب
خبر ندارد و از عنصر خاک کذشتیم سکندر را درین وقت آرزوی دیدن غرایب دریای
محیط شد حکما را پیش خواند و مطلب خود را بیان کرد خضر و الیاس کویند درین وقت در
خدمت ذوالقرنین مرتبهٔ وزارت و وکالت داشتند ایشان بسیار سکندر را منع نمودند
ازین اراده و البته ممنوع نشد و حکما را تقبل هند بد فرمود پس دانایان لاعلاج شده
خانه از آبکینه برای او برداختند که سطبری آن چهل کز بود اما بسیار صاف که از غلظت
روشنی دانایان جمیع ما یحتاج اورا از قسم معاجین و تراکیب مفید که در جهان بجای بکار
آید آماده کردند و اورا در آبکینه درون کردند و او وعدهٔ سه ساله سپاه را کرده در آب رفت
طناب قریب بدویست هزار کز همراه کرده بودند هنوز هیچ جا نرسیده بود که آخر شد و خانهٔ
آبکینه در میان راه معلق ماند حضرت جلال سبحانی بفرشته که آب در فرمان اوست
ندا کرد که سکندر را امتحان کن که ثابت قدم است در کار خود پس اورا تماشای غرایب بحر
بفرمای و اکر ترسید اراده برکشتن کرد در آبش غرق کن پس آن سروش نزد اسکندر آمده
بانک برزد که اینجا کی خاطر جا را روی محال است که کرده برکرد باینجا چرا آمده کفت برکردم
تا قدرت خداوند خود را نوعی که در خاک دیدم در آب نیز ببینم و یقین من زیاده شود سروش
کفت تو سپاه خود را سه ساله وعده کرده که از آب برآیی و هنوز چهل روز نکذشته از اینجا آبکینه

ونخورد

تو هفت کز مانده کفت بکت بکرم خداوند خود کرده ام البته برنکردم تا نه بینم آنچه میخواهم چون
سکندر ثابت قدم ظاهر شد سروش اورا بقعر محیط برد چندان عجایب دریا بدو نمود
که از شماره بیرون باشد کویند ماهیان از نظر سکندر کذشتند که مدت ده روز میرفتند
و ازین نیز چیزهای عجیب تر و غریب تر کویند هر چیز را که سروش باو نمودی کفتی که ای
اسکندر بس است کفتی قدرت دیکر میخواهم از خداوند خود و همچنین دیکر نیز نمودندی
کویند چندان صلحا و اتقیا از مردم آبی در آب دید که تعجب کرد پس دانا سروش کفت
که دیکر آهنک بالا کن که اندکی از عمر تو مانده و از شیشه تو خبر نداری که سطبری آن
در آب محیط کداخت و اندکی مانده سکندر کفت اکر تقدیر چنین شده باشد مرا چه چاره
از عالم غیب بر سروش ندا کردند که سکندر میخواهد که قدرت ما را بنمایی به بیند
این اورا میسر نیست اورا بعالم خاکی برسان پس سروش کفت ای سکندر ازین
عجایبها که دیدی چیزی عجایب تر میخواهی کفت آری فرمود که چشم بپوشان و بکشا
کرد سکندر خود را با مردمی که با او بودند در پیش سپاه اسکندر روس چرخود دید
پس سروش اورا کفت که عمرت باخر رسیده بملک خود باز کرد پس سکندر و از بحر برآمده
متوجه روم شد و در راه فوت شد و جمیع مورخین درین متفقند که ما در خود را اند
في الغرايب البحر آورده اند که حکما یزدجرد اثیم را که پدر بهرام کور بود از رفتن خراسان
منع کرده بودند که مرک پادشاه در خراسان خواهد بود فرا او اخر عمر مرضی برو عارض
شد که حکما علاج از اهوای خراسان فرمودند پس چون یزدجرد داخل ملک خراسان شد
صحت یافت در شهر طوس چند وقت بسر برد در حوالی شهر طوس دریاچه ایست که از چشمه سبز
بی نامند روزی یزدجرد وقت نماز دیکر برکنار آن بوده دید که اسپی از آب بلند جاندار

بود چرد وان اسب را كوفتند وزين بر وماندند وعاجز شدند از آنكه پا بر دم دو زير دمش افتاد
چون بود چرد بسيار بي حس وبلغو بود خود بر خواسته پا بر دم بر زير دم ان اسب افكند در آن
وقت ان مركب لكدي بر وزند كه فورا مرد وخود را باز در آب افكند وديگر كسي
از ان اسب خبر نداد وصاحب عجائب البلدان ذكر كرده كه در بعضي از ولايات چين
غديري هست نزديك مردم آن ملك سالي يك نوبت در روز معهود اسبي در آن آب
انداخته بتماشا مشغول ميشوند تا ان اسب در آن آب افتاد از هوا باران مي آيد وباران
آن ملك همين باشد باب ششم ونختم كتابنا هذا بغرائب البر وحالات عجيبي كه خداوند قضا
وقدر بمقتضي قدرت كامله خود بر سطح كره ارض نموده ودر جميع حيوانات اهلي ووحشي
چنانكه شمه از آن آورده ميشود في الغرائب البريه صاحب عجائب المخلوقات آورده كه صهناج
حيوانيست وبزرگ جثه نظرش بر هر حيوان افتد در ساعت آن حيوان بميرد ومثل
اين هر جانور كه چشم او را ببيند جان بسپارد واگر بيشتر نظر بر اندام ديگر او اندازند ونظر
بر چشمش افكند اين خاصيت ندهد جائي كه صهناج بود ديگر هيچ جانور نتوانند زندگاني
كرد در باب صهناج انچه صاحب نزهة العلائي گويد ما فوق درك اقنا است چنانچه
ميگويد كه كسي قبول كند كه بقدرت پروردگار را اعتقاد داشته باشد گويد كه اندام چشم
او مقدار يك فرسنگ باشد وقياس ديگر اعضاي او از اين كنند واين جانور را قوتي ونسبت
باشد قريب ملك ختن باشد ويك قسم افعيست كه هر كه او را ببيند بميرد چندين برود دور
از صهناجه با فيند وخود را با وقعايد جانوري بدين عظمت از ديدن ايشان بميرد ودور هنر
چشم افعي در او اثر كند تا چند كا طعمه ايشان ازين صهناجه بود صاحب نزهة العلائي
گويد كه وزن ان افعي كه خود را بصهناجه عايد پنجاه هزار رطل باشد اگر برخوانند كان اين

محمد انور

سخن دشوار باشد رجوع بر نسخه مذكور كنند من غرائب البر رخ در جامع الحكايات آمده
كه در حدود هندوستان مي باشد واورا دو شاخ بود ودر پشت او چهار كوهان است ابو ريحان
منجم گويد كه او را مثل گوزن دو شاخ است وچرا اكثر حيوانات فيروز است او را جزم ارگ شيحي
هيچ چيز علاج نتوانند كرد جانوري را بر شاخ گرفته بگرد واند چندانكه روغنش بچشمش آيد وكور شود
وپس از آن بجائي باختلاف افتاده بميرد فادرگا او را ديگر انقسم هلاكي پيش آيد واو
دشمن رعدا ست نوعيكه اگر بوقت بانگ رعد بگريزد باشد خود را از غصه بر سنگ زند
وانچنين بتر او را شايد هلاك واقع شود اما گوشت وپوست واستخوان او جهة هر باشد
من غرائب البر در كتب معتبر آمده كه زرافه در ملك حبشه مي باشد وجاي ديگر نباشد
سر او مثل سر شتر است وگردنش از گردن شتر دراز تر باشد اما زرافه را گردن راست
باشد وان جا كه سينه است سطبر است وبالائي گردن جهة سر باريك وگفته اند كه دو
شاخ سياه دارد مثل شاخ آهو وگوشش بگوش گاو ماند ومثل ابن سولخ ينجي ودهان
او مثل گاو باشد وزبان مثل گاو وبيرون كند ودستهاي دراز وپاهاي كوتاه
دارد ودمش مثل دم شتر است اما باز تكي وكم مو تر ودستها پاي او منقش است وسرخ
وسبزي واكثر سرخها سياه مي آميزند وبياض صافي وخالص است وبسياري او را شتر گاو
پلنگ نامند بعضي گويند او از شتر وپلنگ است چه در بيابان بربر شتر وحشي بسيار است
كه با پلنگ جمع ميشوند زرافه در وجود مي آيد وشاخ وسم او چون شاخ وسم گاو وپوست او
چون پوست پلنگ ودم او چون دم آهو وگردن ودو دست او دراز است ودو پاي او
كوتاه چنين آمده كه چون گفتار با شتر جمع شود وحيواني از ايشان متولد شود كه بعضي
از و مشابه گفتار بود وبعضي مشابه شتر چون اين حيوان مذكور با گاو وشتر جمع شود

وحیوانی متولد شود که او را زرافه نامند و در یکی از رسالات هیات چنین آمده من عجائب
الکبر و در یکی از نسخ معتبر منظر در آمده که قاع بیابانیست مابین عمان و حضرموت
چون تجار از آن مکان گذر کنند و بجهت عمان روند آواز شنوند که ای فلان بن فلان
متاعی که داری بها بیش است چون بعمان آمده آنکه آواز شنیده بگذرند بار تفاوت
نکند ایضا صاحب فتوحات آورده که در شهور سنه ست وثمانین وسبعمائه میرزا میران
شاه حسب الحکم صاحبقران اعظم استرآباد میر ولی بیک را که از وی شکست یافته بود
تعاقب نموده از پی او بکوهستان رستمدار در آمد روزی بوقت طلوع آفتاب که
مدید شده بود بواسطه دشواری راه و رفعت کوه قلال اشتباه نماز پیشین بر قله آن جا
ناگاه یا ساقی با اسباب بسر آن کوه در افتاد و تا پایان هیچ جا بند نشد و از نظرها ناپدید
گشت چون پیک تفحص کردند مرد و مرکب سالم بودند من غرایب البحر سند و هند ملک
وسیع است و در سند موضعیست که در رو نوعی گوسفند می باشد که شش دنبه دارد
یکی بر موضع معهود و یکی بر سینه و دو بر کتف و دو بر رانین و گویند هم در انجا مرغی
می باشد عظیم الجثه چون در آن جزایر بمیرد و نصف منقار او را بمنزله کشتی بکار دارند
و مردم در رود سیفرآب روند و صاحب رساله هیات گوید که هم در آن موضع قسمی از ماهی
می باشد که چون کسی را بگزد تا چند روز بیهوش ماند پس از آن مرده را بر تخته پاره
بسته بر آب دهند و مردمی در کنار آب می باشند که چون آن قسم چیزی را ببینند با فسون
علاج میکنند و محرر این سطور امثال این چیزی را در اقصای شرقی هند مشاهده کرده
که در انجا نیز بسیار می باشد بمرتبه که مثلا اگر از بیهوشی شخص مذکور بیست روز هم
بگذرد که علاج میکنند در سند هم در این مکان رنگیست مخلوط بزرد و سرخ و در آن مکان تخ

از موجب

از موجب می باشد که چون هوا گرم شود بزیر زمین روند و در آن وقت مردم فرصت یافته
آن طلا را تصرف کنند و این مورچگان در جثه باندازه سگی باشند و گویند عین العقاب
نیز در آن موضع است من غرایب البحر صاحب بازنامه گوید در باب اصناف باز که هیچ نوعی
باز به از سرخ سینه و سیاه که او را قهر نامند و حکایات عجیب در اینجا نقل کرده چنانکه گوید
که هرگاه قهر با جنس خود جفت میشود بچه قهر میشود و یکی مار و آن جانوریست معروف
است اصلا از قهر جدا نمیشود هرگاه صیاد خواهد بچه طور بکند اول برای خود جا می
سازند و پس از آن طور نشانند و الا بهم جانب او را چنانکه گویند یکبار صیادی بچه طور
کشید و در پس درختی مخفی شد همان قهر بصورت مار خود را چنان بر درخت زد که تا
نصف بدن در آن درخت نشست والعهده علی الراوی من الغرایب البر اما تحفه الغرائب
آمده که مالک مانکند که در قدیم الایام او را استجاب گفتندی اسبی بخدمت نوح بن منصور
سامانی فرستاد که [illegible] و دو پر داشت و این دو پر در زیر دستان مرکب بود
که بوقت دویدن اکثر دست او بر زمین نمیرسید و بقوة پر دویدی و بر جمیع مراکب سبقت
گرفتی و در آن وقت در عجم مرکبی بتندی او نبود من غرایب البحر اندر تحفه الحب مسطوریست
که جاحظ که بعمرو بن بحر مشهور است که بچه کرگدن دو سال در شکم مادر می باشد در
خلال آن حال سر بر آورده از مرغ مادر چرا میکند تا مدتی چون قوت تمام گیرد بوقت
فرصت مادر را بخواب کرده بگریزد اگرچه قول این بزرگ بغایت معتبر است اما اکثر
فهم صحت در باب نه افتاده [illegible] اما صاحب عجایب المخلوقات در باب کرگدن بیان کرده
که حیوانیست از زور زمینان گزینت و حیوانی بقوت او نیست با صد سال عمر کند و بچه او تا
ببلوغ رسد چون آبستن شود مدت شش سال حامله باشد من غرایب البحر ابو اسحق طا

گویند روزی در مرو نشسته بودم دیوار شکسته افتاد و چند کله آدمی از میان برآمد یک
کله از آنها شکسته بود و دندانهایش ریخته دندانی را وزن کردیم دو من بود ایضا
گویند در طمغاج هر شب زنان را بکارت عود کند من غرائب البر گویند از حیوانات اهلیست
و اکلش ممنوع است و قتلش حرام بوقت غضب چنان بخصم رود که هیچ ملاحظه از خود نکند
مثلا اگر آب و آتش پیش آید از غایت شدت غضب از خود خبر نداشته باشد
در اقلیم الایام فدائیان را بگوشت گربه پرورش میکردند تا بر خصم بی ملاحظه دلیر میشدند
من غرائب البر آنکه در نزهة القلوب آمده که ابن عرس که راسو نامند نوعی ماکول اللحم است
و مار را بجذب نفس از سوراخ برآرد و بخورد و بر هنک غالب است نوعی که دکو شد او را
کرم در دهان می آید و دهان گشاده بر خشکی بخسبد کرمها که از دهانش برآید
آمده خود را در گلویش افکند و اعضاء اندرونش را خورد من غرائب البر و نوع جانوریست
که اژدها از آوازش میترسد بمرتبه که بمجرد شنیدن میمیرد منه سقنقور جانور
دشتی است گویند چون هنک بچه کند آنچه بدریا رود هنک شود و آنچه بخشکی رود
سقنقور شود اما سقنقور را قوتیست در باب مباشرت که زیاده از حد بمرتبه که گویند
چون سقنقور را صید کند بر صیاد بمرتبه شهوت غالب شود که اگر دفع آن نکند از
کثرت شهوت هلاک شود بنابرین اکثر صیادان با زنان خود بصید او میروند و بعضی گویند که
صیاد او پوست چرمش سطبر باشد قول اصح آنست که اگر صیاد او پای برهنه بصید
سقنقور رود عیاذا بالله پای بر موضعی نهد که سقنقور در زیر باشد بیم آنست که از
پشت پای صیاد برآید منه لاک پشت دو قسم می باشد بری و بحری بوقت جماع
او گیاهی بدهن میگیرد و آنرا مهرگیاه خوانند و اگر کسی آن گیاه را با خود دارد در جنگ غلبه

عزیز و مکرم باشد و در خبر آمده که در دیار مغرب نوعی خارپشت می باشد که چون پوستش را
کنده بر طاس بندند و بنوازند چندانکه آوازش رود سباع بگریزند و گویند هر خارپشتی
را این خاصیت است من الغرائب البر صاحب عجائب المخلوقات گوید که برفوس جانوریست
از گنجشک بزرگتر اکثر زنان را گزد و مردان را قطعا نگزد و بوقت هلاک دو تیر برآرد و گویند
موجب مردان را بیش از زنان گزد من غرائب البر گویند موشیست در ملک هند که بلغت اهل
هند او را چهچندر نامند و در خانه که او باشد اگر از زر باو رسانند ننیادان
باب برسانند از بن بیم تعرض باو نرسانند غذای مار اکثر موش باشد اما در باب خوردن
چهچندر عاجز است چون بغلط او را بگیرد اگر بخورد بس میشود و اگر بگذارد کور میشود
و این بس عجیب و این مضحک مثال است در میان اهل هند من غرائب البر براق قریب
در ملک طب و در آنجا هوای معتدل است بمرتبه که چون بیماری شب در آن موضع
در خواب بیند که شخصی باو میگوید که شفای تو در چه چیز است و اینرا بسیار تجربه کرده
اند من غرائب البر آنکه در نزهة القلوب آمده که سمندر جانوریست مثل موش و اکثر
در میان آتش می باشد و گوشت و پوست او را از آتش ضرر نرساند ملوک از پوست
او لباس سازند و جامه چون چرکن شود بر آتش اندازند پاک شود اما ملا علی قوشچی
در عجائب البلدان آورده که سمندر در غور می باشد و غور را از ولایت خراسان شمرده
گوید سمندر مثل گربه ایست در آتش در آید و برآید که او را زیانی نبود بلکه پوست او
پاکیزه شود در نزهه علائی که از فضلا کم کسی مثل آن ساخته اند آمده است که
مجلس شاه کسری از پوست سمندر بود چون چرکن شدی در آتش انداختندی پاکیزه
شدی ایضا گوید سمندر از موش خردتر است در آتش درآید و غلطد و ضرر نیابد

رنگین تر شود ومثل مار هر ساله پوست افکند من الغرایب البر سنا د جانوریست دشتی مثل
فیل اما از فیل کوچکتر است و از گاو بزرگتر زبانی تیز خشن دارد چون بچه از وجدا شود
بگریزد از بیم آنکه مبادا مادر او را بلیسد که اندامش مجروح شود من غرایب البر گورد دشتی
ماده او در وقت زادن بسیار درد دارد اکثر بوقت زادن خایه نر را گرفته بدندان بر کند
که دیگر او را آبستن نکند فرج او در کمال صفاست بمرتبه که صیادان چون او را صید کنند
نظر بر فرجش بندند لخته نبرند که چون ببینند نتوانند خود را نگه دارند من غرایب البر صنا
هفت اقلیم غرایب ترکستان را بیان میکند از انجمله گوید در یکی از بلاد ترکستان نوعی
از حیوانست که پوست از ذبح میکنند و باران جز بره باشد و چون بزرگ شود بفرمان الهی
گیاهها بر دور ان بروید و چون آن میوه بکمال رسد بیرکند که طرفش سرتیزه ظاهر شود و
از آن گیاهها بچه تا بتمام بر آید و بزرگ شود و او را چیده مثل بره بکشند و بخورند در یکی
از فتح منظر آمد که یکی از ملوک ترک را با پدر خود نزاع شد با خدم وحشم متوجه مشرق شد
تا بجائی رسید که از کثرت گرما نمیتوانستند رفت و برده کرده کارها ایشان اکثر شبها
بود و هرچه بروز در آفتاب می برد بتمامی میسوخت جمعی از وحوش دیدند پرسیدند که
اینها عجیبت که از کثرت گرما زنده مانده اند گفتند اینها را خداوند تعالی نگاه میدارد
چنانکه در عقبان کوه سنگی می باشد که اینها را همان سنگ راحتی میشناسند چون
حرارت غلبه کند سنگی از آن بدهن گیرند و سر باسمان بردارند در دم ابر پیدا شده
سایه میشود و اگر باران خواهند باران میشود و آن ملک زاده از آن سنگ بترکستان
آورد و ابتدای سنگ یده از انجا شده تا دیگر تصرفات کردند انجم گوید در ملک خزر
استر صحرائی میشود اگر بملاحظه تمام بگیرندش بار بردار شود غرایب دیگر گوید زنان

از خود ایشان

از خود ایشان خود را در خته میمانند تا بزرگ شود و بقدر خود سالی بماند و حسن بود
من الغرایب البر سنادوار جانوریست دشتی اما در تند است در عجایب المخلوقات آمده که
او را دو سر و دست و بر هر یکی بیست و یک شعب و همه مجوف و از هر سوراخ که باد بدو رسد
آواز دیگر برآید و حیوانات بر آن حسن صورت جمع شوند و سنادوار ایشان را با منظر
صید کند مردم از آن سر و بجه آگاه بر محفه بندند و از آن چون بر گذر باد نهند آوازهای عجب
از او برآید که محظوظ شوند من غرایب عند جانور و هیئة اللحم است و اکثر در بادیه می باشد و از
کم توان دید و خود را از طرف دیگر می نگرد و می بیند و می خورد و بعضی از علما گفته اند که آن
جنس دیو است من الغرایب عرفط او نیز جانوریست در جامع الحکایات آمده که او آواز
او با واز آدم میماند و در دیار مغرب می باشد احیانا در مکتب کودکان آید و سخن گوید
ایشان پندارند که معلم است در مکتب در آید عرفط در ایشان جهد و ایشان را هلاک کند
من الغرایب البر در جامع الحکایات آمده که قرطلس سبعی است که از چشم و بینی او آتش
ریزد هر جا که بهر چه رسد بسوزاند از دم و دودش هوا متعفن گردد و اما در بیابانها باشد
و در آبادانی نیاید و عدد کم است من الغرایب البر بوزهر جانوریست که در مدت
سه سال یکبار آبستن گردد و در عجایب المخلوقات آمده که بوزهر از شیر و پلنگ
طعمه می رسد نوعی که چون ایشان بهم جمع شوند بچه چنین زایند و بوزهر از هر دو درنده
تر است و بد خوتر من الغرایب البر قطعا جانوریست بس عجیب و بدیع در عجایب المخلوقات
آمده که ترکیب او مثل ترکیب گاومیش باشد و موی سیاه دارد و در دنبال هیچ جانوری
نرسد و هر جانور که زخم سر او بیابد هلاک شود و گویند صیادان دشمن زیبائی دانیا
و بر گذرگاه او مانند قطعا آمده پس آتش زاده دهن گیرد تا مست شود و چون بر کامش بر بندد

ایضا گفته اند که کیک زیاده از بیست روز زنده نباشد و بیشتر چهل روز عمر یابد و در خانه که
زعفران باشد در نرود و مولوی معنوی درین بیت اشاره کرده **نظم** دیث کی داند
که این باغ از کی است ❋ در بهاران زاده و مرگش در دی است ❋ ایضا گویند که عقرب شش
پای دارد و بچه اش از پشتش زاید نوعی که بچه اول مادر را بکشد و خود برآید و او چشم
ندارد که حکمت الهی در باب عقرب این تقاضا کرده من الغرایب البر در ولایت مصر نوعی
بوزینه می باشد که بآدمی بس شباهت دارد و از انسان نامند بجهت بوزینه است
و دم ندارد بنده فرزونی محرر این سطور مثل این جانوری دیدم در اقصای شرقی هند
بترکیب طفل ده ساله که هیچ فرقی نداشت از آدمی او را بنام میخواندند و او میل میکرد
بانکس که میطلبیدش من الغرایب البر گویند چون شاه گرشسب فتح ملک هند نمود متوجه سر
اندیب شد چون بجبال اشترحد در آمد بعد از چند روز از سپاه شور و غوغا برخواست
بعد از تحقیق نمودند که دو دیو ازین کوه برآمده دو کس از مردم ما را بردند مهاراج ملک هند
بعرض رسانید که این مردم دیو نیستند بلکه نسناس اند که درین منازل می باشند و بغایت
پرزورند چنانکه فیل را بزور میگیرند و میخورند بس بلند بالا و بیزنک اند نوعی که هر چیز را
که ببینند بنگ میگیرند نوعی که اسدی در گرشسب نامه ذکر کرده است **نظم**
دویدند و بردند از ما دو مرد ❋ ربودند و بردند و کشتند و خورده ❋ پهلوان قصد جنگ
ایشان کرده مهاراج او را مانع آمد که با این طایفه البته نباید جنگ کرد چه ضرورست **نظم**
بیالا یکایک چو سرو بلند ❋ باندام پرموی چون گوسفند ❋ همه زرد رخساره و زرد موی ❋
دو سوی قفا چشم و دو سوی روی ❋ دو زهشان دارند فیلی بزیر ❋ کشند و خورند و نگردند
سیر ❋ یکی بهرما صد بجنگ و ستیز ❋ فزونشان تک از تازی اسبان تیز ❋ چنین گفت پس

پهلوان با سپاه

پهلوان با سپاه ❋ که تا سوی نسناس کردند راه ❋ که تا ایشان بشمشیر و تیر و کمان ❋ کنم پاک
روی زمین و زمان ❋ شاه گرشسب منع مهاراج را نشنیده متوجه جنگ نسناس شد لشکر ما
پهلوانان در گرفتند بشمشیر ایشانرا هلاک کرده بقیه که ماندند گریختند سرهای ایشانرا
پوست کنده پرکاه کرده با خود برای تعجب و تماشای خلق برد و هیچکس در هیچ نسخه ایشان
ندیده که جانوری باشد که دو چشمش در عقب سر باشد و مثل گوسفند موی داشته باشد
من الغرایب البر زمینیست از حدود شام آن زمین جهود را قبول نکند نوعی که اگر جهود
در قبر کنند قبر بیرون اندازند و از جمله عجایب آن موضع یکی اینست که در آنجا بعد از ولادت
باز نکاحت خود کنند من الغرایب البر شهریست نزدیک همدان در بعضی از جبال آن شهر سنگ
بترکیب چون کنجی زاغ ابیی با مرغی باشد با جنزی از دو کم شده باشد اندکی از آن سنگ
سوده در چشم کشند چون بخواب روند اشیای گمشده را بخواب ببینند در هر جا باشد و با مرکز
باشد من الغرایب البر از زید بن اسلم مرویست که قریب بملک عادیان بموضعی رسیدم زنی دیدم
که کفتاری با چهار بچه خود در سوراخ چشم مردی مرده خانه کرده است ایضا از زید بن
اسلم منقولست که صد سال میگذشت و ازین مردم عادی جنازه مرده باشد
من الغرایب البر صاحب چهار مقاله در اول نثر مذکور ساخته که در حالات معرفت اشیا
نوشته مجاور و چنانچه از اسورجار نقل میکند که او میگوید که از عبد السلام بیشابوری
شنیدم بتاریخ سنه عشرین و ثمانمایه که نزدیک طمغاج میرفتم و دران کاروان چندین
هزار شتر بود روزی کرماهی همراندیم بیالای ولیکن دیدیم ایستاده برهنه زنی
غایت نیکویی و ملاحت با قدی چون سرو و روی چون ماه و موی چون شب سیاه
که در ما نظاره میکرد هر چند با او سخن گفتیم جواب نداد چون قصد او کردیم و بجانب دوید

که هیچ اسب او را در نیافت و اکثر کسان ما ترکان بودند گفتند آدم وحشی است و برا نشناس
گویند من الغرایب البحر در رسالهٔ از زمان معلم اول ارسطاطالیس آمده گفت که یکنوبت
شیری دیدیم که روی وی مانند روی آدمی بود و بدن او بسیار سرخ بود و در پایهای وی
داشت مثل دم کژدم ایضا گفت که وقتی از اوقات اسبی دیدیم که بشکل گاو شاخهای
سیاه داشت و گفته اند که شیر بچه زیاده میکند و بچه او در اول مثل گوشت پاره ای
بی حرکت و بی حس مادرش سه شبانه روز او را نگاه میدارد پس از آن شیر نر می آید و باد
برو میدمد تا حرکت و صورت پیدا میکند و پس از هفت روز چشم میگشاید و پیش از
شش ماه با خود او را شکار میفرماید گویند شیر بر گرسنگی و تشنگی بسیار صبر میکند و بس
ماندهٔ هیچ جانور نمیخورد و بر سر باقیماندهٔ خود نمی رود و از دهانش بوی بد می آید و بسبب کم
آبی و او را جانانکه بدبوی نسبت کرده و عمر او بسیار دراز باشد من غرایب البحر زلال کرم
که در میان برف می باشد و آبی که در جوف آن کرم باشد مهیج الباه است در صفت نوعی
که آب زلال گفته اند استادان گویند در یکی از کوههای اصفهان چاهی بود که پایان
او را کسی نمیدانست بیت کودکی او فتاده اندر چاه ٭ بود حاکم سلیم عادلشاه ٭ بدرد
کودک بخدمت عادلشاه رفته شاه فرمود که خوبی آن طفل را در زنبیل کرده در آن
چاه فرستند مدت هفت روز آن خوبی در آن چاه میرفت و بهیچ جا نرسید انمود سنگی
چند با خود داشت و بچاه می انداخت و اصلا صدای نمی شنید آخر آن مرد را برآوردند
من عجایب بر در خبر آمده که چاهیست در کوه بوشنگ که چندین هزار کبوتر و جانوران
مقام دارند لکن هر که بقصد گرفتن مرغان در آن چاه میرود دیگر بسلامت بر نیاید
و عکبه بقیمان بریده شود و دیگر کسی از وخبر نداد گویند هم در آن کوه چاه دیگر هست

کرم

که هرچه در وی افکنی بیرون اندازد و هیچکس نداند که چه سر است من عجایبه هم در عجایب البلدان
آمده که در حدود هندوستان در موضعی چاهیست که آب هر سال از وی سر زند چون
اندکی برود دو شاخ شود یکی از آن صمغی شود که زهر هلاهل باشد و آنکه بجانب دیگر
رود خاصیت تریاق داشته باشد که جمیع زهرها را قطع باشد ایضا در کتاب تحفة
العشاق آمده که در کوهی از کوههای عراق چاهیست که کسی بجانب او نداند مردم
با دف و چنگ بر سر آن چاه بنشینند و سرود گویند بهر نوع نغمه که خواهند از آن چاه بر آید
و هرچه ایشان گویند از آن چاه نیز همان روشن روشن صوت برآید ایضا گویند در
حوالی سیراف ملخیست که چون آدمی خفته را بگزد اگر آدم بیشتر خود را باب رساند ملخ
بمیرد و اگر ملخ بیشتر خود را بآن آب رساند آدمی بمیرد و مثل این در تحفه حکیم بوعلی آمده
که ماهی سقنقور اگر آدمی را بگزد و آب آدمی باب دهن را دیر یابد سقنقور بمیرد ایضا
در عجایب البلدان آمده که مقرا و شهر نیست نزدیک بغبور و ان و راهی از آنجا بقسطنطنیه
میرود و آن راه را لجان روند که اگر در حین باد شمال آن راه روند زمین مثل صابون
نرم باشد و بآن زمین فرو روند و هلاک شوند و گویند بسیار لشکرها در آن زمین فرو رفته
اند که دیگر کسی از ایشان نشان نداده ایضا در حوالی مغرب حیوانیست که چون
آفتاب طلوع کند وی بچه از مادر متولد شود و مادر او را بنور خورشید پرورش دهد چون
وقت غروب شود مادر بمیرد و بچه بماند نظم جان دهد چونکه مادر دلبند ٭ گردد
از باد حامله فرزند ٭ هم سر آفتاب دیگر روز ٭ زاید او هم بطالع فیروز ٭ و او نیز همچنان
بچه را پرورش میدهد تا بوقت غروب و هلاک میشود و همه روزه حال اینست بیت
بطریقی که زاد از مادر ٭ زاید او نیز هم بروز دگر ٭ من عجایب البحر حیوانیست در هند که او را انسان وحشی

گویند چون بچه زاید مدتی مدید بچه‌اش از پستان دو نابی ماده شیر پرورده جدا میکرده باشد
تا آنکه هست و پای محکم سازد و از مادر نگریزد بوقتی که مادرش در خواب باشد و اگر بیدار
باشد البته فرزند را از مهربانی نگذارد و او را بینا از آن چیز نزدیک لیسیدن کوشت
و پوست او را مدد رساند شغر را و با آن کالخلاف میجویند ❁ حال زرافه النجبی کویند
و فرزندان جانور چهار سال در شکم مادر بماند من غرایب البر در عجایب المخلوقات
آمده که جانوریست که او را مرزوق میخوانند و دو شاخ دارد مثل اره و او را شباهت
تمام است بگوزن چون آب خورد بسیار خوشحال شود ببازی درآید و بمرتبه جستن کند
که شاخش در هوا بشاخ درختان بند شود و عاجز ماند مردم آمده او را صید کنند
من غرایب البر حیوانیست بشکل گربه که او را ظربان نام باشد و خبیث بدبو بمرتبه که
بخانه که در آید دیگر بویش از آن خانه بیرون نرود و شتر از بوی او نزدیک رسیدن شود
که در قطار نتوان نگاهش داشت و گویند این ظربان هم سوسمار است و سوسمار از وی
گریزانست چون بسوراخ خود در رود برود در سوراخ آید و بادی رها کند سوسمار از آن
بوی بد مدهوش شود پس گوشش او را گرفته بیرون آرد و غذا کند در حدود زنگبار موریست
که او را خر مور نامند و بوسک تازی باشد و از وی نیز بزرگتر از دست او شیر نجهد و او
نیز بدبو باشد و مردم از راه ایشان نتوانند گذر کرد لا علاج شده ظربانرا با خود همراه برند
و آن موران از بوی بد ظربان بگریزند و بدین حیله از آن راه گریزند من غرایب البر از ارسطو
منقولست در کتب حکمت که در مغرب زمین است که از آن زمین آدم وحشی از وهم و بدین
دانا و زیرک و نجیبه که صاحب عجایب الدنیا گفته است از زبان ارسطو قطعه تا عجایبی
که در همه عالم ❁ هیچ چیزی نباشدش مبهم ❁ تا عجایب که گفته‌ام دیدم ❁ نسر هیچی که گفتند

که بحروار

که بحروار از گل ساده ❁ آدمی رستاز زوساده ❁ هستشان رنگهای کلگونه ❁ موی دارند مثل بوزینه
باب سیوم کفتار اندر نمودن غرایب انهار را که بدیع او و ندایع قبل و کار بدایع
قدرت و دلو درحکمت اندران مندرج ساخت و لوای خاطر دانش پژوهانرا بدان فن این علم
برافراخت که گفته‌اند شرف انسان بعلم است من الانهار رود نیل طولش هزار فرسنگ است
و ابتدایش از کوه قمر است اندر نشهر آمده که چهار نهر اند که هر روز قطره از آب بهشت داخل
آن انهار میشود و درین باب حدیثی وارد است الحدیث سیحان و جیحان والفرات والنیل
من الانهار الجنة از نهج نیل با آوان عنبر شد کویند شیرینی آب نیل بمرتبه ایست که چون انار
ترش را از آن آب دهند شیرین شود و از این سبب انار ترش در مصر نمی‌باشد بیش از این بچند
چندگاه آب نیل استاده شدی لا علاج اهل مصر دختر صاحب جمالی را بحلی و حلل آراسته
در رود نیل می افکندند تا روان شود و گاه بودی که اینصورت در ماهی دو نوبت واقع
شدی چون حکومت مصر بعمرو عاص رسید باز این قضیه واقع شد اهل مصر این حال را
بعمرو عاص گفتند او این را نوشته فرمود که در آب نیل افکندند بقدرت خداوندی روان
شد تجری بذلک لا حاجت لنا الیک وان کان الله الواحد القهار یجریک فاسأل الله الواحد
القهار ان یجریک من الانهار نهر ارس در حدود شیروان واقع است در عجایب المخلوقات
آمده که کسی که از آب ارس گذشته باشد چنانکه التا زتین او بآب نرسیده باشد پای بر
پشت هر حامله که بگذارد درد زادن از او برطرف شود من الانهار اندر حدود مصر رودیست
در دره بزرگ خاجستان آب نیست که آدمی را از نکفهرسنک جذب میکند بخود و غرق میسازد
بسا کس را که آن آب هلاک کرده یکی از ملوک اندلس بعضی بر سر کوهی در آن کند و کاغذ
کرده و بر او نوشته که البته کسی از این موضع پیش نرود و اگر این حال نبودی بسا کس که در آن آب مردی

من الانهار رود کتب معتبره که اندر جبال طبرستان بر دره رودی روانست و هرکه فریاد کند
و گویند باران می افتند و بر عکس این اگر گویند برو مبرو و من الانهار در حوالی شیروان
نهری روانست و اندرو نوعی ماهی می باشد که هرکه از ان ماهی خورد کور میشود و چون
ان ماهی بدام اید او را بدریا افکنند من الانهار صاحب جامع الحکایات میاورد که در بعضی
روم نوعی گوسفند میشود که در سالی سه نوبت میزاید و از انواع دیگر قوی تر بود و از
بوی نافه مشک جعد دارد و سامش بسیار بود گویند گوسفند بربری بر سینه و بر پهلو دنبه
دارد چنانکه گوسفندی را پنج شش دنبه باشد و گوسفند تا پانزده سال نتاج کند اورده اند
که در ولایت یونان رودیست که هر میشی که از ان اب خورد نتاجش سیاه باشد و رود دیگر
است که اگر از ان اب خورد نتاجش سفید باشد و رود دیگر است که او را اسمند دوس نامند
هرگاه از ان اب خورد نتاجش سرخ باشد من الانهار احمد فضلان رسول المقتدر بالله عباسی
نقل کرده که از خدمت مقتدر برسم رسالت نزدیک بلغار رفتم چون انجا رسید نهر ایل زیاده
شده بود بمرتبه که عبور برو متعسر بود تا چند روز بماندیم ناگاه روزی از مردم انکان شنید
که امروز درین اب چیزی طرفه ظاهر شده انکه ادمی اب اورده که هیچ بمردم نمی ماند و اگر این
مرد از مردمیست که بما نزدیک کند ما را دیگر درین حدود بودن دشوار است ملک بلغار با قوم خود
رفت مرد را دید که ببالا دوازده گز بود و سروی مثل کنبدی و بینی او بیش از دو وجب چون
با او سخن گفتند جواب نداد و در ما نظر میکرد و ملک او را با خود اورد و مدتی در پیش ملک بود
تا انکه بعلتی مرد من الانهار نهر اهواز صاحب تحفة الغرایب گوید که این نهر واقع است در
میان بصره و اهواز و در بعضی اوقات مثل مناره چیزی درین نهر ظاهر شود و از ان صدای
طبل و بوق شنوند و مردم حدود از دانستن این امر عاجزند من الانهار نهر کنک اعظم انهار

هندوستان و اهل هند بمرتبه ان را اعتبار میکنند که اهل هند اب زمزم را براهمه هند اب
کنک را برسم تحفه و هدیه باکابر و اشراف کفره برند و برا براهمه اطلاع باید و اگر ان را بجا
راه برند که در رنگ و مزه تغییر نکند و این حالت با اب دیگر نباشد و ان را بدل نتوان
کرد که هرکه یکبار از ان اب خورده باشد مزه او را داند و این صفت مخصوص همین است
و این را صفات بسیار است از انجمله جزر و مد او بکاستن و بیرون ماهست چنانکه
اگر ماه بر بود ان نهر پرزور رود و اگر وقت کاستن ماه بود کم زور بود و اهل هند را
اعتقاد است که ان اب از بهشت می اید و هرکه در ان اب میرد مغفور است و هر روز چند
هزار کس خود را در ان اب هلاک میسازند نوعی که ذکر میشود بر سر گذری که محل تلاقی کنک
و نهر جمن است که ان نهر از انهار بزرگ هندوستان و انموضع را بیاک نامند نصب کرده اند
چنانکه اهن پاره را بر چوب نصب کرده اند نوعی که چون خود را از محل مرتفعی بر ان اندازند
شخص دو نیم شود نیمی در اب کنک افتد و نیمی در اب جمن و ازین عمل ثواب بسیار طمع دارند
و این انهار از کوههای ما بین هند و ختا بر میخیزد و بدریای چین منتهی میشود من الانهار
گویند اندران مکان که دریای قیروان با بحر روم متصل میشود دریا از صبح تا نیمروز
شوریست که اکثر سکان ان حدود از بیم اب و نعرهای هولناک او جان بیرون برند بیت
چنان شد دریا زبس موج تیز * که بر هم فتاد گیتی از رستخیز * تو گفتی زمان رزم سازد همی
سپه کرده بر چرخ تازد همی * من الانهار نهر سونت از انهار عظیم هندوستان و در لغت
هندوی سونت طلا را نامند و از وجه او را سونت گویند که سنگی اندرو هست که از
قسم فلزات هر چه بدو رسد طلا شود و شهرتی دارد که نوعی فیل خانه شیرشاه افغان
از ان اب میگذشت چون بینک ملاحظه کردند زنجیر پای فیل طلا شده بود هر چند دیگر

ازان مرکب گذرانیدند مثل ان نوبت دیگر واقع نشد اما خاصیت نیل العجیب دیگر ان نهر را مجربا
کرده اند که هرچه اندرو افکند سنگ میشود بعرف ظرفای ممالک هند چون کسی را خواهند که بسنگدلی
منسوب سازند گویند که اب سوهن خورده و دلش سنگ شده و فت بزشکان هند
عرض ان ابرا اندو فرسنگ میکنند و من الانهار اب هیرمند در سیستان می باشد
و اورا اهرمن می نامند چه اهرمن اسم این دیو است که ان کوه را شکافته و ان اب را
در زمان حضرت سلیمان براورده و کنار ان نهر معجزه است متنوعی که هزار نهر سر برو
دارند و داخل او میشوند و او از انچه هست زیاده نمیشود و کم نیز نمیشود هرچند اب ازو
بزراعتها برند من الانهار نهر اتل اعظم انهار بحیره طبرستان است صاحب جوانب دو عجایب
کرده در انجا از بزرگی این نهر و اب او بس شیرین و گوارنده است گویند چون اندر ان
در بند خواهند داخل ان نهر شوند مردم صاحب وقوف بزغالها نشسته تا دو سه روز
در اب میکردند که در اب اتل راه پیدا کنند و کجا باشند که تا ده روز کردند تا سر گذار
ان ابرا نیابند جمعی که سفر مسکات و بلغار بسیار کرده اند از ایشان شنیده شده که
بزرگی نهر اتل بمرتبه ایست که کشتی را در ان اب بادبان کرده به هر طرف که خواهند روند
بوقت باد مراد تا سه روز هرچند شده روند بکنار نرسند اب شیرین بااین بزرگی کم واقع
میشود درین نهر غرایب بیشمار است که خواهند روند از انجمله چند بید سفر است و انجم
سازی دیگر هیچ ابی نمی باشد که حصر اورا اینقدر قابل باشند و از قسم قاقم و سمور
و سنجاب و روباه در ساحل نهر اتل بسیار یافت میشود بعد از انکه از مسکات و بلغار
بگذرند و نزدیک بظلمات شوند ان اب رفته رفته کم میشود کشتی را بجانب مغرب کشیده
برند چون بنهر اتل از ظلمات برابد اب اندک باشد هزار رود نهر داخل او شود تا بحر

طبرستان ریزد و اتل همین معنی دارد یعنی هزار رود یک اب در لغت ترکان انجو د
اما صاحب غرایب الاسرار گوید که ابتدای نهر اتل از جبال روس و بلغار است و مغنیا
و شش شعب از ان نهر جدا گردد که مدار معیشت ساکنان چندین شهر بران شعبات
باشد و مع ذلک نقصانی در اب او پدید نیاید من الانهار نهر خوارزم ابیست در کمال
لطافت و بزرگی از جانب شرق بدریای ابسکون میریزد و تا مدت سه ماه هنگام
زمستان یخ می بندد و در ان وقت اهل خوارزم بسیار دغدغه دارند از ترکان اروس
که جمعیت نموده از روی یخ گذشته مواشی ایشان را میبرند بتاریخ هزار و ده از هجرت
خیر البشر ثقه نقل کرد که در خوارزم بودم که مثل این امری واقع شد که مردم اروس مال
خوارزم را از ان بخوارزم گذرانیدند در راه بلخان کوه لشکر خوارزم برنشسته در کنار اب با
ایشان رسیدند الحسان مالرا که ربوده بودند و بسیصد کس عقب مانده بودند چون
لشکر خوارزم رسید جنگ در پیوستند و ساعت بساعت از میان اروسان سواری
بر لشکر خوارزم حمله میاورد و باز بمردم خود می پیوست تا چند کس از مردم خوارزم را انداخت
اخر او را خوارزمیان در میان گرفتند و اورا از اسب در انداختند خود از سرش پرید و زنی
ظاهر شد چون تفحص کردند جمله ان سیصد کس زن بودند پس بر ایشان دلیر شده جمله
اوردند ایشان خواستند که از یخ بگذرند چون اخر فصل بود یخ شکسته و همه دستگیر شدند
من الانهار گویند خلیج روم و بحر اخضر بکنت اورا شعبه بحر است بحر عمان و بحر قلزم و بحر جرجر
خلیج هفتم از بحور سبعه بحر مشرق است که در شرقی او ولایات و صحاری ماجوج می باشد
من الانهار صاحب گرشسب نامه اورده که در خندود قیروان موضعیست که اندرو چند
ابگیر می باشد و مردمی اند ان ابگیرها می باشند با چهره سیاه و بدن سفید و اگر لحظه ان

ابکین برایند هلاک شوند بخدمت کرشسف نقل کردند که شب ازین دریا جانوری برمی‌اید
ذرد فام بدن خود را بر هر سنک که مالد ذرد کرده و موی در غایت زردی بماند بر ان
سنکها و مردم امثال ازان بجا بهما کنند **نظم** بجای دکر دیدیم چند ابکیر ✽ پر از
مردم چند همرنک قیر ✽ که کر زان یکی ساعتی دور از آب ✽ بماندی بمردی هم اندر شتاب
شنیدیم کشب هم بر انبوه بر ✽ زدریا برامد یکی جانور ✽ ز دامنش چو خورشید هنگام شام
ز زردی همه یکسرش زد فام ✽ تن اینجا که خارد بسنک اندرون ✽ زمین کرد دامو اوفزود کون
جواتش دهد باد چون مشکبو ✽ بیافند چون جامه هر یک ازو ✽ ازو کمتری جامه شاهوار
بارزد بدینار کنج هزار ✽ کوئید کرشسب شصت جامه ازان جامه با خود اورده بود بیت
بپهلوان داشت زانجامه تخت ✽ که نا بدهد هیچ یکی زان بدست ✽ **من الانهار** انند رحلجین دوی
یکی را قاش میکویند و دیکری را مرغاش و اکثر سنک انموضع ذهب باشد و ذهب را ازان دو
نهر باطراف ان ولایت می برند و ذهب خوب دران دو نهر می باشد و هر دو رود خانه از
قزل القوداق فرود می اید و در ساحل این دو نهر کاو قطاس می باشد پس بزرک چنانکه وهمی
شخصی را بشاخ بر کرفته بود تا چند وقت بر سر شاخش بود و کسی بر وفاد نبود و جانور قسب
در کمال مهابت و ضرر چون بکسی رسد هرچه کند موجب هلاک ان شخص باشد چون شاخ و
بالکد زند و اکر این فرصت نیابد بزبان چنان پرتاب کند که بیست کز بر هوا رود و ادمی بمیرد و
بلک کاو قطاس بار دواز ده اسب میشود ثقه کفت که بلک شانه اورا بهیچ چیز نتوانستیم برداشت
میرزای مذکور نوشته که بلک کاو قطاس را شکار کردیم بر هفتاد کس قسمت نمودیم هر کدام تا
چهار پنج روز کوشت اورا نتوانستند اخر کرد **من الانهار** نهر رزنت از بلاد افرنجیه است و نزدیک
ادو شهر است بکجا اب شیرین دارد و یکجا اب شور این هر دو با هم مخلوط شوند و چون مقدار

راه بروند

راه بروند از هم جدا شوند و هر کدام مزه خود داشته باشند **من الانهار** ناص شهر بزرکست
از بلاد برو نزدیک مغرب و نهل دروازه دارد و در جانب غربی ان نهر نیست که سه
هزار طاحونه دارد بر یکطرف و از دو طرف ان چندان قریه معمور است اندران و مجد
بسیار است و در مسجد جامع او هفتصد منبل است **من الانهار** شهر بیت بذا ذربایجان
و اب خوشکوار دارد و منبع ان جبال ولا بیست و هنا نقش مجربه طربه و در بعضی مواضع
جدولی ازین شهر و نهر او جدا شود و دران زمین نفوذ کند چون تفحص کردند سنک
سفید لطیف در غایت نرمی در نظر اید که ازان اب انعقاد یافته باشد و سنک مرمر
همان است اکرچه ذکر کرده ایم که چشمه ایست در املک که این حالت دارد اما صاحب غرایب
الاسرار را اعتقاد اینست **من الانهار** نهر جیحون که اورا اموی نیز کویند ابش از جبال
صغانیانست و انتهایش بحیره خوارزم در بعضی زمستانها چنان یخ بندد که صد هزار
کله کاو و کوسفند برو کذرانند و شکند محل ذکر تاه وازیی در باب نهر جیحون چنین
نوشته که از حدود بدخشان خیزد و در حدود ختلان و وخش و دیکر انهار بر بلاد بیتا
کذرد که انها بدو منضم شوند و در اواخر در بحیره خوارزم ریزند ایضا کویند نهر بدین عظیمی
چنان فسرده شود که لشکرها برو عبور کنند ایضا کویند نهر جیحون چنان یخ می بندد
که از روی کردون میپازند و بکار دارند **من الانهار** نهر فیت در زمین شام که اورا نهر الذهب
نامند اکثر مردم منافع با این اسمش خوانند چون باخر رسند که دیکر ازو زراعت نکنند بر زمین
فرو رود و سنک شود و مردم انجد و در ابکار اید غرض انکه هیچ ازان اب ضایع نکردد
من الانهار نهر چهای هند واش از جبال جین باشد و در غایت شادست چنانکه اکثر
کشتیها را افت رساند و مردم ان در رو قنبار می باشند چون تجار از اموال خود غافل کردند

چیزی دیده بوده در آب غوص کنند **ابضنا** بیرزد از بلاد افریقیه است نزدیک باو دریاء مغرب

باب سی و یکم کفنا راند در ذکر بعضی از غرایب عیون وانهار علی سبیل الاختصار ولا تخلو

بر ضمیر زاکیه ارباب هوش مخفی نخواهد بود که در جوف زمین منافذ بسیار است و
دران آب بود با هوا زیرا که خلا محال است و هرگاه که بر هوا برودت غلبه کند هوا آب
گردد پس اگر این آبرا مددی از محل دیگر برسد و زمین صلب بود چون در آن موضع
بگنجد طلب خروج کند و طرف را بشکافد و بروی زمین ظاهر شود و اگر زمین صلابت
داشته باشد مخارجه پیدا کند بطریقه قنوات وغیره وبعد مدتی جاری گردد و
اختلاف مزه در آب همان حالیست که با زمین چنانکه آب گاه تلخ وگاه شور وگاه بی مزه
می باشد و بعضی از آن چشمهای غریب اینست که ذکر میشود **عین اردهشتك** در حدود
قزوین است وآبش سهل است وچون از آن موضع بجای دیگر نقل کنند این خاصیت نماند
عین اللطیف صاحب تحفة الغرایب آورده که ما بین اسفراین وجرجانیه دره ابلاساف
چشمه ایست وآب بسیار ازو حاصل میشود و بعضی اوقات آن آب انقطاع می یابد
جمع کثیری با دف ونای وقربانها بدر آن غار روند و قربانها کنند ورقاصی کنند باز آن
آب جاری شود **عین الداداب** چشمه ایست که آب سفید ازو جاری شود و چون آنجا
بیاشامند مزه نرسانند واگر مقداری دور روند بخورند در شکم آن آب سنگ شود
و شخص بمیرد **عین الدوران** در این چشمه کیاهیست که هرگاه کسی جهة غسل بدانجا رود
در وی بچسبد هرچند اضطراب کند بیشتر محکم گردد و چون لحظه صبر کند بخاصیت آن
آب از وی جدا گردد **عین الحراد** آبش در غایت حرارت است چنانچه اگر کسی
واحد در آن چشمه در آید اندامش بسوزد واگر بیند ریح در آن دود ضرری نرساند بلکه

نافع امراض

نافع امراض بلغمی باشد وگاهی دخانی ازو متصاعد گردد که شعلات زرد وسرخ و
ازو پدید شود **عین الملطیه** چشمه ایست مابین فارس واصفهان از ولایت بهرم من
اعمال لرستان وآب او مضرت ملح است **عین النار** در نواحی انطاکیه است هرگاه
قصبی در آن چشمه افکنند بسوزد از آن در ساعت **عین الفار** چشمه ایست که چون
موش از آن آب بیاشامد بیهوش گردد **عین الکلبان** چشمه ایست و قلعه در آنجاست و هر
پادشاه زاده که در آن قلعه از آن آب خوردی البته او را پادشاهی میسر شدی
عین الفضه چشمه ایست در مصر که پارهای نقره بوزن یک بیرون ودرون یافت می
شود **عین الکرم** در نواحی صقلاهیست چون قدری از آن در بیخ کرم خشک ریزند
باز سبز شود **عین الشجر** این چشمه پایان جبل طبرستان است وان غدیریست یک
پر از آب درخت بزرگی در میان آن چشمه هست در سالی چهار ماه این درخت ظاهر
شود و منعکس وحیران را بدان نشته نوبتی یکی از ملوک آن ملک بیخ آن درخت را بجماعتی
آهنین استوار کرد چون وقت در رسید لجمع کنده شد و بحر غایب گشت آخر
ملك غواصی را به تحقیق آن فرستاد بعد از زمانی برآمد وگفت قریب
بهزار گز بزیر رفتم بجائی نرسیدم **عین المغرب** چشمه ایست در موضعی از حدود
هند صندوقی مقفل از آن آویخته وآب از آن صندوق پیوسته در چشمه آید و
سالی یکنوبت در آن صندوق را بگشایند وآب را همه بخورند شور مزه بود اگر
صندوق پر آب بود امسال زراعت نیکو بود واگر کم بود مردم مزارع قربانها آورده
از گناه وآثام خود توبه کنند تا آب صندوق بسیار شود وعلامتی آن تا حسب زاید
باشد **عین الشم** این چشمه در ملك چین است نزدیک نقص فغفور وآب آن غایب

شیرین است و لطیف اما چون از انجا یک فرسنگ دور تر برندش زهر هلاهل و سم قاتل
گردد عین الذهب آب او از کوه نبیشون آید چون هزار درم نقره در وی افکنند و روز
دیگر بیرون آرندش شش هزار درم شود و سبب معلوم نیست عین الشمس از عبد
الملک بن عبد الله المهلبی مرویست که گفت که بزمین مجاق رسیدم چشمه آب دیدم که
انجا که هرگاه آفتاب طلوع کردی آب آن بطرف مغرب روان شدی و بعد از
غروب باز گشتی و بجانب مشرق جریان نمودی از اهالی آن دیار این حالت پرسیدم
جواب دادند که تا غایت حقیقت این حال نزد ما بوضوح نپیوسته عین المسک چشمه ایست
در دیار چین منفجر از پایان کوهی و هر چه پایان آب جنبد بغایت پاکیزه شود و بوی
مشک و عنبر از آن آید و دیگران بو از آن رخت بیرون برود عین الهرباس چشمه ایست
نزدیک نصیبین و بسنگ ریزه سر آنرا مسدود کرده اند زیرا که بیش اهل آن دیار معروفست
که اگر آنرا بگشایند چندان آب ترشح نماید که شهر غرق شود عین الغراب چشمه ایست
در ارزن الروم و چنان شهرت دارد که هر کس در آن چشمه غسل کند تا سال دیگر
از جمیع امراض ایمن باشد عین الغراب و قریب بچشمه عین الغراب چشمه دیگر است نوعی
آب از وی میجوشد که آواز آن را از راه دور توان شنید و هر حیوانی که نزدیک بان چشمه رسید
بمیرد من العیون قریب بجزیره سلامه که در دیار هند واقع است چشمه ایست که آب آن
در ثقبه نزدیک بان فرو میرود و قطرات که بدور آن ثقبه ریزد در روز سنگ سفید
شود و شب سنگ سیاه گردد من العیون در طبریه که داخل اعمال دمشق است چشمه
که هفت سال آب از وی متوالی آید و هفت سال دیگر اصلا در وی نبود و لایزال
حال بر منوال بود من العیون در نابلس چشمه ایست که چون در تابستان آبش بجوشند

سنگ شود و ضرر رساند و چون زمستان خورند نافع بود و ضرر نرساند من العیون
در حدود فروان چشمه ایست که بجز صبح و شام اندرو شکار میسر نبود و آن ماهیان
بغایت سفید باشند و از مشک خوشبوتر و آن ماهیان را بآفتاب خشک کنند
مثل پنبه شود و از آن جامه و قبا کنند و بغایت نفیس و نازک باشد ملوک آن
حدود را لباس از آن باشد نظم بود پوشش مردم آن دیار ز ماهی که آید از آن
چشمه سار عین السلوان چشمه ایست در بیت المقدس که هر که از آن آب بخورد اگر غم
گین باشد خوشحال شود گویند در بیت المقدس را چنان روشن کرده بودند که هر که
در او نگاه کردی صورت خود را فراخور افعال خود دیدی چنانکه متقی روی خود را
سفید دیدی و فاجر سیاه من العیون اندر تحفة الغرایب آمده که در جبال سمرقند
چشمه ایست که تابستان یخ بندد و بزمستان بیضه در وی پخته شود و در بن دو صد
از کوهها و سرها توان داخل او شد انضمه گویند در زمین مکران چشمه ایست که چون
هوا گشوده شود آب اندرو بماند و چون بسته شود پر آب گردد من العیون اندر رستا
ملکشاهی آمده که در زمین اربلح از توابع انطاکیه است چشمه ایست که چون آبش را بر
زمین پاشند که جراد گزدم باشد گرد همه انجا جمع شوند آنگاه مردم دفع شر ایشان
نمایند من العیون در حدود شام در ولایت عمل چشمه ایست که آنرا عین البقر نامند
زیرا که گاوی را که حضرت پروردگار نزد آدم فرستاده بود در آن چشمه غایب شده
علتی که گاو را بیش باید چون آب آن چشمه را بخوردش دهند نجات یابد من العیون گوید
چشمه ایست در زمین مصر که آنرا ماطون نامند چون آبش بزمین رسد آتش گردد
و اشیا را بسوزاند من العیون عین الحجاره از موضع حلب است اهل تاریخ گفته اند نزدیک

ان موضع سنگیست که قایم کرده اند چون انرا از ان موضع بجنبانند زنان انملک
از غلوی شهوت بطاقت شوند و از مردان صحبت ارزو کنند چون ان سنگ را
بجای خود قایم کنند خلاص شوند **من العیون** در نواحی حضرموت چشمه ایست که انرا
عین الخبیث نامند و خبیث نیز امده هر که از ان اب خورد مخنث شود گویند هم در ان
موضع نوعی گندم می باشد که در یک علاف دو دانه گندم بود **من العیون** گویند
چون شاه گرشسب بفرموده شاه فریدون بجنگ ملک فغفور رفت در حد و چین
در موضعی چشمه مشاهده نمود که اطراف او باد از بهشت عدن میداد و ان چشمه را
خاصیت عجیب بود چنانکه چون جانور در و با بخوردن امدی اب بزیر میل کردی
و جانور باثر او رفتی یکبار بغره زده بالا جستی و جانور را فرو بردی بعد از لحظه استخوان
برکنار چشمه ظاهر شدی **بیت** شدی نرم نرم اب از ان چشمه زیر ؛ بر اشفته
چون شیر غران دلیر ؛ بجستی و نخجیر را بدید زنگ ؛ بیکدم ببردی فرو چون نهنگ ؛
بر از بگذرمان استخوانهاش پاک ؛ بدی کرد ان چشمه بر تیره خاک ؛ **من العیون**
در حدود ساغر چشمه ایست که بوقت طلوع شمس سنگهای ان چشمه بروی اب بجنبند
و بغره از ان اب بر می اید و بوقت غروب ان سنگها بزیر اب میروند **نظم** چو خورشید
گیتی بیاراستی ؛ یکی بانات از ان چشمه برخاستی ؛ همه سنگش از زیر اندر شتاب
دویدی ستادی بر افراز اب ؛ چو کردی نهان خور فروغ از جهان ؛ همان سنگها باز گشتی
نهان ؛ **من العیون** در سرحد چین چشمه ایست در کمال شیرینی که از عسل نیز شیرین
تر است مثلا اگر یکمن سنگ را تا صد من سنگ را اگر در وافکنند بیرون اندازد **شعر**
در و چشمه ابی چو سیم پاک ؛ مران چشمه چون ژرف چاهی مغاک ؛ در ان چشمه هر کو که

سنگها

سنگی بکار ؛ فکندی اگر بلک دو رطل و هزار ؛ فکندی برون بر زمانش برود
چنین بود ان چشمه ماشد هور ؛ و رسم ملک اندر ان چنان بوده که چون خونی پیش او اوردند
فرمودی که در ان چشمه افکنند ندی اگر بیگناه بودی برون دادی و اگر گناه کار بودی
او را اب فرو بردی **بیت** بدی گر بکه گار کشتی تباه ؛ فکندی برون گر بدی بی
گناه ؛ **من العیون** گویند گرشسب در چین رفتن خطا بزمینی رسید و چشمه اندرو بود
و در جنبی بکنار الجشمه بن ان درخت سبز و شاخش دبان زر زده و برگهای ان درخت
زرد و مثل ریسمان دراز که صدگز باشد و از درخت دور تر افتاده باشد **نظم**
تنش سبز و شاخش دبان زریر ؛ بزیرش یکی چشمه ابش چو شیر ؛ چو پیچان رسن برگهای
دراز ؛ فرو هشته تا لها مون فراز ؛ بنخجیر هر چه اندر ان دشت و کوه ؛ به بیماری کو ماندی
ستوه ؛ ز بهر شفا سوی او امدی ؛ یکی چشمه در ودمندی بدی ؛ در اول بشستی
در ان چشمه تن ؛ به پیش درخت امدی چون یمن ؛ خروشان بر رسیدن از اسمان تا
که یکاه بر خاستی ؛ مثلا اگر کسی را بیماری بودی یا حیوانی را رنجی رسیدی او را
در ان چشمه شستی و اخر برپای ان درخت رفتی و رسم نیازمندی بجای اوردی
و اگر مردنی بودی در دم مردی و اگر خواه باقی بود صحت یافتی **نظم** درستار
شدی هم زمان تا زمان ؛ و گرنه هما نجا بماندی بجان ؛ و ان درخت را حالت دیگر
بود که افش در دواش بیکرده **بیت** نه برگ و شاخ و نه برگ و بار ؛ نکردی در و افش بیگ
کاه ؛ **من العیون** گویند گرشسب در حد قیروان رودی دید که بوقت صبح بجانب مشرق
رفتی و هنگام شام بر گشته بمغرب شتافتی **بیت** دران جایگه رفت روشن روان
به پیش امدش ژرف رودی روان ؛ چو خورشید بکشیدی بخاور فرود ؛ سوی باختر رفتی

ان آب رود ، چو از باختر باز برتافتی ، سوی خاور آن آب بشتافتی ، مر از انداخت
زمین کش ، شدی روز و شب باز کشتی بر این ، من العیون اندر تاریخ صقالیه
آمده که از دربند باب الابواب بر آن طرف در میان دو درخت چشمه ایست که آن را
عین الثواب نامند هر شب جمعه جمعی از مردم پاکیزه سرشت آنجا جمع میشوند و هیچ
ندانند که ایشان چه کسانند و بعضی شبها روشنی پیدا میشود که بر پرتو خورشید غلبه
میکند من العیون گویند در موضع سلاهط دو چشمه ایست که از کوه بزرگی مجا نبعه
رشاشه که از آن چشمه میچکد جواهر آبدار میشود و مثل این از آن چشمه خرگوش بحری و چند
بکنار می افتد و سنگ میشود و این بس غریبست و نزدیک بامیان است چشمه مرمر که سنگ
بسته میشود و این از همه عجیبتر که اگر شب بسته میشود سیاه هست و اگر روز بسته
میشود سفید من العیون گویند در حدود طالقان چشمه ایست که وسعتش قریب
بدو فرسنگ باشد مرغ و ماهی بسیار اندرو می باشد و مردم آبی اندرو نیز بسیار است
که بیشتر برآیند و بدور آن چشمه بازی کنند و سرود گویند اما از مردم گریزند و اگر کسی
از ایشان بمیرد مرده خود را بر کنار چشمه بگذارند و چندان ماتم دارند که مردم بر ایشان
رحم کرده مرده ایشان را دفن کنند گویند وقتی دختری از آن مردم آبی بر جوانی عاشق شد
و بلطائف گفت شبی دامنی بر آن زن آورده با آن جوان داد چون روز شد حاکم را از آن
حال خبر شد آن زن را از آن جوان گرفت جوان از غصه از آن ملک سفر کرد و آن دختر
بسیار بسیار بلطائف میکرد و بسیار جوانان از و بخواهش برو عرض میکردند و او رضا
نمیشد تا در عشق آن جوان مرد من العیون شیخ آذری در عجائب الدنیا آورده که چشمه
ایست در نیشابور مشهور بچشمه سبز دورش دو فرسنگ باشد هر چند شب برلب و سبزه

بسیار دران چشمه افتد روز اصلا پیدا نبود شیخ ابوالقاسم گرگانی روزی بر مادیانی
سوار بدور آن چشمه بر آمد و بنماز مشغول شد ناگاه اسب بحری از آن آب بر آمد
بر آن مادیان رغبت نمود و باز بآن آب فرو رفت و آن مادیان از آن اسب کشن گرفت
و کره بغایت نفیس آورد بعد از سالی شیخ بآن موضع رفت بر آن مادیان سوار و بنماز
مشغول شد ناگاه ناگاه آن اسب از آب بر آمد بدندان پی سر کره را گرفته باب درون
رفت شیخ بر کنار آن آب ایستاده گریه و زاری آغاز کرد و این لقب برو ماند من العیون
گویند چشمه ایست در ارمنیه که آب او مثل شیر سفید است اما هر پارچه را که در و رنگ
کنند مثل سیاه و سفید و سرخ و زرد و غیره و دیگر هر گونه رنگ از و برود این عجیبست
من العیون آورده اند که در حبشی که کشتی بجزیره سراندیب رفت و جزیره
عنبر چشمه دید که در سر آن چشمه قریب بدو گام سوراخی بود و آبی که از آن سوراخ بر آمدی
مثل آن صعود کردی و بهوا رفتی و باز مثل دود داخل سوراخ شدی و هر آبی که
از و روان شدی در ساعت سنگ گشتی و از خوردن آب آن چشمه کس سیر نشدی
من العیون موضعیست در کشمیر مشهور به دیوسر و آنجا چشمه ایست مقدار حوض
بیست در بیست و در اطراف وی درختان سایه افکن مطبوع رسم عجیبست اهل کشمیر را
بر سر این چشمه چنانکه ظرفی را پر از برنج و گوشت کنند و در آن چشمه اندازند و نام شخصی را
نوشته در آن ظرف نمایند و سال دیگر در همان روز متفحص برآید اگر پخته شده باشد
مال آن شخص خوب بود و اگر خام باشد بد بود و مثل این موافق مدعای آن شخص بود که باید
که بر از کل برآید و گاه باشد که بعد از نجال برآید باب سیوم در دوم گفتار اندر بدایع
مسکون و نوادر در امور گوناگون از صید هنگامه کاف و نون تا حال در این گلشن

بوقلمون کلک بدایع نگار رقمنا بر صفحه غبرا مقتضای حکمت بالغه نگاشته چنانکه
اندر بدایع ربع مسکون در تاریخ محمود شاهی که یکی از فضلای هند است نوشته
شفرینی ملک کور میکردد که روزی سلطان محمود غوری در شکار بود بولایت یکی
از رایان اتملک در آمد وان رای با تحف پیش آمد خدمت نمود درینوقت شخصی بنظر
رای در آمد از مردم مجلس سلطان محمود غوری عرض کرد که این شخص هشت دیو را کرده
واینک همه حاضر اند بچها را از فرج خود آورده و روزی زهار او درد کرده از فرج او چیزی
بادکر بر آمد و خالک رجولیت او را بهم رسید وزن کرد و این چهار دیو از پیت او هست
نکته غرایب دیگر انکه ملک انکه عرصه ایست درین ملک مالوه قریب بمنجا جویب
که از قسم غله هیچ چیز درو نمیروید اما هر ساله بوقت لها از ان حیوانات ماده او در
آمده در ان زمین مراقد نمایند و در باچه که لهاوی این زمینست غسل بر آرند حامله
گردند بقدرت خدا تعالی واین بغایت غریب وعجیب است فی بدایع ربع مسکون
فتح اباد موضعیست در اقصای شرقی هند سلطان محمود نامی که یکی از پادشاهان
قدیم اتملک بود بر سنک قبر او قدحی در سنک تراشیده اند چنانکه اکر صد قدح آب
درو ریزند پر نشود هرکه بان موضع رسد انرا اول امتحان کند اندر بدایع ربع مسکون
اندر تحفة الغرایب آمده که اندر ما بین مصر و اهواز دشتیست که بعضی اوقات
از ان دشت چیزی بر مثال مناره ظاهر میشود وصدای طبل و بوق بسمع مردم
میرسد وکسی سر انرا ندانسته اندر بدایع ربع مسکون کویند در ملک نشابور اسیائیست
که پیوسته بی آب کردد و هرکاه که خواهند ساکن کردد کویند که یحیی برمکی بنا
استاده کرده در بدایع ربع مسکون کویند در حدود اندلس شهریست که او را اشهرات

ناسند زیرا

ناسند زیرا که جز روز شنبه راه ندهند و بر کنار او از مس مردی نموده اند که پیوسته از وی
صدا بر می آید که ازین راه مکذرید که دیکر باز نیاسید اندر ربع مسکون کویند در
مرغانه سنکیست که مثل چراغ میسوزد و خاکسترش را مثل صابون بکار میبرند و برا صابون
باشد در بدایع ربع مسکون در دیار هند چاهیست که از ابر القمع تا سند چون آبش را
در ظرفی کنند اول حمل تا میزان بکذارند تریاق منعقد شود و اکر تا آخر حوت بکذارند
زهر قاتل کردد حکمت آنرا علام الغیوب داند اندر بدایع ربع مسکون کویند در ملک مصر
کورستانیست که سالی یکنوبت جمیع استخوانهای مردها از کور بیرون آمدند ایضا
کویند هوای مصر بحدی کرمست که هرکز تخم را در زیر مرغ نمی مانند در زیر خاک کنند
وجوجه بر آرد اندر بدایع ربع مسکون اند ز کتب معتبره تواریخ آمده که اندر خارج شهر قیروان
دو سنک نصب کرده اند نوعیکه روز جمعه بوقت طلوع آفتاب آب از ان هر دو سنک
ترشح میکند بمرتبه که روان میشود محرر این سطور در جامع مندو که یکی از شهرهای
معتبر هند است چند ستون از سنک دیدم که متواتر متقاطر آب از و میچکید و سنک
میشد ایضا اندر حد چین سنکیست که در جثه کوچک باشد بوقت احتیاج چون دو
سنک را از ان بهم سایند باران شود و اکر برف خواهند برف شود هم صاحب کتب
نامه که شاه کرشب در حد چین سنکی یافت که چون هوا بارانی شدی آن سنک را
بهم سودندی ابر از هوا برطرف شدی اندر بدایع صاحب دانش نامه آورده که
محمد مسعودی که صاحب رساله حکمت کوید که وقتی از اوقات در بیابانی میرفتم
که واقع است اندر میان مرو و بلخ میلهای که بار شتر بود شعله بر آورده از کرمی هوا
وحرکت شتر واین را اندر مبحث اشتعال عناصر میکوید ایضا بتاریخ هزار و هشت

از هجرة خیر البشر در ملک سیستان مزارعی زمین شیار میکرد سر آهنی بجای بند
شد چون بر آوردند دهنهٔ اسبی بود که در قدیم الایام پهلوانان بر سر اسب خود میکرده اند
وزن کردند هفتاد من بر آمد قصبهٔ سیستان که زیاده است از سنک ولایات دیکر
در بدایع ربع مسکون آورده اند که چون شاه کرشسب بملک خطا رسید بدایع و غرایب
بیشمار دید از انجمله آنکه روزی در شکار بود ناکاه بکنار چشمه رسید درختی دید و بغره
منحنی شده از آن مکان چون ملاحظه کرد زنی با بچهٔ خود بیرون آمد از آن مکان و نوعی
بدو بدن در آمد که باره نیز نتاند مکودش نرسید پهلوان از یکی پرسید که این زن چه
بود و چرا کریخت چنین کفت درین زمین از این جنس بسیاری باشد نظم نوعی از
بیخ از درختی ربود • بر پهلوان برد او را نموده ایضا در یکی از کتب آمده که قرب
در حضر الموت دندانی انسانی یافتند بوزن هشت من من الغرایب در ارمنیه طایفه
اند که هر کس از ایشان ریش برآرد نصفی سیاه است و نصفی سفید من البدایع
در بعضی از کتب آمده که نوعی شتری باشد بصورت دراز کوش و شاخها
دارد بلند انیس بکوجب ایضا آورده اند که خرس از راه دهن میزاید و تا دست
و پای خود را نمکد فربه فربه است و فربه میشود ایضا میرخند در غرایب الامور
آورده که بوزینه شطرنج آموخته بود بمرتبهٔ خوب می باخت که صاحب خود را بحی
برد انقبض در غایت اعراض که او را در مجمعی مات کرد شاه شطرنج را بر سرش زد
و او را کشت اندر بدایع در جامع الحکایات آمده که بر یکطرف این چشمه روئی
از زیل که بکواه بیش ندارد و آن بکواه نیز در روز شنبه بود در میان آن ریل شهری
بود که زنان در روی می باشند اکر نادرا مردی در آن شهر واقع شود نزدیک آن زنان

چشمه

چشمه ایست در آن شهر که از آن چشمه حامله کردند و اکثر جنس از ند امنیا تا اکر پسری باید بمیرد که
چون زنان املک از حیض پاک شوند باز چون در آن چشمه در آیند حیضشان سر کند چندان
که بیم هلاکت بود از کثرت رفتن خون اما زنان املک مایل بشهوة نباشند مثل زنان ملک
دیکر اکر زنی نادرا از ایشان باین ملک آید مردی باو دخل کند عظیم برنجد اما بعد از مدتی
که باین آب و هوا عادت کند صحبت مردمان مایل شود زنان املک بسیار بطاعت مایل باشند
و بزرکی و کوچکی در میان ایشان نبود هر چه در میان ایشان بهم رسد برابر بخش کنند و سود
و زیان در میان ایشان نبود و زیاده طلبی ندارند اندر بدایع ربع مسکون کویند قصبهٔ در ملک
غور که مشهور است بر بامیان هر که اندران زمین شبی بخوابد کسی او را الکد زند چون بیدار
شود آن کس را نه بیند چون بخوابد باز آنچنان بیند و همچنین اکر صد بار بخوابد باز میلکد
بیدار کند و کس سر آن نتواند ایضا قرینه شهر بزرکست از بلاد زنج و در آنجا خفیفی مردم
می باشد که یک نصف روی ایشان سفید و نصفی سیاه است ایضا اندر کتب
معتبره آمده که موش کل نانول میشود و در عجایب الدنیا نیز ذکر این میشود بیت
هست اندر کلها سنفول • که شود موش هم کل نانول • هم زمین دکر بود نمناک • بجملهٔ
رو بیاز خاشاک • هست در صدق این حکایت خشک • زانکه عنبر شد ز نافه مشک
چون ز نافه جوه شد ممکن • چه عجب کر نباته شد ممکن • باب سی و سیوم موسوم بجمیع الغرایب
بنا بر دو فصل فصل اول اندر ذکر جبال و غرایب و فصل دوم اندر امور بدیع هوائیه فصل
کفتار اندر نمودن کیفیات جبال و خصوصیات بدایعی که حضرت ذو الجلال بنوک خامهٔ قدرت
ارتسام در بطن احجار و مشیمهٔ تراب ظلام پدید فرمود و خود نکاشته نوعی که سنک از آن پیدا
کرده میشود چنانکه خاک و آب با هم ممزوج شوند در آب لزوجی پیدا شود و حرارت آفتاب او را

سخت گردانید چنانکه اگر خشت خام را آجر میکند و چون حرارت بیش ماند که خاکستر میشود
و بعضی از سنگ در میکند در و باز اگر مدتها در ایام و لیالی افراط یبوست در احجار خلال
اثر کرده ریزیدن ظاهر میشود و حجر باز خاک میشود از هبوب باد و رفتن آب خاک نرم از
موضعی بموضعی دیگر میرود و الحجر سنگ و زمین سخت بر مینمانند و بلند و پست ظاهر میشود
و اگر بلندی نبودی باد و یکسان جهیدی و چون نشیب و فراز نبودی آب منتشر نبودی
فایده کوه مسیری و سیر و سیری نبودی فی البدایع الجبال کوه سرانندیب اعظم جبال ربع
مسکون است و بر کنار بحر محیط واقع است و بکوه سیلان متصل است و معدن جمیع
جواهر و روئیدنی و جانور موذی اند و بسیار میباشند افاعی و عقارب و مارهای
بزرگ چنانکه در باب جواهر ذکر میرود و اعتقاد صاحب جواهرنامه آنست که الماس بجز
جزایر سرانندیب جای دیگر نبود این خلاف واقع است محرر این سطور معدن الماس را
در بعضی کوههای جنوب هند دید نوعی که در باب الماس بیان کرده بعضی گفته اند
کوه سرانندیب بر کنار جزیره دریای هند واقع است و اثر قدم حضرت آدم صفی الله بر
هنوز ظاهر است نوعی که از انگشت بزرگ تا پاشنه پای آن بزرگوار قریب هشتاد گز باشد
و جزیره که در پای آن کوه واقع است از جزایر ملوک نامند و جزیره قرنفل نیز گویند و جزیره
فلفل نیز نوشته اند گویند در آن موضع جزر و مد آب محیط سالی یکنوبت میشود چنانکه گز
آب محیط بیست روزه راه بالا می آید و مردم جزایر از بیم روی بکشتی می آرند و آب محیط از جزایر دور
جمیع اشیا را بجزایر معموره که آدم نشین می آرد چنانکه در جزیره ملوک در آن وقت فلفل و قرنفل را
سبد سبد میگیرند از روی آب و به تجار میفروشند و آن مردم را حاصل همین است فی
بدایع الجبال کوه قاف بزرگترین جبال است صاحب معجم البلدان می آرد که کوه قاف بلور

زمین محیط

زمین محیط است و سر بفلک رسانیده نوعی که از سر کوه تا بفلک زیاده از یک قد آدمی نبود
بلکه برو مطوق است و جرمش از زمرد است و بس صاف و شفاف است ایضاً آورده اند
که در حمص شام کوهیست و اندرو انواع فواکه و آن کوه را لکان نامند و در آن کوه غاریست
و در آن غار سواری از سنگ نموده اند چنانکه چون دست آدمی برو رسد غایب شود و چون
دست باز کشند پدید آید و اگر در حصول آن مبالغه نمایند اثر آن سنگ بر آید تا سرکه
بسیار بیارند و برو ریزند موقوف نشود و آن حرارت از آن سنگ ایضاً اند تاریخ
صقالیه آمده که کوهیست در صقالیه که او را جبل النار نامند بروز دودی و شب آتشی
ازو ظاهر میشود که تا ده فرسنگ بنور او هر چه میخواهند میکنند از کارهای دقیق اکثر
شبها چنان سنگها ازو بجهد که مرغان را در هوا بسوزد و اگر آن سنگ بآب در افتد کف
ازو بر آورد بطرف نشود ایضاً گویند در مصر کوهیست و اندر آن کوه هر سال چند
شب چنان میشود که صد کس را ریسمان در گردن اقسام جانوران کرده میکشند و این سر
در املاک بر هیچکس معلوم نشد ایضاً اند در تاریخ ناصری که یکی از فضلای بنام سلطان
محمود نوشته آمده که در حینی که بتاریخ سنه ۳۹۳ بواسطه آزاری که نسبت با سم شمسی الخلف بن
احمد در وجود آمده بود سلطان لشکری بجانب کشید بعد از فتح قلعه طاق او را بدست
آورده او لایت را بنیک ضبط نمود در همان سال در جبل بطالع سلطان معدنی
از طلا ظاهر شد بشکل درخت چنین بیرون آمد چندانکه میکندند و بزیر میرفتند دور
بیشتر میشد و زر خالص بر می آمد تا بجائی رسید که دور او سه گز رسید و سلطان را
از آن خزینه معمور شد و لشکرها سیر شدند آن معدن بود تا زمان سلطان محمود غزنوی
زلزله شد و آن درخت بزمین فرو رفت و آثار او مخفی شد ایضاً اند در طبقات ناصری

آمده از تصنیفات منهاج سراج جرجانی که حالات ملوک غور و اغنابت نیکو نوشته گوید
که در کل غور زیاده از پنج کوه نه بود که اعظم جبال اند و ده باشند اول کوه بلندش که
قصر اکثر ملوک از عهد رستم و زال تا حال در آن کوه بوده از بعضی سکان آن کوه منقول
است که سیمرغ زال را در آن کوه پرورده بود و هم از آن مردم نقل افتاده که بتاریخ ما بین خمس
مایه و ستمایه شبی را از آنجا برآمد و صاحب ناله را ندیدند در اثنای ناله میگفت
که امشب زال بن سام بن نریمان از دنیا رفت کوه دویم سرحص کوه سیم داشک کوه چهارم
کوه ورنی کوه پنجم کوه ورزین در شهور سنه سبعین و خمسمایه بر بالای آن کوه نصفی از
شاه ابنوس یافتند که بوزن دو هزار من بود و هیچکس از مردم قدیم آن ملک سبب پیدا شدن آن
چوب را ندانست ایضا آورده اند که در حینی که شاه گرشسب متوجه جزیره قرطبه بود
در اثناء عجایب بیشمار دید از آنجمله بکوهی رسید که بس مرتفع بود و از هر قسم اشجار و اثمار اندرو
بود و هر مرغی که بر آن کوه نشستی و بانگ نوا او و دفی از حلیه هر غارتی مانندی و مثل
وحشیان دیگر بیار مخی ایضا گویند در حدود اندلس در حینی مراجعت از ملک مغرب
شاه گرشسب روزی از پی گوری دوانید گور او را بکوهی کشانید و خود غایب شد
گرشسب از کثرت گرما بجان آمد بر آن کوه بلند غاری دید چون پیش رفت در آن غار
ستونی دید بر آن ستون شخصی خوابیده کاو بغایت عادی نهاد بمرتبه که سرش از گنبدی
بزرگتر بود و دندانهاش مثل ستون عاج و ساقش از تخی کز فزون بود من بدایع جبال
ایضا گویند در حوالی اندراب قریه ایست که او را پنج مندویش نام است و اندر آن کوه دو
سنگیست در جوف کوهسار بوقت عبور از آن سنگها مردم بغایت آهسته عبور کنند که اگر فریاد
کنند باد سخت بدید آید و مردم را ناقص کند و از کوهی بکوهی اندازد و در وی چندان برف

و باران ظاهر شود که خدای داند حدا را و مثل این موضعیست در کشمیر در موضعی که
مشهور است به پنجال و محرر این سطور بوقت تحریر این کلمات در کشمیر بود از اغره آن ملک
این قضیه را تحقیق نمود جمله شهادت دادند بر صحت و مثل این در حدود ترکستان در تبت
و اندر رود دو کوه است که یکی را الجرج و یکی را الجبال خوانند چون کاروان بدان موضع رسد
از بیم آنکه نتوانند رفت و سم اسبان را در نمد بپیچند که صدا که صدا نکند و اگر عیاذا بالله
سنگی بر سنگی خورد و یا مردم با هم سخن کنند ابری سیاه بدید آید و سیلها بر خیزد و بول
و غایط نیز در آن مکان نتوان افکند و سیاهی نیز در آن موضع عجب بود بمرتبه که مسافر
آن موضع جامه های سیاه بپوشند و بعضی تمام از آن مکان بروند گویند بوقت کیخسرو در آنجا
تا قبستان مردم اند و از وحشی و طیور آن سنگ را بشناسند چون وقت گرما بطاهر
شوند بدان کوه رفته از آن سنگ بدهان ارند و بر آسمان بدارند بفرمان خداوند باران
شود ذکر بدایع جبال گویند در حوالی بیت المقدس کوهیست و اندرو خانه در کمال تنگی
هر کس شب در آن خانه نتوانند بود و در آنجا هیچ منفذ و سوراخ نیست چون شب شود گوی
صد هزار چراغ اندرو روشن کرده اند و مثل این در کوهستان فارس خانه ایست که او را
بیت العور نامند و آن خانه نیز این حالت دارد که شب و روز روشنست بی چراغ ایضا
گویند در ملک خراسان قریب بشغان غاریست در کوهی و خاصیت آن غار اینست که هر که
بصدق در آنجا شب بخوابد تا روز از جمیع علل خلاص شود ایضا مورخان موضعیست
در فارس و کوهیست در آن موضع و غاریست در آن کوه و جمعی در آن غار می باشند که گاه گاه
قطرات از آن کوه فرو میچکد بعد هر قطره البته مهمانی میرسد آن مردم را و بیش از رسید
مهمان فکر مهمان میکنند ایضا در تاریخ میرزا حیدر گورکان آمده که در جبال تبت مردم

عجب می باشد که وضع ایشان باوضاع هیچ یک از طوایف مردم نسبت ندارد وبجای از
اوضاع ایشان انکه هرچه می یابند خام میخورند از قسم کوشت وبرنج وغیره واسب را
بجای کوشت بکید بکرمیدهند وبر جبال ایشان هیچ حیوانی را بجز کوسفند عبور میسر
نیست جمیع اشتغال ایشان بر پشت کوسفند است کوسفند ایشان فیاسا دوازده
من شرعی بار بر میدارد وخورجینها ساخته اند وبار دم وسینه بند در وی بند کرده اند
که بر کوسفند بار میکنند بغیر از وقت احتیاج دیکر هرکز بار از پشت او برنمیکیرند وان
مردم را کار این است که زمستان بجانب هند میروند ومتاع ایشان شال وطلا ومشک
وفرفین وقطاس واز هند متاع خطا خریده زمستان دیکر الته در خطا می باشند بازاز
که در هند بر پشت کوسفند خود مینمایند در خطا میکشایند ومثل این نیز انجه در
خطا بر پشت کوسفند مانند در هند میکشایند وشخصی ازین مردم باشد که ده هزار از نقیم
کوسفند داشته باشد ودرزیر بار هر کوسفند برا دوازده من حساب باید کرد انقدر
بار را در سالی از پشت کوسفند بر میکیرند **ایضا** اورده که در کوه تبت کان طلا
می باشد که هیچ جا این نوع نباشد اما از کثرت برودت زیاده از چهل روز دران کان نمیتوان
کار کرد در کتب امده که یک کس خاک بر میارد ومیشوید وغربیل میکنند کویند
که از غربیل ایشان کاه باشد که یکپاره طلا که ده مثقال باشد بر اید وکویند در زمین
هموار ان موضع سوراخهای بسیار می باشد که اکثر انها بکدیکر متصل میشود ومشهور چنانست
که سیصد خانه وار مردم دران سوراخها می باشند که نزدیک مردم نمی ایند کویند دران
سوراخهای بغیر از روغن سرجوش دیکر هیچ روغنی نمی سوزد وبقول این مردم خاک
انرا بر می ارند نوعی که ذکر شد کویند کوهیست متصل بجبل این معدن که اورا کوکه

کویند مشتمل بر دویست قلعه وقریه ده روزه راهست این کوه ودر اکثر این زمین در بلندی
وهمواری طلا می باشد نوعی که کویند سراهن مزارعی بر سنک نشست بعد از انکه
مردم جمع شده ان سنک را براورده ند هزار وپانصد مثقال طلای مثنی مهری برامد
که هر مثقال مثنی یک ونیم مثقال متعارف باشد وکویند جبل کوکه همچنان طلا خدا
افریده مهر پست که هرچند که ازانش برند وچند بغیر از حق الانار چیزی کم نشود وانهم از
جبال تبت است ودیکر از غرایب جبال تبت دم کیرفتن که چون داخل جبال شوند
دم شخص کرفته شود وکاه باشد که مردم در دم بمیرد وکاه تا سیر وز فرصت یابد وکاه تا ده
روز زنده ماند اما انجواب بسهولت میسر شود وحکمای انملک که ایشان الائمه کویند
علاج انرا نیافته اند این حالت عجیب در همه جای تبت باشد بجز قصبه وقلعه اسل
تبت اکو کنی را دم کرفته باشد وبمردن رسیده باشد چون خود را بقلعه رساند خلاص
یابد وهمچنین این مخصوص ادمی نیست هر نوع حیوانی را این حالت دران کوه بلکه اسب را
زیاده چنانکه میرزا حیدر کورکانی نوشته است که چون بکوه تبت رسیدم در یکشب از
اصطبل خاصه من زیاده از پنجاه اسب مرد واز لشکر من قریب بهزار اسب هلاک کشت
اند در بدایع جبال کویند چون شاه کرشسب بحدود ساغر رسید کوهی در نظرش امد
امد که مثل ان در بلندی بنظرش در دنیا نیامده بود بغایت مرتفع وغرایب بیشمار در انکوه
بود از انجمله سنکی دران کوه بود عظیم که بجز راهی باو رسیدن بازان شکفت وسخت بازان
شدند شاه کرشسب فرمود که تیم اسبان را در نمد کرفتند وبران کوه عبور کردند **ایضا**
کویند چون شاه کرشسب از حدود ساغر کذشت بکوهی رسید که اعظم جبال اعذود
بود وکس را یارا نبود که بران کوه عبور کند که هرکه بران کوه رفتی وسخن کردی اورا سنک

باران کردندی و همچنین سنگها بر انداختی **ایضاً** آورده اند که کوه است اندر ملک ختن
بکوهی رسید که تمام آن کوه از دیب بود که هرکه آن سنگ را با خود داشتی آتش عشق
در وا نکردی و قولی آنکه آتش متعارف او را نسوختی و سالی یکنوبت مردم آنجا
آن سنگ پرستش میکنند هم در آن کوه نوعی آدم دید که مثل آن ندیده بود بدن ایشان
طاوسی بدن بلنک سیاه و سفید و دندانهای ایشان چون دندان خوک و ناخن مانند ناخن
شیر و سه چشم داشتند یکی بر فرق سر و دو در مکان خود **ایضاً** در کتب تواریخ آمده که
قلعه ایست در بلاد هند بر سر کوهی و آن جبل در غایت بلندیست و مزارع بسیار در آن موضع
و نوعی از مرغان در آن کوه می باشند مثل قمری و در هر خانه که باشد اگر طعام مسموم
در آورند آب از چشم آن روان شود و ببندد و مثل سنگ شود از آن سوده بر هر جراحت
که مالند به شود و آن نوع در غیر آن موضع نبود و اگر او را بموضع دیگر برند بچه نیاورد و بعد از
یکسال بمیرد **ایضاً** گویند در بلاد مصر کوهیست که جبل اعظم گویند و معدن
زبرجد آنجاست و هوای آن کوه را خاصیت اینست که مرده را که در آن کوه دفن کنند سالها
اجزای او از هم نپاشد و درین کوه غاریست و در آن غار چشمه ایست که آب او را بر هر گلی که
ریزند موش شود **ایضاً** صاحب تحفة الغرایب گوید که در زمین ترکستان کوهیست
که آنرا جبل الرتک نامند و در آن کوه قطعها از زر و نقره باشد هرکه قطعه خرد بردارد سلامت
ماند و هرکه قطعه بزرگ بردارد چون بخانه آورد بطاعون گرفتار شود تا آنرا بمکانش نبرد
خلاص نشود و اگر غریب بردارد او را هیچ واقع نشود و هم در آنجا کوهیست که آنرا جبل کیلیان
گویند هر مرغی که بر مسافت آن کوه طیران کند در حال بمیرد و ابوریحان گفته است که چون
سنگهای آن کوه را بر هم سایند در حال باران شود صاحب تحفة الغرایب گوید که از بعضی

تجار شنیدم که در بلاد ترکستان موضعیست که در آنجا صنفی از حبوب زراعت کنند که چون آن
برابر بطیخ میشود چون میوه پیدا شود در حوالی آن تخم گیاههای سبز بکارند پس چون آن میوه
بکمال رسد پوستش شق شود و سر بره برآید و آن از آن گیاه چریدن گیرد و چون گیاه تمام شود
فی الجمله آن بره را قوتی پیدا شود که از آن موضع دور ترک رفتن آغاز کند و جمیع اعضای او درست
بود **فصل دوم از باب سیوم اندر ذکر امور هوایه و آیات از قسم زلزله و خسف** و بناوک والماس و صید
تکوک و غافل ساختن اشجار را از حمل بار و برگ چون زلزله یکی از آیاتست و بر قدرت خدا
از جمله بینات است **من الزلازل** گویند در عهد متوکل عباسی اندر دامغان زلزله شد
که چهل و پنجهزار کس در زیر عمارات مردند و دیوار انطاکیه خراب شد و قم و اصفهان و
کاشان و جرجان و بنیادها نیز جمله در یکدو خراب شدند **من الآیات** گویند نوبت دیگر
هم در عهد متوکل چنان زلزله شد در دو بار یمن که مزرعه از موضع خود حرکت کرده بقریه
دیگر افتاد که چندین مواضع آبادان اندر آن مکان بود همه را زیر و زبر کرده **ایضاً**
در حدود مصر صاعقه شد که دو مرد بسوختند و یکروز سیاه شده بود **من الآیات والزلازل**
اندر منتظم ابن جوزی آمده که در عهد متوکل سنه قریه از قرابای فروان از زلزله بزمین
فرو رفت چنانکه از ساکنان آن مواضع زیاده از چهل کس نجات نیافتند **ایضاً**
گویند در عهد یکی از خلفا اندر قومس من اعمال طبرستان زلزله شد نوعی که اکثر
عمارات قومس بزمین فرو رفت مردم از ده و شهر بیرون آمدند شنیدند که گوینده میگفت الله جل
والعوذ بالرحمة لعباده **ایضاً** گویند در بن حنین زلزله در حضر الموت شد که مزرعه از موضع
بموضعی دیگر افتاد قریب بدو فرسنگ که خلل اصلا بحال او راه نیافت **ایضاً** محمد
زکریا نقل میکند که وقتی ابر غلیظی پیدا شد در میان اصفهان و خوزستان و از او آوازی

معلوم میشد مثل او از نخل وچنان باران بارید که بیم بود که عالم خراب شود وصفادع
بسیار از آن ابر بزیر افتاد وهم از آن ابر ماهی شبابط بسیار بسیار بزیر افتاد واز آن بیم
مردم گریختند وبمال سود کردند وآن ماهی بود بسیار لذیذ وخوش طعم وبمالک سود شد
وبعضی یکدو روز بود در طول واز آن انبوه مردم بسیار ذخیره کردند من الزلازل گویند هم در عهد
متوکل عباسی در قریه از قرای مصر سنگ بارید چنانکه بوزن هر یک ده رطل از آنجمله
یکی بخیمه اعرابی فرود آمده افتی از آن خسته چند امکان را بسوخت من الزلازل گویند
در حین خلافت معتصم در بغداد تگرگی بارید چنانکه اقلش از بیضه شترمرغ بزرگتر بود
در یکروز سیصد وهفتاد کس از صدمه آن مردند واکثر عمارات دار السلام خراب شد ودر
آن روز صوت هاتفی بگوش میرسید وگوینده را نمیدیدند وانکس مناجات میکرد ومیگفت
ارحم عبادک وعف عن عبادک واما اثر قدم الشخص بدید بود بدرازی یک گز وبر پهنا یکی
ما بین قدم او پنج گز من الزلازل نقل کرده که اندر ملک تبت در موضعی که الحال
تاجر خسروانست اکثر شبها سنگ بلور از هوا می افتد وگاه گاه در روز نیز می افتد بوزن
یکمن وبیشتر بغایت صافی وشفاف وگویند که گاه باشد که شب وروز متصل بلور بارد
در آن مکان من الزلازل اندر تاریخ قوام الدین آمده که از زبان بوعلی نقل میکند که در نواحی
دهها الی جورجان آهن پاره بوزن یکصد وپنجاه من از هوا افتاد بنوعی که اهالی آن نواحی آواز
عظیمی شنیدند چون آنرا نزد والی جورجان آوردند سلطان محمود قدری از آن طلب نمود
چند خواستند که قدری از آن جدا کنند میسر نشد آخر آهنگران بند بیرهای بشکستند
قطعه از آن جدا ساختند ونزد سلطان بردند هرچند سلطان سعی کرد که از آن تیغی سازند
میسر نشد چه اجزای آن اکثر مثل دانهای جاورس بود که بهم اتصال یافته باشد هم صاحب تاریخ

مذکور از صاحب ابونصر هرمز نقل میکند که روزی در طبرستان چیزی بهمان وضع از آسمان
در افتاد که نه سنگ بود ونه آهن شیخ بوعلی نیز در شفا نقل میکند که این حکایت نزد
او روی بتواتر بصحت پیوسته وفقیه عبد الواحد بن عبد الله بن محمد جورجانی مصاحب
من بوده از راه العین دیده بود که بواسطه من نقل کرده شمشیرهای تیغی که شعرا از آنها
تعریف کرده اند از این جوهر ساخته اند من الآیات ابن جوزی گوید که در سالی که سلطان
محمود بر سر ملک عراق آمد تگرگی بارید که هر یک از آن بوزن صد من بود وده وصد
من از آنجمله یکی را بوزن صد رطل بافتند جائی که فرود آمده موازی یکجریب زمین را
فرو برده بنوعی که بگاو وماهی رسید الآیات آورده اند که در اوایل سنه ستین وسبعمائة
در اواخر دولت بابر میرزا ابن بایسنغر میرزا بن شاهرخ میرزا دو دنباله در غایت بزرگی
ومهابت در حوالی برج قوس که هشتم خانه طالع پادشاه مذکور بود ساطع واولیاء دولت
او از بعضی هراسان بودند اهالی خراسان که از پرتو عدالت وکرم آن شهنشاه آن کریم الشیم
سالها در مهد امن وامان غنوده بودند در لجه اضطراب افتادند تا آنکه در بهار سنه احدی وستین میرزا
مذکور هوای تنزه وتماشا نموده با بعضی از مخصوصان وسازندگان وخوانندگان متوجه
مشهد مقدس شد وخیام سرهنگ انجام بدان صوب نصب نمودند در خلال آن احوال ناگاه
روزی درویشی ژولیده موی بزد بیک میرزا بر بالای سنگی بر املا آغاز رجیعی نموده که نظم
[illegible] کون فیکون ۞ شهنشه نزد اهل جنون ۞ وان رجیع که [illegible] بیت
[illegible] محض کنایه بود در اشارات نقل وارتحال وبیوفایی دنیا خاطر همگنان از شنیدن این ابیات
بر هم خورده وغمگین شدند ودرویش رفت میرزا فرمود که او را طلب کنند هرچند طلب کردند
نیافتند آخر صباح سه شنبه بیستم ربیع الثانی سنه مذکوره میرزا از چهار باغ مشهد مقدس بیرون

خراسان بعزم سیر بیکی از امراء اعراض فرمودند و اعراض بسیار بمزاج ایشان مستولی شد
درین حین بجرم محرم فرمودند ناگاه آواز ناله و زاری برآمد چون تحقیق کردند میرزا بعلت
مفاجا مرده بود گویند در همان روز تگرگی در مشهد بارید که هرگز بان بزرگی نباریده تگرگ
و در اکثر سراها صحن خانه با سقف برابر شد من العلامات در زمان مقتدی بالله عباسی تاریخ
سنه ثلاثین کوکبی پیدا شد که ذنب او از مشرق تا مغرب بگرفت و هژده روز بماند و از نشا
و تاثیر ان علامت یک پیمانه گندم سه صید و بیست مثقال نقره شده بود و قحط بمرتبه رسید
که آدمیان یکدیگر را میخوردند در اثنای آن وبائی پیدا شد که کسی را مجال دفن نبود
العیاذ بالله من الزلزال در زمان خلافت المکتفی بالله بتاریخ سنه ۲۸۷ دویست و هشتاد و
و هفت در دار الخلافه بغداد زلزله شد که هرگز نشده بود و این قضیه در شب بود
جمیع کواکب از نظر پنهان شدند و تا مدتها نمایان نمی‌شدند من العلامات در جزو
دویم از مجلد حبیب السیر آمده که در سال دوم از پادشاهت اسکندر در نزدیک قطب
شمالی کوکبی مثل آتش شعله‌ناک پیدا شد قریب بیکسال در هوا شب و روز آثار او
ظاهر بود چنانکه از نماز دیگر بعضی از شب چیزی بسان خاکستر از هوا فرو میریخت باب
سیم چهارم اندر نمودن نوادر احجار و نفایس جواهر و لالی ابدار که مظهر چند
گاه از چشمه کان باقبال روز افزون صاحبقرانی بروی دست
بروی دست جهان می‌آمد من الاحجار در جواهرنامه میرغیاث الدین منصور شیرازی
آمده که الماس انفس جواهر است و در قیمت از جمیع جواهر زیاده چنانکه صاحب [illegible] و
جهانداری می‌آورد که در حینی که سلالهٔ مطهر دودمان بابر پادشاه بعزم تسخیر ممالک
هندوستان از ملک ماوراء النهر برآمده هند را فتح نموده ابرهیم افغان را شکست

ابرنزا

نوبتی که ذکر این جنگ شده فرزند سعادتمند همایون میرزا را با سپاه کینه‌خواه بعزم تسخیر قلعه
اگره تعین نمودند و میرزای گردون شکوه حصار مذکور را محاصره نمودند پس از چند روز
که کار بر مادر و عیال ابرهیم افغان تنگ شد قلعه را تسلیم نمودند برآمدند و همایون
میرزا را ملاقات نموده از جمله تحف و هدایا لالی که بخدمت میرزا گذرانیدند الماسی
بود که بان نفاست جوهری از معدن بر نیامده بود میرزا استادان مقومان را طلب
نمود که آن را قیمت کنند جمیع مقومان از قیمت آن عاجز آمدند آخر نصابی که جوهریان را
می باشد آن جواهر را قیمت کردند و دو روز خرج تمام عالم بود گویند آن الماس بدست
راجه قلعه گوالیار بود که چند نوبت اسکندر افغان بقصد فتح آن قلعه رفته بود آخر
آن راجه را بصلح برآورده بود و این الماس را پیشکش اسکندر لودی نموده بود و وزن
او را سی و هشت ماشه نوشته‌اند من الاحجار حجر السم صاحب نزهة القلوب گوید
که مانند سنگ جزع است چون زهر در مجلس حاضر شود متحرک شود بمرتبه که بیم شکستن
بود و در آن بان نوع شناخته شود و قضیه حجر السم گفته شد در آمدن جعفر برمکی
بخلوت سلیمان بن عبد الملک من الاحجار ندهیو سنگیست سفید مانند خام
و بکنار ساحل بحر اندلس جای دیگر نبود و آن سنگ زهر قاتل است نوعی را بو بند را
بوی او هلاک کند من الاحجار طالب سنگیست که حاملش دائم در خواب باشد که
و در زیر سر هر که مانند از خواب بیدار نشود من الاحجار حجر الباه سنگیست که حاملش
دائم از روی شهوت شود و پیوسته در جماع بود و در زیر زبان داشتن آن سنگ رفع
تشنگی کند من الاحجار حجر الذئب سنگیست که چون آب برو ریزند آتش از و جهد
و چون روغن دنبه برو ریزند دفع آتش کند و مار و عقرب را از و بگریزند من الاحجار

حجر الخل سنگیست که سرکه را دشمن باشد نوعی که چون در سرکه اندازند البته بیرون
افتد و در سرکه قرار نگیرد و اگر نزد الخابر بجنبد برند و این از فتح نامه است من الاحجار
حجر الماسور سنگیست که در جبال مغرب می باشد هر سنگ را که بدان سنگ خطی بکشند
دو نیم شود نوعی که گویی پاره جدا کرده اند آن سنگ را از هم من الاحجار حجر الخمار سنگیست
که در کرمان می باشد چون بوقت خمار بر سر مالند دفع خمار و صداع کند من الاحجار
حجر الفار سنگیست که در جبال مغرب بود و بصورت موش باشد بهر جا که او را بگذارند
موشان جمع شوند و اگر در آب روان مانند باقیستد از جریان من الاحجار حجر العقاب
سنگیست که در آشیانه عقاب می باشد مانند دانه خرما چون عقاب را در زادن
گیرد و دشوار زاید بجهد آسانی بعد از رفتن آن سنگ را بیاورد و آسان بیضه ماند
اگر آن سنگ را در زیر زبان دارند بر خصم مظفر شوند من الاحجار حجر الفی سنگیست که
هرگاه در دست گیرند یا در برابر ندف آورد حجر الکلب در عجایب المخلوقات آمده
که سنگیست که چون بر سگ زنند و بعد از آن در شراب اندازند مستان مثل سگ
فریاد کنند و غربا نمایند و اگر در برج کبوتران مانند همه بمیرند حجر الغمر سنگیست که
چون از کردن مصروع در او بزنند صحت یابد و اگر از درخت در او بزنند میوه بسیار دهد
بوقت فزایش ماه سبز باید و بوقت کاهش بکاهد صاحب فتح نامه چنین آورده
حجر القبر سنگیست که ذره از آن در زیر قبر نهند مشتعل شود و اگر در آب
روان مانند باقیستد حجر الیهودی سنگیست مانند جوز کوچکی و زیتونی رنگ
و مخطط است و گرد و دراز باشد و اکثر در سواحل می باشد و همه روزی متحرک
بود الا روز شنبه که ساکن است از این سبب یهودیش گویند سلک کرده و عسر البول

مفید است

مفید است و اگر چیزی از آن در ظرف کنند و چند روز بگذارند در عله بیفزاید
حجر العطاس در عجایب المخلوقات آمده که هرگاه آن سنگ در دهان باشد
شراب کیف ندهد و اگر در آتش باشد شعله را بنشاند حجر الفرطاس سنگیست در
پای کوه سراندیب که در شب چون چراغ افروخته کرده و اگر با آب کرفس او را بسایند
زهر قاتل باشد جمیع حیوانات را افرهلوس سنگیست سیاه و ثقیل و از تاریکی بیرون
نمی آید و اگر در وی بیندازند منعقد شود و اگر در حالت مجامعت با خود دارند فرزند
حکیم شود و نیز دانشمند و اگر بشیر گاو سوده بر برص مالند زایل شود حجر الطیار
سنگیست که چندانکه آفتاب تحت الارض باشد آن سنگ در هوا بود و طیران کند و چون
آفتاب فوق الارض آید بزمین نشیند و رنگش سیاه باشد از لطایف بخار در هوا
منعقد شود و در حد جنوب باشد حاملش را شیطان مصاحبت کند و آنچه خواهد او را
بیاموزد من الاحجار سنگیست بر عکس مغناطیس که چون بیابد سال از او بگریزد و گو
چون روغن زیت در مغناطیس مالند آهن از او بگریزد محمد زکریا نوشته که چون مقناطیس
را صلایه کنند و بر دست مالند تا ختنا شود آنگاه دست بر هر چه که مالند قفلش
گشوده شود من الاحجار سنگیست در مصر که در تنوری که نان پخته باشد چون
او را در آتش اندازند نانها همه ریخته شوند و شنیده شد که این خاصیت با عقیق یمنی
باشد من الاحجار در عجایب الدنیا آمده که در مغرب سنگیست که موش را بخود جذب
میکند و گویند در آن دیار نبود ایضا گفته اند که در حوالی زند سنگیست که مرد و زن
هر که بر آن بخفتد محتلم شود باب سیوم و ششم گفتار اندر معرفت بدایع اشجار من اشجار
هم صاحب موازنه نقل میکند در نسخه مذکور که من از ثقه شنیدم که در زمین سودان درو

درخت دیلم در زمین بلندی و بزرگی هر کدام بمرتبه که در زیر هر کدام سی هزار سوار بنشستند
استاده و ملک انملک باده هزار خانه وار بر فراز ان درخت منزل کرده بود و هزار پایه
نردبانی بر و نصب کرده بودند من العجائب گویند در بر مغرب دو درخت در نهایت
سبزی و خرمی چون دو شاخ از ان درخت را برهم سایند اتش از و برآید و در اشیا افتد
من العجائب درخت وقواق و واق واق نیز آمده گویند در جزایر بحر هند است که ثمر او
او را میوه ایست مصوره سر آدمی و این صدا از ان سر برمی آید بعضی گفته اند که با
چون بر برکنی و ندا این صدا از ان درخت بر خیزد و این شجره در جزایر مشرق بود گفته اند
هر که در سایه درخت وقواق نشیند سباع او را دست نبود من العجائب درخت مغیل
ارزق گویند پیش از ظهور حضرت خیر البشر بود حضرت خاتم خرما میکاشتند در
ساعت بر می آمد ابو جهل لعین و امثال او طور سید که نقلیدان سر و کند هیچ از ان
تخمها بر زمین افکند در ساعت مغیل ارزق برامد من العجائب اندر شاهنامه مرقوم است
آمده حکیم فردوسی بیاورده که چون شاه جهان ستان سکندر ذو القرنین از بستن
سد فارغ شد از ان مکان عنان سمند صبا سرعت بجانب خاور رها کرد بهر شهر
و قصبه که میرسید تحقیق عجایب و غرایب اندر بار می نمود در حین شهری رسید که مردم
کسی نام ان شهر را نشنوده بود و جماعتی پیش آمده رسم استقبال بجا آوردند و شکوکنان
مقدم او نمودند انگاه اسکندر احوال عجایب و غرایب پرسید گفتند بر سر کوهی مرده
بر تخت کافوری خوابیده است و هر کس هر چه از وی بپرسد هر چه پیش آید بگوید پس
سکندر بر سر آن کوه رفت و از ان مرده سخنان پرسید و او جوابهای شافی داد تا انکه
از مراحل خود پرسید گفت هر چند زود تر بملک خود بخرامی بهتر که اثنای مراحل نوفر رسید

سکندر از این

سکندر از این سخن بغایت ملول شد و از انجا راند تا بشهر دیگر رسید هم دران نزدیکی
باز جمعی پیش امدند و شرط بندگی بجا آوردند سکندر از ایشان نیز پرسید که از قسم عجایب
در ملک شما چه چیز است ایشان عرض نمودند که دو درخت است که بر یکدیگر جفت شده
اند چنانکه در نسخه معتبر آمده بیت دو شخ اند با یکدیگر گشته جفت ❊ که چونین شگفتی
نشاید نهفت ❊ یکی ماده و دیگری نر از وی ❊ سخن گوی با شاخ و با برگ و بوی ❊ شب ماده
گویا و بویا شود ❊ چو روشن شود نر گویا شود ❊ سکندر با خاصان خود بپای ان درخت روان شد
تا گاه از درخت آوازی برامد که ای سکندر چه بدو دنیا افتاده چه چیزی وقت رحلت
نزدیک رسید گویند سکندر از این حکایت بسیار بسیار ازرده شد و چون شب شد
نزدیک ان درخت دیگر رفت او نیز همین گفت اسکندر گفت که بد بار خود خواهم رسید اندرخت
گفت فی ان بحر مبارک با اسکندر از روی نصیحت در آمد گفت ای ملک نیکو سرشت
تا چند گرد این تل خاک گردی زمانه با نیکاو لعزیدیه الله اعلم ذیت خود کن یقین بدان که عمرت
با خر رسید دیگر از این زیاده خود را رنجه مدار و زود باشد که شهر دیگران بمیری با دل پر
حسرت سکندر از این حکایات روان شد و در روزنامه مرتوی که مشهور است من الاشجار
گویند چون حضرت سلیمان مقصد اقصی را بنا کرد و باتمام رسانید از ان مکان شریف
درختی برامد که هیچ درخت دنیا نمی ماند و هر روز بجنس گل از ان درخت شکفته شدی
و بقولی میوه دیگر هر روزه بار آوردی که بنی اسرائیل خورده ندی و بغایت از ان فواکه
محظوظ شدندی گویند حضرت سلیمان بقوم خود گفته بود که روزی که این درخت بار
ندهد و خار بار آرد بدانید که اثر غضب خداوند نیست بر بنی اسرائیل پس چون بخت النصر
بتخت نشست ملوک سر بخط فرمان او نهادند مگر بنی اسرائیل و مردم اخذ و دین او نکرد

بسیار بر سر بیت المقدس فرستاده بکرّات شکسته شدند تا نوبتی که دو کرّت آمده پس از یک
سال و نیم دیگر سپاه بلا نهایه بر سر بنی اسرائیلیان فرستاده و آن لشکر مدّت شش ماه آن
حصار را محاصره کردند و نتوانستند کاری کرد آخر بخت النصر زاهدی را که با خود داشت
در خلوت طلبید از او پرسید که چه باید کرد تا این حصار فتح شود گفت جمعی که درین حصارند
همه پیغمبرزادگانند و طاعت بسیار دارند شما بر ایشان نمی‌توانید ظفر یافت مگر
فاحشه چندی را بدرون حصار بفرستید اگر یکی از ایشان عصیان ورزند دیگر اثر نماند
در دعای ایشان پس چنان کردند و فواحش را درون فرستادند تا مفسدان بنی اسرائیل
با ایشان جمع آمدند و روز دیگر سپاه بخت النصر شهر را فتح نمودند و مردم رو بمسجد اقصی
گریختند و دیدند که آنجا درخت درازی روز بروز خار بار آورده دانستند که غضب الهیست تن بهلاک
نهادند و سپاه بخت النصر در آمده که آنجماعت را نوعی که مشهور است کشتند که هفتاد
هزار کس از قسم پیغمبر و پیغمبرزادگان کشته شدند بجهت قتل یحیی مظلوم و قولی آنکه هفتاد
هزار کس در همان مکان کشته شد که خون یحیی ریخته بود گویند چون بدان مکان رسیدند
خون یحیی را دیدند که از آن زمین جوش میزند پرسیدند که این چه حال است مردم عرض کردند
که ملک این ملک پیغمبری را بناحق کشت و خون او از آن روز تا امروز برین دستور میجوشد
بخت النصر از آن اعراض نموده فرمود که چندان قتل کنند بر سر این خون بنی اسرائیل را
که از جوش باز ماند چون خون هفتاد هزار پیغمبر و پیغمبرزادگان بر آن خون ریخته شد آن
خون از جوش زدن باز ایستاد من الاخبار آنکه در گرشسپ نامه آمده که در حینی که
شاه گرشسپ بسرحد سراندیب گذشت بسیر جزایر ملتفت شدند بعد از سالی داخل
جبال سرحد چین شدند جهان پهلوان غرایب بی شمار در آن سفر منظور نظر در آورد

از انجمله

از انجمله در جبال مذکور بشهری رسیدند که در آن شهر پادشاهی بود در غایت شوکت
و دولت روزی بعرض رسانیدند که جهان پهلوان بسلامت باشد چون یقین شد
که غرض از سیر بندگان را تماشا و تفرج عجایب بلاد است جزیره ایست ما را که در وی عجایب
و غرایب بیشمار است پس گرشسپ با مهراج و ملک آنجا بار سفر بستند بآن جزیره شدند
چون بآن جزیره رسیدند غرایب بسیار مشاهده نمودند از انجمله درختان آن جزیره
تماثیل صندل و آبنوس بود و در میان جزیره درختی بود در غایت بزرگی و رفعت
چنانکه اگر صد کس دست بدست دادندی نتوانستندی که آن درخت را در میان
گرفت و در دشت آن جزیره مرغزاری بود که پا از هفت میداد و گویند هنگام خزان چون
باد اوراق آن درختان را انداختی بصورت مرغی در غایت زیبائی شکل بر زمین رسیدی
و قول صحیح آنکه در اول خزان هر برگ از آن درخت مرغی شدی و گونه گونه سرودها
آغاز سرودی چون فصل زمستان شدی بجای آن مرغان زنده بماندی از دیدن
جزیره چنین و درختان چنان گرشسپ را کمال بهجت و خرمی روی داده روی بشهر آورد
و تا چند روز در آن شهر مهمان آن ملک نیکو سیر بود من الاخبار آورده اند که در حدود
قیروان شاه گرشسپ در جزیره درختی دید در غایت بزرگی و رفعت و خرمی و مثل گرد
بر و قبه رستم بود بر حسب از خز و سمور نرم تر و شیرین تر از خون سرخ تر در میان جزیره شهری
بود که همه چیز در آن جزیره و شهر مهیا بود و مردم آن شهر را رسم این بود که از قبه آن درخت
می‌چیدند و فروش ملون می‌ساختند از مردم آن ولایت احوال آن قبه پرسید گفتند که
پهلوان بسلامت در تحت کل جانوری مثل گاو از دریا کنار آمده در پیش این درختان
سر بر زمین نهاده تا سه ماه که درختان بر گل است بجای دیگر نمی‌رود و از قبه که خود را

بن درختان می مالند پیش ایشان بر بن چسبند سر خود را بسیار بسیار و بر زمین زده و سو
کوبی و بر فتی من الاشجار ثقه نقل کرد که در اقصای سیلان به بهشت در آمدیم با جمعی
از درویشان درختان عجیب دیدیم از انجمله درختی دیدیم که از دور دکانها مانند که مگر
مردم بر درختان نشسته اند چون پیش آمدیم مشخص شد که میوه اند رختان است ولیکن ان
بود که نبینند پنداشت که مرزبکر شخصی مربع نشسته و مردم عجیب در اخذ و بود کبر بخور
خون و گوشت چیز دیگر نخوردند عجب من الاشجار در عجایب المخلوقات امده که دهیست
در صفاد دران ده درختیست بزرگ از قسم جوز و بار او مثل دو خشب وذکر باشد و دم
در جوزهائی که بار بسیار دارد درخت مذکور نخی نداشند و دران درخت که بار بنا و ورد فرو
برند تقربا خدا وند تعالی سال دیگر بار بسیار اورد من الاشجار در وادی موسی درخت
که بوقت برگ ریزی هر برگی از اوراق ان مرغی شود و بر هوا پرد من الاشجار گویند در حوالی
غور دهیست و دران ده درختیست مثل درخت بهشت چون افتاب ببرج حمل رود درختان
اوراق بر ارند شخصی از ان ده بر اید و جامی از بلور اورده و در زیر ان درخت بماند وانکه بر
انجام زند و احوال سال اینده را گوید چنان شود البته که او گوید و اگر در زیر درخت دیگر
این عمل کند بر مردم ان ده مبارک نبود من الاشجار در حدود مغرب درختیست که خوشها
او را گویند اگر برگ او را بکوبند و اب کشند تر کند و بر دست مالند از اثر اسپ نیابد
و اگر برگ او را بکوبند بر بند در دم سرد شود من الاشجار در حد کیهان کوهیست و دران
کوه سبز بر درخت و یک درخت از همه بزرگتر ان درخت را عجب خاصیت بوقت سرما هر که
بسایه اند رخت نشیند از سرما محفوظ باشد و بوقت گرما بر عکس این و چون بیمار خود را
بزیر اند رخت رساند صحت یابد من الاشجار در حدود مصر درختیست که او را درخت نو

نامند زیرا

نامند زیرا که در شب حیوانات از نور او چراغ کنند چون تره بات ابند نور دهند من الاشجار
در حدود دار المرز درختیست بس خرم و لرزان و او را شجر روشنائی گویند بمرتبه روشن
نماید که هزار چراغ گویا روشن است و اگر ساقش تر باشد روشنتر نماید من الاشجار
در وادی شام درختیست بس بزرگ و عالی و ساق و برگش مثل پر زاغ سیاه و بشب بمرتبه
روشن نماید که گویا صد هزار شمع روشن شده و اگر برگ را از درخت بر زند آن نور دهد
و اگر شب دست بر ان زنند دست را از گرمی بسوزد من الاشجار در حدود تدمیر خلیل الحجر
بسیار بزرگ و قریب به هفتصد شاخ دارد که هر که شاخ از ان برابر بد رخت بزرگیست و صد
هزار هزار مرغ بر انجا اشیانه دارند و بیضه نهاده بچه بر می اورند چون که بجهای خود را بر
پرانند سرگین مرغان بر اند رخت بسیار باشند بقدرت الله تعالی اند رخت خود را
بجنباند وان سرگینها را از خود فرو ریزد مردم اخذ و دا کر ازان نبرند زراعت نتوانند کرد
و چندان سرگین از مرغان اند رخت حاصل شود که تا سال دیگر مردم ان حوالی بزراعت
برند و بجامها و تنورها سوزانند و هنوز اخر نشود من الاشجار در کهستان غور درختیست
که هر ساله گندم بار اورده من الاشجار گویند نوعی گیاه در اقصای هند می باشد
که بوقت چیدن از دست میگریزد و اگر قصد برکندن کند بر زمین پهن شود و نام او مردم
گیاه بود من الاشجار در حدود هند درختیست و میوه دارد که بترکیب ادمیست و خاصیت
بسیار دارد از انجمله حیوانرا قوت دهد و پیر را جوان سازد و زنانرا از حیض باز دارد
وان میوه در انملک بغیر از باغ شاه جای دیگر نبود من الاشجار در شاهنامه بزرگ امده
که چون شاه سیاوش کشته شد و او را در خاک کردند از خاک او سروی بر امد که کمال
شباهت داشت با انسان و بر هر برگ او صورت ادمی نگاشته و ان درخت را خاصیت

بسیار بود بجایی که اگر شخصی در زیر او ماندی سیاوش را داشتی عمرش دراز شدی من لانجا
صاحب مؤید الفضلا آورده که اس نام درختیست در مملکت روم که در تمام عالم از آن بزرگ
درختی نشان ندهند وهنگام بهار کلی آورد که هر که آن گل را بو کند بیهوش بیفتد و هلاک
شود من لانجا فندق موضعیست در اسلامبول و سرو نیست در آن موضع که هر روز چند
انچه حاصل شده بدین سبب اکثر غربای اطراف بزیارت آنجا می آیند و گویند از دور
چنان بنظر می آید که مولوی معنوی کتابی در دست دارد و نمد و از آن موضع نیز بسیار است
باب بنجم وهفتم اندرامور بد بعد اگر خامه مشکین عمامه سطری چند بر صفحه اندیشه از
امور بد بعد تحریر نماید حمل بر پریشان دماغی ابن مخلص نفرمایند که هر نکته از دیوان
وهر حرف از عنوانی برداشته شد مصرع زباغ چیدنی بود هر چه باغبان آرد من امور
بد بعد صاحب فرج بعد از شدت از قاضی ابو القاسم تنوخی روایت کند که وی
گفت که روزی در کوفه در مجلس ابو عمر بن علی تمیمی بودم که غلامی از غلامان او بدو
آمد و فریاد کرد که فلان وکیل ما را در بیشه شیر کشت و جملگی حاضران در بیشه اظهار
ندامت کردند و تعزیه ابو علی بجا آوردند وی گفت سبحان الله چند سال قبل از این
تدبیر او را هم در آن بیشه شیری بربیشه درون برد و قاضی گوید روزی دیگر در مجلس
بودم پیش ابو علی که وکیل او در آمد از دیدن او ما را حیرت افزود و حقیقت حال او
سؤال کردم وی گفت چون شیر مرا به بیشه درون برد از غایت خوف مرا بیهوشی دست
داد چون بهوش باز آمدم خود را در بیشه تنها یافتم بر جستم دیدم که شیر با کرازی در جنگ
من گریزان شدم ناگاه پایم بیفتاد و بر آمد از او برداشته در بغل ماندم و بجانب ما می شتافتم
چون از محل خوف و خطر گذشتم سر او را گشودم مفتاحی دیدم بخط بدرم سر آن مهر از بغل

برادوده پیش قاضی ماند ابو علی خط پدر خویش را شناخت و کمال تعجب نمود من امور بد بعد
در عجایب البلدان آمده که بکنور موضعیست نزدیک بکشمیر و آنجا موضعیست که هر سال
سه ماه متصل برف و باران آید در آنجا چنانچه مردم آن موضع قرص آفتاب را نه بینند در آنجا
خانه ایست و در آن خانه صورتی مجسم است بر صورتی و کسی را که بیماری کهنه باشد او را
بآنجا برند چون دست بر پستان آن جسم مالد قطره شیر از آن پستان بیرون آید او را
باب داخل کند و بیمار بخورد البته مرض و بیماری او زایل شود و اگر مردنی باشد فی
الفور بمیرد من امور بد بعد در مجموعه که بخط بیرامخان بود دیده شد که وقتی در گجرات حیرتی
سیاه از هوا فرود آمد چون پیش رفته و رسیده شد قریب مسجد و پنجاه گز بکلانتر آلد نوی
من قابوس نامه از ابن هشام نقل است که یکبار در دیار یمن باران بسیار واقع شد و رودها
بر خواست و اکثر بناها را خراب کرد قبری ظاهر شد و عورتی در آن قبر و سر تا پای او
آراسته و از طرایفی چنانکه زنان را رسم می باشد چنانکه هفت گردن بند در گردن او
یکی از در و ضیمتی و دیگری از در ضیمتی و علی هذا القیاس و در دستها دست برنجها و در
پاها خلخالها هر ضیمتی و در بند هر انگشت بنا انگشتری ضیمتی از لعل و یاقوت و در
بغل صندوقی مملو از جواهر و ظرایف و در بالین او لوحی و بر آن لوح سطری چند مسطور
خلاصه سخن آنکه بسمك اللهم اذ حسب منم آنچه بت شعر هر چند بجهه ما گول که باران
شد و رمق توان کردن نقره و طلا و جواهر بها را روان کردم هیچ یافت نشد آخر بعضی
الهارا خود ساخته صلایه کردم که شاید بدان رفع جوع شود نشد آخر قصد در و جوهر
نفس را وداع کردم و سر در نقاب خاک تیره در کشیدم التماس از واقفان کار آگاه
چنان است که از من عبرت گیرند و مرا یاد آوری نمایند و بدانند که حرص نیست

من امور بدیعه گویند ظاهر بهادر بر سر قلعهٔ ارک سیستان که بر طرف شمالی امالک واقع
رفته انحصار را محاصره کرد و علی بن لنکین خوارزمی که حاکم قلعه بود چون مدت محاصره
طول کشید وبای طرفه در میان مردم پیدا شد چنانکه دهان درد میکرد و دندانها میجنبید
و روز دیگر انمرد میمرد شبی ملک بن لنکین گفت که فردا حیله میکنم تا مغولان چنانکه باشند
جوانان را در دروازهٔ شمالی در کمین باشند و بعضی از جوانان از دروازهٔ شرقی متوجه غزا
شوند هرگاه صدای طبل برآید غازیان از کمین برآمده بر دشمن زده چون روز شد فوجی
از دروازهٔ شمالی برآمده جنگ در پیوستند چون وقت شد هرچند طبل زدند هیچکس بیرون
نیامد چون نیک تفحص کردند مجموع مرده بودند در کمین گاههای خود نقل است که پیره زالی را
دخترکی بود او نیز بیمار شده بود و دو روز گذشته بود از بیماری او پیره زال گفت جان
مادر امشب دیگر از عمر تو باقیست پایهای ترا حنا بندم این میگفت و میگریست چون
پای بر حنا بست گفت جان مادر یک امشبی که از عمر تو مانده اسایش کن چون صبح شد
دخترک زنده برخواست و کمال صحت یافته بود مردم همه احوال او کردند که چه کرده ای گفت
حنا بستم بر پای دخترک مردم دیگر چنان کردند یک کس بعد از ان دیگر نمرد بدان مرض من
امور بدیعه صاحب طبقات ناصری گوید که من در سفر هندوستان بخواجه بلخی که از عالم
معنی خبر داشت رفیق شدم و از صحبت یکدیگر محظوظ بودیم تا انکه گفت عجب قضیه در این روزها
در غزنین واقع شده چنانکه پسری را مغولی در قتل عام غزنین با اسیری برده بود و در پیش بچهٔ خود چنان
محو افزان گفته بود و اقربای ان مغول از ترس ان هیچ نمی یارستند گفت که بسیار ان پسر را
میخواست چون ان نوئین فوت کرد جمیع حشم ان پسر را بازاریجی کردند چون طلا را بسیار دوست
میداشت ابدا اولی انست که در دخمه همراه نهایت بطبع رسم مغولانست که چون یکی از اکا

بر ایشان بمیرد

از ایشان بمیرد او را تنها با خدمتی ماند تا بالغ چیزی با او رفیق میکنند زنده پس ان مغول نیز
باین راضی شد چون ان پسر را بسیار دوست میداشت چون ان نوئین را در قبر در اوردند
و همه رفتند پس ان مسلمان زاده که علی براورده بود و با کنیزی بخدمت در امده بود بگریه و زاری
در امده بود و میگفت ای خداوند من مسلمان و مسلمان زاده ام پس چگونه روا باشد که حشر
من با کافر چنین باشد و در نجاست بوده که ناگاه دیدند که دو کس با عمودها در امدند و چون
مغول دو دیدند و بان پسر حال اسیری خود را گفت یکی از ایشان گور خود را برد تا
که شکافته شد پس جبرئیل اشارهٔ برامدن کرد بیرون دویدن خود را در صحرای ترمد دید
و از انجا که قبر ان نوئین بود تا صحرای ترمد سه ماهه راه بود و از ان شرارها که از
گور ایشان جسته بود بر روی پیش اندکی رسیده بود هنوز خون از زخمش می چکید و
معلوم شد که مدتی از ان قضیه گذشته بود اما در صحرای دیگر نظر در امده که این قضیه
در قتل عام نیشابور واقع شده چنانکه چون ان شهر بدست امد صد هزار از اناث و صد
هزار از ذکور جوانان بقتل برچیدند و صد هزار از محترفه بیرون کردند و ما بقی را
قتل کردند چون ان اسیران نظر چنگیز خان رسیدند در پیش نعمان پسرکی را قبول
کرده گفت این اسیر منست و او را در خدمت خان فرست تمام همه رسید تا انکه خان وفات
کرد و وصیت نمود که از جمله چهل نابالغ که در دخمه خواهند ماند یکی این باشد و این
نوع است گویند رسمیست مغول را که چون یکی از اکابر ایشان بمیرد نابالغ چند با او
فراخور مرتبه در قبر میماند پس چون امیر چنگیز مرد چهل پسر نابالغ و چهل دختر نابالغ
با او در قبر ماندند و هر یک را ادویه چهل روزه داده در دخمه را براوردند پس ان طفل
نیشابوری بگریه در امده مناجات نمود که خداوندا بر من ظلم میشود اگر روز حشر مرا با ان

کار حشر نفرهای تاکاه روزنا کس دید که در آمدند و چنگیز را راست کردند او موافق سؤال
جواب نداد کورزی برو زدند که صد هزار شعر او از آن برآمد و هر شراره طفلی را خاکستر
کرد و یکی از آن شرارت بروی طفل مسلمان نیز رسید تاکاه دید که دستی کریبان
او را کرفته بیرون کشی انداخت چون هوش آمد خود را در بستر بود دید و قضیه را بدوستی
کفت او را از آن مانع آمدند از خدمت قاضی رفت و آنچه دیده بود کفت قاضی تاریخ
وقت ما مهر چنگیز را نوشت از روی کفت او بعد از سالی خبر وفات چنگیز خان انتشار
کرد قاضی چون تاریخ را ملاحظه کرد کفت این خبر راست بود من امور بدایعه آن حضرت
قطب الاقطابی خواجه عبد الله انصاری مرویست که دو سال پیش از آنکه سبکتکین
هرات را بکیرد یکی از لشکریان او از روستایی خرواری هیزم خرید و کفت هر روز
هیمه خود را بما بفروش و او را تسلی نمود روستایی را پدری بود پیش و نیک بود و
و با هم دوستی کردند و ایشان را صحبت با هم دست داد پس روز عید قربان
بود سپاهی کفت امروز چه نیک روزیست که حاجیان حج اند روستایی نیز کفت
اینچنین است به از این روزی نمی باشد خوش وقت کسی که بآن سعادت برسد سپاهی
کفت اکر خواهی مکه را نیز بنمایم روستایی کفت چه چیز به از این اکر میسر شود کفت
باین شرط که با کس نکویی قبول کرد آنکاه دست او را کرفته مکه را با و نمود چنانکه
بتهلیل و تکبیر مکه اطلاع یافت باز نیز بجای خود آورد روستایی کفت عجب که با این
حال شما در میان مردم می باشید کفت اکر در میان این مردم من نباشم ترا کر رضا کند
که زن و فرزند مسلمانرا از غوانان خلاص کند آنکاه روستایی دعای خیری در حق
او کرده روا شد من امور بدایعه در ذیل حالات لقمان عاد ذکر میشود چون لقمان

عاد از درکاه احدیت عمر ابدی خواست و او را از آن منع کردند و او دعا کرد در حق
خود او را عمر هفت کرکس دادند و کویند کرکس را هشتاد سال عمر است و همچنین
لقمان یکان یکان کرکس بچه را بزرک میکرد و بعمر خود میرسیدند و میمردند تا کرکس
آخر را لقمان عاد لبد نام کرد چون کرکس آخر بمرد لقمان نیز بمرد روایت کرده اند
که عبد الله جدعان تیمی قریشی و ابو سفیان بن حرب در ایام جاهلیت از سفر
شام می آمدند از عادیان با ایشان رسید و این از آن عادیان بود که از زمان لقمان
عاد مانده بود و آن عادیان در وادی القبض هلاک شده بودند این عادی از ایشان
طعام طلبید عبد الله او را طعام داد و بعد از آن عبد الله کفت که مرا سوار کن
که ماندکی دارم عبد الله او را بر شتر خود سوار کرد کویند زانوهای این عادی نیز
میکشید چون بوادی القبض رسیدند این عادی عبد الله را کفت که تو بر من حقی
داری که مرا طعام دادی و سوار کردی میخواهم که احسان ترا تلافی کنم ترا در عقب
من می باید آمد عبد الله متابعت وی کرد پس بموضعی رسیدند در آن موضع
آنکاه عادی عبد الله را کفت در این موضع سا بر مرا نشان کن و یکی عبد الله آن
موضع را کند خنکی رسید پس بزرک عادی آمده افتاده کرد سرها پیدا شد
عادی در آن فرو رفت و عبد الله را با خود برد دید که در آن سرها بر چراغی فروخته
و دو تن از قوم عاد مرده بر تختی آسوده اند کفت ای عبد الله این هر دو برادران
منند سر وصیت میکنم که چون بمیرم مرا در پهلوی ایشان دفن کنی و اموالی
که در این مکانست چندانکه خواهی بر داری و بازان سنک را بجای خود مانی
وقت رفتن با طراف سنکریزی تا از این شعب برآیی چون این وصیت را تمام کرد

مقدار یک کرم بود داشته از آن در کوزه که در آن چیزی بود مثل قطران سیاه در آورده
بعد از آن بجا آورده در سوراخ بینی خود برده و با آن همین عمل کرد آنگاه نعره زد در غایت
بلندی و جان تسلیم کرد عبدالله گوید که خوف و هراس مرا چندان فرو گرفت که بیم
مردن بود پس آنچه مرا بایست از آن اموال برگرفتم و بیرون آمدم و چنانکه بود آن شکل
را بجای خود ماندم و در میان قریش از من مالدارتری نبود که مال او از آنجا پیدا شده
بود و من امور بدیعه در شاهنامه بزرگ آمده که چون اردشیر بابکان بر ملوک طوائف
غالب شده هفتواد نامی در ملک کرمان بر اردشیر خروج کرد و این چنان بود که گویند
این هفتواد را بغیر از پسران سه دختر دیگر بود و ایشان بدستور زنان که رسم است
که بپای هر کسی چرخه خود را میگیرند که پنبه ایشان رشته شود این هر سه دختر روزی
بباغ رفتند بجهت چرخه گردانیدن دختر بزرگتر در راه سیبی یافت سیب را دو نیم
کرد که بخورد ناگاه کرمکی از آن سیب ظاهر شد دختر گفت امروز بشگون قدوم این
کرم چرخه خود را میگردانم پس آنچه در تمام روز رشتی در ساعتی رشت و نزد مادر برد
روز دیگر دو چندان برد و پنبه باو دادند او را نیز بیشتر از خواهران خود رشته بخدمت
مادر برد و تحسین را کشید و مثل این تا ده روز هر روزه پنبه را زیاده میکردند و او
بیمن قدم آن کرم از او رشته بیشتر از همه خواهران بخدمت مادر بردی آخر مادر او را
بحال تعجب دست داده باو گفت ای جان مادر مگر شخصی از پریان با تو آشنا شده است
که تو کار یکماهه را در دو سه روزه کردی گفت نی اما چند روز است که بقدم کرمکی
چرخه خود را میگردانم از برکت قدم آن حیوان زود تر رشته میشود پس روز دیگر هفتواد
نیز نظر بر صورت آن کرم انداخته بطالع او از خانه بیرون رفت چندان سود دید که از حساب

بیرون

بیرون مال عالم را بامانت نزد او ماندند در همین روز الغرض تا چند روز همچنین می
کرد آخر او را سامانی بهم رسید که در آن ملک از معروفان شد و پسران بزرگ مرتبه
گشتند و او را چندین هزار سوار گرد بهم رسیدند که در اطراف عالم مال او را میبردند
و سود بیش را باو میدادند آخر چنان شد که جمیع املاک آن ملک را صاحب شد و اکثر مردم
در زیر قرض او در آمدند والی آن ملک را بخاطر رسید که او را جریمه نماید هفتواد از
قصد او واقف شده شب با فرزندان و اقوام خود از شهر برآمد حاکم شهر از عقب او روان
شد ایشان برگشته جنگ در پیوستند و والی کشته شد و اسباب او بدست هفتواد
افتاد چون او رخسار یافت بنای شهر کرمان را بطالع آن کرم کرد و بزودی آن شهر باتمام
رسید و از آن سبب کرمانش گفتند چون این حکایت را نزد اردشیر گفتند تعجب نموده
لشکری بر سر هفتواد فرستاد و هفتواد پیش از آن بفکر خود افتاده چنانکه حصاری
بود در حد ولد کرمان در غایت حصانت خود را با اسباب در آن حصار جای کرده و آن
حصار چنان بود که تا آن روز هیچکس از فتح نکرده بود پس چون لشکر اردشیر رسیدند هفتواد
از حصار برآمده آن سپاه را نیز شکست و زر و خزاین ایشان را صاحب شد آخر اردشیر
خود با سپاه گران متوجه رزم کرم هفتواد شد هفتواد نیز در حصار برآمد و جنگ عظیم
در پیوست و در اثنای جنگ خبر رسید که مهرک پادشاه جهرم خزینه او را گرفته ملک
خود برده اردشیر از این غصه دست از جنگ باز داشت و رفتن جهرم را مصمم کرد چون
شب شد از دو سپاه در برابر هم نشستند اردشیر طعام خواست و دیدند که طعام نزد
او ماندند صاحب سخن گوید که اردشیر دست برده مرغی را از طعام برداشت هفتواد
در برج قلعه تیری در کمان پیوسته بطالع کرم کشاده داده که باید که آنچه در دست اردشیر

است بر پای ان شهر بران مرغ امده از دست شهر یار پیش در رو بود از حرکت اردو شهر بغایت
خوف نمود و در دم منوجهر محرم شد و پس از جنگ شهر لشکر را شکست و اسباب خود را بدست
اورد و چند وقت در ملک جهرم تسر برد بعد از ان بار منوجهر قلعه هفتواد شد گویند
شخصی فرخزاد نام از نسل اذر برزین بن فرامرز بن رستم زال که در شجاعت هیچ کم
از اجداد نبود بخدمت اردو شهر رفته زمین بوسه داد و بعد از دعا گفت اگر انچه من
میخواهم شاه من بدهد متکفل کرم و قلعه هفتواد میشوم شاه فرمود که انچه فرخزاد
میخواهد باو بدهند پس از جنس اقمشه و امتعه انچه خواست باو دادند بصورت تجار
شد منوجهر حصار هفتواد شد و خود را بدر بانان قلعه اشنا ساخت و خدمات
کرد و بعد از ان خود را مردی که کرم را طعمه میدادند اشنا ساخت و سوغات بسیار
داد چنانچه ایشان را شرمنده خود ساخت و هر روزه با ایشان شراب خوردی و صحبتها
داشتی تا انکه روزی التماس نمود که نذر کرده ام که یکروز طعمه کرم بدهم و خدم و حشم را
ضیافت نمایم ایشان قبول نمودند پس روز دیگر جمیع را در یک مکان اورده بیهوشی
در شراب امیخته در کار ایشان کرد و بجای طعمه سرب گداخته در گلوی کرم ریخت گویند
صدای از او بر امد که جمیع قلعه بلرزه در امد و بعد از ان فرخزاد خود را بخدمت اردو شهر رسانید
که خود را بقلعه برسان که کار کرم ساخته شد پس هفتواد سپاه کرد کرده از حصار
بر امد و در حمله اول شکسته شد و قلعه و جمیع اسباب بدست اردو شهر افتاد و بار ملک
برو قرار گرفت **من امور بدیعه** ثقات من تاریخ اورده که وقتی که چنگیز خان بخراسان
امد در سن نود سالگی بود بلند بالای قوی هیکل سرخ چهره روی و بینی او کشیده
و طولانی بود که بر چشم در غایت جلادت و خونریزی و هیبت و عدل و جود چنانکه در تاریخ
ذکر شد

ذکر شد **من امور بدیعه** نقل از زبان وزیر بحرین نقل کرده که نوبتی در وقت غوص
یکی از غواصان چون سر بر اورد ادمی با بر با خود کشید او نیز دستش را گرفت و
بر اورد ملاحان او را در کشتی افکنده نزد وزیر بحرین اوردند همه چیز او با ادمی
شبیه بود الا پوست بدنش که نرم بود و موی زردی داشت و ناطق نبود و فریاد
میکرد مثل حیوانات سه روز او را نگاه داشتند هیچ چیز نخورد و نمرده
نزدیک شد اخر وزیر فرمود که او را بدریا اندازند ملاحان باز او را در کشتی
نشانده بدریا بردند باوجود ضعف و ناتوانی چون بدریا رسید که دیگر خلاف
از نیست کرده خود را دریا انداخت و برفت **باب سی هشتم گفتار اندر اظهار**
نمودن غرایب حالات و عجایب تولدات انسانی و حیوانی و اموری که با ین متعلق
بعد از قضیه ولادت حضرت عیسی روح الله که از معجزات است **من الغرایب**
مولودات از عبد الله عباس منقولست که در ان ایام که سطیح کاهن بمکه رسید
قریش را خبر کردند و تماشای او رفتند و از و التماس کردند که از ایام اینده
ایشان را خبر دهد قسم یاد کرد که ای قریش بباید روزی که قریش بتها را بشکنند
و عجم را مسخر سازند و خراج بر عجم بابند قریش پرسیدند که ایشان چه کسان باشند
گفت خبر کند نگفته که ایشان از دات شما باشند و پرستند خدا را بیگانگی و
شیطان را اطاعت نکنند که از نسل که باشند گفت از اشراف قبیله من ال مناف
گفتند که از کدام شهر خروج کند گفت ازین شهر یعنی مکه **من الغرایب** در جمیع کتب
معتبره امده که در زمان ابو مسلم مروزی در میان مغول قضیه عجیب واقع شد
چنانکه دو تن لوبان مغولی که در ان اوان فرمان فرمای میان بود وفات

یافته تا از فرزندانش الآن قوا که دختر جوینه ابن سلهوو بن سنجی خواجه که از نسل تبنا
بود و خانزاده ان دودمان بود از قبیل پسران خود که یکی بلکتی و دیگری بکتی
نام داشتند بسروری ان قبیله قیام مینمودند اتفاقا بعد از انکه سه فرزند اورده
بود بطریقی که ذکر شد بقول رواة والعهدة علیهم فی الکل مع الاعمر امنات شبی
در خلوت خود خوابیده بود که دید ناگاه در خرگاه روشنا شد و نوری فرود امد و داخل
وجود الان قوا شد و این نور چند شب متواتر از سر شب تا صبح صعود و نزول میکرد
تا انکه پس از چند روز اثار ابستنی درو ظاهر شد برادران و پسران او ازینمعنی گمان شدند
و با او عتاب اغاز نهادند که این چه عمل است که کرده در تو اثار ابستنی از وجه زنا عارض
شده این چه حالتست که مارا پیش امده ما در میان شعب قبایل فضیحت شدیم چون
الان قوا مبالغه ایشانرا در تهمت دید گفت از امشب تا چند شب مرا امتحان کنید
تا شمارا معلوم شود عمل من پس برادران انشب اندر خرگاه او پاس بردند و ان نور کم
ساعت بساعت زیاده میشد و داخل وجود الان قوا میگشت معاینه دیدند و
مشاهده نمودند چون روز شد دست تعرض از دامن او کوتاه کردند و در تعظیم او
کوشیدند تا انکه الان قوا پس از چند گاه سه پسر اورد بیک شکم که یکی از ان بوذنجر
خانست که جد نهم امیر چنگیز است و جد چهاردهم امیر تیمور و ازان دو پسر دیگر نیز
فرزندان شدند که تا حال در میان قبایل از نسل ایشان هستند و معتبر اند
من الغرایب اهل تاریخ اورده که سطیح کاهن پسر مسعود بن مازن بن ذیب است
و بصحت پیوسته که استخوان اعضا نداشته مگر عظام سر و دست و اصابع و کله و بعضی
مورخان بر انند که روی او در سینه اش بوده و از ان سطیح ملقب گشت هرگاه در غضب میرفتی

برباد شدی

برباد شدی و نشستی و مطلقا بر قیام قدرت نداشتی و او را مثل جامه در هم پیچیده
و بمجالس بردندی و چون از و سخن خواستندی او را مثل مشک دوغ حرکت دادندی
تا بهیجان امدی و سطیح میگفت که یکی از جنیان در حین تکلم حضرت عالم السر والخفیات
با موسی انچه میگذشت او از می شنید پس مرا او بر مغیبات مطلع میکرد و اند و عمر او
سیصد سال بوده از عهد عمرو بن ربیعه تا زمان ولادت حضرت خیر البشر و اتفاق
من بعد و عارفان علم خبر متفق اند که قبل از ظهور حضرت رسول جنیان باسمان رفتندی
اخبار سموات از ملائکه سمع می نمودند و با دوستان خود از جنس ادمیان میگفتند و ان
مردم نیز بیاران و دوستان خود خبر میدادند و اینچنین مردم را عرب کاهن گفتندی و از
طایفه سطیح اعلم و افضل بوده لاجرم شمه از احوال او در فرزده کلک بیان شد من الغرایب
نقلست که شق نیز در فن کهانت ثانی اثنین سطیح بوده و اعجوبه دور خود و بقولی دخترزاده
سطیح بوده و ولادة سطیح و ولادة شق در یکروز بوده اما شق بصورت نصف ادمی
بود و یک دست و یک پا نداشت و در علم کهانت ممتاز بوده حکایت او در کتب مبسوط است
من الغرایب در غرایب البلاد اورده که نحو بر شهر قیت و در روزی باشد که سالی سه
نوبت انگور دهد و این جزیره در زمین یخ باشد من الغرایب و بار شهریست میان
شحر و صنعا و ان شهر مشهور است و بیار بن سام بن نوح ع و در ان شهر مردم خوب بودند و قبایل
بسیار و اموال بیشمار فرمان خداوند نبردند مسخ شدند و نسناس گشتند چنانکه یک دست
و یک پا و یک چشم و مثل این دایم در کار در دنیا مثل چهارپا کند الحال من الغرایب عوج بن عنق
اکثر مورخان بران رفته اند که عنق مادر عوج است دختر حضرت ادم علیهم السلام و او را
بعظیم جثه یاد کرده اند در میان فرزندان بنی ادم چنانکه گویند سر انگشت او سه گز طول

داشت و در تفسیر کاوز مسطور است که بلندی قامت عوج بیست و سه هزار ذرع و ثلث
کزی بوده و در وقت طوفان آب از بلندی جبال چهل گز در گذشت و عوج را هنوز
بزانو نرسیده بود و در نسخه مذکور مسطور است که وقتی حضرت موسی جنگ داشت
با جباران عوج یک لخت کوه برید و بر سر خود برداشت بقصد آنکه بر سر سپاه حضرت
موسی اندازد و همه را هلاک کند مرغی را پروردگار عالم فرمود که آن سنگ را سوراخ
کرد و در گردن او افکند و حضرت موسی بموجب وحی بجنگ او رفت با آنکه قد مبارک
چهل ارش بود چهل ارش دیگر جستن کرد و چهل ارش طول عصای آنجناب بود سر
عصا بر شتالنگ او رسید در افتاد جان بداد مشهور است که استخوان ساق او بر سر
دریای نیل است چندین هزار سال مثل پل بود و قوافل بیشمار از جوف او آمد و شد
میکردند تا آنکه در ظهور پیغمبر ما برطرف شد من الغرایب ابن جوزی گوید که در شهور
سنه اثنی و خمسین و ثلثمایه دو شخص آوردند که معده ایشان بهم چسبیده بود و دیگر جوارح
واعضا هر یک علیحده بود نزد حاکم موصل آوردند هر دو را یکی را هوس زنا در سر بود
با مادر و دیگری را عشق خوش پسران لاله عذار قضا را یکی از این دو مریض شده فوت
شد و پس از چند روز متعفن شد و دیگری که در حیات بود عذاب میکشید تا آنکه
پس از مدتی نیز هلاک شد من الغرایب قاضی میر حسین یزدی در شرح ابیات
حضرت امیر المؤمنین علی ایراد نموده که طفلی در یزد متولد شد و انواع سخنان فصاحت
و بلاغت تمام میگفت و قرآن میخواند و اشعار بلند فارسی و عربی میخواند و از امور غیبی
خبر میداد و سر بزرگی داشت چون دو ساله شد فوت شد من الغرایب در تحفة
الغرایب مذکور که در مکوار نهر قیست عظیم و از یک تخته سنگ قنطره بر آن قرار داده اند

و این از عجایبات عالم است من الغرایب مولانا قطب الدین علامه در شرح کلیات
قانون گوید که از جمال الملة والدین صاعد بن نجم الدین بن مصرق اسفندی
الاصل کاشغری المعروف بکمال الدین ترکستانی شنیدم که از دختر نجم الدین حوض
که از فحول علمای اعظم فضلای خوارزم بود فرزندی آورده سرش مثل سر آدمی و باقی
مثل مار و بدنش نزد مادر آمده شیر میخوردی و خود را در آب مینداختی و باز آمده
شیر میخوردی اینچنین تا مدت دو ماه زنده بود آخر بفتوی فقها او را کشتند من الغرایب
صاحب حبیب السیر از تاریخ یافعی نقل میکند که مالک دینار که از جمله مشایخ کبار است
روزی در مسجد بود شخصی حاضر شده گفت یا شیخ دعا کن در حق کنیزکی که چهار سال
است که حامله است والحال بشدت گرفتار است شیخ دست بر آورده دعا
کرد بعد از زمانی آن شخص آمد پسرکی چهار ساله که دندان تمام بر آورده بود در کنار
داشت و صاحب نفیس کازرونی نیز گوید که مریم بن حسان نیز اینچنین تولد یافته من
الغرایب شرف الزمان طاهر مروزی از کتاب طبایع الحیوان نقل میکند که من خود دیدم
از بازاریان یکی را دختری بود چهار ساله روزی این دختر بر خود حرکتی کرد و لرزه عظیم
بروی افتاد موضع قبل او شکافت و از آنجا خصیتین بر آمد این معنی را بحکما گفتند
ایشان انکار آن نکردند من الغرایب صاحب نگارستان گوید که در این روزها
در قزوین که عبارت از زمان او باشد چنین خبر یافته شد که شخصی را زنش
طفلی آورد از پائین مثل زنان و از بالا الاسفل دو پیکر چهار دست و دو سر چنانکه مرد
بالا ذکر رفت و این شخص قریب بیکسال زنده بود طرفه تر آنکه یکی از دیگری پیشتر
مرد من الغرایب میرخوند در تحفة غرایب الاسرار نقل میکند که در یکی از محال

پسری متولد شد که چهار چشم و دو بینی و دو دهان داشت و در دهانش دو دندان بود
و در پشت دو گوشت پاره زیادتی چسبان دو کوهان شتر و در حین که در مجلس مولانا احمد
تفتازانی حاضر بودم که طفل را بعد از آنکه مرده بود آورده بودند بمدرسه شیخ عظیم
متعجب شدند و گفتند وقوع امثال این صورت دال است بر انتقال ملک از ملکی
بملکی و مردن پادشاهان عظیم الشان و تولد فتور و فتنه در بلاد و از این قبیل است
آنچه استاد سخن آفرین ابو القاسم فردوسی در شاهنامه بزرگ ذکر کرده در اواخر حال
سکندر رومی چنانکه گوید که چون سکندر خواست از شهر بلاد بجانب روم مراجعت
نماید در آن حین زنی طفلی آورد سر او بصورت سر شیر و ما بقی اعضایش با اعضای
چند جانور شبیه بود چون این قضیه سکندر را خبر کردند اخترشناسان را طلب
نموده معنی این صورت را از ایشان استفسار نمود دانایان همه اشاره بموت صاحب سریر
کردند پس سکندر از این خبر بغایت متالم شد چنانکه **بیت** چنین گفت شیر استاده شیر
که ای شاه دانای بازور و فر ؛ تو بر اختر شیر زادی بخت ؛ بر موبدان در روان شد سخن
پسر کودک مرده بینی ز شیر ؛ بگردد سر پادشاهی بزیر ؛ پر آشوب گردد زمین چند گاه
چنین تا نشیند یکی پادشاه ؛ ستاره شمر پیش از این هر که بود ؛ چنین گفت و این داستانها
نمود **من الغرائب** میرخوند در یکی از تصانیف خود در جای دیگر مسطور نماید که در
هرات در محله ملک زرگر عورتی بیک شکم چهار فرزند آورد یکی پسر و سه دختر
پسر در همان ماه مرد و دختران پس از چند روز مردند اتفاقا در این سال شاهی
بیگ خان اوزبک بر ملک خراسان مستولی شد و آخر بدست لشکر قزلباش کشته
شد ایضا گوید در زمان دولت سلطان حسین میرزا گوساله را از شکم گاوی

که کشته بودند برآمد چشمهایش در زیر حلقوم او بود و پادشاه جوان پناه مرا طلب
داشته فرمود که اینها نیز در تاریخ بنویس **من الغرائب** در عجایب المخلوقات آمده
که در بلخ بچه آورد در سال اول مثل آدم دو نیمه کرده از سر تا بپای و در سال
دوم فرزندی آورد بر یکی دو سر و بر هر سری آنچه لازمه سر باشد هر کدام از آن
دو سر بوقت میل طعام کردندی و بوقت خوابی میل خواب **من الغرائب**
گویند در وقت اولجایتو خان چنگیزی در دیه بولایات قولنجان من اعمال قو
دختری را بوقت بلوغ زهار در آورد و بعد از چند روز آلت رجولیت بهمرسانید
و او نیز زنی خواست و از او فرزندان بهم رسید مثل این صاحب جامع الحکایات
نقل میکند که در بغداد محمد نامی را دختری بود شب زفاف از فوت دخول
شوهر آلت او برجولیت بدل شده آلت مردی برآورده و مرد شد و میل کدخدائی
کرد و زن او چند فرزند آورد **من الغرائب** در عجایب المخلوقات از تاریخ یافعی
نقل میکند که گفت که در ولایت یمن زنی را دیدم که بچه آورده و متولد شده
زیر او بر هیات دیگر زنان و بالا از آن بصورت دو زن و چهار دست و پا
داشت و مثل دو زن کار میکرد **من الغرائب** در جامع الحکایات آمده که صاحب
تاریخ دیالمه میگوید که دو شخص را از دو زن نزد ناصر الدوله آورده بودند پشت هر دو
بهم چسبیده بود و قریب به بیست و یکسال از عمر هر دو گذشته بود و اکل و شرب
و خواب ایشان مخالف یکدیگر بود **من الغرائب** بتاریخ سنه ۱۰۸۲ در ملک بنگاله
زنی بیک شکم ماری و پسری آورده روز بروز هر دو بزرگ میشدند تا اینکه روزی
مار روزی در تنور خفته بود ناگاه آتش در تنور برافروختند مار بسوخت پسر هم در دم

مرد وازثقه شنیده شد که وجود ان مادر طلاشده بود واین قسم طلا بغایت اعتبار
میکند من الغرایب بتاریخ هزار وهجده اسلام خان که نایب بنکاله که از اقصای
شرقی ملک هندوستانست با ومفوض بود شخصی از مردم ثقه بنکاله را بخدمت جهانگیر
پادشاه فرستاد که شخصی پیش ازین بچند سال زن بوده وشوهر داشته بعد ازان
رفته رفته شکاف زنی او بسته شده والان مردی بهم رسیده وزن خواسته وازو
فرزندان بهم رسیده شوهر پیشین وزن ثانی را مع فرزندان بخدمت پادشاه ارسال
داشت درین حین مولف حروف بواسطه بعضی موانع در دار الخلافه اگره نبود
اما نوعی که ذکر شد محقق نمود اما مثل این چیزی که در بنکاله بوده نظر اورده بوده
شاید که شخص مذکور همان باشد من الغرایب حضرت ابن حجر العسقلانی در کتاب
انباء الغمر در حوادث سنه ۸۳۱ اورده که درین سال مردی عیسی نام نزد امیر مخلص
که از امرای معتبر سلطان مصر بود امده فرزند خود را اورد وچنان تقریر کرد که تا
اینوقت دختر بود وحالا سن او به پانزده رسیده فرج او بسته شده واز ان موضع ذکر
وخصیتین برامده ومحتلم شده جمع کثیری انرا دیدند امیر مذکور فرمود که اورا لباس
مردان پوشیدند ومحمد نام کرده واورا غلام خود نموده علاوه بجهت او تعیین کرد واین
امر عجیب را جمعی از اصحاب مشاهده کردند شیخ ابن حجر نوشته که انرا بخط ابن وفا
دیدم که نوشته بود که من اورا دیدم وبا او سخن کردم من الغرایب شیخ ابن حجر گوید که
شبیه است این قصه بقصه که ابن کثیر در اواخر تاریخ خود نوشته چنانکه گوید که
مثل این امری در دمشق واقع شد وگوید که من با او حکایت کردم بعد ازانکه مرد
شده بود وبنیا وحیائی که لازمه زنانست از سخن او معلوم میشد واز حرکات او شیخ

ابن حجر در اواخر این قصه اورده که در عصر ما در سنه ۸۲۳ نظیر این امری واقع شد ایضا
از حافظ کثیر نقل میکند که در تاریخ خود اورده که در سنه ۸۲۰ در طرابلس خنثی نفیسه
نام بود او را بکسی بزنی داده بودند وهیچکدام نتوانستند که ازاله بکارت او نمایند
اخر کحالان او کردند که او را عیبی باشد که با او صحبت داشتن متعسر باشد چون این
دختر پانزده ساله شد هر دو پستان او فرو برداشت وفرو رفت وبعد ازان
فرج او اندک چیزی برامد وروز بروز بزرگ شد تا انکه ذکری مقدار انگشت بزرگ
شد ودو خصیه چنانکه مردان را می باشد از ان موضع بیرون امد وان زن مرد شد وجمع
کثیری انرا دیدند ومحضری درین باب نوشتند من الغرایب در تاریخ بهادر شاهی
که یکی از فضلاء گجرات نوشته نقل میکند که سلطان محمود خلجی که پادشاه مالوه
بود در سنه ۸۰۲ که بر شخص سرکجه رفته بود او را مسخر کرد در انجا جمع کثیر امده نزد سلطان
گواهی دادند که درین ایام امر عجیبی واقع شده در انجا وان چنانست که عورتی را
بشوهر داده بودند واو در خانه شوهر چهار فرزند اورده روزی جوکی نزد ان عورت امده
قصد زنا کرد عورت او را دشنام داده از وی دور شد جوکی گفت تو مرد خواهی شد
بعد از چند روز فرج ان عورت تنها درد کرد چنانکه از درد بیشعور شد ناگاه از
سوراخ فرج او ذکری برامد وخصیه وان زن مرد شد وبعد ازان شهوت مردی براو
غلبه کرده زنی بخواست واو را از ان زن چهار فرزند شد حالا هر هشت فرزند هستند
سلطان با حضار ایشان متعجب شدند من الغرایب انچه راقم الحروف را مشاهده
افتاده ازین قسم امور انست که در سلطان پور که یکی از قصبات لاهور است در حینی که
چند روز حسب التقلید در خدمت صفدر خان می بود خلاصه سخن انکه عورتی که در

شدند تا ایشان با مرکار روزی قیام می نمودند فرزندی اورد بصورت مار و مثل اطفال
اورا روز بروز شیر میداد و بزرگ میکرد و هر روزه اورا با خود بکار زراعت میبرد
تا چند روزی این مار بدستور معهود در میان رخت مادر خفته بود وان عورت
از دور زراعت میکرد ناگاه شخصی امد که رخت برداشتن دهد مار را دید کینه در سینه او در حرکت
امد سنگی برداشت مار را کشت مادرش ازین قضیه اگاه شد دروا ویخت اورا
نزد قاضی برد و دعوای خون فرزند خود کرد قاضی فتوی نداد و گفت حسب الشرع
چیزی بر تو لازم نمی اید چرا او مار کشته نه ادم که خون بها باید داد و همین قطع شد
من الغرایب حکیم مصری که از ثقات نقل کرده که در مصر از عورتی هنگام ولادت
خریطه افتاد که قریب بچهل فرزند در او بود حکیم مذکور فرمود که هر چهل را در سلا
العهدة علی الراوی من الغرایب ثقه نقل کرده که روزی در کشمیر مردم را بر بیگار میکرد
شخص طویل اللحیه بنظر درامد که اکثر محاسنش سفید شده بود گفتم این را نیز بگیرید بیگار کشد
گفت من عورتم چون اعضای باطنی اورا مکشوف ساختیم چنان بود که میگفت راقم
حروف نیز مثل این زنی مشاهده کرده قریب به اجین در قریه موسوم بکالیاده شبی
بموضعی نزول کردیم که نیشکر زراعت کرده بودند تا صبح شخصی بر درخته با محافظت
زراعت خود میکرد چون صبح شد جمعی گواهی دادند که این زنست نه مرد و ریشی داشت
بس طویل و صورتی داشت بس مردانه اما یقین شد که زنست من الغرایب
ناصریه قریه ایست نزدیک طربیه و اهل ان قریه مرمر را همت کرده اند نسبتی این عمل
تا حال در انملک چیزی که میشود بکر نباشد و در انموضع درختیست که بصورت زنی
باشد ثمره ان درخت اورا دو پستان و دو دست و دو پا باشد و موضع فرج او مفتوح باشد

من الغرایب اند در عجایب الدنیا اورده که در ولایت دهستان شتری بچه اورد
مرکب الاجزا چنانکه دو روی داشت یکروی بصورت شتر و روی دیگر بصورت
مثل عورت و یکچشم در میانه سر داشت و چهار دست و پا داشت و اعضای دیگر
تمام دو دو بود و از یکطرف مثل شیر میکرد و از یکطرف مثل علف من الغرایب
صاحب عجایب الدنیا نقل کرده که در ملک روم فرزندی از مادر متولد شد بلکه
گویند دو سر داشت و هشت دست و پا یکی چنگی و دیگری بربطی چنانکه نظم
اورده بیت در بزرگی و موسم شنگی ؛ این یکی بربطی شدان چنگی ؛ این طرفه
که اگر یکی ازان طعام خوردی ان دیگری سیر شدی و اگر یکی معاشرت نمودی
دیگری را شهوة شدی بیت این یکی گر جماع میکردی ؛ ان ز لذت سماع میکردی
من الغرایب بتاریخ ۱۰۲۰ در یکی از بلاد هند که موسوم است با جمیر عورتی بیک
شکم کشتی و شتر بچه اورده ان هر دو را بخدمت پادشاه بردند فرمان جهانگیری
شد که انها نیز داخل جهانگیر نامه کنند من الغرایب در غرایب الاسرار اورده که در جزیره
چین قومی می باشند بشکل ادمی اما موی ایشان شبیه موی بوزینه است و ان
قوم قادرند بر پریدن چنانکه از شاخی بشاخی پرواز کنند باب سیم در گفتار
اندر مشاهدات حالات عجیبه از قسم جن و دیو و پری و امثال که عجیبترین قصص ماضی و
مستقبل است من رؤیت الجن صاحب حبیب السیر میفرماید که از امیر علی شیر شنیدم
که در این روزها یکی از خویشان ما را طرفه قضیه پیش امده چنانکه شب بقصد حمام
از خانه برامده داخل حمام شد و پس از انکه غسل کرد بصحن حمام امد دید که شخصی نشسته
برتخت پس ازان شخص پرسید که چه وقت شب باشد ان شخص گفت خبر نیست بگیرم و دست

دراز کرده شیشهٔ حمام برداشت و گفت نیست باشد پس او از مشاهدهٔ این قضیه
ترسید از حمام بیرون دوید و رخت پوشید و برآمد چون بباغ شهر رسید یکی
آشنا را دید که ایستاده گفت چکسی گفت فلانی ام و الحال در حمام چنین قضیه دیدم
گفت این سهل است در من نگاه کن و هر دو دوش او از طاق در باغ گذشت گفت
او بلندتر بود با من فحص از ترس بیهوش افتاده بود تا صبح شد پس اقوام او خبردار
شده او را آوردند من رؤیة الجن هم در کلیات میر علی شیر آمده که یکی از ملازمان
میر حسین نقل کرد که در سالی که متوجه بادغیس بودم در روز برفی که تا رکاب برف
بود بر روی زمین ناگاه بزغاله دیدم خفته در میان برف و اثر پای او هیچ جا نبود و او را
برداشته در پیش زین گرفتم چون پاره راه رفتم که دیدم که خوش خصلتهای بزرگ دارد
بزرگی کنم که ناگاه بخاید لویی وار بیکبار بزغاله گفت بیش با من بوالعجبی انداخته
من رؤیة الجن یکی از ثقات از زبان وزیر بحرین نقل کرد که هم اکنون در بحرین شخصی بدنبال
شتر خود میگشت چون شتر را یافت گذارش بر قبرستان عمان افتاد دختری دید در
کمال حسن بود آن شخص بر سبیل تعجب او گرد شتر خود را خوابانیده نزد او رفت چون
جمیع اعضای او را مشاهده کرد پاهای او را مثل پای بز یافت موی ناک وکثیف
دار چنان دانست که این دختر از قسم بشر نیست پس مرد بحیله کرتواضت رضای که دا
نگیرش را بر خطیب شتر دست و سر و نکوش را حلقه کرده زود در گردن دختر افکند
و بجلدی بر شتر سوار شده شتر را برجهانید هرچند او دست و پا زده مرد تا قلعه بحرین
هیچ جا قرار نگرفت چون شتر را خوابانید و بیرون نگریست دختر را مرده یافت پس وزیر را
خبر کردند چون آمد صورت ملاحظه نمود بغایت کریه المنظر و کومهای بسیار در جمیع اعضا

و پاهاش چنانکه گذشت تا چند روز آن مرده بر در قلعه افتاده بود و مردم سید
و تماشا میکردند از دور و نزدیک من رؤیة الجن در کتب معتبره آمده که نوعی از
جن می باشد که ایشان را نسناس میگویند اکثر در جزایر هند و یمن باشند و قولی
آنکه یک چشم و یک پا دارند اما نوعی بجهند که مردم دو پا چنان نجهند و بزبان همان
مردم گویا باشند که نزدیک اند و ایشان مثل آدمی نام داشته باشند و از ایشان
بادمی آزار بسیار میرسد اکثر خانهای مردم میسوزند و خراب میکنند و اگر کسی
از ایشان بمیرد تا چهل روز نوحه کنند و بعضی در باب ایشان وغدغه کرده اند
که از نسل آدم اند و بعضی ایشان را از بنی سام میدانند من رؤیة الجن ناصر خسرو گوید
که در حلب چنین نوعی از جن است [illegible] اما مثل جن قادر است بر تغییر صور دیگر
بیشتها می باشد و [illegible] باشد که از دور بجهند فرضا اگر
صد گز باشد من رؤیة الجن نوعی از جن می باشد که او را سعلات میگویند
منکش جمله بیشها باشد خلق را آفت و بلا باشد و اکثر میخواهند در راهی باری
باشد و آخر خلق را هلاک کند و گویند بسیار خوش صورت باشد من رؤیة الجن
نوع دیگر از جن می باشد که او را العذاری نامند مکان او در زمین مصر و حجاز
و یمن می باشد هر که بدست افتد قصد جماع می نماید من رؤیة الجن نوعی از جن
می باشد که او را ولهات میگویند بصورت آدمی بر شتر مرغی سوار بود اکثر مسکن
در جزایر بحر داشته باشد و اکثر در شکار می باشد چون کشتی را ببیند بیک نعره خلق
کشتی بیهوش شوند چون خلق را بیهوش کند هرکه را خواهد بگیرد و ببرد باب چهلم در
گفتار حقیقت وزبده اند کلب فی حقیقت الکلب اند در زبدة التواریخ آمده که

از نسل نصر الدین خلیل است روزی بشکار رفت جمعی از مخالفان باو رسیدند و
میان ایشان کار بمناقشه رسید علی بن نصر الدین خلیل را چندان زدند که هلاک
رسید او را همچنان نیم مرده در موضعی ماندند و روان شدند سگی داشت او را با
خود برده بودند بمنزل خود رفته باستراحت مشغول شدند چون نیم شب شد سگ برخاست
خصمان که علی بن نصر الدین را بیشتر زده کشته روانه شد تا بمنزل علی رسید چون
اهل خانه او سگ را خونین دیدند دانستند که امری واقع شده نزدیک سگ آمدند سگ
دم لابه کنان دامن ایشان را گرفت میکشید بجانب که جنگ شده بود و درین باب
زیاده از حد مبالغه می نمود تا ایشان را تحقیق شد که بر سر مرده نصر الدین خلیل بچه
پس ایشان بر اثر سگ روان شدند تا رسیدند بموضعی که نصر الدین بیهوش افتاده
بود او را برداشته بمنزلش آوردند و باندک زمانی علاجش کردند پس چون علی صحت
یافت بخدمت اتابک سلغرشاه فرستاد هنوز اتابک نام پادشاهی بر خود ننهاده بود
علی را اتابک خوب دید گفت چه میخواهی در خواه گفت اینکه لرستان را فتح کنم پس اتابک
او را مدد کرده لرستان را فتح نمود و بر خصمان غلبه کرد و حقیقت الکلب یکی از ثقات
نقل کرد که در سالی که عبدالله خان بر هرات مستولی شد ما از کنار بخارا آمدیم
روزی جمعی را دیدم دست بسته بپای دار برده اند پرسیدیم که چه گناه این جماعت
کشته شدند گفتند شخصی پیش ازین چند روز براهی میرفت و رفقایش او را کشتند
و در چاهی افکندند و اموالش را بردند این شخص سگی داشت او را نیز با خود برده بودند
سگ از دور آن گریخته بخدمت برادر صاحب خود رفت و چند روز برین قضیه گذشت
روزی با برادر صاحب در بازار بخارا میگشت که قاتلان صاحب خود را دید و شروع در

فریاد کرد

فریاد کرد و ساعت بساعت خود را بر صورت ایشان میزد و مردم تعجب میکردند
که از میان چندین هزار کس چون قصد این دو تن میکند چون ملاحظه بسیار کردند
ناگاه فوطه برادر خود را شناختند که در میان یکی از آن دو کس بود پس ایشان را نزد
قاضی بردند سگ در محکمه آمده دست بروی هم مانده مثل گواهان ساعت بساعت
رو بدیوان کرده فریاد میکرد قاضی ازین چیزی بر ایشان لازم نمی آید برادرش
گفت با قاضی تا هرگز ازین سگ غلط ندیده ایم پس بیکو در مقام تفحص شدند
شمشیر مقتول نیز پیدا شد آنگاه ایشان را شکنجه کردند قبول نمودند که ما کرده ایم الحال
حکم قتل شده الله در و فی حقیقت کلب اند در تاریخ محمد قاسم فرشته آمده که یکی از امرای
احمدآباد بیدر را سگی بود معلم مشهور بوفا و حقیقت قضا را قضیه پیش آمد
بمبلغ کلی محتاج شد و آن سگ را نزد یکی از امرا گرو ماند مقصود خود حاصل
کرد آن شخص سگ را همراه گرفته روانه شهر خود شد و تا چند وقت صید شکار
میکرد و از صیدان سگ بسیار محظوظ بود روزی به شکار میرفت قضا را یکی
از خصمان او با او بر خورد و فرصت یافت او را بشمشیر پاره پاره کرد سگ چون آن
دو و آن حالت دید بنوعی بر روی خصم صاحب خود جست او را فرصت نداد
چند جای او را کنده تا کار او تمام نکرد بر صاحب نیامد آنگاه آمده سر بر پای
صاحب مانده بطریقه اندوهناکان بیخود صاحبش چون بعد از لحظه چشم گشود
دید که چه حالت خصم مرده و سگ دست و دهن خون آلوده افتاده او را تحسین بلیغ
نموده لنگان لنگان بمنزل خود رفت و بعد از چند روز جمیع زخمهای او به شد
الا یک زخم کاری کشنده بود پس کاغذی نوشت در اظهار رضامندی کلب و حقیقت

ورزیدن او جبر کردن سگ فسته سگ را رخصت کرد که برو نزد صاحب قدیم خود الغصه
چون بمنزل صاحب رسید صاحبش او را دید که سگ آمد زبان بملامت او کشوده گفت
ای بد فعل مرا رسوا کردی میان مردم بی طالب من چرا آمدی و مثل این انتقد گفت
که سگ از اغراض خود را بر زمین زد و چند نوبت سر بر سنگ زده خود را کشت صاحبش
که سگ ملاحظه کرد و نوشته را کشوده خواند که خط مهران بود که حق خود ترا غریب کردم
و این سگ تو اینچنین خدمتی مرا کرد و خصم مرا کشت من از تو راضی شدم و او را از تو
تو رخصت کردم مرد چون این دید بیقراری نمود اما چه فایده سگ را در قبر کرده قبه
بکلابرده ولکن این واقع است فی وفا کلب ذکرنا ابن الکبیر الهمدانی که از جمله اهالی
بغداد است گفت که ابتداء در آمدن من در شکاران بود که اسپی و سگی داشتم و بسیار
در جزایر شکار میکردم و کاسه چوبینی داشتم که در آن شیر میکردم روزی خواستم
که از آن کاسه شیر خورم آن سگ فریاد کرد و حمله آورد و شغب نمود نوعی که مرا از آن
شیر خوردن باز داشت چون بار دوم قصد کردم که از آن شیر خورم باز بر من حمله کرد
و مانع آمد چون سیم نوبت خواستم که از آن شیر بخورم سر در آن کاسه کرد و از آن شیر
خوردن گرفت بعد از آن اماس کرد و بمرد و همانا که وقتی دیده بود که مار در سر در آن
شیر کرده بود خود را فدای من کرد چون او را دیدم ماتم کردم و مویه نمودم و در دین کار آمد

باب چهل و یکم گفتار اندر بیان نمودن علوم غریبه و فنون بدیعه از نیرنجات و طلسمات

و حکونکی غرایب و بدایع حالات من طلسمات گویند از حکیم الهی افلاطون یونانی
پرسیدند که ای اعظم حکمای عالم هیچ چیز از فنون حکمت شنیده باشید که بر شما دشوار
آمده باشد و بیرون از مرتبه علم شما باشد افلاطون گفت که در فلان وقت چو بابی از غضب

کلذ بود

کلذ بود ناگاه بموضعی رسید بدامن کوهی بغاری درون رفت ناگاه بخانه رسید
و زر و جواهر چندان دید که از قیاس بیرون از آنجمله مرد و مرکبی از طلا بنظرش
آمد که در آن گنج خانه ساخته بودند آن چوپان نظر بر هیچ چیز نینداخت و انگشتری
انجا از قبول کرد و در انگشت خود کرد و دوش بخدمت مخدوم خود رفت و از
هر دری با او سخن میگو و انگشتر را در انگشت میگردانید نوعی که رسمت بکار سخن
کردن خواجه گفت ای غلام تو امروز مکر سحری آموخته که هر دم از نظر من غایب
میشوی و هر دم حاضر میشوی غلام بفراست دریافت که این حالت با انگشتری
چنانکه چون نگین را موافق کف دست کردی غایب بودی و بر عکس این حاضر
شدی پس غلام ترک خواجه کرده اول بمجلس پادشاه دیار رفت در پهلوی او
نشست بر تخت او و چون مجلس نفرقه شد خود را با او ظاهر ساخت پادشاه چون او را
بپهلوی خود دید بترسید گفت کیستی گفت سر کس من پیغمبر ابن الهنیم و بدعوت شما
مبعوث شده ام پادشاه در ساعت از او معجزه خواست در دم غایب شد و باز
حاضر شد پس پادشاه لاعلاج بملت او در آمد و گویند هنوز جمعی هستند که ملت
او هستند و معلوم نشد که حکما در آن چه حکمت بود من طلسمات و نیرنجات عجیبه
پیوسته که در زمان دولت سلطان علاء الدین خلجی که پادشاه هند بود روزی
شخصی بخدمت پادشاه دو دانه مروارید نفیس برسم تحفه پیشکش آورد سلطان آن
هر دو را بخادمی که محل اعتماد بود داد خادم چون بخانه خود آمد دید که زنش غسل میکند
آن هر دو را بدو سپرد و خود برآمد و از این چند وقت گذشت زن آن خادم را مرگ
فرا رسید پی آنکه وصیت کند مرد پس روزی سلطان از آن مروارید ها یاد کرده

نیز بیاد آمد که زن خود سپرده بود سراسیمه وار بخانه آمد و از خادم خود خبر گرفت همه دم
از بیخبری آن زن و ندیم از دیشان مأیوس شده برآمد و تا سه روز سلطان را بوعده
نگاه میداشت پس روز سیم سلطان بجد شد الهار را طلب کرد آن خادم برآمده
بسیار بسیار در فکر رفت گاه در فکر گریختن شد و گاه در فکر زهر خوردن که ناگاه
یکی از دانشمندان هند که بلغت اهل هند انطایفه را سبوره گویند و در خدمت
سلطان بغایت مقرب بود از خادم پرسید که چه حالست که بس متفکری او قضیه
را باتمام شرح کرد سبوره تبسم نمود که برای همین آزرده در ساعت کاغذی برآورد
چیزی بر وی نوشته باو داده گفت بخانه خود رو چون روانه منزل شد زن خود را
دید که غسل میکند و بدستور اول روزه برهنه نشسته چون آنحالت را دید متعجب شد
و با خود گفت اول احوال آن دو مروارید را بپرسم گفتا نقل آن دو مروارید کجاست
نوعی که از مو بگوش مقنع خود شبیه بود دست برده گشوده باو داد چون نگاه بکرد
بعینه همان مروارید ها را دید که داده بود دوان شد که اول از سلطان دهد و بعد
از آن زن خود حکایت کند چون الهار بخدمت سلطان آورد سلطان از او پرسید
که ای فلانی صبر ما کدام است بگو که معامله این مروارید ها چه طور بود که سه روز است
که ما را بوعده نگاه میداری و تو محل اعتماد مایی پس آن خادم عاجز شده قضیه را اظهار
کرد مشروحا سلطان بغایت متعجب شد و حکیم سبوره را طلب فرمود که فلانی را تو
خوشحال کرده قبول نمود پس سلطان در دامنش آویخت که مرا نیز چیزی بنمای گفت
آنچه فرمایی گفت مرا آرزوی دیدن پدر است حکیم قبول نموده سلطان را با خود تنها
گرفته شبی بیرون دهلی روانه شد و بموضعی رسیده نشستند ناگاه از یکطرف آواز

وصرنا و کرنای برآمد فوجی پیدا شده تا رسیدند سراپرده و شامیانه برپا کردند
و مثل این لحظه بلحظه جماعة بجماعة می آمدند و از هر کس که می پرسیدند که این سپاه
کیست خاموش می بودند تا آنکه فوج عظیمی پیدا شدند و جمع کثیر پیش پیش می آمدند
و مردم را نگاه میداشتند و ترک میکردند هر کس پیش رفته تواضع مینمود تا آنکه
سلطان نیز با حکیم برخاسته برسم تواضع سلطان علاء الدین را نظر بر پدرش
افتاد پیش رفته در پای پدر افتاد پدرش نیز او را در بر گرفته مهربانی بسیار نمود
سراپرده درون رفت و بکابلک را طلب نمود بعد از چند کس سلطان را بدرون
خواندند چون در آمدند بزمی دیدند که در زیر چرخ کبود مثل آن نتوان ساخت لحظه
بلحظه خدامش اقسام فواکه و اطعمه می آوردند تا شیلانی کشیدند قریب بهزار قاب طعام
مردم را تفرقه کردند سلطان نیز خواستند که برآیند گفتند که شما باشید که حرفی بزنیم
با هم پس پدرش چندان شفقت باو نمود که زیاده از حد پس چون وقت خواب
شد جای لایق برای سلطان افکندند چون صبح شد بیدار شدند اثری از آنها
ندیدند سلطان پرسید از حکیم که لشکر و سپاه شب چه شدند حکیم خندید که پدر
خود را دیدی بس است دیگر سلطان دانست که عمل حکیم بوده او را در بر گرفته نوازش
بسیار نمود گویند چون این حکایت بخدمت اکبر پادشاه کردند فرمودند که از نسل آمده
کرد و ملک هند مانده باشد چون فرزندان سبوره مذکور را آوردند ایشان اول
منکر شدند پادشاه ایشان را حبس فرمود مدت چهل روز و بقتل نیز تهدید داد از
بیم اقرار کردند و آنچه عرض پادشاه بود نمودند و با انعام وافر سرافراز شدند من
طلسمات گویند در زمان دولت اسکندر افغان که پادشاه هند بود شخصی بکار

هر روز به موضعی میرفت که کل کوزه و کاسه بیارد و بدستور عادت روزی از آن
زمین صندوقی بر آمد کمان کوزه کرد اینکه پر از جواهر خواهد بود صندوق را بخانه
خود آورده سرش را برداشت از برنج و مس چیزی بر آمد بشکل دو شمعدان گفت
این بچه کار میآید کاش از نقره می بود و بگوشه منزل خود آنرا انداخت شبی زنش را
احتیاج شد بچراغ روشن کردن در همان شمعدان که یافته بودند روغن و فتیله
کرده روشن کردند مقارن این چراغ روشن شدن دو سوار و پیاده بر لب صفه
خانه ایشان حاضر شدند زن چون چنان دید بترسید که مبادا حاکم شوهر مرا
برای بیگار طلب نموده باشد در ساعت چراغ را کشت آن صورت غایب شد بعد از آن
چند وقت باز شبی ضرورت شد چراغ روشن کردن چون روشن کرد باز همان
دو سوار و پیاده حاضر شدند که خدمت چیست بفرمائید کوزه کر چون چنان
دید گفت این لیاقت بحال پادشاهان دارد باید بخدمت اسکندر برد قبل از آن بر
داشته بخدمت اسکندر رافتان آورده و اهسته حاجبش را خوانده عرض نموده جای
بخدمت اسکندر عرض نمود اسکندر زیاده از حد شادمان شد و او را لحال آن
رعایت نمود که لایق چنان پادشاهی باشد و گویند سکندر علم غریبه را نیکو دانستی
و بعضی از این چیزها محفوظ بود چون این چنین چیزی بدست او افتاده از قلمرو
خود کوتوال و کدخدایان و شحنه را برداشت آنجه شب واقع شدی روز دانستی و نجوم
روز را فهمیدی شب فهمیدی بنا بر این بیک قلم دزد و راهزن در ملک او نماند
و حق و حساب در میان آمد گویند دوران اسکندر افغان در هندوستان بعد
درجه از ایام قباد ساسانی و نوشیروانی بود گویند از قلیل و کثیر هیچ چیز در ملک

سکندر واقع

سکندر واقع شدی که از سکندر مخفی ماندی حتی شبی بوزالی قبوش بیز
همسایه خود رفت او را بقتل آورد روز دیگر اسکندر او را بعوض آنکس بقصاص رسانید
گویند روزی سکندر گفت که کسی باشد که او را از این علم بهره باشد که با از امتحان
علم خود کنیم جوانی بود در این فن ماهر بخدمت اسکندر روانه شد تا چند روز بدرگاه
سکندر را آمد و شد میکرد کسی دغا او را بخدمت اسکندر میرسانید آخر روز دید که
خربزه بخدمت سکندر میبردند مشت ریگی را برداشته سحری خوانده بر خربزه زد چون
نزد اسکندر آوردند اول آنرا برداشت و ببرید ناگاه دید سوار نیزه بازی از خربزه
بر آمد و در رفت و استاد کمر خدمتی هست بفرمائید سکندر گفت شما چه کسید گفت بنده
فلان که الحال سه روز است که بدرگاه شما آمده و دغایی او را کسی بخدمت شما نمی
رسانید آخر مراد رسیدن خربزه جا داده نزد تو فرستاده گفت صاحب تو چه نشان دارد
گفت فلان و فلان بیا او را بدرون خواندند سلطان دست او را گرفته متوجه باغ
خود شد و در روش چیزهای غریب در نظر اسکندر نمود که تحسین از اسکندر بر آمد ناگاه
گفت که پادشاه نیز چیزی بنمایید و بنده شنیده ام که پادشاه را این عالم گفت
ارفی و گفت ما هم هنر خود را بتو بنمائیم نان میخوردند نقل نان را بر درختی زدند ناگاه
سواری حاضر شد از اسب بزیر آمده زمین بوسید که خدمت چیست گفت هم اکنون باید
که از ملک چین خبری بیاری در ساعت رفته خبر آورد که چنین و چنان می اکنون
آفرین بر هنر سلطان نموده برخاست سلطان او را نوازش بسیار نموده رخصت داد
فی نیرنجات اندر گشت نامه آمده که چون گرشسب جمیع جزایر سراندیب را دید مهراج
شاه او را بجانب ملک چین برد جبر غرض مهراج شاه این بود که شهر و بزرگی خود را باو بنماید

چنانکه حکیم اسدی گفته **نظم** همی خواست مهراج تا پهلوان ٭ ببیند همه کشور هند تاج
که بتخانه دید گوهر نگار ٭ درو فرش همه پرده گوهر نگار ٭ در ایوانش سازیده تخت و عاج
بتی از زر و لعل با طوق و تاج ٭ درفش کشی بسته در پیش تخت ٭ که دادی خبر از همه گونه بخت
ز انگور و انجیر و امرود و سیب ٭ ز نار و ترنج و به و لعل فریب ٭ بیکبار جمله ببار آمدی
به هر سال بارش دو بار آمدی ٭ هران برگ کز جوی شد آشکار ٭ بدیدی چهران بت بر وی نگار
بشهر آنکه بیمار بودی و سست ٭ چو خوردی از آن میوه گشتی درست ٭ بران چون مدور یکی داس بود
که تیزیش مانند الماس بود ٭ کسی کو شدی سیر زان بت بجان ٭ فدا کردی از بهر او خویشتن
بدان داس بر نوک شاخ دراز ٭ ببستی و زو خویشتن ساز ٭ بیفکندی در حلق چون شست شیم
بیک زور رها کردی انگه درست ٭ هم آنگاه بودی بسی زخم سخت ٭ تنش بر زمین و سرش بر درخت

پهلوان با سپاه بیغایت از ین صورت تعجب نمودند **من بتخانات** گویند مهراج شاه پادشاه هندوستان چون شاه گرشسب را بجانب ضحاک روانه میساخت پیشکش بیقیاس بجهت بی اندازه همراه او کرد از انجمله جامه بنام گرشسب داد که از ابتداء تا انتهای دور زمان هیچکس مثل ان چیزی ندیده و نشنیده بود و چند خاصیت با ان جامه بود اول انکه هر درد و الم و کوفتی که کسی داشتی چون انجامه را پوشیدی جمیع رفع شدی و جامه بود که ساعت بساعت برنگ دیگر ظاهر میشد هر لحظه در نظر چنان می آمد که گویا بجوهر دیگر مرصع است و از اب و اتش هرگز ضرر نیافتی و کم و زیاده نشدی و پیوسته ازو بوی خوش امدی و اگر شب در خانه تاریک بودی احتیاج شمع و چراغ نبودی انخانه را و هر کس او را پوشیدی موافق نمودی **من بتخانات** گویند چون شاه گرشسب از عقب پادشاه کابل بکابل زمین درامد به بتخانه نوبهار رسید عجب موضعی دید قریب صد

هزار گوی طلا عوض کواکب ازو اویخته و صورت افتاب را در برج ان نموده بودند نوعی که چهل گز شیری از طلا پرداخته بودند و افتاب را برو نموده بودند جمیع صحن و سقف و در و دیوار ان بتخانه را از سیم و طلا بود و اکثر بیواقیت ابدار مرصع و بعضی از زر پخته از زر نگاشته و خاصیت ان بت ان بود که هر صبح دست بر داشتی اب از هر دو دستش فرو ریختی و بان اب بت اندام خود شستی و نعره زدی که جمیع مردم دور و نزدیک حاضر شدندی کما شان انکه ایشان را به پرستش میخواند پس هر که از ان اب خوردی هرگز مریض نشدی و اگر کسی را مرضی بودی صحت یافتی و ان اب بیخ هر درخت خشک که ریختندی بارور شدی و هزار کنیز شکل رومال بدست بیکس ان بت را میراندند و شب بشغل بد بد رکاه بودند با امید بهشت که ثواب است **من ظلمات** گویند در حد و چین بتخانه ایست و اندرون وی در کمال زینت چنانکه تنش از مرمر و سرش مجاده و چشمانش الماس و همچنین جمیع اعضایش بیواقیت و لالی اراسته و کف دستهایش بر سر نهاده و یک دستش از سیم و دیگری از زر و پیش ان بت حوضی ساخته بودند از زر و از دهان ان بت در ان حوض اب رفتی و هر بیماری که در ان شهر بودی بدان حوض رفتن و اندام شستی شفا یافتی و هر که پیش ان بت بزاری رفتی ان بت دست جانب او دراز کردی اگر چنان کردی مراد ان شخص حاصل شدی و اگر برعکس بودی این نامراد ماندی **من ظلمات** گویند شاکو[؟] در شهر خان بالق که دار الملک خطا است در بتخانه چندان ظرایف و اسباب دیدیم که بالا از ان قصور نتوان کرد و هر روزه صد من طلا سوای چیزهای دیگر نذر ان بتخانه می اورند گویند ظرایف ان بتخانه را با خزینه خاقان برابر داشتند چون پهلوان

دران بتخانه درامد خروسی دید که تعبیه کرده اند و چراغی نزدیک او و چون روغن و فتیله
دران چراغ افکندندی ان خروس بمنقار چراغ را روشن کردی و مثل خروسان بوقت
فریاد کردی **من طلسمات** گرشاسب چون شاه گرشاسب از راه جزایر مراجعت داخل مرز چین
شد از انجمله در شهری بوالعجب حالتی مشاهده کردند چنانکه استادان اعضاد و حکماء
چین در بتخانه ترتیب نموده بودند صورت مردی مع الت رجولیت و هر زنی که در اعضاد و
از شوهر خود محروم بودی و با او در فرزندی شدی رفتی و با ان بت صحبت داشتی البته
اورا فرزند شدی **من طلسمات** نقلست که شاه گرشاسب چون دوم نوبت بواسطه خزینه
که بملک مغرب سپرده بود و ان ملک از عالم رحلت نموده بود و ستوم پسرش بر تخت نشسته
بود درین حین پهلوانرا ازان گنج یاد امد پس از رسل و رسایل و انکار پادشاه مغرب
بر سر او رفت و اورا تنبیه بلیغ فرمود و خزینه را برداشته متوجه ایران شد در اثناء
راه به بتخانه رسید که مثل ان عمارتی نتوانند و در وی از در لخت برو ترتیب داده از
جزع و زمینش یکپاره از لاجورد و مجموع ان تخت بر هیئت شیری از سیم ساخته اند و بر
دستان بت سجنجلی و هم ازان سجنجل انکه هر مریض که اندرو نگریستی اگر صورت خود درامدی
رشته از نجات او قایم بودی و اگر غایب بودی مریض را حال تباه بودی و در شب ان
عمارت مثل چراغ درون و بیرون را روشن داشتی **من طلسمات** اورده اند که در
حینی که شاه فریدون فغفور را بخشید و از گناهان او در گذشت اموال بیقیاس و اجناس
بیشمار بدو بخشید و فغفور نیز انچه از فریدون یافت جمیع را برامده بمردم داد اما از انجمله
تختی که فریدون بفغفور داد کرسی بود و حکماء ان کرسی را چنان ساخته بودند که چون
پادشاه مجبور بودی این کرسی را حاضر کردندی ادمی بران کرسی نموده بودند چنانکه هرگاه

پادشاه دست برداشتی او بیاد دادی و چون پادشاه بیاد خوردی او نیز از وی برامدی
که نوش باد و باز بیاد او کردی تا باز بوقت طلب باز چنین کردی و این بدایع ترین بدایع و غرایب
است که حکماء او درین علم می باشد **من طلسمات** بتاریخ هزار و هشت از هجرت نبوی
خواجه عبد الصمد نقاشی که سرور هنروران افاق بود صندوقی ساخته محمد اکبر
پادشاه او روز اطراف ان صندوق را بهینه پرداخته بودند و لعل علی از نیش دران اوخته
بودند چنانکه چون بیننده نظر کردی بفرسنگها بوده بوده لعل ریخته مشاهده کردی
و یا چشم کار کردی صحرا و بیابان اندرو منظر امدی و چون دریچه دیگر ازان گشودندی
صحرا صحرا لهار و نگار در نظر امدی و مثل این از چهار طرف او هر طرفی را حالتی عجیب
بود که هرگز مثل این چشم هیچ بیننده ندیده بود **من طلسمات** در تحفه غرایب الاسرار
امده که بارام موضعیست که داخل بلاد هندست و دران بلده تپیست بر پای هلوخته
و در بعضی سنوات بی تحرکی بر بالای اسند و صدایی از و ظاهر شود و این معنی علامت
ارزانی و فراوانی ان سال باشد و اگر این امر واقع نشود قضیه بر عکس این باشد و در همین
موضع بلند تپیست و مناریست در عمر مردم انجایی انست که گنجی درو نهان است و در سر
ان مناره صنمی از سنگ نموده اند و بر سر ان خروسی نصب کرده اند که هر که قصد مناره
کند خروس در طیران امده مانند سگ عف عف کند بنوعی که همه مردم شهر بشنوند
و دانند که حال چیست جمیع ایند و ان شخص را زجر کنند **باب چهل و دوم گفتار اندر
بیان غرایب طیور** و نوادر امور که در حین افرینش ایشان بصنعت ظهور پیوسته
من الطیور اند ذکر طاوس در حسن صورت احسن طیور است سوای ملک هند
دیگر جایی باشد و نر و ماده او با هم جفت نمیشوند و این از غرایب است گویند نرش مست

شده در جلوه آید و در آن حالت قطرة از چشم او بر زمین افتد طاوس ماده آن را بخورد و از آن
ممو بچه او را بهم رسد و زیاده از دوازده بچه نمی‌ماند و بر سر تخم نر و ماده چندان نزاعی
میکنند که اکثر بیضها را می‌شکنند ازین سبب اکثر بیضهای او را در زیر مرغ خانگی می
نهند چون در طعام زهر کنند و طاوس در مجلس باشد در رقص آید و فریاد کند
که دواب او بباشد و این از غرایب است من الطیور صاحب ظفرنامه آورده که امیر
کبیر امیر تیمور اول قلعه که از روم گرفت [illegible] کماخ بود در اطراف هوای ململ گویند
که باد از بهشت میدهد و از غرایب ململ یکی آنست که هر سال در فصل بهار سه
روز متوالی از هوا بحر عصفور می‌بارد و ایشان چه تر و یک به پر براوردن باشد اهالی
ململ انهار الجمع ساخته نمکسود کنند در ظرفها ذخیره کنند و تا مدت چند روز
ازان میخورند و هر چه غیر از ان سه روز باره پرش برآمده باشد و اکثرش به پرده و کم بدست آید
من الطیور قیون مرغیست که دایم بروی آب می‌باشد و خانه بروی آب می نهد
و بچها در ده روز بچه بپرانند چون دریا و وزان او را بینند شادی کنند و دانند که علامت
کار است من الطیور در حدود هند در زمین بلغو مرغیست که او را نوادر خوانند
او چهل بیضه در بهاری نهد و بکیفیت ان جمیع بیرون نمی‌آید پس چون مرغ بر سر جوزها
آید یکجفت را از انجمله برچیند و باقی را هر روز یکی و دو تا جوزه ان دو خورده دهد تا آن
شوند و هیچ نیم بر فرزندان خود نکند من الطیور در کتاب حیوة الحیوان آمده که چون
قمری نر بمیرد قمری ماده جفت نکند و تا زنده باشد نوحه کند برای جفت خود و این از
غرایب است من الطیور موضعیست اندر اقصای هند که او را ملودر خوانند و
فیحی روباه است که مثل مرغ طیران میکند و ازین درخت بران درخت میوه میخورد تا پای او

ابنز را

افتیت مر مرغان آید و در مسافران چون آواز او شنوند ترک سفر کنند که شوم است
من الطیور در رساله هیات ملا علی قوشچی آمده که بلغار شهریست بر
ساحل بحر باطس و اکثر عادت ایشان از چوب صنوبر است و سرمای انجا بسیار است
در اکثر مواضع او در جمیع فصول برف می‌باشد در بعضی تواریخ مذکور است که چون
کار هود بنی قرار نموده بزمین بلغار آمده اند چنانکه از اصحاب الهای ایشان ظاهر
میشود و گویند در انجا کله یافتند مثل قبه که دندان او را کندند عرض ان دو شبر
بود و طول ان چهار شبر و ازین عجایب تر آنست که در نزدیک ان موضعیست که از آن
دیو میگویند چون یکی از مردم در انجا بلغا و آید چندان سوما شود که
جمیع ظروف ایشان بیخ کند و از واعث ایشان تباه شود و در بلغار صنفی از مرغان
می‌باشد که صنفی از سنقار او شتاه بر یمین است و ستاه عجایب بسیار مثل لام الف
و در وقت اکل برفم منطق میشود من الطیور گویند در ملک کشمیر مرغیست که او را
لوت نامند چهار زن دارد که بهر یک شتر او را بدوش گرفته بدو در عالم سیکر وانند
و هر کوه از بیشه و جنگل دور نشوند من الطیور در حدود بربر مرغیست که فنی نام داشت
هر چیز که از و پرسند موافق سوال جواب دهد و از گرانی و ارزانی اجناس چون
پرسند هر چه گوید البته چنان شود و در اتصال و مردم بکمال احتیاط کنند باب چهل
و ششم گفتار اند در غرایب جزایری که حکما در بحور شنیده یافته اند بنا بر دو فصل

فصل اول

در غرایب جزایر بحر هند که بدایع بیشمار درین بحر بیشتر از بحور
دیگر یافته میشود چنانکه در حین بحر بر بحیره قصه نظر محرر در آمد از تصانیف خواجه
باقر انصاری که مدت بیست و دو سال در ایوان دولت پادشاه مغفرت پناه اکبر

کوری و صاحب حکم بنگاله بود و تحقیق چگونگی حالات جمیع جزایر چین و ماچین و پگو
و خطا کرده بود غرض آنکه در صدق و کذب جزایر فصل اول محرر امعان رود و انما العهدة
علی الراوی **فصل اول** در حالات ملک اوبه و جزایری که نزدیک آنست باشد و د
و داخل معموره است جمیع اوبه سی و چهار لک روپیه است و دو سرکار دارد یکی حبشه
و یکی کتک و بندی که حد شرقی ملک هند است فیل بسیار در انجا می باشد و گرفته
میشود و فیل املاک بدلهری و هشور مشهور است و در ان ملک سکه طلا و نقره کم رایج
باشد بلکه مدار زر بر خرمهره باشد و بان زر داد و ستد دستور کنند و بغایت مردم
درویش باشند و ارزانی بحد باشد در املاک پگو بت که صد مرغ خانگی بدو تنکه توان
خرید کردن و این ملک بر ساحل بحر چین است اقصای شرقی هند و در املاک کاغذ
و قلم و سیاهی نمی باشد و برگ توت را کاغذ میدانند و قلم از فولاد میسازند که یک سر قلم
و یک سر مقراض و سر قلم او مثل درفش باشد و لهان برگ منقوش نمایند نشان میشود
و آن برگ را بر پشت کار ضخامت دارد و سالها بماند و مثلا اگر یک سال قیمتها
ایشان در آب باشد ضایع نمی شود خواجه مذکور گوید که در حینی که با لشکرهای
پادشاهی بر سر افغانان اودیسه رفتیم و فتح آن ملک نمودیم از ساکنان آن ولایت شنیدیم
که راجه مکند دیو که قبل از تسلط افغانان که در کمال استبداد راجه آن سرحد بود چهار صد
زن داشت و در هر خانه یک دست رخوت سراپا گذاشته بود و بیرون باب آن حمام همیشه
موکل بود که غربائی که می آمد هر یک که بیشتر آن غریب را میدیدند بحمام روان کرده رخت نو
او موکل تحویل میدادند و غسل میفرمودند و بعد از آن سراپای را اجرا در روی
و خلوت تکلیف می نمودند بعد از فراغ صحبت آن غریب رخصت می یافت بیجهد

دو پهر از سرکار راجه میدادند و آن سروپا را گرفته نگاه میداشتند تا وقت دیگر
بکار آید و بسیار بود که راجه بوقت صحبت بمنزل آن زن که غریب مهمان او بودی آمده
و در حضور خود تکلیف عیش و عشرت میفرمود و استقلال او بمرتبه بود که همیشه با صد
فیل جنگی در پیش لشکر او میرفت و در طبقها و تختها گل و سبزه را پرورش داده بر پشت
و هر جا که منزل میکرد پانصد بیلدار صاحب وقوف مطرح باغچه ترتیب میدادند
و گل و سبزه را بجای خود بکار می بردند چنانکه در یک ساعت باغچه در کمال رعنائی
مرتب میشد خواجه مذکور میفرماید که جهلاده نام پسر راجه مکند دیو مزکور در حدود حیات
راجه مانی زنده بود چون از تحقیق این حرکت شنیع نمودیم ابا نمود بلکه تفاخر میکرد
حالات پدر خود را گویند در میان هندوان در تمام ولایت هندوستان ولایت
را بای تخت میدانند اول ولایت ملتان را اسپ پتی میگویند دوم دهلی را
میگویند سیم اوریسه را گجپتی می نامند و بتخانه ایست در موضع پرشوتم که کنار دریا
شور است و در کنار دریا تخته کالا پهار افغان از سنگ و آهن ساخته در کمال رفعت
و خوبی و آن کار تخت و این بتخانه قطعا خس و خاشاک بر روی آب نیست و بت
نوع موجرش بر روی ریگ میدود و بپرستش در آن بتخانه که او را جگناتھ میگویند
و هرگز خرابی بحال او راه نیافته بود و همیشه جواهر قیمتی از اطراف و جوانب هندوستان
در آنجا برسم نذر می آوردند و بمرور ایام جمع شده بود تا آنکه بتاریخ سنه ۹۷۵ و فتح اوریسه
سلیمان افغان منتشر شد و آن جواهر و طلا که بود بدست مسلمانان افتاد و عمارتی
بر سر جگنات ساخته بودند که کسی تمام هر چند اهل اسلام خواستند که خراب کنند میسر
نشد بغیر از آن عمارت دیگر همه را خراب کردند اهل آن ولایت هر که کدخدا میشود اول

دختر را سه روز در همان بتخانه میکذارند وانرا ثواب عظیم میدانند اکر احیانا
باشد روز بکارت ان دختر مینمایند وغمکین میشوند وبفال بد میکیرند وبرادر
خورد زن برادر کلانرا از خود میدانند وبرادر کلان ازین عمل شنیع ممنون از برادر خورد
می باشد ودر کنار دریا دشوار افتاده وبنادر خوب در انجا اباد است وتحایف
خوب از فرنک واچین وچین وسیلان وجزیره ملوک می اید ذکر جزیره سیلان
ولایت سیلان ولایتیست که بطرف هند واقعست ودر جنکل ان ولایت دارچینی
وقرنفل بسیار است راجه در انجا در اول حال چون طاقت جنک فرنک نداشت
قرار داده بود که جهازات فرنک از ان جنکلها دارچینی وقرنفل می برده باشند
درین ایام که قوتی بهم رسانید وفیل بسیار جمع کرده فرنک را مانع امده ازین سبب
دارچینی درین سالها کم می اید وجواهر نفیس از سیلان بر می اید جزیره ملوک جزیره
ایست که دارچینی حاصل دارد واهل ان جزیره مسلمانند ومردم ان جزیره طلا و
نقره نمیدانند وداد وستد بقرنفل میشود وهرکاه جهازات میروند از بار جهای
سقط وبرنج بان ولایت میبرند ودر عوض قرنفل می ارند وفایده بسیار است از بحر
خیال کنند در سه سال جهاز میرود ومی اید فاما خطر بسیار دارد ونوکری ان
ولایت در قیمت از نوکری ولایات دیکر زیاده میشود نقابت خوشرنک وفصیح زبانست
ذکر جزیره بنکو ولایت عظیم است وراجه روز دیکر را بجا خود را امتیاز میدهد
بجهت انکه هیچکس از قران خود رجوع نکرده وپنج فیل سفید دارد اما اکثر مردم از غلام
وبندکی جهانکیر شاه بن اکبر شاه میزنند وهمیشه پیشکش او بدرکاه اعلا میرسد
فاما روش ان ولایت نه بروش مسلمانانست ونه بروش هندوان ونه بروش مردم فرنک

اشتر را می پرستند واکر احیانا کسی اشتری در جهاز ان ولایت می برد ان اشتر را تمام
در زیر جواهر میکیرند وبعضی از طلا میسازند وجواهر نفیس در ان تعبیه میکنند وجمعی
برکرد ونواحی ان اشتر در عبادت می باشند امتعه از جواهر وطلا بدر می ارند
که شرح نتوان کرد ومردم دانا واکابر در هر ملت بزبانی میخوانند چنانچه در اسلام
عالم میکویند ودر فرنک پادری ودر چرکس وکرجی وارمنی کشیش ودر هند بهمن
ودر بنکو راولی میکویند وهرکاه راولی فوت میشود مال را تمام جمع میکنند و
روز اکابر ومردم اعیان را بیکجا می نشانند ومردم عام را نیز بیکجا وان مال که از
راولی مانده بطعامهای اعلا ونقلات واشربه صرف میکنند چون مال راولی
تمام شد خیابانی دارند که از برای همین مصلحت ساخته اند راولی را بر سر ان
خیابان می ارند وشکم اورا از دار روی تفنک پر میسازند واتش میزنند چنانچه
اعضای او متفرق شود بعد از ان استخوانهای اورا جمع نموده صورت قبر می
سازند وبر سر ان قبر امده هر روز کریه میکنند واهل ان ولایت ربعی که از شب
میمانند بر میخیزند ودر پی طعام پختن میشوند بعد از ان اخر شب کسی را خفته نمیتوان
یافت ومرغ خانکی ان ولایت از اول شب تا سه چهار بار فریاد میکند تا صباح ودر
هر پهری دو سه نوبت پی در پی هم فریاد میکنند وحاکم ان ولایت چون بدیوان
بر می اید جمیع امرا وندما وخدمتکاران بر سر قدم نشسته ودو دست بر سر می نشیند
ومهمات ولایت را عرض میکنند وحاکم ایستاده می باشد ودر میان ایشان
اواز بلند کردن ودر حرف زدن بسیار عجیب است واکر کسی بلند حرف زده
کویند دیوانه شده اورا در بند میکنند وروز جمعه را از همه روزها افضل میدانند

وزاولی ایشان در انروز وعظ میکویند ممکی نصیحت او همین است که هیچ شیی را از او نباید
رساند و بیکدیکر رحم می باید کرد و در انروز به بتخانه خود رفته دختران ایشان
برقص در امده چندان رقص میکنند که بی خود میشوند وکف از دهانشان ظاهر
میکردد وانرا از اعجاز بت خود میدانند ومیکویند که شیطانرا مهمانی میکنیم و در ان
دو روز در بتخانهای خود شراب میخورند وبروش خود شوقها میکنند اکر کسی در ان دو
روز به بتخانها نرسید و داخل نشد تا سال دیکر تاسف وندامت است وهر مصیبتی
که روی میدهد از کوتاهی در نیافتن انروز میدانند که بمجلس شیطان نرسیده اند
شهر بیکو بیست وهشت دروازه دارد وهر دروازه را از روی ریخته اند وروی او را
از تنکه طلا کرفته اند بنوعی که بیکانه تصور میکند که تمام از طلاست وجمیع دروازه
وعمارات بیکطرح است چنانچه غریب اکر از دروازه در اید چون از دروازه دیکر
بر اید خیال کند که از همان دروازه که در امده بود بر امده باین طرح شهری در ربع
مسکون نیست و بتخانهای ایشانرا دیوار و فرش از روی ریخته اند واز طلا زرکش
کرده اند واکثر دیوارها مرصع کرده اند و بتخانه دارند که اعظم بتخانهای ایشان است
یکی را بهشت ویکی را دوزخ می نامند واز جنس جانداران هرچه بنظر ایشان در می اید
میخورند وخواهر و برادر را بزناشوهری روا میدارند ومیکویند ما بروش پدر خود
ادم صفی الله عمل میکنیم واز عجایبی که دران ملک می باشد واز ان مردم ظاهر میشود
اینست که ذکر خود را چاک میکنند و در پوست وکوشت زنکهای طلا که از نخود
بزرکتر است میکذارند باز پوستانرا می دوزند وانهی میخوانند که بزودی ظاهر میشود
در وقتی که ابکیری میشود از منکوحه نمی توانند جدا شد که تنها از انکه تفریح در وقت میکنند

جمرادم

چندان صبر میکند که از ان شدت خود بخود باز میماند وجدا میشوند شخصی نقل کرد که
من در پیکو بودم که همچنین دو کس در حالتی که جمع بودند سوختند و در وقت زفاف
زن بزرگان شوهر مست میبرد واز ان مست زدن از ذکر مرد صدایی ظاهر میشود
واین رهکذر زنا را حظی تمام است ولی غیرتی در ذات ایشان سرشته تجار که
در ان ولایت میروند دختران ان ولایت را نکاه میدارند وهرکاه که برمی ایند چون از
بتخانه پدر و مادر خود میروند واکر فرزندی واقع شود نمیکذارند که از ان ملک بر اید
سپاهی انملک در کمال زبونیت واسبهای ایشان از اسبهای خود بر هندوستانست
اما لشکر ان ولایت بیشمار است فاما اکثر پیاده اند هرجا که ده هزار کس تعین میکند
پانصد کس شاید سوار باشد پیاده ایشان اسلحه از چوب دارد واکر بکجا پیاده
ما بلشکر میروند خوراک خود را بر پشت خود برمیدارند ومردم سپاهی انملک دو
قسم می باشند یکی را برمه ودیکری را عباسی میکویند والحال حکومت برمه بود
که بتاریخ سنه احدی والف عباسیان خروج نموده که خدیو شهر را که از اعظم ان ولایت است
کرفته اند وحاکم برمه پسر خود را بر سر عباسیان فرستاده بود پسر حاکم برمه کشته شد
وبار دیکر حاکم برمه بتاریخ سنه اثنی الف لشکر دیکر تعین نموده بر انجماعه مسلط شد اکثر
را مقید در اورده بقیه را داغ غلامی خود بر جبین نهاده پنج سال شد که در ان زمین
زراعت نشد قحط بمرتبه رسیده بود که غله را بوزن برابر کرده داد وستد می نمودند
الحال که هزار وشش است خبر رسیده که روی بابادانی نهاده حاصل ان ولایت شده
شلتوک است ومیوه بسیار دارد وفیل در انملک بسیار است هرکاه حاکم انملک
میخواهد که فیل بکیرد برهمنانرا طلب نموده یک فیل ماده را می اورند وبر سر اسبی

میخوانند وان سومه را بر سر نفس فیل خانکی مالیده در جنکل میروند جمیع فیلان جنکلی
از عقب فیل خانکی در می‌ایند وجای در میان شهر ساخته اند در کمال وسعت
یک دروازه زیاده ندارد وتمام فیلان از ان راه در می‌ایند وحاکم بر بالای بام استاده حکم
فیلان تمام از نظر او میکذرانند وهر فیل را که خوش میکند می بندند وباقی را بجنکل
میکند واین عمل در هیچ شهری نیست ودران ولایت زر نمی باشد سکه میکنند
وطلا مثل دستینهٔ عورات بچینه خرند وفروخت میشود **ذکر جزیرهٔ اچین** جزیرهٔ
اچین جزیره ایست وسط ودران جزیره جزیره میوهای خوب می باشد وکافور
بغیر از سرحد اچین جای دیکر نمیشود وجماعتی درا موضع ساکنند که ادم میخورند
وهر سال وکلاء ایشان کافور جا که اچین می اورند مکان کافور است که باطراف
عالم می برند واز شهر اچین تا ولایت ادم خواران پنج روزه راهست ووحش ادمخواران
ان ولایت اینست که در یک کروه یا دو کروه مواضع اباذان کرده اند وبیکدیکر اقوام و
خویشند ودر میان هر یک از ایشان شخصی چون بیمار شد با جماعه که با ایشان نسبتی
دارد خبر میفرستند واکر مردم شنیدند که شخصی بیمار شده خبر میفرستند که در میان
ما هم کسی بیمار خواهد شد بزودی بخواهیم فرستاد وضعیف ولاغر کرده خواهیم فرستاد
وایشان ازین ترس مجرد بی که سر یکی درد کرده همان ساعت میفرستند وانجماعت
در ساعت ان بیمار را پاره پاره کرده با یکدیکر بخش میکنند وهر کس در میان ایشان
کلانتر است سر با او تعلق دارد واستخوانهای کلهٔ ادمی را در ظرفهای کشیده در خانه
می اویزند وهر کس که سر ادمی در خانهٔ او بیشتر است اعتبار او بیشتر است ودر میان
یکدیکر قمار می بازند ودست وپا وکوشت بوزن از اعضای خود کرو می بندند چون

باخنند دست

باخنند دست وپای یکدیکر را میبرند وکوشت بمقداری که کرو بسته اند از تشکال
با دیکر اعضا می برند ومیخورند واهل اچین مسلمانند وحاکم همیشه ازین مردم چهار
نفر از خدمت خود دارد وبواسطهٔ سیاست چون مردم اچین بغایت دلیر ودزد ناکسند
چنانچه اکر شخصی را حاکم سیاست میفرماید دستهای او را بر روی چوب نهاده
بند از بند جدا میسازند انکشت مطلقا دست نمی کشد وبمردم بد سلوک وحرف و
حکایت میکند وبان میخاید واکر احیانا با اعضای خود که جدا میسازند ومتوجه
شوند اهانت قبیلهٔ او میشود وهر کاه شخصی در میان می‌اید بطریقه کنایت سرزنش
ان قبیله میکنند ورسم ان ولایت اینست که یکروزی دارند که کوشت ادمی حاکم
واکابر ان ولایت میخورند وحقیقت اینست که در ان روز شخصی را غافل ساخته
مجرد کرفتن دست بر دهن او می نهند که نفس او بر نیاید واکر فریاد کرده وحرف زد او را
میکذارند ودیکری را بهمان نوع میکیرند چرا که هر کاه که نفس زد ان فایده که خیال
کرده ظاهر نمیشود چون ان شخص را بقتل میرسانند جمیع اعضای او را در میان اشتهای
که در ان روز پخته اند داخل میسازند چنانکه مطلقا معلوم نمیشود ودل او را در ان
طعامی که حاکم تناول میکند داخل میسازند تا بکار میبرد فایده که خیال کرده
اند اینست که رحم وشفقت از دلهای ایشان مفارقت می نماید باین تقریب
این عمل زشت را شعار خود ساخته اند وعبرت در میان ایشان کمتر است
وچنان بر هست کرده اند که کوتوال ان قلعه وبلده از جمیع معاملات که روی میدهد
در خلا وملا حاضر میشود بران پسر ودختر ایشان هر کاه بیکدیکر عاشق شوند
در شب اول چون بیکدیکر ملاقات میکنند کوتوال حاضر میکرده تاریخ اذت با

می توپند و تا شنیده در مقام کوفتن میشود و هرگاه از موعد گذشت دیگر قصد میکنند هرگاه
دو کس را با هم گرفتند صباح بدرگاه حاکم میرسانند و اگر از مردم اعیانند حکم کشتن
هر دو میکنند و حاکم بزبان خود نمیگوید ایشان حکم کشتن هر دو همین است که گرنج حاکم را
که مقارنی خنجر میگویند خواجه سرا گرفته برآمده بر فیل حاکم سوار میگردد و میبرد و خنجر را
بمیدان میبرند که جای قصاص است قاعده کشتن ایشان اینست که هر دو را در برابر
یکدیگر از میدان میآویزند و هر دو ابیات عاشقانه بزبان آن ولایت خوانده نزدیک
یکدیگر میآیند و در قفای هر یک سنگ انداز چابک دست میایستند چنانکه بر سینه
دختر میزنند که مطلق از او آواز بر نمیآید و آنکه بر قفای پسر ایستاده همین طریق بر کله
پسر میزنند چنانکه هیچ آواز از او بر نمیآید و جان میدهند و اگر غریبی با آن ولایت افتد
از او بجرمی در میگذرند و دختر را بقصاص میرسانند و اگر از مردم فرودستان
ولایت این امر واقع شود از او نیز جریمه میگیرند و اگر در آن ولایت آب نجوشند و جامه
می پوشند بیت خرای فرنگ کفته مرتکب میگردند و فرنگ را بر بتوجه دست برایشان
نیست که کوهیست در میانه دریا که از آن کوه آهنین بکنوره را هست هرگاه جهاز از روی
دریا پیدا میشود صدائی مثل توپ از آن کوه ظاهر میگردد چنانچه آواز آن بگوش اهل
آنجا میرسد همان ساعت باستعداد جنگ مشغول میشوند و روغنی در آن ولایت
پیدا میشود که چون بر روی دریا میریزند و آتش می زنند هر جا که جهازی هست بر
روی دریا میسوزد و از این رهگذر فرنگ دریافتن آن جزیره عاجز است و آن روغن را
بکسی نمیدهند شب کار حاکم ضبط میکنند و کوه در جنگل آن ولایت میرویند و در آن
ولایت کلاغ و مگس و شغال نمی باشد و کوهیست در کنار دریا که نگاه دارد و دروازه

نشانیده

نشانیده اند هر کس را که گناه کرده از مرد و زن در آن دروازه میآویزند و هرگز دیگر
ایشان را از آن کوه برآمدن میسر نیست و بسیارند که زن و شوهر شده اند و فرزندان
حاصل کرده اند آنجا و میوههای لذیذ در آن کوه پیدا میشود و گاهی از اقوام هر یک
در کشتیها نشسته غله میبرند و ایشان نیز میوههای لذیذ بر سر چوب بسته بکشتی می
رسانند چون از کشتی بکوه برآمدن و از کوه بکشتی در آمدن میسر نیست هر چه بهم می
دهند باین تقریب بر سر چوب بسته میدهند و قاز هر نمونی در آن کوه بسیار است
در ایام حکومت خان جهان حاکم آنجا از سادات نجف بوده و حقیقت احوال آنجا
بکرات از مردم آن ولایت شنیده شد اینست که سیدی از نجف با آن ولایت آمده بوده در
کمال دانش و فضل مردم آن ولایت بسید مزکور گرویده جمعیت تمام او را دست داده
چنانچه حاکم هم خود را از جمله متابعان او میدانست تا که حکومت بسید مزکور قرار گرفت
و حاکم قدیم خود را معدوم دانست روزی در مجلس جمعی از مردم اعیان آن ولایت نشسته
بودند سید استفسار نمود که باعث صدائی که از این کوه بر میآید چیست عرض نمودند که
این کوه تعلق بجماعه پریان دارد چون از روی دریا جهاز متوجه این دو بند شود صدا فی
از آن کوه میآید سید پرسید که از چه معلوم نمودند گفتند چشمه ایست در این کوه نزدیکی
پریان آمده در آن چشمه غسل میکنند بکرات ایشان را دیده ظاهرا در پیراهن پری دو بال
می باشد هرگاه پیراهن از ایشان جدا شده دیگر نمی توانستند پرید جماعت پری از روی
اضطراب پیراهنهای خود را گرفته طیران نموده یک پیراهن بدست سید افتاد و چون نگاه
کرده دید یکی در آب ماند و التماس پیراهن میکند پری را سید مزکور گرفته بخانه خود
برده و پیراهن را در صندوق فولاد مستحکم کرده پری را در نکاح خود در آورده از او فرزندان

حاصل شد چنانچه نقل کردند که روزی سید بشکار رفته بود پیره زنی را در خانه
آن پری گذاشته خاطر از محافظت پری جمع کرده بود پری الحاح بسیار بآن پیره زال
نموده مبلغی به پیره زال داد که یکمرتبه پیراهن مرا بده که به بینم پیره زال را بخاطر
رسید که الحال او فرزندان دارد عجب که دل از اینها بر کند مجرد دیدن چه نقص واقع
شود دیگر خیال وطن و خویشان خود نخواهد کرد در انصندوق را گشوده پیراهن را
بر آورده باو نمود بان التماس نمود که بپوشم و جلوه کنم بر خود پس پوشید چند گام بر
دور سرای بر آمد و بر بام خانه نشست بعد از آن روی بفرزندان کرده گفت که
اینها نان مادر حکیم مرا فراق شما ضرور شده مدتی بود که در فکر پدر شما بودم اکنون
حضرت رب العزة مرا نجات داد دعا خود و من را به پدر خود برسانید طیران نموده
رفت فرزندان فریاد و افغان بر آوردند و پیره زن حیران ماند از ترس بیخود شد در
اثناء سید در آمد بفرزندان ملحق شد ناله و زاری بسیار کرده اما چه فایده داشت
اندک و هجر و هجران و رحمت ایزدی پیوست شش کرور از اولاد سید مذکور حکومت ولایت
اچین کرده اند تا انکه از نسل او را در اعلات باقی نماند و حکومت بمردم جاوه قرار گرفت
چون در ایام حکومت سادات اهل جاوه کمال تقرب داشتند و تا حال هیچکس بغیر از مردم
جاوه حکومت ننمودند بنا بر آن لهصد و نود و نه حاکم اچین شخصی را که از مردم فرموده
بودگان داده بمنصب وکالت از امرای او را سرفراز کرده سید بود نجات نجی تعین نمود
و در خدمت آن شخص شتاب نمودها که اچین اعراضی شده گفت اگر فرما تا بقصاص رسانم
خدا مرا بقصاص برسانند آن شخص چون بد سرشت و بد اصل بود مجرد شنیدن از مجلس
در درگاه حاکم نشست و پسر و برادر خود را طلب کرده مسلح و مکمل ساخته با مرائی که حاضر

بوده اند گفت که مرا نجات نجی تعین نموده اند با این تقریب مردم را طلب نموده چون مردم او رسیدند
بسر خود را فرموده که با جمعی در امدم سرها که اچین را جدا ساخته و هر کس که گمان داوری
و شدت داشت غافل بر سر انها رفته ایشان قبول نمودند او را بحکومت و از ان تاریخ حکم
باستقلال اچین او است و بلکه تمام ملکی او را زین معلوم است که مدار [illegible] و روی برنجا
و معاش ملک نمودن او را فرض عین است با وجود این هر کس که بکسی نزاع دارد میگوید
که صاحب مال آن شخص غایب است مجرد شنیدن مال او را غارت میکند **ایضا هم ذکر**
جزیره کوچ الحمد در باب این جزیره ذکر میشود مجرد تحقیق نموده که جزیره مذکور ما بین شرقی
و شمال نبکاله است من اقصای شرقی هند ربع از ولایت کوه و جنگل است و بعضی از
ولایت کوره کافنت و حد دیگر آن جزیره خطا است و از قدیم در آن جزیره بسیار است و سبب
جنگی جنگلی نیز بسیار است و اکثر ابلق باشد و فلفل خوب انجا میشود و از ولایت
خطا مخفف بسیار با مملکت مجاید مثل مشک اذفر و عود قمارتی میاید چهره ایشان
قلماق و سفیدی و سبزیست و در آن ولایت غاری هست که بزعم ایشان مقام دیو است که
انرا نام دارد و در سالی یکروز عید ایشان است و در ان روز از قسم جاندار هر چه در ان
ملک یافت شود او را ان روز میکشند و طعامها میکنند و در این روز جمعی امده میگویند
که ما را این طلب فرموده دیگری این میشوند که عبارت از گوسفند قربان باشد از ین
روز تا سال دیگر هر چه در مملکت کند کسی منع نتواند کرد چرا که اختیار زن و مال و فرزند
و زن ایشان دارد چون بکجا باز روز نماند آن شخص را بگیرند و در قید کنند و روز عید
او را نیز داخل حیوانات کنند و طعام پزند هر سال که بواسطه نفس شوم جمعی این عمل را
قبول میکنند و در این ایام در مملکت بازرسم دیگر حادث شده که هر سال چندین هزار کس

عجب کشته میشوند بسبب آنکه راجه املاک قریب بسیصد زن دارد تا هر یکی را بهشتی معتقد است
باوجود آنکه نسبت بدیگران حسنی ندارد اما گویند پس ساحر است و سحر راجه الهجان
سحر خود کرده که هر چند روز او را حالتی میشود که زبانش مقدار یک وجب از دهانش
بدر می آید تا شش کس را نکشند زبان راجه بحال نمی آید و برهمنان ایشان طعام
نمیخورند و بوجه نمی کنند و در این ایام این رسم در میان ایشان قرار یافته که هر کس از خویشان
راجه که به بیماری دست دهد فی الحال چند نفر را گرفته بقتل رسانند تا شفا یابد
و امرا و اعیان دولت را هر کدام یکی زن راست که فقیری را که میبینند بگیرند و نگاه
دارند تا بوقت حاجت بشوکار راجه سپارند باب دوم از باب چهل و چهارم اندر
احوال الجزایر ربع مسکون البحر در کتب معتبره و اکابر بنظر درآمده ذکر جزیره وقواق
این جزیره بحر چین است و این را واقواق گفتن جزیره را باین اسم میخوانند میوه ایست
صورت آدمی و قولی آنکه این میوه چون بکمال رسد از وی این صدا برمی آید که واقواق
و بعضی گفته اند که چون باد در آن درخت پیچد از وی این صدا بر میخیزد و در نسخه نظرا
که طلا در جزیره واقواق بمرتبه بسیار است که اکثر چیزها که در جاهای دیگر از آهن است
در اینجا از طلاست حتی قلاده های سگ ایشان نیز از طلاست اعتقاد محمد زکریا آنست
که هزار و سیصد جزیره در بحر چین می باشد و وقواق نیز یکی از آنجزایر است موسی مبارک
گوید وقتی من بجزیره وقواق افتادم پادشاه آن جزیره زنی بود برهنه بر تخت نشسته بود و تا
تاجی از زر بر سر داشت و بدنرا باب زر مطلا کرده بود موسی مبارک گوید بار درخت
وقواق مثل پستان زنانست از بچهوی او تخته و صدای او وقواق است و مردم بآن
آواز فال میگیرند ذکر جزیره رانیه گویند درین جزیره آبادانی بسیار است و مردم ان

قصرالقامه

قصیر القامه می باشند چنانکه زیاده از چهار شبر نباشند و اکثر بر درخت می باشند
درین جزیره کافور بسیار می باشد و غرایب بیشمار است مثل باز سفید و زاغ
بزرگ و کوبر زیاد و مثل موش و بوزینه سفید و ثعبان عظیم چنانکه فیل را ببلعد
و طوطی ناطق و عکه و الحوش صفیر و طاوس و کرکدن و رخ و درخت کافور درین جزیره
بمرتبه بزرگ شود که هزار سوار در میانه اش جا کنند و کرداب ثم الاسد درین جزیره
باشد من الجزایر ذکر جزیره القصر در بحر هند گویند ذوالقرنین بدانموضع
رسید جمعی برو دویدند مثل آدمی و صورت مثل سگ و دندانها بر مثال دندان
فیل از دهن برآمده بعد از آنکه از جنگ سکندر عاجز شدند در القصر گریختند
و قصری بود که از نور عظیم بر می آمد و آن قصری بود از بلور سکندر خواست
که بدان قصر درآید و تماشا کند فیلسوف هندی او را مانع آمد و گفت این
قصریست که هر که درو رود بیهوش شود و قطعا نتواند برآمدن و ظفر این سکندران
بقوت این قصر است و دریای آن موضع از عجایب بسیار است ذکر جزیره موران
و پشکان هم در ساحل این بحر است بحر مور و پشه درین بحر جزیره بود گویند هر
پشه در برابر سگی باشد در جثه و مورچه این جزیره برابر گوسفند بزرگی
میشود من الجزایر صاحب نزهة القلوب آورده که در یکی از جزایر بحر چین
نوعی حیوانیست که یک تن دارد و دو سر و چهار دست و پا و آواز او مثل آواز
مرغانست و اگر مثل حیوان بچهار دست و پا رود میشاید و حیوانی دیگر
بر پشتش خفته است چون بدین دست و پا خفته شود برگشته بدان دست و پای
دیگر رود و بدو پا مثل آدمی نیز می تواند رفت و چنان ماند که دو آدم پشت

نزدیک مانده میروند **ذکر جزیره کله** در عجایب المخلوقات آمده که در بحر فرنگ
جزیره ایست که او را جزیره کله میگویند و درین جزیره درختهای عظیم است که
مرغ بار می آرند بوقت بهار چنانکه گوئی که انباچها بار دارند که پر از مرغ باشند
و بوقت خود انباچها شکافته شود اکثر گوشت خورش مردم از آن مرغهاست
ذکر جزیره الصبیان جزیره ایست در دریا بار چین که او را جزیره الصبیان گویند و درختان
چند در آن جزیره می باشد که انباچها بار می آورند و در وقت خود آن انباچها
شکافته از هر کدام طفلی بر زمین افتاده چون بزمین میرسند فی الحال برخواسته
بجنگل میگریزند و کسی نمیداند که بکجا میروند و چه میشوند **من الجزایر** در کتب
معتبره آمده که در بعضی جزایر ملک چین نوعی انسان می باشند که از آدم می
گریزند و اکثر دختران ایشان را میگیرند از بسکه ایشان وحشی اند در بند نگاه
میدارند و تا دو سه فرزند از ایشان شود از بند رها نکنند با وجود این هنوز
از آدم می گریزند و فرزندان آن می مانند اما در معرفت گیاه یگانه اند چون از آن
جزیره شخصی بیمار شود یکی از ایشان را گرفته بیمار خود را باو نمایند پس اقوام او رفته
گیاهی می آرند که آن شخص را فایده کند و کس خود را خلاص میکند **ذکر جزیره کنیسه
الاغراب** این جزیره در بحر زنج است و در آن جزیره کنیسه ایست که آنرا از سنگ
تراشیده اند و در برابر آن مسجدیست که در آن مسجد هر دعائی که بکنند البته مستجاب
شود و بر قبه آن کنیسه صورت غرابی کرده اند بطلسم که هر کس بتماشای آن مسجد
و کنیسه رود آن غراب سر بر کند و آواز دهد که فلانی می آید مگر مهمانی کنید پس دری
از آن کنیسه کشاده شود و طعامی برآید پس پاکیزه و باز در بسته شود **ذکر جزیره مهرقین**

از بلاد هند است فی نهره از آن جزیره است چون خشک شود آتش پیدا شود و پنجاه
فرسنگ را در هم بسوزد و خاکستران طباشیر شود و از آنجا باطراف ولایات برند
ذکر جزیره جامسه کد آورده اند که این جزیره در بحر هند است و جمعی در او
می باشند که روی و دهان ایشان در سینه ایشان بود و کوهیست که در آن
آتش عظیمی نمایان بود و بروز دودی نماید **جزیره النرع** این جزیره از جزایر
بحر چین است در بعضی کتب بنظر آمده که طول این جزیره هزار فرسنگ است و
پادشاهی در آن جزیره بس صاحب شکوه و هر ساله شش هزار من طلا بخزینه او برند
از مال و خراج آن جزایر و طایفه ایست در آن جزیره که او را حواری نامند پس فصیح و خوش
تکلم و در آن جزیره دو ماهی باشد که جامش و فیل را فرو برد **باب سیم از باب پنجم
سیم اندر بیان غرایب جزایر و جزایر و اطعمات و میوه های نوادر** و آنچه متعلق باشد
من الجزایر گویند چون شاه گشتاسب بسیر آب و تماشای جزایر مشغول شدند
و بس عجایب که در بر و بحر میدیدند و میگذشتند **بیت** چه دو پای بر تنه چه
چار پای ؛ چه از گونه گون بهر مردم ربای ؛ یکی را دم ماهی و چنگ شیر ؛
دهان از بر سینه و چشم زیر ؛ یکی را تن اسب و خرطوم فیل ؛ رخش لعل و اندام
هر یک چو نیل ؛ یکی را سر گاو شکل نهنگ ؛ یکی را تن مردم و شاخ رنگ ؛
و مثل این غرایب در بری و خشکی میدیدند و میگذشتند و اکثر مردم جزایر قصد
ایشان میکردند و بخدمت گشتاسبی هلاک میشدند تا رسیدند [illegible] ملک
چنین گفت گشتاسب که چه شناسید شما را ازین موضع ملاح دانا خبر داد که کرگدن
قوی جثه درین جزایر هزار هزار می باشند و مثل اینهم ایشان کم درین جزیره میرسند

گرشسب خوشحال شد گفت مرا آرزوی چنین جزیره بود از کشتی برآمده بقصد
شکار کوه کردن رفت و به تیر یکی را انداخت دیگران از او گریختند و مهراج
شاه دغدغه کرد که کار پهلوان با این جانوران چون شود اما پهلوان سعی و همت
کرده دو را انداخت و برگشت مهراج شاه پیش رفته او را زیاده از حد ستوده و
مهربانیهای دیگر کرد که شهریار احنف نباشد که مثل تو جوانی بجنگ اینقسم حیوانات
رود و ذکر جزیرهٔ اسب حکیم اسدی آورده که چون شاه گرشسب از جزیرهٔ قوم
پیش آمد بعد از چند روز بجزیرهٔ اسب رسیدند بدایع بیشمار دران جزیره مشاهده
کردند اولاد و کوه دید دو برابر یکدیگر یکی از برف سفید شده و یکی از آتش سرخ
ونوعی که بکفر سنگ می تراشد تردیات اورفت از آن عجایب تعجب کردند و اکبر
عظیم دران بیشه بود و اسبان بیشمار از هر رنگ و هرجنس گرشسب از آن اسبان
بسیاری را گرفت و نیز برهاد درین جزیره فیل گوشان بسیار بودند یکبار رو بسیار
گرشسب دویدند اهل سپاه دست به تیر و شمشیر بردند و بسیاری از ایشان را
کشتند جمعی از ایشان خود را بدریا انداختند و پاره به بیشه رفتند پس فرمان
شاه گرشسب شد که آتش دران بیشه در زنند چنان کردند و آن فیل گوشان را پامال
سوختند ناگاه از عجایب آن جزیره گنبدی در نظر آمد در غایت رفعت و بزرگی
هرچند گردیدند انحصار را نیافتند عاجز ماندند پهلوان از ملاح دانا پرسید که
این چه مکانست ملاح در جواب گفت این ستودان سیامک است آنگاه پهلوان
از در گنبد پرسید گفت چنین ظاهر نشود مگر آنکه سپه کش با سپاه همه بدرگاه خداوندی
بنالند پس بفرموده گرشسب جمیع سپاه چند روز بدرگاه قیوم دانا نالیدند و جامه دریدند

دود کردند ناگاه شخصی از دیوار گنبد آواز داد **بیت** همانگه شد از باره مردی پدید
که روی خوبتر در جهان کس ندید ٭ چنان بد که چشمش سر بد هر سر باز ٭ دو آواز بر بودی
یکی بر فراز ٭ فسونی با آواز خواندن گرفت ٭ ز دیده همه اشک راندن گرفت ٭
حصار از خروشش پر آواز شد ٭ ز دیوار هر سو دری باز شد ٭ یکی باغ دیدند
همچون بهشت ٭ بر آن تازه گلهای اردی بهشت ٭ درختی درو سر کشیده بماه ٭
تنش سرد و سبز و شاخش سیاه ٭ همه برگ او چون سپرهای زرد ٭ پدیدار از آن
هر یکی چهر مرد ٭ دهان کرده و میوه زان نگون ٭ بلندی چو قند و ترنجی چو خون
سپهبد ز مردست چشم سخن ٭ بپرسید کاین در درخت کهن ٭ چنین گفت کاغاز
گیتی درست ٭ نخستین بد از هر درختی که رست ٭ همه سال این میوه بالنده
بدو ٭ چو شکر بطعم و چو عنبر ببو ٭ نگردد کم از وی بروی برگ نو ٭ چو کم شد یکی
باز روید دگر ٭ درین نکو ماند بوی فزون ٭ ز کوش وزینی فزایدش خون ٭
ازین هر که یک میوه سازد خورش ٭ یکی هفته زان باشدش پرورش ٭ از آن خورد
وپس هر کجی را بداد ٭ یکی کاخ از آن پس در گشاد ٭ درون رفت پس جای زاد بدید
پاک ٭ همه بود سقف و درش جزع ناک ٭ بد روز برجد زمین بکس ٭ همه بوم
ودیوار تا کنگره ٭ بلورینه تختی دروسنا هوار ٭ بختی در روی از زر و گوهر نگار
ز یاقوت لوحی گرفته بدست ٭ بر آن تخت خفته سر افکنده پست ٭ ز بالاش
تا برتر آویخته ٭ همه زر و گوهر برو ریخته ٭ آنگاه سپهبد ازو پرسید که این
چه صورتست و این لوح چیست بر دست او همان شخص سر خشم جواب داد **بیت**
چنین گفت کین لوح و ایوان و ساز ٭ بدان کز سیامک بماند است باز ٭ مرین

تختگاه دارای اوست ٭ درین تنگ تابوت هم جای اوست ٭ چو او شد بنی شد
اوساختند ٭ بدینجا یش این تخت بنشاختند ٭ وکسی را میسر نیست که از آن موضع چیزی
دزده که بوقت رفتن راه بر وی بسته میشود و بر آن لوح چون پهلوان نگریست سراسران
سخنان از آن صفحه دید بیت کرای آنکه آئی درین خوب جای ٭ بدین تنگ سردان من
وین سرای ٭ سیامک منم شاه والا گهر ٭ که فرخ کیومرث بودم پدر ٭ بفرمان
من بود روی زمین ٭ همه مرغ و دیو و پری آدمین ٭ بدان این جهان سال عمرم هزار ٭ هزار
وصد و سی که آرزمت چهار ٭ آخر بدین روز کردید منبود بوما کذ زنید و عبرت
گیرید جهان پهلوان از آن نصایح رقت نمود و سپاه آفرین بر روان سیامک کردند
اما در آن موضع از هر جنس یافت میشد بیت در آن که در کان سنباده بود ٭ هم الماس
و یاقوت و بیجاده بود ٭ گل و مشک بیکران و انگبین ٭ گیا دارو و میوها همچنین ٭
چو دنیا بنجان جای معراج شاه ٭ دریغ آمدش کان ندارد نگاه ٭ ز گوهران سی با
ده هزار ٭ بر آن جای و که کرد فرمان گذار ٭ پس از این بیشه و جزیره نیز در گذشتند
ذکر جزیره پنداب چون شاه گرشاسب از زیارت جد بزرگوار خود شاه سیامک
فارغ شد بان در کشتی بادبان انداخته متوجه راه شد تا گاه بعد از یکماه از دور کوهی
بنظر ایشان در آمد که آن کوه و آن جزیره را پنداب میگفتند بیت چو راندند یکماه
دیگر بکام ٭ یکی کوه دیدند پنداب نام ٭ جزیره بود در کمال خوبی و نیکوئی و بران
کوه قصر عالی و برو بانی بر آن قصر چهل پایه نصب کرده بودند و غرضش برتبه که بیجا
سوار نتوانستند بر آن رفت و بر آن نردبان سواری نموده بودند پس عظیم جثه و بزرگ ترکیب
شاه گرشاسب کس فرستاد که از درون قصر خبری بیارند چون بر آن سوار رسیدند

دیگر

دستی برد و فرستاده شاه گرشاسب را بزیر انداخت دیگری از بیم کسی بر آن قصر
نرفت آخر شاه گرشاسب فرمود که پایان نردبان را بکند چون کنده شد بیت
چهل ژرف دیدند صد باز راه ٭ بپیچ چرخ کرده بالای جاه ٭ کمندی بیفکند
و سران کمند بر چرخ استوار کرد و سر دیگر دیگران سوار بیت سر حلقه در حلقه
چرخ استوار ٭ دگر سر نکرد در میان سوار ٭ شکستند چرخ و بیچ در مکند ٭ فکندند
زنجیر بکسر زنند ٭ همانکه نگون شد سوار از فراز ٭ در بسته حصن بگشاد باز
پس از آن جهان پهلوان با دلیران بدرون حصار در رفتند عجب جائی و طرفه موضعی
منظر آوردند بیت هوائی بخوبی چو خرم بهار ٭ بگرد وی ایوان بلورین چهار
ز هر جانور بیکی سیکران ٭ ز دیوان در آویخته بیکران ٭ ز دیو و ز مردم ز پیل
و پلنگ ٭ ز نخجیر و ز مرغ شیر و پلنگ ٭ ستون تختها هر سو از لاجورد ٭ ز یاقوت بر هر ستونی
سرخ و زرد ٭ به پیش هر ایوان درختی ز زر ٭ ز برجد بر و برگ و یاقوت بر ٭ یکی تخت
در سایه هر درخت ٭ ز گوهر همه پایهای کرده سخت ٭ یکی خانه دیدند از لاجورد ٭
درو بوده انگشتها ز زر زرد ٭ بکنجش تابوت زرین درو ٭ جهانی از و پاک بگرفته بو
بفرمود گرشاسب کاز آن جای ٭ برآرند بیرون میان سرای ٭ بیازید کس سوی تابوت
دست ٭ که هر گوشه دستش افتاده بست ٭ دگر زان که هر جا سپردی کسی ٭ ندیدند
هر چند جستی بسی ٭ پس از این خانه دیگر را بفرموده پهلوان در گشودند و در آمدند
زیر زمینی دیدند و پل عظیمی در سنگ نموده و چشمه آبی که طلا پیوسته از آن روان
بودی و دو پل دیگر در میان آب نموده بودند چنانکه استاد اسدی گفته بیت
بهر پل بد مهره از بلور ٭ برو گوهری چون درخشنده هور ٭ در آن چشمه تختی و مردی

برو * بمودند بجادو دد اورده رو * و لوحی از زبرجد وبران خطی بزر نوشته بیت
سپهبد علاج کفت ان بجوان * جو بر خواند کفت ای جهان پهلوان * نوشته چنین است
هر کز خورد * بدین جای ارام ما بکذرد * سزد کز برای سرای سپنج * ازین سان ندم
ن خود برنج * منم پور هوشنك شاه بلند * جهاندار طهمورث دیو بند * حصاری
طلسم چنین ساختم * درو در کوهر بپرداختم * اکر بنکری کمترین کوهری * بها
بیننی دارو از کشوری * بچندین کهر زین سپنجی سرای * جو ین شه ماند که ماند
بجای * نوای پهلوان کرد جویند کام * که کرشسب خوانند هر کس بنام * زمانه
باد بر تو فراوان درود * جوانی بدین کاخ فرخ فرود * نکو تا نه بندی دل اندر جهان
سپاسی از وایمن اندر نهان * که کیتی بکی نغز بازی کراست * که هر ساعتش بازی
دیکر است * پس از این نصایح مرغوب شاه کرشسب بکریه در افتاد با سپاه و ان
دوران شاه با افرین یاد کردند و غریو بر اوردند بمرتبه که شور دران کشتی افتاد
پس افرین بر روان طهمورث کرده در کذشتند ذکر جزیرة الحبل کویند چون کرشسب
از زیارت مرقد طهمورث فارغ شد باز در کشتی در امده متوجه راه شد تا بجزیرة الجبل
رسیدند جزیره دیدند بس خوب و خرم و ابا اهل این جزیره از اب باران بود چندین
هزار مشك و کوزه ساخته کرده اند که بیت همه کوزه و مشکها در شتاب * نکوده
از قطرهای باران براب * ممودند لوحی وبت را بهم * تن لوح وان بت ز چوب بقم * بران
لوح جون خط ایرانیان * جهل حرف وشش هیکل اندر میان * بباران چو دیدیم کفتند
کام * بدادیم این لوح وبت را بیام * پس ان لوح وبت را بسر بر نهیم * ستایش کنان دست
بر سر نهیم * همانکه برابد بکی تند ابر * کند روی کردون جو پشت هژبر * فشانه

کرشسب کفت برابر من جنین کنید کفتند شهریار عالم سلامت باشد این بوقت حاجت
میشود الحال بعنایت الهی باب محتاج نیستیم بیت نکیرد جنین جاره کفتند ساز
جز انکه که باشد بباران نیاز * درین اثنای ملاح دانای سر اندیبی معروض داشت
که از جمله غرایب این جزیره یکی ان کوهست در کمال نزدیکی مینماید و بکوه
راهست تا این کوه و در کناره دریا واقع است وطرفه انکه سالی یکنوبت مثل
کشتی بروی اب روان میشود و بکنار این جزیره می اید و این مردم اقسام اشیای
که ضرور دارند از انکوه بر میدارند و پس از انکه انکوه بر کشته بموضع خود میرود
و اب ایشان از باران است پهلوان از کمال تعجب دست داده جندان دران
جزیره توقف کردند که انکوه را بروی اب دیدند و تماشا کرده در کذشتند فصل
جهارم از باب جهل وسیوم من الجزء من تاریخ اسکندری امده که جماعتی در کشتی
شکسته کذار ایشان بجزیره افتاد و دو تن از ایشان جبران جزیره بر امده نظر
ایشان بر دو درخت افتاد که بار یکی سر مردان بود و بار دیکری سر زنان
ناکاه از ان درخت که بار او سر زنان بود دید که زنی از موی سر خود اونجنه در کمال
حسن ولطافت ان شخص با ان زن جمع شد و زن در ساعت مرد ان شخص جون
نزد یار خود امد او را شناخت که جوان شده بود و احوال او را از و میکرفت بعد از
کفتکوی بسیار ظاهر شد که یار او ست ان شخص نیز امده با مرده انصورت همان
عمل کرد اما فایده نبود وجون قصه بسمع ناخدای کشتی رسید مدت سه ماه در ان
جزیره ماند و بجایی نرسید تا انکه جمله بشهری رفتند که دران نواحی بود وجون
قصه مذکور شد مردم ان شهر کفتند که بهر سی سال زنی ابخنین از درخت مذکور حاصل

میشود اما ملک دیار ما نار بحر او را ده و مردم موکل کرده اند که غافل نشوند اما لسان [؟] رفته است کو با نفقه بر چنین بوده **ذکر جزیرة الزنج** صاحب عجایب الدنیا آورده که در حد چین جزیره ایست که ان را جزیرة الزنج نامند و ایضاً گفته که آخر هند را چین نامند

بیت آخر ملک هند چین باشد ✽ ملکش صاحب نگین باشد ✽ از جمله غرایب که در آن جزیره ایست که مردی در رومی باشد که اخلاق و خشیان دارند و زبان ایشان کسی نمی فهمد و در آن جزیره کوه بزرگ دارمی باشد که پیوسته در هوا پرید و شکار میکند و موش مشکدار نیز می باشد و نوعی آدمی اند رومی باشد که پر دارند و هر یک رنگ دیگر دارند **بیت** نوع مردم بود به بال و به پر ✽ و اندرو هر یکی برنگ دگر ✽ و مردم آن جزیره زبان ایشان را فهم نتوانند کرد و خمدونه سفید نیز در آنجا می شود و گویند در آن بحر نیز ماهی می باشد که چون او را گرفته خشک کنند و بوقت پختن چون که آب را بر آتش گرم شود بقدرت الله تعالی ماهی زنده شود و مثل پیروز جستن کند لاعلاج سر آن تا بزرا بپوشند تا او نتواند بیرون جست العهدة علی الراوی اگر درین سخن حرفی داشته باشند به نسخه مرکوره رجوع کند **ذکر جزیرة الجاسه** گویند در این جزیره پس مرتفع شب کوه آتش نماید و بروز دود و مردمی در رومی باشند که سر ندارند و چشم در سینه دارند گویند هم در این جزیره نوعی کرگدن شاخدار بود که هیچ جانور حریف او نبود اگر سباع را بزند **بیت** در نبردش سباع نستیزند ✽ چو فتش ببیند جمله بگریزند ✽ مرغ و ماهی که بال دار بود ✽ اندر آن بحر بیشمار بود ✽ ماهی هست اندرین دریا ✽ که ازو شب برون بوقت چرا ✽ آتش از پیشش برافروزد ✽ وان چراگاه را همی سوزد ✽ **ذکر جزیره کلیم کوشانا** ایشان بسیار اند ایشان دارند اگر در کله گوش خود پهن دارند و همچنین

عمارات

مثل ایشان در آنجا بود و جمعی نیز باشند که بال و پر دارند و بر هوا می پرند و ازرق چشم می باشند و مثل حیوان بر اعضا پشم دارند و سرهای ایشان مثل سر اسب از حلقوم رسیده باشد و مثل فیل خرطوم داشته باشند هم در حدود این جزیره جمعی باشند که بصورت زنان باشند و نخل اندر میان ایشان بنود و از هوا آهنی شوند و بغایت خوش آواز باشند **فصل چهل و چهارم گفتنا و اندر چگونگی پادشاهان عالیشان و ملوک کامران** بنا بر سه فصل و خاتمه فصل اول در کیفیت عمارات فصل دوم در معموری بلدان فصل سیم اندر وجه تسمیه عمارات و بلدان و چگونگی حصارات و انقلابات اعیان فرق طوایف ایشان از قسم امراء و حکماء و شعراء **فصل اول** اندر کیفیت عمارات در کتاب شجرة السعادة از تصانیف فاضل محمد بن محمد آملی که در ولایت مصر موضعیست که اندر و عجایب بسیار می باشد چنانکه گویند بر ساحل رود نیل مسجد است که از اهرمان نامند و از حضرت ادریس نبی ساخته که او را لوحی معلوم شده بود که جمله عالم را آب گیرد پس حضرت ادریس جمیع جواهر را در و مخفی کرده و این قبها را بطلسم پرداخت و اشیا را از چشم مردمان پنهان ساخت تا بسبب طوفان خراب نشوند و عمارتی استوار کرده و فرموده که البته این عمارت بطوفان خراب نشود و اینچنان شد که آن پیغمبر عالیمقدار فرموده تا این دوره بودان عمارت نیز بوده و مسافران صفت آن عمارت بیان کنند و غرایب او گویند صاحب نسخه تاریخ مغرب آورده که ابن فقیه از لفظ شیخ ابی طاهر بن عبدالله بادی استماع نموده که انجا قبها بسیار است بعضی بزرگ و بعضی کوچک همه مدور و سرهای آن باریک و بن آنها بغایت فراخ و چندان بلندی دارد که آنرا کذشته و هیچ یک از آن قبها در ندارد و هیچ احدی نتواند او را سوراخ

کرده دایم خلایق کرد آن قبها میکردند و چیزی می یابند و هر کس طلسم کشای آن موضع را
می باید که جیها بدست می آورد پس آنچه شیخ مذکور دیده بود با ما بیان کرده از انجمله
فرمود که مرد شیرازی در مصر نانوایی میکرد و یکچشم داشت و هر وقت بصحبت ما میامدی
روزی ازوی سوال کردم که این چشم ترا چه شد گفت روزی در دکان بودم دیدم شخصی
امد گفت بار چند دارم میخواهم که بشهر در آورم من استر او را اماده کردم و متوجه راه شدیم
تا او تا نقبه الهرمان بر سر چاهی رسیدیم پر از آب شخص برآورده برخواند و دران چاه بدمید
آب او خشک شد پس در چاه رفت و چندان زر برکشیدیم که چهار خروار شد و آخر
آن توبره کوچک را پر کرده برآورد و چیزی خواند که باز چاه پر آب شد گفت این توبره
از آن تو باشد پس بار استرها برنهادیم و روان شدیم چون پاره راه رفتیم گفت که سنت
گفتم آری گفت بگیر و پاره نان بمن داد چون خوردم بیهوش شدم و افتادم بعد از یک
روز بحال خود آمدم دیدم که کلاغ یکچشم مرا برآورده و دیگری را نیز در کار است که برآورد
پس برخاستم بخانه خود آمدم و پس از آن هرچند تفحص احوال آن شخص کردم اصلا از وی خبری
نیافتم ایضا صاحب جامع الحکایات گوید که از جمله اهرام یک هرم هست که او را
ابدوع نامند مانند کوهی بود و بنای آن از پانزده سنگ و هر سنگی بیست گز بود
مامون وقتیکه بمصر رفته بود در او را بگشاد و در میان آن چاهی دید و در اندرون
آن چهار صفه جمعی از مردگان برقرار خود خوابیده و اشخاص ایشان نپوسیده چنین
گویند که ادریس ع ایشان را از قصه طوفان خبر داده بود ایشان این اهرام بنا کردند
و در انجا بماندند و آن مردگان همه جوان بودند گویند خاصیت زمین مصر است که
در وی کم پیر شود و مرده در وی نپوسد و این اهرام اکنون آن بنیست مامون بفرمود تا نزد ما

رهن

ساختند و بر انجا نهاده بران قبه برآمدند و دران قبه سنگی دیدند منزه بصورت
آدمی آن سنگ را برآوردند مامون بفرمود تا از اشکستند شخص مرده از میان سنگ
برآمد زرهی از زر پوشیده و بانواع جواهر مرصع کرده بر بالین او شمشیری و یکپاره یاقوت
احمر بقدر بیضه مرغی مامون فرمود که یاقوت را قیمت کنند ده ساله خراج مصر قیمت
کردند اما دایم خلایق کرد آن قبها میکردند و اکثر فیض می یابند ایضا
گویند که دو کس از بزرگزادگان مصر درویش شده بودند و مدتی در فقر و فاقه
می بودند و همه روزه قبرهای هرمان میرفتند روزی چند ورق یافتند در انجا
نوشته بود که قبه کوچک را از طرف شرقی بیست گز بپیمایند بکنید پس چنان کردند
صندوقی پدید آمد قفلی بران چون قفل برداشتند قرصی از طلا و کاسه در آن
میان یافتند صندوق را رها کردند و آنها را برداشته چون بشهر آمدند و طلا را به
صراف فروختند و زر گرفتند چون بخانه آمدند طلا پیش از ایشان حاضر شده
بود گفتند مگر صراف سهو کرده باشد جای دیگر او را فروختند باز چون بخانه آمدند
طلا را حاضر یافتند دانستند که این خاصیت از طلاست پس ایشان را از آن ممر سامان
بیقیاس فراهم آمد اما آن کاسه را خاصیت این بود که چون پر آب کردندی شراب خالص
شدی که مثل آن در همه مصر نبودی پس در کنار آب نیل خانه ساختند و خمر فروشی
آغاز نهادند و از جمیع خمرفروشان ارزان تر فروختند مردم مصر اکثر رو با ایشان
نهادند و زر میگرفتند و از آن کاسه شراب میفروختند تا آنکه ایشان را مال وافر
و همه جمشید آخر شراب فروشان برایشان رشک بردند و در مقام تفحص احوال
این حیله آمدند دیدند که این دو برادر هرگز انگور نمیخرند و آن شراب هرگز بهم

رسانند و از همه شراب میشنی و بعضی میفروشند تا معلوم شد که آب مصر است که بعضی
ایشان شراب میشود چنانکه یکی از شراب فروشان بر بالای خانه ایشان ایستاده
مشاهده کرد که آب از رود نیل بنهر که داده‌اند شراب میشد از این کاسه پیش بخدمت حضرت
مصر رفت این قضیه را بیان کرد که دو جادوگر در کنار رود نیل نشسته‌اند و آب
میفروشند و همان حالت شراب دارد عزیز آن دو برادر را طلب نموده گفت شما جادو
کردید گفتند حاشا و کلا گفت حال خود با من بگویید ایشان از راستی در نگذشتند
کتابت و طلا نزد عزیز آوردند عزیز هر دو را امتحان کرد چنان بود که گفته بودند عزیز گفت
مالی که حاصل کرده‌اند از آن شما اما این طلا دزدی سنجیده در ملک خداوند
بیعلم واجبست که او را حبس کنیم تا خلق از شر او برهند اما هر کار من شراب دو
کاریست خواهم این را بمن بخشید ایشان بان راضی شدند و دیگر بار بهرمان قند
تا آن صد و قند بدست آرند هر چند جستند میسر نشد اما غرایب کنند هرمان بنیا است
آنکه صفت عمارات در قصص آمده که بعد از آنکه آصف حضرت را در حباله حضرت
سلیمان در آورد حضرت سلیمان هیبت را نکران او شد و خواست که مصر جانب
کذار او بر حضرت بلقیس باشد فرمود که دیوان درا سکندریه عمارت پس بتکلف
از جمله تکلفات چهار ستون در آن عمارت بکار رفته بود از سنگ رخام که هر کدام
سنصد گز بود بر هر ستون چهار کرسی گنبدی بر آوردند از مینا که در آنجا جای او باشد
و او تفرج بود در میان ولایات بکسوی او مغرب و از طرف دیگر شام و از جانب دیگر
ملک مصر و بهر جانب که حضرت سلیمان رفتی گذارش بر بلقیس افتادی
سلیمان باد را امر کرد که این بساط را بدریای مغرب برباد بساط را بر ... باز

و فراز دریا بار چشم حضرت سلیمان بر جزیره افتاد که اقسام ریاحین اندرو بود
شراب بیشمار از آن جمله اسبان ابی پرنده مشاهده کرد که در آن جزیره بودند
هر کدام دو پر داشتند بر صورت طیور و با هم بازی میکردند چون بساط سلیمان
را دیدند در هوا نا پدید شدند حضرت سلیمان دیوان را طلب نمود و گفت
شما میدانید که این اسبان در کجا می باشند گفت ما میدانیم اما بر گرفتن
ایشان قادر نیستیم صخره جن که مهتر ایشان بود گفت دیو دیو یا رسول الله
فرزندان ابلیس سمندون نام و او مطیع نوبت او قادر است بر گرفتن این اسبان
سلیمان گفت سمندون را بگیرند گفتند او در آب می باشد مکر و دروغ گو نیم
حضرت سلیمان مرد مکر او بدست آید آنگاه قرار یقین شد آنگاه دیوان
در عالم بکردش در آمدند و ندا دادند که سلیمان مرد و دیوان از قید او رستند
سمندون چون این ندا شنید سر از قعر دریا بر کرد که راست میگویید گفتند
پس میان ایشان در آمد او را گرفتند و بستند و نزد حضرت سلیمان آوردند
حضرت نبوة پناهی یک هیبت در و نگریست که سمندون بر خود بلرزید و فریاد
کرد که یا رسول الله فرمان دارم زبانیه در نظر حضرت سلیمان حاضر بود گفت
خلاف کنی سزا بگویم آنگاه حضرت سلیمان فرمود که فلان اسبان که در فلان
جزیره اند خواهم که بگیری و نزد من آری گفت یا نبی الله اسبان مرا دست ندهند
آنکه حیله کنم ایشان را دو جزیره است که در یکی آب و در یکی علف میخورند
و هم چشمها را گرفته شراب داخل کنم تا ایشان بجای آب بخورده مدهوش شوند
و این حیله ایشان را بدست آرم پس چنان کرد که اسبان از هوا در آمده آب بخوردند

آب نهادند و بیهوش شدند آن اسبان را کرفته در بیت المقدس بخدمت حضرت سلیمان
آوردند وقت نماز پیشین بود حکم شد که آن اسبان را عرض کنند از نکویی که آن اسبان
بود نماز دیکر هم از حضرت سلیمان فوت شد و هنوز مشغول آن اسبان بود که
حضرت جبرئیل از نزد ملک جلیل آمد و عتاب آورد که یا سلیمان فریضه ما را
فوت کردی و بنظاره دنیا مشغول شدی پس حضرت سلیمان باستغفار در آمد
و کفت خداوندا چیزی را دوست داشتم که مانع آمد مرا از سجده حق پس سر بزمین
نهاده بسیار بنالید آنکاه الله تعالی فرشتکان را فرمود که آفتاب را بجای خود دارند
تا سلیمان فریضه بکذارد چنانکه آیه کریمه بر آن نازل است بعضی کفته اند اسبان را
ذبح کرد و بقولی آنها را پی برید و داغ کرد بر کردن و سرین و از آن روز باز داغ اسب
رسم شد پس حضرت سلیمان عفریت را بخواند و کفت از غرایب که دیدی نزد ما بیان
کن عفریت کفت یا نبی هزار سال است که بدور عالم در کردشم و عجایب خدا
مشاهده میکنم عجیب تر از آن ندیدم یا رسول الله که وقتی از اوقات بدریای مغرب
درون رفتم و جزیره دیدم در کنار دریا و شهری دیدم در کنار آن جزیره که دیوارهای
آن از سنک رخام بود و آن حصار را هزار برج بود و بر هر برجی هزار کنکره و خروسی
برنج ساخته بوقی و طوقی و علمی و صنجی بر آن نصب نموده پس چون در آن شهر
در آمدم کوشکی دیدم از سنک مرمر بر آورده صد کز بالای آن فضا پیش آن کوشک
میدانی دیدم و در آن میدان مناره دیدم و بر سر آن مناره عقابی نموده بودند
مثل فلک میکشت و در زیر آن مناره دو شیر ساخته بودند از برنج و در میان شهر
صورتی کرده بودند از برنج مثل آدمی صد کز بالای او و پیش در آن کوشک

هزار حجره دیدم جمیع از سنک مرمر در آن حجره فرشهاء قالی از زر بافته و در حجره کنیزکی
صاحب جمالی نشسته و تاج مرصع بر سر نهاده و دست برنجها و خلخالها در دست
و پا کرده در میان کوشک تختی دیدم از آبنوس و بندهای آن تخت از زر سرخ و بیاقوت
مناسب مرصع کرده بودند و پیری بر آن تخت نشسته بود که بعد از حضرت یوسف
مثل او صورتی ندیده بودم دختری نزد او نشسته خندان و شادان ساعتی بود
آنکاه برخواست از پیش پدر و از تخت بزیر آمد و آن چهار کنیزک با او رفته او را
بدرون حجره خاص رسانیدند و تمام را بر آفرین کرده برفتند تا آنکه بقصر خود
درون رفت من بصورت مردی شدم پیش آن پیر رفتم کفتم این شهر را چه نامست
و این دختر کیست و این مناره و شیران از بهر چه اند کفت تو از کدام شهری مکر
بیکانه کفتم آری کفت این مناره که می بینی و آن عقاب بر سر مناره موذن ماست
چون وقت عبادت ما آید عقاب یکی بخروشد نوعی که مردم بشنوند و رو بعبادة
آریم روزی دو وقت کفتم آن صورت و آن شیران چیستند که بپا اند کفتم
چکونه کفتند دشمن با ما چون دعوی کنند آنکه سنک بود آن صورت شیران اشارت
کنند آن شیران در دم سنک را بر زنند از بهجه هیچکس نتواند انکار حقی کردن کفتم این بوق
و علم و سنج و طبلها چیست بر این برجها کفت اکر ما را دشمنی آید از دور آن عقاب
از سر مناره یکی بخروشد و آن علمها بر جا چرخ زنند و طبلها بصدا آیند و بوقها
دمیده شوند آنکاه مردم ما را خبر شود از آمدن دشمن پس آماده جنک شوند
مردم ما را و پادشاه ما را که عنکبوت نامست هرکز دشمن برو ظفر نیافته و هرکز
وی لحظه غمناک نبوده پس چون حضرت سلیمان آن سخنان شنید کفت ای عفریت

بونا علاج آن کافران واجب شد بفرمود که حشم او جمیع بر بساط نشستند و باد را
فرمود که در آمد بساط را برداشت و بدان جزیره برد که آن شهرستان بود پس
آن عقاب یکی بخروشید آنگاه خروس از زیر میل فریاد کرد و علمها کرد ممیل کرده
کردند و طبلها زده شدند و بوقها را دمیدند پس مردم آن شهرستان آگاه شدند
با سلاح برزم آمدند و آن بساط را در هوا دیدند با یکدیگر گفتند که پادشاهان هم
بوده اند بغیر از عنکبور که ملکشان به از ملک ما بوده ملک تراب و خاک دیدیم اما
بر باد ندیده بودیم پس سلیمان فرمود دیوان را که جنگ کنند گویند دیوان از جنگ
ایشان عاجز شدند پریان را حکم شد ایشان نیز زبون شدند پس درندگان را حکم
شد ایشان را نیز زبون کردند و یکی هیچ سپاه نماند مر سلیمان را مگر آصف و سلیمان ساعت
بساعت لشکر دشمن زیاده میشد عنکبور را خبر شد که جمعی بجنگ او آمده اند که اسباب
ایشان باد است و سپاه انمالت از شیر و پلنگ پس عنکبور برآمد که قهر لشکر سلیمان را
کند حضرت [illegible] رنگی چشم او زنی و شیری خود را باو رسانید او را کند بخدمت
سلیمان آورده گفتند اینک سر عنکبور اما پیغمبر خدا گفت یا اسد تا بر دان پادشاه مجوسی
و رنجی در گوشت تو نهادم که هیچکس گوشت ترا نخورد و چرم ترا بپوشد پس لشکر سلیمان
بر آن کافران غلبه کردند سلیمان سمندون را گفت باید آن دختر را چنان بیاری کرد درست
برو نهی گفت پس ابر را حکم شود که از دریا مروارید بیارد و ابر بر بام او بریزد بموجب فرموده
عمل نموده مرواریدها برابر نخودی آورده بر بام او ریختند کنیزان دختر گفتند که از ابر مروارید
می بارد دختر گفت چه مقدار گفتند برابر نخودی گفت سهل است پس سمندون ابر را
فرمود که از این هم بزرگتر ابر از آن هم بزرگتر بارید با کنیزان او را خبر کردند که این نوبت

بزرگتر

بزرگتر شد و بسیار بزرگ می بارد فرمود که تخت مرا بیرون برید چنان کردند پس
دختر برآمد بران مرواریدها خرامید پس ابر را حکم شد که خود را بر دختر پیچد و باد را
حکم شد که او را در ربود و بهوا برد و پیش تخت سلیمان حاضر کرد پس سلیمان دیوان
را فرمود که آن شهرستان را بدریا انداختند و کتابهای سحر ایشان را فرمود که در زیر
چهار پایه تخت پنهان کردند چون حضرت سلیمان فوت کرد باز دیوان آن کتابها را
برآوردند و سحر شایع شد پس دختر را با کنیزانش نزد حضرت سلیمان آوردند گفت هر که
مسلمان نشود او را باین دریا هلاک سازم دختر گفت باین شرط مسلمان میشوم
که مرا از دیدار پدر محروم نسازی حضرت فرمود که سر پدر او را نزد او آوردند چون
سر پدر دید یکی بخروشید که وای پدر و برادر من کشته شده اند و مرا صبر نیست
پس بسیار با او ملایمت کردند تا اندکی نرم شد بعد از آن سلیمان بجانب شام رفت
و آن دختر را زن کرد **فصل دویم از باب چهل و پنجم گفتار اندر بیان نمودن وجه تسمیه
بلدان و چگونگی خطاب والقاب فرق طوایف** از قسم امراء و حکما و فضلا و شعرا و ندما
و غیره اگرچه خلاصه سخن آنست که یاقوت حموی در عجایب البلدان آورده و شیخ ادری
در عجایب المخلوقات ذکر کرده و مثل این در صور الاقالیم و عجایب البلدان واقع شده
اما این مخلص گوشه دامن خوشه چینی فراهم آورده و بجهة خرمن هریک گشت از هر خرمن
خوشه و از هر خوشه دانه گرد کرده قرص جوینی بر سفره ماحضر مانده که شاید ناهار
گرسنه طبعی بدان شکسته شود **وجه تسمیه قزوین** صاحب گزیده خواجه حمدالله که
مستوفی بوده میفرماید که پیش از این قزوین را باب الجنه میگفتند چنانکه حدیثی آمده
که دو در از بهشت در دنیاست اسکندریه و قزوین و جهل حدیث خواجه حمدالله در باب

خوفی فرزوین نقل میکنند العهدة علی الراوی چنانکه گویند یکی از اکابر لشکری بزرگ
ملک دیلمان تعین فرمود وآن مردم در صحرای فرزوین صف کشیدند سپهدار لشکر آگاه
در زمین فرزوین در لشکر خود خللی دید یکی از اتباع خود گفت آن کش وین یعنی بدان پهلو
نگر و لشکر را راست کن از آن روز باز نام آن کش وین شد و رفته رفته بکثرت استعمال
فرزوین شد و فرزوین معرب کش وین است **وجه تسمیه بلخ** جمیع مورخین آورده اند که کیومرث
را پسری بود بغایت خدا ترس اکثر از پدر پرسیدی که چه باید کرد که خدا را خوش آید پدر
او را بخدا ترسی و کم آزاری امر فرمودی و بطاعت حکم کردی و آن پسر در اکثر جبل دماوند
خداوند خود را پرستش نمودی گویند کیومرث سالی یکنوبت بدیدن آن پسر آمدی بکوه
عادت چون سالی آمد فرزند را کشته دید چنانکه گویند دیوان از چشم مردم مخفی
بوده اند شبی بوقت طاعت سنگی بر سر او زدند و او را کشتند شاه کیومرث چون بر آن مخفیه
مطلع شد بسیار بسیار ناله کرد آخر جامی بر سر جبل دماوند ظاهر شد پسر را در آن
جا ماند و بر سر جا آتشی کرد گویند از آن روز باز تا حال هر هفته شب یکشب از آن جا آتشی
بر می آید و بقولی شبی دوازده نوبت آتش ظاهر میشود آخر کیومرث از قاضی حاجات در وقت
مناجات معلوم کرد که دیوان پسر او را کشته اند و مقام ایشان را نیز کیومرث گفتند
متوجه ملک شرق شد در راه خروس سفیدی دید که ماکیان خود را پناه شده و با
ماری جنگ میکند این حیث او را خوش آمد مار را کشت و آن را بفال نیکو گرفت و
میرفت تا آنجا که الحال بلخ است و اکثر دشمنان پسر خود را کشت و آن موضع را شهری بنا
کرد در اثنای این شخصی از دور پیدا او را جاسوس گمان کردند چون نزدیک رسید کیومرث
گفت بلاخ است آن شهر از آن روز باز باین اسم موسوم شد **وجه تسمیه بخارا** در تاریخ

وصاف آمده که بخارا را بجهت آن بخارا گویند که بخارا در لغت کفار ختای محل
عبادت باشد و پیش ازین نام بخارا سنجان بوده **وجه تسمیه هند و مکران** در روضة
الصفا آمده که حضرت نوح چون ولایات را بفرزندان قسمت نمود سام را که
اولا بیا نامیدش پیش خود نگاه داشت و زمین مغرب و سروان بر و مسلم داشت
و او را یازده فرزند عنایت کرده بود هند بی منت از آنجمله منبط و بربر و سام و فلسطین
و مثل این و یافث را بجانب مشرق فرستاد و او را نیز یازده فرزند بهم رسید چنانچه
ذکر میشود ترک و ازک و کماری و خزر و قبچاق و ماچین و چین و بقولی ترک پسر ماند است
و همچنین اما حام را که ابو السودان نامیدش ملک وسط اماله را باو داد او را نه فرزند
شد خراسان و عراق و فارس و لرستان و هند و سند و کیج و مکران و حبش و مثل
این هر یک از ایشان بهر جا که قرار گرفتند بنام ایشان شهرت یافت چنانکه در کتب
مبسوط آمده اما محمد بلعمی که وزیر منصور بن عبد الملک سامانی است و ترجمه
تاریخ طبری باو منسوب است در مختصر مذکور آورده که در جنگی که جهان پهلوان
رستم با شاه کیخسرو بجهت خواهی خون سیاوش بر سر افراسیاب رفتند و افراسیاب
از پیش ایشان فرار نمود رستم دستان ملک ترکستان را بامرای کیخسرو قسمت نمود بیا
کیخسرو را در کنک دز ماند و گیو را در ختا ماند و خود کشتی در آب انداخته شهنشاه ختا
شاهنامه گوید که رستم در دریا بود تا آنکه قدم بخشکی نهاده فرسنگ ملک تاتار و لیو خت
و نقل کرد محمد بلعمی گوید که هند شناه هند از کنک در برابر طرف بود رستم هند و سند را
با کیج و مکران و تاتار ابهر کرده بنظر شاه کیکاوس رسانید و کیکاوس آن را باو بخشید
گویند از کنار کابل تا کنار آب دریای چین که اقصای شرقی هند است از وقت اطلاع

رستم بود امیران مذکور را در زمین مذکور مقر ایشان ساخت و عینت هر ملک
هرجا که نشستند بنام ایشان شهرت کرد چنانکه در مکران در زمینی که الحال هند
مشهور است و علی هذا القیاس وجه تسمیه نهاوند اند در غرایب الاسرار آمده
که نهاوند از شهرهای قدیم است و برغم صاحب عجایب البلدان بانی او نوح است
گویند در اصل نهاوند نوح اوند بوده یعنی وضع کرده نوح که بکثرت استعمال نهاوند
شده گویند سنگیست در نهاوند که هر کرا بیماری یا غریبی باشد و خواهد احوال او را
بداند شب بوضو و طهارت بر سر آن سنگ نیت کند و بخواند پس در غد که الحجر
بخواب ببیند اند وجه تسمیه سامره الحال او را سامره نامند گویند در عهد معتصم
غلامان او در بغداد بی حساب بسیار شکودند روزی جوانی بر او سر راه گرفته
گفت اگر عدالت مینمائی کردن از ملک ما بیرون رو و گرنه ترا ازین ملک
بیرون میکنیم خلیفه گفت بکدام سپاه و سامان آن جوان انگشت بر دل خود مانده
گفت باین سپاه در دل شب تا این سخن در دل معتصم بسیار اثر کرد در ساعت
از بغداد برآمد و سر من رای را بنا کرد و معنیش آنست که هر که ببیند شاد و مسرور
گردد و هم درین سال معتصم حیدر بن کاوس را افشین لقب کرد و بر سر بابک
خرمی فرستاد و او علاج بابک کرد و این شهر را عسکر نیز نامند گویند از کثرت سپاه
معتصم عسکر او را در بغداد گنجایش نماند سر من رای را عسکر نامیدند و جای وطن کرد
و امام حسن عسکری را بدان سبب عسکری گویند که تولد مبارکش آنجا شده اند
وجه تسمیه بابل در متون الاخبار آمده که چون نمرود جبار حضرت خلیل
الرحمن را در آتش انداخت و آتش بر او ریحان گشت گفت میگو خدای بهشت خدای ابراهیم

خواهم

خواهم جمال او را ببینم و فرمود مناره ساختند از هر چیز بلند تر چون بر آن موضع
آسمان را چنان دید که از روی زمین بود شرمنده گشت و بزیر آمد و مناره از باد در آمد و
بقول روح الامین حسب الحکم حضرت ذو الجلال چنان پری بر آن مناره زد و او را خراب
بکرد که اهل بابل و کوثربه سه روز از ترس بیهوش بودند بعد از آنکه بهوش آمدند
زبان یکدیگر را فراموش کرده بودند نوعی که هفتاد و دو زبان در میان ایشان
شایع گشت چون تبدیل السنه در میان ایشان بهم رسید آن ملک را بابل گفتند
و بابل همین معنی دارد و بابل جایی بوده که الحال بغداد است اما صاحب طبقات
ناصری آورده که چون خلیل از ایمان نمرود و قوم او ناامید شد ساره را در خفیه
کرده خواست که از شهر برآورد آن مردم آگاه شدند و خواستند که نمرود را خبر کنند حق
تعالی در زبان ایشان اختلاف پیدا آورد چنانکه آمده تبلبلت الالسن آن بلده
پس از آن ببابل موسوم گشت و تبلبل در لغت شوریده شدن زبانهاست پس چون
آن مردم را این حال پیش آمد حضرت خلیل الرحمن با یاران خود از آن موضع بیرون افتادند
و به نجران رسیدند و در آن شهر حاکمی بود او را از حسن ساره خاتون خبر کردند میل
دیدن او کرد و او فرعونی بود از فراعنه و نام او صدوف بود و گویند وجه تسمیه ها
آنست که چون ساره را از آن بدبخت آوردند گستاخی نموده دست بجانب آن در صدف
عصمت دراز کرد دستش خشک شد و زلزله افتاد در آن خانه که وی بود از آنجا که بحجره
بخانه دیگر رفت دانست که این تغیر از گستاخی واقع شده که نسبت بحضرت ساره
اندیشیده گفت دعا کن که دست من بحال خود باز آید ساره دعا کرد دستش بهتر شد
پس از آن صدوف گفت در عوض آنکه دست مرا بهتر ساختی ترا بخشیدم هاجر یعنی

اجر توجه نکند و دو قران بزرک آمده ها ابرك علی دعائك یعنی بکیر مزه خود را بدعای
کرم اکودی و وی را هاجر نام نهاده بنا بر این و در نسخه دیکر اسم این جبار سنان بن
علوان آمده اند **وجه تسمیه قسطنطنیه** صاحب معجم البلدان یاقوت حموی کوید پیش
ازین قسطنطنیه را مدینة الحکما میکفتند و چند وقت او را فرنیقیه نیز میکفتند چه
بنای او را دیوی کویند کرده بود که نام او فرنیقی بود پیش ازین در مغرب زمین
و بقولی افریقش بن ابرهه او را بنا کرده که از ملوك یمن است و چند وقت او را
اثینه نیز کفتندی در نسخه آثار الحکما اکثر باین اسم یاد میکنند این شهر را چون اهل
اسلام کرفتند موسوم باسلامبول شد یعنی هر چه مملکت خواهند هست کویند
شهری بود در غایت استحکام سکندر چند وقت این شهر را محاصره کرد تا فتح آن بعد
فتح این شهر بخدمت ابرنس ساعر که از حکمای بزرک یونان است رفت و او در خواب
بود لکدی زد و او را بیدار کرد و کفت مثل قسطنطنیه شهری را مسخر کردم کفت چه
کودی شهر کرفتن کار پادشاهان است اما لکد زدن کار خرانست و قول اصح آنکه بنای
او از پیش قسطنطین که بن روم بن عیص بن اسحق بن ابراهیم علیه است پس از و بنام او
شهرت کرد **وجه تسمیه بیت المقدس** او را قدس خلیل نیز کویند و ایلیا نیز نامند و بلغت
فرس قدیم دزهوخت کنکش کویند و در ضحاک جادو بپای تخت ضحاک بود و آن زمین
مبارک را نام بیسیا راست وهب بن منبه در کتاب معارف القبایل آورده که حضرت
اسحق فرزند خود یعقوب را فرمود که دو دختر خال خود لابان و ناصر را در حباله خود
درآورد بدین نیت حضرت یعقوب روان شد در راه خوابی دید چنانکه از آسمان
بر فرق وی دری کشودند و ملایکه درآمده و شد شدند پس حق تعالی بدو ندا کرد

**انی انا الله لا اله الا انا الملك و اله آباءك ابراهیم و اسمعیل و اسحق و قد ورثتك
هذه الارض المقدسة و ذریتك من بعدك و بارك فیك و فیهم فی کم الکتاب و الحکمة
و النبوة انا معك و حین ادرکك هذا المکان ما حوله منا منه و ذریتك منه فقال اثر سبب**
بیت المقدس بیان سبب این زمین را مدر القدس کفتند پس یعقوب بعد از تامل
در کنعان مقام کرد و کنعان سه فرسنك از قدس خلیل دور است بعد از ان بنی اسرائیل
در انجا شهر وار بنا کردند در ان موضع که یعقوب خواب دیده بود چون نوبت نبوت بحضرت
داود رسید برو ندا کردند که یا داود **انا جعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق**
بن سجد اقصا را بهمان موضع بنا کرد و سلیمان او را تمام کرد و کویند صخره صاد و همان
موضع است که یعقوب انشب بخواب دید معامله مذکوره را و آن سنك شب معراج
از زمین جدا شد و قصه عروج نمود حضرت پیغمبر ما آخر فرمودند که قف یا حجر **وجه
تسمیه خوارزم** در شاهنامه بزرک آمده و صاحب حبیب السیر نیز نقل کرده که چون میان
شاه کیخسرو و شیده افراسیاب در ان موضع جنك شد و شیده در دست کیخسرو کشته
شد و در حمله اول سپاه ایران بر سپاه توران غالب کشتند بر زبان کیخسرو کذشت
که خوارزمی بود که در ساعت دشمن را شکستم و از ان روز باز او را خوارزم کویند و
در نزهة القلوب آمده که دار السلطنه خوارزم را غرجانه کویند که الحال ارکان او را ارکنج
خوانند اما در رساله که ملا علی قوشچی نوشته در باب خوارزم چنین دیکر بیان کرده
که خوارزم بر کنار جیحون است شمال جرجان اصحاب نوارزم کفته اند که یکی از ملوك
بر جمعی غضب کرده فرموده بود که ایشان را از معموره دور تر برند چون ایشان بان
موضع رفتند بماهی کرفتن مشغول شدند و هیزم بسیار بود در ان مکان و روش بان

میگیرند بدین جهت اینموضع را خوارزم گفتند چه در لغت ایشان گوشت ماهی را خوار
گویند ورزم هیزم را نامند اندر وجه تسمیه بادغیس در تحفه حبیب السیر آمده که
چون دوازده سال افراسیاب بر ملک ایران مستولی شد وشاه منوچهر فرار نموده
بدربند طبرستان در آمد وافراسیاب در ملک ری نزول کرد تواریخی که صاحب
تاریخ طبرستان سید ظهیر مازندرانی میفرماید که در مدت مذکور هر شب شاه
منوچهر نزل وعلوفه بلشکر افراسیاب میفرستاد وروزانه با او جنگ میکرد چون افراسیاب
حال چنان دید گفت که منوچهر دیوانه است ویا عاقلترین مردمانست هر شب علوفه
میفرستد وبروز جنگ میکند باعث برین امر چیست وانمعنی را بخدمت شاه
منوچهر نوشت منوچهر در جواب نوشت که اسم کرم ایجاب آنست که شب اگر بیگانه
در ملک خود بیند اورا مهمان تصور کند وچون روز شود مهمان برود ودعوای ملک
نماید با او جنگ کند منوچهر فرموده که بار خانه ساختند از جمیع اشیای طبرستان
وبا این جواب بخدمت شاه افراسیاب فرستاد ونوشته دیگر با آن اسباب که
حکمای طبرستان جمیع اشیائی که در ربع مسکون یافت شود در طبرستان یافته اند
الا فلفل که میباید که از عراق باینملک آید وان ملک را شمال حال متصرف شده
اند بدل فلفل تره قرار داده اند که در خوان باشد دیگر مارا بان ملک احتیاجی
نیست پس چون این مکتوب با اسباب مزکوره بنظر افراسیاب واعیان ترکستان
در آمد همه یکدل شدند وبا افراسیاب گفتند که شهریار سلامت الحال مدت دوازده
سال شد که از اوطان خود برآمده ایم ودر ایران بسر میبریم با امید این که شاید
که دشمن را بدست آریم یقین شد که منوچهر هرگز بدست ما نخواهد آمد چون

افراسیاب

افراسیاب نیز بهمین تنک آمده بود دیگر قرار بصلح شد ومنوچهر پسر خود ارش را
بخدمت افراسیاب فرستاد او سر وجبین ارش را بوسید واورا در کنار خود جا داد
وبعد از الطاف واشفاق بسیار ازو سؤال کرد که جان عم دلت چه میخواهد در
خواه ارش التماس یک تیر پرتاب ملک نمود افراسیاب گفت بابت ملکی واقلیمی
از من میطلبیدی این تیر را که خواهد انداخت ارش معروض داشت که بنده معروض
چنان شد که پیران وفسر از انجانب وسوی کاوه قارن از انجانب حاضر باشند وارش
تیر را بهر سیاه زند پس چنان کردند وبوقت طلوع آفتاب ارش از دامن جبل دماوند
آن تیر را در کشیده بجانب مشرق انداخت وان تیری بود مجوف ومملو از زیبق
واصل آن کوهی بود وبر دامن البرز کوه رسته بود بحکمت حکما پس آن تیر صعود کرده
میرفت وحرارت خورشید اورا جذب می نمود تا بفضای ملک بادغیس رسید
در آنجا اندکی بزیر میل نمود گویند بادی پیدا شد وان تیر را باز صعود کرده بنا
برین آنملک را بادخیز گفتند رفته رفته بکثرت استعمال بادغیس شد توعجی که مشهور است
آن تیر بر کنار جیحون افتاده وبنا از آن حد ملک از انجا شد وجه تسمیه جرجان گویند
در زمان پادشاهی شاه کیخسرو دماوند اقطاع گرگین میلاد بود چون بیژن را بدام
افراسیاب انداخت از گیو بعنایت متوهم شد چه اقطاع گیو اصفهان شد پس گرگین
دماوند را مانده بسرحد خوارزم جائی که الحال جرجان می نامند رفته شهری بنا
کرد طول آن دوازده فرسنگ آن شهر اکثر الحال در اعمال گرگان میخوانند باسم گرگین
گفتند گرگین را بگرگان خواندند ومعرب گرگان جرجان گشت اندر وجه تسمیه استرآباد
صاحب تاریخ طبرستان آورده که در زمان دولت شاه نوشیروان اکثر ترکان دشت خزر

چوپان و دهقانرا تاخت مینمودند مردم دهستان شکایت بخدمت نوشیروان بردند
در حینی که بفتح بلاد روم مشغول بود چون نوشیروان را حال آن مظلومان معلوم شد
فرمود که سدی می باید در آن راه کشند که تودۀ خاک دست خزر برطرف شود چون
حساب کردند مبلغ عظیمی می بایست بوزرجمهر معروض داشت که ملک عادل سلامت
باشد الحال این مبلغ در خزینه موجود نیست کسری فرمود که البته این زر را موجود
ساخته آخر قرار برین شد که اساوره کبیر که در بنادر فرنگ می باشد و بسیار صاحب
سامان است از وی این زر قرض کرده شود کسری مردم بوزرجمهر را باینکار روانه ساخت
بوزرجمهر در اثنای راه شب بمنزل و مکان دهقانی مهمان شد دهقان بعد از
شرایط خدمتکاری معروض داشت که چه واقع است که وزیر صاحب تدبیر را با
این مهم متوجه شد بوزرجمهر گفت ازین در این ایام پادشاهی را مبلغی ضرور شده
که در خزینه یافت نمیشد بخدمت پادشاه معروض داشتند که اساوره کبیر از مردم
متمول بنادر فرنگ است او می تواند باسانی این مبلغ را فرستاد پادشاه بفرض
دادن این خدمت مرا داشتند اینک میروم چون خواجه بوزرجمهر خواست که
روانه شود روز دیگر از منزل دهقان پیش آمد دهقان معروض داشت که بنده را
واجب الفرضیست بعد از رخصت معروض داشت که اینمبلغ را بنده پیشکش میکنم
و مبلغ عظیمی بخدمت وزیر میدهم بطریقی باانداز ملتمس بنده آنست که مرا پسری است
در کمال قابلیت بخصیص در علم حساب و سیاق ماهر است همین قدر خرسندم که
در گوشه دفتر کسری جا کند بوزرجمهر گفت این موقوف بعرض است آنگاه اینحال را
بخدمت کسری معروض داشت که صلاح دولت در آنست که چندین زر را اینکار بکار

پادشاه واصل شود نوشیروان چون کاغذ بوزرجمهر را خواند و بمضمون اطلاع یافت
نوشت که اگر غیر از بوزرجمهر دیگری این تکلیف بمن آوردی او را قصاص بلیغ
فرمودمی چون روا داری که روستازاده خداناترسی را امور کلی ما دخل می نموده
باشد و مال مردم را بعنف و تعدی و رشوه می گرفته باشد و دولتی که از عهد
کیومرث تا حال در دودمان ماست بدعای بد مظلومان برطرف میکرده باشد
بخدمتی که فرستاده ایم باید رفت که تا اهل هرگز ترتیب پذیر نباشد بوزرجمهر ازین
جواب شرمنده شد کاغذ را بدهقان نمود دهقان در آنحال فراست بود چون شب
شد بعد از آنکه چندین شمع و مشعل در حضور او آوردند شمعی بدست گربه معلم داده
در نظر بوزرجمهر بداشت بوزرجمهر غرض دهقانرا دانست یعنی تربیت اینچنین
کند حیوان اثر کرده اگر پسر من روستازاده باشد اما بحسن تربیت اوصاف
ذمیمه او بصفات حسنه مبدل میشود بوزرجمهر یکی از خواص خود را خوانده گفت
موشی در ساعت باید آورد پس چون موش را در نظر آن گربه رها کردند شمع را گربه
بر روی ملول انداخته از عقب موش دوید و حضار دربار خندیدند و دهقان
خجل زده شد اینمبلغ را بخدمت فرستاد و خود از خجلت دیگر روی بوزرجمهر را ندید
پس بوزرجمهر آن زر را بخدمت نوشیروان آورده کسری فرمود که آن زر را در آن
سد صرف کنند اما چون این خبر بسمع اساوره کبیر رسید که کسری از جمیع اعیان
بنادر او را سرفراز ساخته بود فلانی دهقان در راه چنین کاری کرده اینمبلغ
رسانده با چندین تحف و مبلغ زر را بخدمت کسری شتافت و آن همه زر را بدرگاه
نوشیروان رسانید چون صبح کسری برجای خود برآمد و آن توده زر را دید پرسید که

چیست استاره پیش رفت معروض داشت که این مبالغیست که خسرو آفاق بنا را بآن بهر
فراز ساخته بود کسری گفت الحال آن احتیاج از ما برطرف شد او رئیس ادب یوسف
التماس نمود که ازین زر تفریحی چیزی در آن سد صرف شود گفتند برو اگر احتیاج باشد
تو نیز زر زیری چند صرف کن چون استاره بآن موضع رفت سد تمام شده بود استاره
کبر صورت امکان که الحال استرآباد است با جمیع توابع و لواحق کشیدن بخدمت
نوشیروان ارسال داشت والتماس شهری نمود در امکان بعد از رخصت کسری
شهر مزکور را باتمام رسانید لاجرم اشتهار بنام او شهرت یافت اگرچه در اول استاره
آباد بود اما رفته رفته استرآباد شد وجه تسمیه بلغار بلغار مدینه ایست عظیم بر
کنار بحر نیطش و سور اشهر از چوب بلوط باشد و در حوالی او از الم ترك چندان باشد
که خدای داند میانه بلغار و قسطنطنیه دو ماهه راه است و کافری نداند بحر قتال
و جدال روز در بلغار بیست ساعت باشد و شب چهار ساعت چون روز کوتاه
شود بر عکس است در ایام زمستان و تابستان زیرف بر طرف نشود و فتی ملك بلغار
بیمار شد و بمردن رسید و مثل این اکثر اعیان بلغار بیمار بودند مرد زاهدی در
میان ایشان بود گفت اگر شما را علاج کنم مسلمان شوید قبول کردند چون صحت
یافتند مسلمان شدند چون این خبر بملك خزر رسید که ملك بلغار از دین خود بیرا
گردید لشکر بر سر او کشید اهل بلغار مضطرب گشتند همان زاهد گفت باکی نیست
بگوئید الله اکبر و بر روم دشمن روید چنان کردند ملك خزر خود شکسته شد و مردم
خود گفت فوجی دیدم در میان لشکر ملك بلغار بر اسبان سفید سوار ایشان ما
شکستند آن مرد زاهد را اسم بلال بود ما او را معرب کردند بلغار گفتند اکثر طعام

ایشان عسل و گوشت قلندر باشد و سنجاب بخورند ابو حامد اندلسی گفت در بلغار یك
آدمی دیدم بهنا دو شبر و طول چهار شبر از غرایب بلغار یکی آنست که چون بیابان بود
یورکه دو موضعست به بلغار آید اگرچه تابستان باشد برف شود امردم را اکثر مانع
آید از دخول در آن شهر وجه تسمیه مؤتفکات مؤتفکات پنج شهر بود اول صعد دوم
صعوده سیم عمره چهارم دوما پنجم سدوم و کوبند این اعظم بلاد بود و بعضی سدوم
قاضی آن شهر را گفته اند اما از سخن اوحد الدین انوری چنان معلوم است که اسم
شهر باشد چنانکه گفته بیت تا بود در فر تو شاهنشه : بافتنای ملك قضای سدوم
چون سکان آن بلاد بعمل لواطه اشتغال نمودند قهرمان سیاست الهی آن ملك را زیر و زبر
نمود و جمیع مردم آن شهر زیر و زبر شدند مؤتفکات در لغت مردم همین معنی دارد
که زیر و زبر کرده و این عمل شنیع را از آن لواطه نامیدند که در امت لوط سر زده از
حضرت امیر المؤمنین حیدر رضه منقول است که اگر سوره لوط در قران نمی بود من
قبول نمیکردم که این عمل عیب باشد وجه تسمیه ابرقو چون ابرقو شهریست بر کوه واقع
شده است لاجرم باین اسم شهرت و معروف ابرقو باشد صاحب رساله هیات آورده
که هرگز در ابرقو باران نبارید و این بدعای حضرت ابراهیم خلیل است صاحب
عجایب البلدان آورده که سروی اندرو بود که از آن سرو بزرگتر شجری نشان ندادند
گویند آب و هوای او را علامتیست که اگر جهود چهل روز اندرو مقام کند البته بمیرد
و مثل این صاحب تاریخ طبرستان آورده که قریب بروبان من اعمال طبرستان قصبه ایست
که اگر هندوستانی یکسال در او باشد سفید شود وجه تسمیه کوفه گویند که
پیش ازین هوشنگ پیشدادی بنا کرده بود آن بنا خراب شده بود چون سعد وقاص در

زمان خلافت عمر بر ممالک مداین مستولی شد و خزاین کسری را بدار الخلافه فرستاد
آب و هوای مداین موافق مزاج اهل اسلام نیفتاد و اکثر بیمار شدند سعد وقاص
از مداین برآمده آنجا که الحال کوفه است شهری بنا کرد از خس و خاشاک و مثل این
شهر را عرب کوفه نامند وجه تسمیه بصره در حبیب السیر آمده که عمر در زمان خلافت
خود لشکری بر سر ممالک عجم تعیین کرد از بیم آنکه مبادا شاه عجم بپادشاه هند رابطه
پیدا کند در آن موضع طرح شهری انداخت در آن موضع بسیار سنگستان و کوه بود و بصره
در لغت عرب سنگستان را نامند پس از این جهة آن شهر باین اسم موسوم شد وجه تسمیه حلوان
حلوان یکی از مداین سبعه عراقست و حمزه که یکی از قرای سبعه است در آنجا آسوده
است و خورنق و سدیر که مثل آن دو عمارت نساخته اند هم در آن شهر است چون
پیش از این دار الملک ملک عربستان بود بنابر آن باین اسم موسوم گشته چه پیش از این
در لغت عرب دار الملک را حلوان میگفته اند وجه تسمیه انبار و انبار نیز یکی
از مداین سبعه عراق است و انبار را از این جهة میخوانند که بخت النصر ایران بنی
اسرائیل را در آن شهر انبار کرد پس از آن اسم آن شهر انبار شد وجه تسمیه سپاهان
اعظم بلاد عراق عجم است بنای آن از پیش طهمورث بنیاد نهاده شد و جمشید باتمام
رسانید و ذو القرنین در وی عمارت کرد و کیقباد را پای تخت شد و رکن الدوله دیلمی
حصار او را بنا کرد دورش بیست و یکهزار قدم است و بقولی هوذای بن یعقوب
بنای او را کرده و در اصل او را دار الیهود نامیدندی چون در عهد اسلام اکثر لشکر
ها و سپاه عراق آن سپاهان بوده است بنابرین او را سپاهان گفتندی و رفته
رفته الفی بر او افزودند وجه تسمیه ری گویند بنای ری از پیش راز بن فارس

بن لوا ساخته و بقولی شیث بن آدم بنا کرده و از معمورتر شهری نبوده باعث خرابی
آن شهر این شد که وقتی بر سر سنگی اهل آن دیار خصومت ورزیدند قریب بصد
هزار کس کشته شدند پس از آن آن شهر روی بخرابی آورده و شهر ری را از قدمت شیخ
البلاد نامند تعریف شهر ری را همین قطعه حکیم خاقانی بس است بیت چار شهر است
عراق ار بی تخمین گویند ؛ طول و عرضش صد در صد بود و کم نبود ؛ اسپهان که اهل
جهان جمله مقرند بر آن ؛ در اقالیم جهان شهر معظم نبود ؛ همدان جای شهان
از قبل آب و هواست ؛ در جهان خوشتر از آن بقعه اخرم نبود ؛ ثم بر نسبت که اینهاست
اکوچه او نیز ؛ نیک نیک ار چه نباشد بد بد هم نبود ؛ معدن مردمی و کان سخا فخر بلاد
ری بود ری که چو ری در همه عالم نبود ؛ گفته شد که بانی ری راز است و رفته رفته
راز بکثرت استعمال ری شد چنانکه رسم جهانست وجه تسمیه کاشان آنست که در حین
وقت بنا کردن کاه افشاندند کاهشان شد و بقولی وقت رنگ ریختن عمارت کاه
ریختند بهر تقدیر زبیده خاتون زوجه هارون الرشید او را ساخته پیش از آن باسم
دیگر منسوب بوده است وجه تسمیه جندشاپور الحال بخوزه مشهور است بنای آن از
شاپور ذو الاکتاف است جه در ازمنه اکثر لشکر خوزستان از خوزه بیرون می آمد
بجندشاپور شهرت یافت وجه تسمیه خوزستان الحال او را کوه کیلویه نامند چون پیش
از این شکر خوب از آن ملک پیدا میشده او را بخوزستان لقب بوده و در لغت فرس خوز
شکر نامند وجه تسمیه شیراز گویند شیراز بن طهمورث بنا کرده و بنام
خود کرده و باعتقاد زمره عوام آنست که این لفظ مرکبست از ترکی و فارسی در
زمان سکندر خراج بسیار از ممر شیر و ماست میگرفته اند روزی شخصی شکایت

بخدمت اسکندر آورده این عبارت را بسمع سکندر رسانیدند که شیراز است بلفظ
ترکی یعنی شیر کاست سکندر را این لفظ خوش آمد او را باین اسم خواند پس از این
بقولی گویند مرتبهٔ اول که سکندر دارا را کشت و بایران در آمد چند شهر دوان عبور
ساخت اول اسکندریه را در ملک مغرب و شیراز را در ملک فارس بنا فرموده و تفویض
بیکی از غلامان خود فرموده که باین اسم موسوم بود مثل دامغان و هرات که این جمله
گویند غلامان سکندر است مشهور است که چون هرات را فرموده ساختن و از بنو
خطا سکندر مراجعت نمود مدت ششماه نتوانست این شهر را از غلام خود گرفت آخر هرات
شمشیری در گردن کرده بخدمت سکندر آمد و معروض داشت که غرض بنده این بود
که سعی من در باب این عمارت ظاهر شود سکندر آن شهر را باو بخشید اما در باب
هرات صاحب نزهة القلوب چنین دیگر فرموده که هرات نامی از امراء سام نریمان
این شهر را ساخت اما رو بخرابی داشت باز سکندر تعمیرش کرد اما در باب شیراز بعضی
بنیاد است گویند رکناباد را دور رکن الدوله دیلمی ساخته و آب رکناباد از مشاهیر است
و در باب شیراز حدیثی وارد است چنانکه ان الله اخیار من الخلق من العرب قریش و من
العجم فارس وجه تسمیهٔ سیستان در اصل سیستان سگلستان بوده چه آب درو بسیار است
او را گرشاسب بن اثرط زرنگ نام کرد و نزدیک بحیرهٔ زره بندی است پس عظیم بنا
عمارت کرد و سکان نامید و عوام سگان گفتندش و معربش سجستان شد و بمرور
سیستان قرار گرفت وجه تسمیهٔ شماخی در نزهة القلوب آمده که شماخی را نوشیروان
بنا کرده و گویند این اسم انگر است که حصار شماخی را تمام کرده و در مسالک الممالک
آمده که چشمهٔ حیوان در قدیم در شماخی بوده وجه تسمیهٔ شهر طوس گویند بنای اول

اورا جمشید کرده وقت رفتن بنا و بویرانی نهاده و جمعی که طوس نوذر را باشا
بجنگ و بر سر افراسیاب فرستاد و از وی آن قباحت و افسد که فرود نوجوان را کشت شا
ایران سپهسالاری را از طوس گرفت بگودرز کشواد داد و او را پیش خود خواند طوس بر
خدمت شد اما بسیار هراسان و پریشانی میرفت تا آنجا که شهر طوس است رسید
و خود را بیمار ساخت و فرموده که بنای شهر طوس را بر ارند و چندان از امکان رفت
که آن شهر باتمام رسید و باو اسم شهرت یافت و او بخدمت کیخسرو رفت و کیخسرو پشت
باو عتاب آغاز کرد و قصد قتلش نمود نوعی که فردوسی گفته بیت نژاد فریدون
و ریش سفید ؛ نژاد و برزند کابی نوید ؛ آخر کارش چنان شد که بعد از آنکه یک
سال در زندان ماند گاه او را رستم در خواست با خود بجنگ هماوند برد و آن
قصه مشهور است اند وجه تسمیهٔ گوناباد او را جنابد و گنابد نیز گفته اند قول صحیح
آنکه کیو آباد است یعنی کیو آباد کرده و بعضی جن آباد نیز گفته اند یعنی جن آباد کرده
و صاحب شاهنامه نیز چنین آورده بیت نگفتم مرو بر گوات جنم ؛ مزن
بر گوات جنابد قدم ؛ وجه تسمیهٔ بیارجمند بیارجمند در اصل بیار ارجمند بوده
رفته رفته بیارجمند شد چنانکه آمده مصرع که خوانندش اکنون بیار ارجمند ؛
وجه تسمیهٔ ابهر سلطانیه در اصل ابهر آبهر بوده است یعنی آب سیاه وجه تسمیهٔ بسطام
گویند پرویز را دو خال بود که یکی را بندوی و دیگری را بسطام نام بوده که فردوسی
او را فرخ زاد نامیده بسطام چون از عقب بهرام چوبینه بخطا رفت بحسن تدبیر
که درین تمهید ذکر شده بهرام را کشت و خواهر بهرام که در آن وقت بحسن او نازنینی
بنود غریب داده نزد شاه پرویز آورد و پرویز را این کار غایت خوش آمده بسطام

وطبرستان را باقطاع او داد چون بسطام در طبرستان متمکن گشت قریب جوار او را
بران داشت که آن شهر را بسازد پس آن شهر را باسم او شهره کرد و مرقد سلطان العارفین
شیخ بایزید در آن ملک است و از آنجا بر مزولی بیک در آن موضع آسوده است و بسطام
داخل جرجان نوشته اند در رساله آمده که اندر بسطام چند چیز نمی باشد اول
آنکه درد چشم نیست دوم آنکه عشق اندرو نبود چنانکه اگر کسی عاشق باشد در
آن ملک در آمدن حالت ازو بر طرف شود و مار و موش نیز اندر بسطام جای دیگر نبود
وجه تسمیه سمرقند پیش از آن سمرقند را اسفد گفتندی انوری گفته **بیت**
یکی تربت سغد نی یکی دیگر جام : چون شمر عشق که از ملوک یمن است از سغد
چین و خطا باز گشت سغد را محاصره کرد و بدست آورده قتل عمود و پس از آن شهری
که الحال است بنا کرده موسوم به شمرکرد شد رفته رفته بکثرت استعمال سمرکند گفتندی
و بقولی دیگر ترکان ده را کند میگویند چون سمرقند را شمر بغایت نکو
ساخته بود اتراک شمرکند گفتندی یعنی ده شمر عشق **اند وجه تسمیه آمل**
در تاریخ طبرستان سید ظهیر مازندرانی وجه تسمیه آمل را چنین آورده که در قدیم
پادشاهی بود در بلخ که او را فیروز شاه گفتندی شبی نازنین دختری را بخواب دید
که چند وقت از حسن دلفریبش او بیقرار بود تا آنکه او را دیگر طاقت صبر نماند و مدت
یکسال از خانه برنیامد و با امور ملکی نپرداخت آخر وزرا او را تسلی کردند که مهندسان
باطراف عالم بر گشتند و صورتها که برده بودند آوردند ملک را بیقراری منتهی
شد تا آنکه مهر فیروز نام خواهرزاده در نسب او بخدمت فیروز شاه آمد متعهد شد
که ملک بر سر عیش و عشرت بیاید و خود را بعضه ندهند تا این صورت را پیدا

کنم پس

کنم پس با سپاه گران سر در عالم نهاد از مهندسان تحقیق کردند که بکدام طرف گشتن فرمایند
ایشان گفتند بملک طبرستان نرسیده ام فیروز بملک طبرستان در آمد و بجستجوی
مطلوب خود متفحص گردند تا آنکه بشهر ساری رسید ازو در گذشت و بجای آمل رسید
و در آن بیشها در آمد بغایت بیشهای تنگ و تاریک دید تا آنکه اسبش نیز در گل فرو
رفت و مهر فیروز خود را بصد محنت بر آورده پیاده بهر سو روان شد و چنان او را
معلوم میشد که گویا صدکس او را بجانب مقصد میبرند و او نیز روان بود تا آنکه
صدای رخت شستنی بسمعش رسید بر اثر صدا روان شد دختری دید که تا
کمر در آب چشمه رخت گازران میشوید بر سم مردم آن ملک مهر فیروز را چون نظر بران دختر
افتاد صورت را نیز از جیب خود بر آورد و برابر او داشت هیچ تفاوت ندید بسجده
شکر افتاد دختر چون او را غریب دید بخانه خود آورد و دو برادر داشت ایشان را خبر
کرد یکی را آشتا نام بود و دیگری را یزدان نام داشت مدت سه روز مهر فیروز را ضیافت
کردند بعد از سه روز سپاه مهر فیروز را یافتند پس ایشان را معلوم شد که مهر فیروز مرد
بزرگیست از در معذرت در آمده عذرها خواستند پس مهر فیروز قصه خوابدیدن پادشاه را
با ایشان بیان کرد تا آنجا که اسب او در گل ماند و خود پیاده شد خواهر ایشان را دید ایشان
گفتند چه بهتر از این که خواهر ما لیاقت خدمت پادشاه داشته باشد مهر فیروز دختر را
طلبید با او در سخن آمد که چه نام داری گفت آمله نام دارم گفت ای آمله حال آنست
و چند سال است که فیروز شاه صورت ترا بخواب دیده و در فراق تو آسایش ندارد
پس دختر بان راضی شد اسباب بیقیاس مهر فیروز با ایشان داده دختر را بر داشته متوجه
بلخ شد چون این مژده بسمع فیروز شاه رسید از شوق سر منزل دختر را استقبال کرد

و بغایت دغدغه ناک بود که آیا آن صورت باشد یا نباشد چون زن خسرو را اسیر برده حرم
درون بردند و نظر فیروز شاه بر وافتاد عجله کرد و مهرام را نوازش نمود پس از آن ملکه
خواتون را بانوئی بانوان کرد چون سالی بر این گذشت امله از آن حسن و طراوتی
که داشت افتاد فیروز شاه گفت ای نازنین ترا چه میشود روز بروز ضعیف میشوی
گفت پادشاه سلامت وجه اینست که در طبرستان همه روزه چشمه من بر آب
روان افتادی و هر صبح سبزه در نظر من بودی و این آب و هوا مرا سازگار نیست
بیت که کوهسارانم گلزار پرورده ؛ گل سرخم شد از محنت گل زرده ؛ گویند
از امل تا بلخ فیروز شاه فرمود که نهری بریدند و آب آمل را به بلخ بردند اگرچه این
معنی دور از کار است اما آن نهر هنوز در آمل باقیست و محرر آن موضع را نظر آورده
پس از چند گاه امله خواتون التماس کرد از فیروز شاه وطن خود را در طبرستان
شهری بنا کند چون مرخص شد فرمود که بنای آمل کردند و آن شهر بنام او شهرت
کرد گویند بعد از بلخ شهری از آمل قدیمتر نیست وجه تسمیه مداین مداین از
بلاد سبعه عراقست و بانی او انوشیروان بن اردشیر است از بزرگی آنشهر را مداین
گفتند چه مداین جمع مدینه است که عبارة از چند شهر باشد وجه تسمیه بغداد
در اصل باغ داد بوده است تا مداین دار الملک ساسانیان است و اکاسره بوده
در آنموضع باغی بود که بهر چند وقت اعیان مداین بدانموضع تفرج آمدند بخاطرش رسید
که امکان را شهری کند جمعی که با او بودند چون با ایشان مشورت کرد او را مانع آمدند
از آنکار او خود را مختص داده دیری دید که راهبی اندرو می بود جعفر نزد او رفت غرض
خود را بیان کرد راهب در و نگریست گفت در کتب مجوس آمده که درین مکان شخصی

شهری بنا کند که مقلاص نام داشته باشد جعفر خلیفه گفت راست میگوئی مرا
در کودکی دایه من مرا مقلاص گفتی با جمعی اطفال بودیم هر روز که از خدمت ادیب
فارغ آمدیم بنوبت یکدیگر را ضیافت میکردیم روزی که نوبت من شد مرا هیچ نبود
بخانه آمدم چیزی از ظرایف دایه دزدیدم و خرج آن ضیافت کردم چون دایه مرا از آن
خبر شد مرا مقلاص گفت چه در آن وقت در عرب دزدی بود مقلاص نام که ضرب
المثل بود صاحب رسالهٔ هیات در باب بغداد چیزی دیگر گفته چنانکه گویند
که شاه کسری را غلامی بود و این شهر را باقطاع غلام خود داده بود و آن غلام اینجا
بود که او را بغ گفتندی که بغ دادی یعنی آنکه هرچه من دارم عطای بغ است بنابرین
علما مکروه داشتند که گویند بغداد بنابرین او را دار السلام گفتندی و بعضی گویند
بغ نام باغبانی بود و داد نام مردی که واضع آن باغ بوده وجه تسمیه طبرستان از آنجهة آن
ملک را طبرستان نامند که تبر را در اصطلاح طبر میگویند چون در آنملک تبر
بسیار است بنابرین آنملک را طبرستان گفتند مثل سروستان صاحب
تاریخ طبرستان آورده که کوه را طبر نامند چنانکه تصغیر آن طبرک باشد و قلعهٔ
طبرک برکنار شهری که هم داخل طبرستان است مشهور است و آن ملک را مازندران
از آنجهة گویند که باز در لغت کوه را گویند اهل عراق هرچه از کوه بدرون بود او را
مازندران گفتند و رفته رفته مازندران شد و این نام بجهت پیدا شد آنملک را
چه مازندرانی که در قدیم بوده آن مازندران بجانب مغربست و این معنی از شاهنامه
نیز ظاهر میشود که اکثر سکنا و مازندران نیز آورده و بیشه دوال پا یاد میکند والقصه
مشهور است بین الناس اگرچه نزد عوام آنست که مازندران خبر این نیز باشد مجموع

مازندران و طبرستان و گیلان را فرش واجرد نامند چه در وقتی که آرش تیر انداخت
جهان در برابر افراسیاب و حد ایران و توران ظاهر شد آرش ملکی از پدر خواست
که هم کوه داشته باشد و هم دریا و هم صحرا و ملک چنین را فرش واجرد نامند اهل تاریخ
در لغت فرس فرش دشت را گویند و واد کوه را و جرد دریا را و مجموع این ولایت را دار
المرز نامند حد شرقی این ملک یلخان کوه است دو روزه از ری و حد غربی او در
بند باب الابواب است که الحال بدربند مشهور است و طبرستان در وسط حقیقی دار
المرز است و حد شرقی طبرستان دنبار جاری مازندران است و حد غربی او منجان
گیلان است باعتقاد سید ظهیر مازندرانی فرش واجرد در الحد شرقی قومش است
که بقومس کاروانسرا مشهور است الحال قریب بدامغان و حد غربی او اقصای دار المرز
و عرض این ولایت سه ملک است جاهی که بسیار عریض باشد از سه فرسنگ در نمی گذرد
وجه تسمیه نیمروز صاحب طبقات ناصری آورده که وقتی حضرت سلیمان از آن
موضع میگذشت نظرش بر زمین نیمروز افتاد آن موضع را آب داشت باو را فرمود که
تخت مرا بر زمین گذارید پس دیوان را فرمود که آن موضع را دایره از خاک کنند چون نیمه روز
آن کار تمام شد بنابران نام آن موضع نیمروز شد **وجه تسمیه کشمیر** از کتب معتبر چیزی
بنظر نیامد که لایق سیاق باشد اما هم از افواه آن دیار استماع افتاد که در عهد حضرت
سلیمان دیوی بود که او را کش گفتندی و بر یکی از پریان عاشق بود که نامش میر بود و جمیع
کشمیر را آب داشت و آن وقت حضرت سلیمان میخواستند که تخت سلیمان که الحال
موضع فراوانست در کشمیر بنا کنند بنابران کش که عفریت زبن دیوان بوده او را طلب
داشتند و این خدمت را باو فرمودند و او را بوصال محبوب نوید دادند که اگر در

مدت یک هفته این کار تنگی بکام دل رسنی پس او از عهده این کار بر آمد چنانچه که
بیک روز آن کار را باتمام رسانید و بوصال محبوب رسید و آن شهر بکشمیر مشهور شد
وجه تسمیه همدان گویند مادر سلیمان را بیماری دست داد و هوای بیت المقدس
موافق مزاج مبارک ایشان نبود پس حضرت سلیمان باد را امر کرد که تخت او را بر جبال
عظیمه بگرداند هر جا که آب و هوای خوب داشته باشد همانجا توقف کند پس کوه الوند
قبول فرمودند و باندک زمانی سقم ایشان بصحت مبدل شد و حضرت سلیمان امر
فرمودند پس چون ایشان آن موضع را جای لایقی دیدند جا ساختن شهری اشاره کردند
دیوان باندک زمانی آن شهر را ساختند و آمدند و از ایشان هر یک دعوایی نمودند
که ما ساختیم و در میان ایشان گفتگو دراز کشید آخر حضرت سلیمان فرمود
که همه تان و از آن روز باز اسم آن شهر همدان قرار گرفت و در آثار البلاد آمده که همدان را
همدان بن طوج بن سام بن نوح بنا کرده و لهو و طرب بر مزاج مردم او غالب است **وجه
تسمیه عراق** صاحب حبیب السیر آورده که از آنجهت عراق را عراق میگویند که در کنار
دریا واقع شده و در لغت کنار دریا را عراق نامند اگرچه گفته شد عراق پسر خراسان است
وجه تسمیه طایف این زمین را از آنجهت طایف نامند که در حینی که حضرت خلیل الله
را بساختن خانه کعبه امر فرمودند و ایشان از عهده الخدمت بر آمدند پس از زمینی که
قسم رستنی هیچ اندرو نبود چنانکه در قرآن مجید آمده که وادی غیر ذی زرع پس حضرت پروردگار
جبرئیل را فرمود که قطعه از اراضی شام را با نخلها بیارد پس حضرت روح الامین شهپر
زده زمین بسیار از آن موضع کنده و سه نوبت بدور خانه کعبه طواف فرمود و پس از آن
بجای خود ماند بدین آن موضع را طایف گفتند **وجه تسمیه خواف** گویند پیش از این در موضع

اکثر قطاع الطریق بوده‌اند که راه میزدند و مردم از ایشان خوف داشتند بمرتبه که چون آن
زمین را یاد کردندی خوف گفتندی پس رفته رفته بکثرت استعمال خواف گفتند
و بقولی مردم آنجا را بدنی آمد که ملک ایشان باین اسم شهرت کند در دفا را التماس
کردند که الفی داخل اسم بلد ایشان شود چنانکه خوف را خواف بنویسند گویند
سه چهار شهر عظیم در آنجا بوده که الحال منحصر بخواف شده از آنجمله زوزن و سهل حجی
یافت برای شعبه او بنا بر ابرادان قند و سمنجان که در قدیم او را سمنکان گفتندی
چنانکه فردوسی در سهراب نامه یاد کرده **بیت** یکی دخت شاه سمنکان منم *
الحال او را معرب کرده سمنجان میگویند و سنجان نیز آمده لعلم منهم شاه سنجان از آنجا
که اکثر در شعر ذکر او میشود و سخن او آورده میشود و بقولی سنجان و سمنجان دیگر
هست از این دور نزدیک که رستم مادر سهراب را در آنجا خواست **وجه تسمیه الموت**
در تاریخ گزیده آمده که الموت در اصل اله موت اله عقاب را گویند و موت آشیانه
عقاب را نامند و بلکه آشیانه طیور را و عقاب از جمله طیور آشیانه بلند تر مینماید
بر قلل جبال از این صنعت آن کوه را اله موت نامیدند رفته رفته بکثرت استعمال
الموت نامیدند اما صاحب آثار البلاد گوید الموت قلعه ایست در ناحیه رودبار
میانه قزوین و بحر خزر گفته که بعضی از ملوک دیلم عقابی را بصید پرانید عقاب
بلند شده بر بلندان جبل نشست چون بر فراز آن کوه رفتند دیدند که حصاری است
پس از آن تعمیر کردند بزبان دیلمی یعنی بتعلیم اله شده **وجه تسمیه قرشی** که او را ده نسف
و وده بخشب نامند در اصطلاح مغول قرشی کوشک را نامند چون کبک خان در آن
موضع کوشک عالی بر آورده بود پس از آن او را قرشی نامیدند **وجه تسمیه جشن سده**

اندر رسالة

اندر رسالة شاه جمال الدین حسین انجو آمده که کیومرث را صد فرزند بود از قسم اناث
و هم بحد بلوغ رسیدند روزی که همه را کدخدائی کرد آن روز را جشن سده نامیدند
چون در لفظ فرس صاد نمی باشد از قدیم باز لفظ سده بسین بوده قول دیگر آنکه **الله**[?]
دکو قرنین اگرچه دکو قرنین در جای دیگر واقع شده که قریب بکوفه بود اما صاحب
آثار البلاد را اعتقاد است که در مصر دو عمارت کرده بودند که از قرنین میگفتند
و این دو بنا صومعه بود که هر که بدان موضع که شبی دو رکعت نماز گذاردی و رسم این
بوده که اگر نماز نگذاردندی هلاک شدندی گویند روزی قصاری بدان موضع
بگذشت و نماز نگذارد او را گرفته نزد ملک بردند ملک او را گفت چرا رسم ما را
خوار داشتی قصار گفت ایها الملک من مرد قصار و غریبم ندانستم و گرنه هزار رکعت
نماز گذاردمی ملک گفت این عذر ممنوع نیست و ما از رسوم خود در نگذریم رسم
ما اینست که دو حاجت تو برآریم و ترا بکشیم الحال حاجت اختیار کن قصار کلاه علاج
ن بقصا در داد و گفت حاجت اول آنکه عیالمندم و ده هزار دینار ده هزار دینار
دارم بمنزل من بفلسطین روانه شود در دم ملک زر را مهر کرده بمنزل او فرستاد ملک
گفت حاجت دیگر در خواه گفت حاجت دیگر آنکه سه چوب بر شانه ملک بزنم یکی
سخت و یکی نرم و یکی میانه رو و بر ندما کو کرد که چه باید کرد الحال ندما گفتند غایت
بدر آن خود نتوان گذاشت القصه ملک دوش خود برهنه کرد قصار چوبی بزد
که ملک بر او افتاده بیهوش شد بعد از لحظه که بهوش آمد پرسید که این کدام چوب است
گفت این چوب نرم بود ملک آزرده شده گفت بر ندما که این چه رسمیست که پدران ما
ما نهاده اند این مرد را رها کنید و قرنین را خراب کنید و هم صاحب این نسخه گوید

که نعمان بن المنذر مثل این کرده بود و انجا که الحال مرقد منور شاه اولیاست
و بقولی منذر پدر نعمان کرده در موازنه آمد که منذر همین روز که یوم البؤس
او بود بر عادت خود برآمده تا کرا بیابد بکشد که عبید بن الابرص الاسدی الشاعر
بنظر او در آمد او را بگرفتند و نزد منذر بردند چون او را دید آزرده شد چه نمی
خواست که اینچنین مردی بدست او کشته شود گفت ای عبید کاش غیر ترا آورده بدی
چاره نیست گفت الها الامیر اول مدحی که گفته ام بخوانم دیگر امر از امیر است قصیده
خود را خواند منذر گفت ای عبید صله این شعر هرچه باید بدهم میدهم اما
از رسم خود در نمیگذرم و ترا میکشم چرا که نعمان که پسر منست که او را درین روز بیابند
میکشم هرچه مطلب داری درخواه گفت جام می مصفا پیش دادند چون خورد و
سرخوش شد پیش آمد و بیتی بخواند سوزناک چنانکه منذر را بگریه آورد و بر سر رحم
آمد فرمود که او را فصد کنند و از خون او قربین را ملطخ کنند و مشهور است که
مثل بان روزی حنظله بدو برخورد بعد از هند بدتر مثل گفت از من چیزی درخواست
گفت فرزندی دارم خواهم او را به بینم و بعد از سالی بیایم ضامن خواستند او
شریک بن عمرو بن شرحبیل الشیبانی را ضامن داد و بعد از سالی وقتی که شریک
در زیر تیغ بود و باقی نیز مشهور است وجه تسمیه دمشق صاحب معجم البلدان یاقوت
حموی گوید دمشق بکسر اول و فتح ثانی و آن قصبه ایست از شام بانی آن دمشق بن
سام بن نوح است و او برادر فلسطین است و اینها برادران هم بودند حمص و ایلیا و
اردن هر یک از ایشان شهری بنا کرده اند از جمله عمارات نفیسه دمشق مسجد بنی امیه
است و خراج هفت سال شام در انجا صرف شده اند قدر طلا و لاجورد درین

مسجد بکار

مسجد بکار رفته که از شرح بیرونست هرچند مانی ایران در ان باب منع کردند
مفید نبود وجه تسمیه بازهر اندر پیدا شدن بازهر در ولایت فارس و کیفیت
ظهور ان در کتب معتبره آورده اند که در عهد ملک خرزاد که یکی از اجداد بهمن بن
اسفندیار بود احوش نام مردی که بصدق و صلاح در ان زمان مشهور بود و بصید
آهوی بصحرا میگذشت و از قسم عفا فروا دو بیر انجه می یافت بشهر می آورد و بعطاران
میفروخت اتفاقا روزی در اثنای سیر و سیاحت نظرش بر کوزنی افتاد که
در غله کوهی استاده بود و نشاط میکرد که گاهی دست و گاهی دم خود را بر زمین
میزد و حرکات عجیبه و اوضاع غریبه از و مشاهده می شد چون احوش این حالات
از ان کوزن ملاحظه کرد حربه خود را برداشته بکمین او رفته ناگهان حربه بر وزد که از
غله کوه بزیر افتاد در دم خود را باو رسانید او را بدست آورد دید که سر افعی نیم خاییده
در دهنش مانده احوش چون آن را دید تعجبش زیاده شد در حال شکم او را اشکافت
که بر حقیقت احوال اندرون اطلاع یابد چون روده های او را ملاحظه کرد در روده
که بزبان فارسی هزارخانه گویند سنگ املس همواری یافت احوش ان سنگ را
بخدمت ملک خرزاد برد و انچه از احوال کوزن دیده بود عرض کرد ملک خرزاد حکیم
ارشناسبوس را که از اجداد امام بقراط بود و از تلامذه حکیم ابو قلیدس صاحب تنافی
صغیر و برادرزاده او بود که در مملکت فارس وزارت ملک خرزاد داشت چنانچه در
ان زمان بود که غیر حکیم را وزارت نمیدادند او را طلب کرده انچه احوش دیده
شنیده بود نزد حکیم تقریر کرد حکیم ارشناسبوس بعد از ساعتی که تفکر کرد از احوش
پرسید که دهن این کوزن کف داشت احوش گفت کف بسیار داشت حکیم پرسید

که دم او هیچ جراحتی داشت یا نه احوش گفت در طرف دم او کوه سبز رنگی بود ظاهر چنان
می‌بینند که پوست از آن موضع کنده باشند ارشاسیوس حکیم چون این سخن از احوش
شنید بملک خرمزاد گفت که خوزالذا بن جوان افعی است در دم او کوه سبز رنگ باید و هو
او همیشه برکت در روده دو سنگ است یکی از آن دو تریاق زهرها و دیگری زهر قاتل
ملک فرمود بحکیم که بتجربه باید کرد پس از زندان هشت کشتنی آوردند ملک خرمزاد از
ایشان پرسید که بفرمایند ملک آبای ما بر شما قتل واجب شده ایشان قبول
نمودند پس حکیم آن سنگ را بر هشت کس ایشان قسمت کرد آن سنگ را که چهار دیدم
بود و مرهم بر ایشان موکل کردند که پنج روز از ایشان باخبر باشند که حقیقت حال
ظاهر شود مگر یکی که نارنجی از دست شخصی گرفته بخورد بعد از پنج روز ایشان را
آوردند یکی گفت که بحال بود که مرا خفقانی بود که از شدت آن بمرگ راضی بودم
دیگری مرا درد سر عظیم بود که لحظه آرام نداشتم از خوردن این سنگ خوب شد و دیگری
گفت مرا ضعف بصر بود الحال آن نماند دیگری گفت در معده من ضعف قوی بود
الحال نیک شد پنجم گفت مرا درد زانو بود از آن خلاص شدم ششم گفت مرا بواسیر بود
خلاص شدم هفتم گفت زخمهای منکر داشتم ببرکت این سنگ برطرف شد هشتم گفت
دو ماه بود که مرا درد سری بهم رسیده بود الحال زیاده شد حکیم گفت که بعد از این سنگ
چه خوردی گفت نارنج گفت این بواسطه آن شد چرا که نارنج بارد است و مستوجب
قبض و امساک است و اینست که حکما از ترشیها منع فرموده‌اند بعد از خوردن فادزهر نحو
هشتم که نارنج خورده بود چون بخانه رفت درد سر او زیاده شده بود درگاه ملک خرمزاد
آمد فریاد برآورده که مرا بان زهر بدهید ملک خرمزاد فرمود که نام او را بازهر عمانی

نام اصل او بازهر است اگرچه فادزهر و پازهر خوانند بدعتیست **آمدن وجه تسمیه هرمز**
صاحب هفت اقلیم آورده که اردشیر بابکان در زمان پادشاهت خود بساحل
فارس شهری بنا کرد چون اکثر از متمردان و دزدان در آنجا خللی واقع میشد بنا
بر این جو سوم بهرمز شد هر آینه ملک قطب الدین نامی که حاکم آنجا بود به بندر جرون
که الحال هرمز مشهور است رفته رفته وطن کرد اما در مجمع الانساب آمده که بازنام
ترکی از غلامان امیر محمود قلاتی بندر هرمز را در املاک ساخت و در زمان سلطنت
سلطان شهاب الدین بن سلغر شاه که معاصر سلطان یعقوب بود بامداد پسر
نور الدین هرمز بتخت تصرف فرنگان در آمد باعث آنکه چون شهاب الدین بر مسند
حکومت تکیه زد دست بر بیداد دراز کرد و اینس نور الدین او را منع کرد ممنوع نشد
لاجرم کس نزد فرنگان که فرستاده ایشان را در گرفتن هرمز تحریص نمود و ایشان
این معنی را غنیمت دانسته با لشکر عظیم بکنار دریای جرون آمدند و در روز قلعه
ساختند مردم جنگ بسیار کرده اما کاری از پیش نرفت لاجرم عاجز شدند به بندر
کشم گریختند و فرنگان بر بندر هرمز مستولی شدند بنا بر مصلحت وقت پادشاه
هرمز را طلب کرده صلح کردند بشرطی که حاصل زکات سه حصه فرنگ را باشد
یک حصه پادشاه هرمز را باشد بقولی که پادشاه هرمز از صوابدید فرنگان بیرون شد بنا
بنا بر این عهد و میثاق هرمزیان سلطان محمد بن نور انشاه را که در آن زمان سلطنت
بر داشته بودند آوردند در هرمز ساکن شدند از آن زمان تا حال ملوک الملک
دنیا و بیقدرند بسبب سلاطین هرمز بملک رکن الدین محمد قلاتی می‌پیوندد **آمدن**
وجه تسمیه هرمز فشاپور در باب فشاپور آمده که اردشیر بابکان شهری بنا کرد که ما بین

کرمان و سیستانست شاپور بحکم رغبت از او طلب نمود مضایقه کرد فرمود که تو نیز شهری بساز آمد نیشابور را بنا کرد هنوز نامی از برای این شهر قرار نکرده بود که مردم نیشابور گفتند ازان سبب که نه در لغت فرس شهر را گویند یعنی شهر شاپور غرایب این شهر بسیار است از انجمله ریواس خوب می باشد مولانا معین اسفزاری در تاریخ مبارک شاهی آورده که وقتی برای یکی از خلفا ریواسی آورده اند هفتاد من بود وجه تسمیه سنجار

سنجار شهریست قریب بموصل و کوهی که جودی نامندش و کشتی نوح بران قرار گرفته در انجاست گویند چون سلطان ملکشاه سلجوقی بانجا رسید کنیزکی که از و حامله بود خواست که وضع حمل نماید منجمان گفتند که امروز نظرات بد است اگر این ولادت در روز فردا واقع شود این مولود عاقبت محمود پادشاه شرق و غرب گردد سلطان فرمود که ان کنیزک را آویختند در روز دیگر سلطان سنجر تولد یافت و آنجمن مولود را بزبان ترکی قدیم سنجار گفتندی بنابرین اسم آنشهر و اسم سنجر سنجار شد وجه تسمیه مندلی

دو شهرند قریب بشوشتر مندلی و بادرای مند بمعنی دم زدن است و فتح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام انجا دم زدند مند علی نام آن موضع شد و رفته رفته مندلی شد اندر وجه تسمیه سرخس

گویند سرخس را بنا کرده است سرخس بن جودرز و احمد بن الطیب السرخسی حکیم ظریف بوده و این نکته ازوست که سر لذات جهان سه چیز است اول اکل لحم دوم رکوب لحم سوم ادخال لحم بر لحم این نکته نیز ازوست که سه چیز است که اندک او بسیار است دین و مرض و آتش

فصل سیم از باب چهل و چهارم اندر وجه تسمیه والقابات و خطابات

هر یک از ایشان بجای خود چنانکه

اندر وجه تسمیه آدم

اندر رساله سوال و جواب

بن منه

بن منه آمده که هفت طبقه زمین را هفت نام است چنانکه طبقه اول را ادیما گویند و بعضی ادم گفته اند و طبقه دوم را بسیط گویند و سیم را ثقیل نامند و چهارم قطیعا و پنجم را هافله و ششم را ماسک و هفتم را ثری و ثری آنست که عضراب و خاک بهم چسپیده باشد گویند چون زمین اول را نام ادیماست و بوقت آفرینش ابو البشر خاک ایشان را عزرائیل از جمیع روی طبقه اول زمین برداشت که ادیما نامندش بنابرین نام نامی آن بزرگ بنده را آدم کرده اند گویند ابلیس را در طبقه هفتم زمین نخستین و بران نشستن و لشکر دیوان منتظر امر استاده اند در شر و فساد

اندر وجه تسمیه لفظ دری و پهلوی

صاحب موازنه حمزه بن حسین اصفهانی در نسخه مذکور آورده که ناد سیاه پنج زبان بوده که بان بزرگ و کوچک تکلم میکرده اند و دوم بوده که کوچکان بزبان بزرگان سخن میکرده اند و بزرگان نیز زبان کوچکان تکلم میکرده اند چنانکه بزرگان بزبان پهلوی تکلم میکرده اند اهل خدمت و دربانان و حجاب ایشان بلغت دری تکلم میکرده اند چنانکه ازان روز باز این زبان را دری میخوانند و سیم زبان فرس که موبدان و دانشمندان ایشان بان زبان تکلم میکرده اند و چهارم زبان خوزی که ملوک خراسان در خلوت بان زبان تکلم میکردند و زبان سوریانی نیز هم از قسم زبانهای ایشان است و این چنان بوده که هلوج بن فارس بن سوریان که زبان سوریانی باو منسوبست و اکثر با این زبان سخن میکرده صاحب موازنه گوید که این زبان خاص زبان اهل عراقست و این زبان را نبطی نیز گویند و ایضا گویند که امام مزدک را سرهام بوده جمعی که باو گرویدند ایشان را سرهم کیشه خوانند و جمعی را بروش ایشان روش کیشه گویند و ایضا گویند که کوهی را که قصاص کوه قاف نامند در لغت

مجوس فادیون نامند و هم او گوید که زبان سوریانی و اعبرانی گویند و این دو زبان
یکیست چه فیخی آن جماعت از نهری عبور نمودند پس از آن روز ایشانرا اعبرانی گفتند
وجه تسمیهٔ اسب صاحب موازنه که جمیع حالات فرسیانرا بفرموده رکن الدوله
دیلمی در نسخهٔ مذکور آورده میفرماید که در اصل اسپ آس پا بوده تخفیف کرده الف ب
شد و آس را بچند معنی آورده اول تیز رو و دوم بمعنی بلندی نیز آمده و سیم بمعنی
دستاس نیز آمده فلک را ازینجهة آسمان گویند که با آس میماند و این هر دو صنعت ملک
نزدیکست وجه تسمیهٔ خضر گویند مصاحب حضرت خضر و موسی هر دو یوشع بوده
چون اسرار خضر مر کلیم را معلوم شد بر حضرت خضر از وجدا شد گویند نام خضر بلیا
بوده چون بسبزه و کنار آب بسیار مایل بود و اکثر اورا در کنار آب و سبزه میدیدند
بنابرین نامش خضر کردند چه سبزه را الخضر گویند در لغت وجه تسمیهٔ لران و کردان
اندر تاریخ گزیده آمده اندر وجه تسمیهٔ لران و کردان که در ولایت مانرود دهیست که
آنرا کرد نامند و در آن موضع دربندیست که آنرا لر نامند چون این جماعت از آن موضع
اند بنابرین ایشانرا باین نام خواندند وجه دوم آنکه بزبان لری کوه پر درخت را لر نامند
از بسکه این طایفه را لر نامیدند وجه سیم آنکه شخصی که ازین طایفه از نسل اویند
لر نام داشت این قول اصح می نماید نسبت با تاویل دیگر چرا که هر چه در ملک ایشان
میباشد نام ندارد بعضی گویند وجه نام لر آنست که حضرت سلیمان مصدی زنی
فرستاد برای بردن آوردن و اسمی آموخت باو از شر شیطان محفوظ ماند آن شخص
در وقت مراجعت در منزلی آن اسم را فراموش کرد شیاطین بصورت آن شخص آمده
بکارت جمیع آن کنیزانرا ابردند پس آن شخص کنیزانرا بخدمت حضرت سلیمان آوردند

چون حضرت را نظر بر ایشان افتاد اورا معلوم شد که ایشانرا چه حال پیش آمده
پس فرمود که آن جمیع را همان منزل بردند باز گویند از نسل ایشان هر که شدند
ایشانرا لر نامیدند چه آن منزل را لر نام بود وجه تسمیهٔ حواریون گویند حضرت
عیسی در حینی که از بیت المقدس برگشت بجمعی رسید که گازری میکردند حضرت
عیسی ایشانرا گفت این که چندین هزار لته چرکین مردم را می شویید اگر دل خودرا
از لوث شرك بشویید بهتر خواهد بود این سخن در دل ایشان بسیار اثر
کرد و ایمان آوردند بمذهب حضرت عیسی و بقول صحیح حواریون یعنی گازر
و ایشان دوازده تن بودند و بقولی پنج تن اندر وجه تسمیهٔ اسمعیل و اسرائیل
اندر معالم التنزیل آمده که ابراهیم در وقت مناجات بر زبان راند که اسمع یا ایل
بنابران ولدش باسمعیل موسوم گشت جبرائیل در لغت عبری ایزد تعالی را
گویند و کنیت اسمعیل ابو العربست و باعتقاد بعضی مورخان اول کسی که بعربی
تکلم نمود اسمعیل بود اما اکثر اهل تحقیق گویند اول تکلم بالعربیة یعرب بن قحطان
بن هود و یقین القول این چنین بتحقیق پیوسته که اول کسیکه از اهل یمن تکلم بعربی
کرد یعرب بود و از اهل مکه اسمعیل و صاحب حبیب السیر گوید وجه تسمیهٔ یعقوب
چنان بخاطر میرسد که چون ملائکه مبشرین بوجود اسحاق ابراهیم را بشارت
دادند از یعقوب نیز خبر کردند قال سبحانه و تعالی فبشرناها باسحاق ومن وراء
پس من وراء یعقوب اسحاق بود میتواند بود که همین سبب تسمیهٔ یعقوب باشد
اما لقب یعقوب اسرائیل است و بقول اکثر مورخین یعقوب مرادف عبد الله است
چه اسرا بلغت عربی عبد را گویند و ایل الله را نامند و بعضی گفته اند اسرائیل

وصفوة الله نیز معنی دارد و در ترجمهٔ طبری که محمد بلعمی نوشته چنان آمده
بنظر که اسرا بمعنی شب رفتن و سیر بمعنی روز رفتن است چون حضرت یعقوب
شبانه از برادر خود عیص گریخته پناه بخدا برد و متوجه شام شد ازین سبب ورا
اسرائیل گفتند یعنی شب بجانب خدا رفت اندر وجه تسمیهٔ قیصر گویند چون
سکندر ملوک عالم را نفر موده استاد خود ارسطاطالیس بجانب داد ملک عالم
برادر ثان گذاشت چنانکه خراسانرا بویک و رامین داد که قصهٔ ایشان در عاشقی
مشهور است و ابوار را باشک داد و ملک روم را بعضی گفته اند با عطش داد که بروم
بقیصر شد و اورا قیصر از آنجهة گویند که در حین تولد مادرش بمرد و شکم مادرش را
شکافته اورا بر آوردند و اینچنین مولودی را بزبان اهل هند قیصر نامند و کیز
از و دیگر قیصر از ابنام او خواندند و گویند حضرت عیسی در زمان قیصر مبعوث
شد و بعد از آن قسطنطین رومی بر ملک روم مستولی شد که قسطنطنیه را بنام او
باز خوانند و او بعضی وزرا شکالی حرب کرد و اول کسی که ملت عیسوی گرفت او
بود و بعد از و دقیانوس پادشاه شد و ملت عیسوی را منکر شد و دعوای الهیت
نمود و قصهٔ اصحاب کهف در عهد او بود و چنان بود که ملک روم مسلمان بود و ملت
عیسی داشت دقیانوس بر سر او رفته اورا کشته هفت پسر اورا اسیر کرد و پسران
او همه خوش صورت بودند ایشانرا در خدمت خود نگاه داشت و خدمات
شنیع مبغض بود بمرتبه که چون از خلا بر آمدی برادر کلانترا ندام شستن اورا شستی زیرا
که بین مرطوب بود روزی برادر کلانتر بخدمت خود خاص بود دقیانوس فرموده تا او
همه تا نا بانه زدند و ایشان برادران ازین غصه فرار نمودند و رفتند و قصهٔ اصحاب کهف

مشهور است

مشهور است و اینکه ملوک روم بطلیموس یعنی خوب و ایشانرا بطالسه نامند
اندر وجه تسمیه بردة العجوز ملا یعقوب چرخی در تفسیر خود آورده و آواز گوا نیز نقل
میکنند که چرا این چند روز را بردة العجوزی نامند گویند چون باد عاد نمود عاد را
بر انداخت پیرزالی در غاری مخفی مانده بود او و در آن روزهای لیس از غار
بیرون کشید کشته ازین سبب آن ایام را برد العجوز نامند ایضا هم او
وجه تسمیه ثمود میگوید که چون شتر صالح پیغمبر آب بر قوم او کم کرد ایشان فیه
از سر کوهها آب می آوردند و آب بسیار کم شد بر آن قوم لا جرم ایشان موسوم
بثمود شدند چرا که ثمود آب کم را میگویند اندر وجه تسمیه هاجر در تاریخ عون الاولیا
آمده که چون حضرت ابراهیم هجرت اختیار کرد محمد جریر طبری گوید در معارف
خود که از حران بر آمده بشهر اردون رفت و در آنشهر جباری بود صادوف نام از فرط
شقاوت میل نمود که متعرض ساره شود چه ساره در آن زمان اجمل نسوان بود حضرت
ملک حفیظ ساخت عرض ساره از تعرض آن متکبر محفوظ داشت چنانکه سر دو دست
قصد کرد دستش خشک شده ماند و التماس کرد که دعا کند و بدعای ساره دستش
به شد در عوض آن جرأت کنیزکی قبطیه بساره بخشیده گفت ها اجرک علی دعائک
بدین سبب آن کنیزک موسوم گشت بهاجر اما حضرت ابراهیم از آنجا بمصر رفت او را
خوش نیامد باز با اردون مراجعت نمود حضرت مهیمن کار ساز صادوف را از پایهٔ سلطنت
مملکت عزل کرده الولایت در قبضهٔ اقتدار خلیل گذاشت و او بکثرت ثروت و مال
اختصاص و امتیاز یافت از جمله آن اموال نصفی را بلوط داد که برادر زادهٔ او بود
و بموتفکات فرستاد بموجب وحی الهی و نصف دیگر را برای عیالان خود تصرف نمود

العلم عند الله **اندر وجه تسمیهٔ تاریخ** حسین بن حمزهٔ اصفهانی چنین میفرماید که در زمن
عمر اصحاب عرض کردند که بنای تاریخ را استوار باید کردن چند تقلید عجم کنیم در
جواب گفت که چه باید کردن شخصی بود عجمی گفت در میان عجم ماه روز میدارند
خلیفه گفت که ماه روز را معرب مورخ کردند و از مورخ تاریخ بیرون آوردند اما
قول دیگر درین باب آمده چنانکه قاعده هست در میان عرب چنانکه تاریخ
چیزیست که باواخر میشود هر چیزی پس تاخیر میشود بقاعدهٔ عرب قلب آمد تاخیر
کردند تاخیر را تاریخ کردند و این قاعده در عرب هست که مثل چنین چیزها
قلب میکنند و یکی از قاعدهای اهل معما نیز اینست که چند قسم قلب داده‌اند
اندر وجه تسمیهٔ نصرانی در کتاب مبارک المسالک آمده که یک فرسنگی قدس
خلیل دهیست که او را ناصر خلیل می‌نامند چون نشو و نمای حضرت عیسی
در آنجا شد بنابرین امت او را نصرانی می‌نامند و بقول دیگر در نسخهٔ مذکور آمده
که چون تولد حضرت عیسی در ناصر خلیل شد **اندر وجه تسمیهٔ اسطرلاب** اسطرلاب
بضم اول و سیم یعنی ترازوی آفتاب و این عبارت بزبان یونانیست و بعضی
گفته‌اند لاب نام حکیمیست که آنرا ساخته و بعضی گفته‌اند نام پسر ارسطوست
که در آن عهد پادشاه بوده است و آن پسر مخترع آنست و بعضی گفته‌اند لاب نام
پسر ادریس است و او واضع اسطرلاب است **وجه تسمیهٔ اسکندر** گویند نام
سکندر اخشید روس است او را ازینجهة سکندر گفته‌اند که مادر او بوی دهن
داشت بوئی که مشهور است که دارا بانو دختر را بهمین عیب نزد فیلقوس فرستاد
پس فیلقوس حکما را فرمود که در مقام علاج او شدند گویند بوی دهن او بگیاهی

علاج کردند

علاج کردند که بفارسی او را سنبی نامند و بلغت رومیان سیر را اسکندر نامند در
اثنای علاج سکندر از مادر متولد شد بنابرین او را اسکندر نام کردند چنانکه
صاحب شاهنامه آورده **بیت** کجا فی که برند کام بود * بروم اندر اسکندرش
نام بود * بمالید بر کام او بر پزشک * ببارید چندی ز مژگان سرشک **اندر وجه
تسمیهٔ سبا و سیل عرم** آن ملک را ازینجهة سبا گفتند که سبا پسر یعرب بن قحطان که
او را بواسطهٔ آفتاب پرستی عبد الشمس گفتندی در آن ملک مکان گرفت و آن ملک را
بنام او خواندند و او را ازینجهة سبا گفتند که در ملک مخترع رسم و سبب او شد اما
شهرستان سبا دوازده شهر بود و جمیع فواکه در باغهای ایشان و چندان میوه
داشتند که اول مواشی خود را میوه میخورانیدند و پس از آن دیگر خود میوه از درختان
میچیدند چند پیغمبر خداوند در میان ایشان فرستاد و ایشان پیغمبران خود را
کشتند پس زوال ایشان نزدیک شد و سیل عرم الله تعالی بر ایشان گماشت
و آن سیل را ازینجهة عرم می‌نامند نام آن موضع بود که سد آب سبا بود و آب ایشان
باغات ایشان همه از آن موضع بود چنانکه در آیهٔ کریمه واقع شده است **لقد کان
لسبا فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین وشمال کلوا من رزق ربکم واشکروا له بلدة طیبة
ورب غفور فاعرضوا فارسلنا علیهم سیل العرم وبدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی
اکل خمط واثل وشیء من سدر قلیل ذلک جزیناهم بما کفروا اندر وجه تسمیهٔ ذو القرنین**
اگرچه سخنان مختلف درین باب نوشته‌اند اما در ترجمهٔ یمینی آمده که ذو القرنین در
جنگی شهید شد و باز خداوند عالم او را زنده کرد قول دیگر آنکه ازینجهة او را ذو القرنین
گویند وجه دیگر آنکه او را دو شاخ بود هر یک بنیک انگشت که اکثر در زیر تاج پنهان کردی

وعرب شاخ را قرن نامند قرنین علامت تثنیه است از ینجهة اورا ذو القرنین گفتند
وقولی آنکه چهار گوش داشت وصاحب حبیب السیر گوید شبی بخواب دید که آفتاب
در زیر او مرکب گشته است واو از مشرق بمغرب جولان میکند واز مغرب بمشرق
میراند اورا از جهة مشرقین بذو القرنین تفسیر کردند وقول دیگر آنکه شصت سال
عمر داشت که عرب هرسی سال را قرن گویند پس بنابرین اورا ذو القرنین
خواندند صاحب ترجمه طبری گوید که باد ذو القرنین را در فرمان بود بفرمان الله که
هرجا که کوه ودریای مایلی پیش آمدی اورا وسپاه اورا گذرانیدی **وجه تسمیه قریش**
در جمیع کتب معتبره آمده که جد بزرگ حضرت خاتم الانبیا را نضر میگفتند واو
بر جمیع قبایل عرب دست یافت وجمیع را در تحت فرمان خود آورد اورا از ینجهة
قریش گفتند قریش جانوریست در بحر که بر جمیع جانوران چیرگی دارد وبعضی [illegible]
گفته اند وبعضی دانند چون نضر جمیع قبایل را یادی کرد اورا قریش البحر گفتند
وجه تسمیه افراسیاب صاحب حبیب السیر گوید سه نوبت افراسیاب بر ایران
تاخت آورد ویکنوبت از جیحون گذشت در زمان منوچهر نوعی که ذکر شد تیر
انداختن آرش ونوبت دیگر در زمان نوذر بن منوچهر چنانکه چون نوذر پادشاه
شد جمیع رسوم منوچهری را خوار داشت واکثر گردنکشان ایران را کشت واز پیش
خود اختراعات کرد که ملک انقسم اختراعات اکثر برنتابید واکثر گردنکشان
ایران از او رمیده شدند چون این خبر بافراسیاب رسید باز از جیحون
عبور نمود بقصد قتال نوذر ونوذر مضطرب شد ودرین آمدن افراسیاب هرکه
از بزرگان ایران طلب نمود نیامدند لاعلاج شده کس بخدمت سام فرستاد

که ای پهلوان حقیقت مندم را دریاب سام حقوق صحبت منوچهر را یاد کرده بمدد
نوذر آمد چون افراسیاب شنید که سام نریمان بنوذر ملحق شد برگشت اما
سام نصایح بزرگانه واندرزهای مشفقانه فرمود نوذر را چون اورا نیز از جانب
کابل دشمنی پیدا شده بود وداع شاه نوذر کرده متوجه ملک کابل شد چون
باز افراسیاب از رفتن سام خبر گرفت بایران درآمد ونوذر را کشت نوعی
که القصه در اخبار مشهور است وقرات ایران واعتقاد اهل قصص گویند
افراسیاب را زادشم نام بود اهل ایران اورا افراسیاب نامیدند چه بسر تربیه
ملک در سر بودی چنانکه افره اسیاب میکرده وبکثرت استعمال افراسیاب
شد اما در سوقت پادشاه پادشاهان حضرت موسی را بر فرعون فرود آورد
وزوال دولت فرعونی **وجه تسمیه صفا ومروه** خواجه حمد الله مستوفی آورده
که صفا ومروه زنی ومردی بودند که زنا کرده بودند الله تعالی ایشانرا سنگ کرد
مروه بر سر کوه مروه ماند وصفا بر سر کوه صفا عبرت بندگانرا آن کوهها بدین نام
خوانند وبعضی گویند نام آن دو کوه صفا ومروه بود ونام آن زن ومرد اساف
ونایله بود از رسول ثقلین مرویست که دابة الارض که علامت ظهور قیامت
وبقولی ظهور مهدی از کوه صفا ومروه ظهور خواهد کرد **وجه تسمیه مالک دینار**
اندر روضة الصفا آمده که پدرش را دینار نام بوده وقول دیگر از حسن بصری
منقولست که گفت که من روزی بر درخت میوه بودم مالک دینار بزیر آن درخت
آمد واز من غافل بود گفت خدایا بزرگان بر مسکینان این میکنند که من قدرت
بر یکدینار نداشته باشم در ساعت آن درخت همه دینار بار آورد دست دراز کرده

یک دینار تصرف نمود پس از آن چون مردم این قصه بشنودند او را لقب مالک دینار
کردند وجه تسمیه تریاق اندر رسالهٔ حکمت آمده که تریاق و تریوق زهر را نامند
و ترکی را گویند که با زهری با کسی تواند کرد و قایم مقام او باشد از نیستی او را تریاق
کنند وصف دیگر نیز کرده اند تریاق فراچنانکه الترياق ما يزيل السم اندر وجه
تسمیه هارون و موسی در حبیب السیر آمده که در لغت عبری مو آب را گویند و شی درخت
معجمه مخالسا را نامند تابوت حضرت موسی را در آب یافتند و در درختان قریب
بقصر فرعون لاجرم او را موشی گفتند و اهل سخن شین را سین کنند مهمله
و او را موسی نامیدند و حضرت هارون بغایت سرخ و سفید بود و اینچنین کسی را
در عبری هارون نامند اندر وجه تسمیه نوشیروان گویند چون مزدک بر قباد ساسانی
استیلا یافت و قباد از دفع او عاجز شد کار او بمرتبه رسید که مادر انوشیروان
از قباد طلب نمود و قباد بدان امر قبیح راضی شد نوشیروان گویند چندمرتبه پای مزدک
را بوسید تا او از سر این اراده درگذشت اما این ذخیره خاطر کسری بود گویند قباد
در این امر بمرتبه مبالغه داشت که صاحب کامل التواریخ آورده که منذر بن ماء السماء که
والی عربستان بود کیش مزدک را قبول نمود قباد او را از امارت و قصد قتل او کرد
اما منذر بالحال معزول بود تا کسری بر تخت قباد نشست روزی منذر در خدمت
نوشیروان نشسته بود و نوشیروان و مزدک با هم بر یک تخت نشسته بودند نوشیروان
گفت مرا پیش از پادشاهت دو چیز آرزو بود یکی آنکه منذر را بر تخت عربستان
نشانم دوم آنکه جمیع زنادقه را براندازم مزدک گفت بر تخت نشاندن منذر میسر است
اما برانداختن زنادقه چون میشود نتوان اهل عالم را برانداخت نوشیروان در غضب رفته

فرمود که او را بکشند و فرمود که میان نهروان و خاور رود دارها بر پا کردند و در یک
گاه قریب صد و بیست هزار کس را از زنادقه کشتند کسری را از آن روز باز نوشیروان
گفتند یعنی جدید الملوک و بعضی نیز همین معنی دارد قولی آنکه چون او فوت کرد
او را دعای بخیر میکردند چنانکه انوشه روان یعنی خوش باد روح او بکثرت استعمال
انوشه روان انوشیروان شد وجه دیگر آنکه روزی که نوشیروان تولد یافت
چشمه بود که او را انوشین میگفتند همان شب آن چشمه روان شد و از آن ساعت
باز او را انوشین روان گفتند اندر وجه کنیت ملا مروان حمار گویند در عهد کودکی
روزی در پس دری ایستاده بود انگشت خود را در شکاف در بی خبر نهاده نوعی که
رسم اطفال است پدرش غافل در را گشود انگشت او در شکاف در ماند نوعی که
از کار رفت و غش کرد پدرش آزرده شد و بر سرش زد که یا حمار این چه علت است که کردی
از آن وقت باز بدین لقبش خواندند وجه دیگر نیز آمده گویند بخت النصر بیت
المقدس را خراب کرده و بنی اسرائیل را اسیر کرده و پس از آنکه حضرت عزیر
را حکم آبادانی آن زمین مقدس شد ایشان بخاطر خود گذرانیدند که آیا این ملک
باز آبادانی شود یا نه چون این قدر رشک در خاطر آن پیغمبر عالی قدر گذشت
حضرت پروردگار خواب را بر ایشان مسلط ساخته و پس از صد سال ایشان
برانگیزانید نوعی که در قصص و اخبار آمده که حمار ایشان خاک شده بود و ایشان
میدیدند که ذره ذره خاک بگوشت و پوست و پی و استخوان متبدل میشد و آن
سال صدم بود که ایشان را با حمار ایشان برانگیختند پس از آن رسم چنان شد در عجم
که هر سالی که عقد صد در آن سال درست می شد از استحمار میگفتند و آن

سال که مروان خلیفه شد از هجرهٔ خیر البشر صد سال گذشته بود از روی کنایه
عرب او را مروان حمار گفتند و در عرب ازین قسم بسیار میشد که بکنایه نام میکنند
وجه کنیت ابو منصور ثعالبی از فضلای زمان خود بوده و ثعالبی الاصل
است گویند یکی از اجداد او موی روباه میفروخته ازین کنایه او را ثعالبی نامیدند
تحفه سیر الملوک از تصانیف اوست و این مخلص باین اسم تحفه دیگر دید بخط نظام
الملک و صنیفا او العلم عند الله شاید این تحفه مکرر باشد **وجه تسمیهٔ قاب و قوسین**
صاحب موازنه آورده که قاب خانهٔ کمان را گویند و قوسین عبارت از دو کمانست
اما صاحب روضة الاحباب بیان کرده که قاب و قوسین چند معنی دارد اولا
آنکه پیش ازین رسم عرب چنان بوده که هرگاه دو تن را از عظمای عرب با یکدیگر
میل عهد و پیمان بوده دو کمان را آورده اند و بگوشهٔ هر دو در و تیر پیوسته می
انداخته اند و ایشان دران عهد این منزله صد قسم بوده و بغایت عجب بوده ازین
قول و پیمان برگشتن قول اصح آنکه حضرت رسول فرموده اند بخدای خود نزدیک شدم
در شب معراج قاب قوسین او ادنی یعنی اندر خانهٔ دو کمان بلکه نزدیکتر قول
دیگر آنکه جبرئیل را در غار حری بصورت اصلی دیدم تو نیخ قاب قوسین او ادنی
مقدار خانهٔ دو کمان بلکه نزدیکتر ظن غالب قول در شب معراج بیشتر است چرا که اکثر آن
اکثر در فضیلت شب معراج ذکر قاب قوسین کرده اند **وجه تسمیهٔ شطرنج و اجزای او** صاحب موازنه
آورده که رخ را ازان رخ نامند که چون در قدیم فارسیان را با یکدیگر جنگ بودی مثل
کاو کردون چینی میساختند و مردم بسیار اندرون می نشاندند و حرب میکردند و
بدترین آلات حربیان بودی و انیرا رخ گفتندی و این رخ حقیقتاً قلعه بوده در سپاه

دربع

و در قدیم وزیر را نارزون میگفتند و الحال آنرا اماله کردند و فرزین نامیدند و مات
گویند چون این لعب را ساختند هر یک را نامی کردند مات را گفتند اگر مرد گوییم جای
از رکاکت نیست در حضور پادشاه پادشاه مرد گفتن این عبارت را بنامی گوییم که
گونه نباشد لاجرم را ابایان قرار گرفت که مات گویند **وجه تسمیهٔ ذو الفقار**
گویند روزی هارون الرشید صفت ذو الفقار را وصف بحیدری میکردند چون
حضار زیاده از حد صفت آن شمشیر کردند هرون را خوش نیامد فرمود که فلان شمشیر را
نام برد و در آخر گفت تیغ بهرام گور و شمشیر سیف ذی الیزن و ذو الفقار علی ابن ابیطالب
را هم بیارند چون مجموع سیوف را آوردند از میان همه ذو الفقار را برآورد و گفت
این شمشیری که اینهمه از و وا میگویید حضار مشاهده آن تیغ کردند شمشیری دیدند
بعد و شمشیرهای متعارف و رخ مرخ چنانکه او را ابجد باشد و عرب رخ را فقار
میگویند بنابرین آنرا ذو الفقار نامیدند **خاتمه** اندر اظهار معموری بلدان
چنانکه در مترجم ابن جوزی آمده که **بغداد** در عهد معتصم بالله چنان معمور بود
که شصت هزار حمام اندرو بوده و قاضی احمد غفاری در نگارستان صد و بیست هزار
ذکر کرده و میگوید که ابن جوزی که الحال که بغداد رو بخرابی نهاده وگاه باشد بیست
و چهار هزار حمام وگاه هژده هزار حمام اندرو بکار است باقی ازین قیاس باید کرد
اندر معموری ری آبادانی ری در زمان ملک الشعرا آقا خواجه بندار رازی در نیمروز
بوده مدارس و خوانق شش هزار و هفتصد و هشتاد عدد حمام یکهزار و ششصد و شصت
و شش عدد مساجد چهار هزار و هفتصد و شصت و شش عدد کاروانسرا یکهزار و هفتصد
و دوازده عدد مناره یکهزار و سیصد و بیست عدد دیخچال هزار و هفتصد و پنج عدد حمام

خانه هزار و هفتصد و شصت و شش و بنا و خانه هفتصد و بیست و هشت محلات بوده و بر سر
محله و هر محله چهل و شش کوچه و هر کوچه چهل هزار خانه و در هر کوچه هزار مسجد و در
هر مسجدی هزار چراغدان از طلا و نقره و مجموع خانها هشت بار هزار هزار و هشتصد
و شش خانه همه مردم نشین العهدة علی الراوی **اندر معموری بلاد** در اثار البلاد آمده
که اقلیم چین را سیصد شهر باشد و مردم آن ملک خوش روی ترین آن بلاد اند و در هر ماه
سر آمد اما بعد کوتاه و سر بزرگ و لباس جمیع ایشان از حریر باشد و زینت جمیع ایشان
از استخوان فیل باشد مثل اهل هند و همه بت پرستند **اندر معموری هرات** صاحب
روضة الصفا آورده که در زمان سلطنت ملوک غور هرات چنان آباد بوده که
دوازده هزار حمام و شش هزار کاروانسرا و طاحونه و سیصد و پنجاه مدرسه و خانقاه
و چهار صد و پنجاه هزار خانه رعیت نشین بوده در زمان سلطان حسین میرزا بایقرا
و اینها را زیاده کردند بعد از سه سال که شماره کردند قریب بصد هزار خانه زیاده شده
بود و چنانکه نوشته که هر روزه در یک دکان نانوائی بیست و یکهزار تخم بر روی نان بکوده اند
و باقی را از این قیاس باید کرد **اندر معموری همدان** نوشته اند که معموری همدان بمرتبه
بوده که چون مرداویج بن زیار همدان را قتل کرد دوازده خروار بند شلوار ابریشمی بدست
مردم سهل افتاد و در آن وقت رسم نبود که مردان ابریشم تکلفات کنند **اندر معموری آمل**
گویند در قدیم آبادانی آمل بمرتبه بود که شخصی از زنی بار خانه قابل آورده بود
بطریقه سوداگری از انجمله شصت هزار عرقچین طفلانه در آن بار خانه بوده چون با آمل
رسید یکی از آن عرقچینها را شخصی بر سر نهاد گفت نمیفروشی او فروخت دیگری
مثل آن طلب نمود و همچنین میرفت و از سر پل آمل تا گنبد چرخ رغلت که زیاده از نیم

فرسنگ بود

فرسنگ نیست مجموع افروخت **در معموری مصر** محرر از زبان شریف پاشا که از
قبل قیصر چند سال حاکم باستقلال مصر بوده استماع افتاده که پاشا مرکور میفرمود
که جمیع مصر هشتصد و شصت هزار دینار است از انجمله سیصد و هشتاد هزار دینار
از آن حاکم است و اینقدر دیگر مقرر است که بخزانه خود کار برود و اینقدر دیگر صرف
وظیفه خوار و اوقاف میشود که از سر کار قیصر بخزانه گذاشته اند و فرمود که مصر در
اواخر مجموع اینها گذاشت و فرمود که هر شب با عسس در شهر دوازده هزار سوار میگردند
و حراست بجا می آرند **در معموری گجرات** اندر نگارستان آمده که معموری گجرات
بمرتبه بوده که هر روزه دوازده هزار کس را از وجه اجاره خرابات مواجب میداده اند
ذکر معموری رومیه رومیه شهریست در غایت عظمت و بزرگی و ششصد گرمابه
دارد و بازار مرغ فروشی آن شهر را یک فرسنگ نوشته اند و اطراف آن چهل فرسنگ بوده
و فصولی سیزده فرسنگ و عرض باره اش را هژده ذرع و ارتفاعش را شصت ذرع گفته اند
و دو دروازه دارد که یکی را باب الذهب و دیگری را باب الملک گفته اند و ما بین این دو
دروازه بازاریست که ستونهای آن همه از مس است و سقف آن نیز از مس باشد و در
بالای آن نیز بازاریست که در دکاکین آن نهایت تکلف بکار برده اند از انجمله عمارت
که هزار و دویست ستون مرمر و هزار و دویست دروازه از مس که اکثر آنها را بنکه طلا
و نقره گرفته اند و ابواب عاج و آبنوس و صندل خود بسیار است و صد و چهل بتخانه است
از زر و نقره که مناره بلند طلا بر آن مستحکم ساخته اند و طول و عرض آن عمارت یکفرسنگ
از ولید بن مسلم نقل است که در شهر رومیه ببازار عطاران رسیدم نزد بابی ظاهر شد
چون ببالای آن بر آمدم بازاری دیدم عظیم طویل که صرافان نشسته بودند چون با

از آن سپرده شد با زرینه پایبند پدید آمد فرود آمدم و فضائی دیدم قرب شش میل
که مردم در او به بیع و شری مشغول بودند و کنیسه در میان آن فضا بود که دری از آن
به مشرق و دری به مغرب و در این درها دیباهای هفت رنگ و زربفتهای مصر
و فرنگ آویخته بودند و بسی تکلفات بکار برده بودند **ذکر معموری بلاد** د
در آثار البلاد آمده که آنچه در بیت المقدس بکار رفته اند از خوبی عمارت مقدور
بشر نباشد از آنجمله دار الغمامه آنجاست و آن دیریست در غایت بزرگی مرمرها
را در میان شهر وصف کنند که مانند آن نیست و در آن دیر کر اعتقاد است که نور
او از آسمان فرود می آید چنانکه در روز نوران مشاهده کردن آن نور را **ذکر
معموری بلاد** د صاحب آثار البلاد گوید سبب ساختن شادیاخ نشابور
آن بود که آن موضع چار باغی بر شرقی نشابور طاهر بن الحسین با لشکر بسیار
با آن ملک در آمد و مردمش خانهای رعیت را نزول کردند یکی از لشکر با آن خانه
در آمد زن صاحب خانه را صاحب حسن دید شیفته او شد و صاحب خانه مردی
غیور بود لحظه از خانه بیرون نمی رفت تا آنکه آن لشکری دیگر از شوق آن زن
بیطاقت شد صاحب خانه را گفت اسب مرا آب ده و آن مرد قبول نمیکرد تا
آنکه کار بجنگ رسید صاحب خانه لاعلاج شد جلو اسب را بدست زن خود
داده برآمد در آن وقت طاهر بن حسن بگذرد با نمد اعراض نمود که این زن لایق این خدمت
نباشد مرد بخدمت طاهر اینجا گذشته بود عرض کرد طاهر برآشفت و گفت امشب
از مردم من هر که او در شهر بیابد بکشند و اول خود نفس شادیاخ نزول کرد و آن موضع
شهر عظیم شد از آن تاریخ **اندر معموری بلاد** د صاحب هفت اقلیم ذکر عراق میکند

و عراق را دل ایران نوشته بنابرین در بعض اقالیم سبع اول ذکر عراق میکند چنانکه
در صفت عراق گفته اند **بیت** عراق دل افروز باد ارجمند ؛ که آوازه جود او زو بلند
باد ؛ هر آن گل که او تاب دارد نفس ؛ عرق ریزه از عراقست و بس **خاقانی گوید**
جز فر عراق بو ندارد ؛ ان تاخته کابرش نوا ارد ؛ خاکش همه خاک این جهانست ؛
آبش همه آب زندگانیست ؛ سرخاب رخ تو هست خاکش ؛ جلاب لب تو آب پاکش
بیخ رخ اختران بدفشو ؛ از فر عراقیان عرق گیر ؛ تحت ذکر عراق عرب میشود
عراق ولایتیست وسیع حدودش از حد کهستان تا بادیه کوفه و دیار بنی شیبان تا بحر
فارس و بصره و حیره و قادسیه پیوسته است و خانقین نیز داخل عراقست خواجه
حمد الله مستوفی در نزهت القلوب آورده که حدود عراق عرب تا بیابان نجد است
و طولش از تکریت تا عبادان صد و بیست فرسنگ و عرضش از عقبه حلوان تا قادسیه
محاذی بیابان نجد هشتاد فرسنگ ساحتش دو هزار فرسنگ در عهد خلیفه ثانی
عراق را پیمودند بغیر از بیابانها و زمین که از زراعت باز مانده بود شش هزار جریب بخط
ضبط در آمده ام البلاد عراق عرب بغداد است و خوبی آب و هوای او تمرینه احتیاج
از سی و هفت تن خلفای بنی عباس یک تن در بغداد مرد و نند گویند دور بغداد در عهد
فرسنگ بوده و شصت هزار گرمابه داشته و در میان هر دو حمام یک مسجد بوده و عرض
اسواق را بچهل گز تعین کرده بودند عمارتی که خلفا تعلق داشته دو فرسنگ بوده در
آن **اندر حیله زنان** مشاهدات سندی گوید روزی که من در بغداد میر حرس بودم و خود را
بدوستداری هارون می نمودم روزی زنی نزد من آمد و بر در حرس بنشست و روی
بگشاد و صد دینار پیش من ماند گفت من دختر فلانم و مرا با دختر فلان آشنائیست

و اکنون آن دختر را بشوهر میدهند و از شهر بیرون میروند اگر مروت کنی و مرا ازین
محنت برهانی ترا پانصد دینار خدمت کنم مرا نیز طمع خام طمعی در ربوده و دل بدو
مایل بود در دم او را مهمان کردم و گفتم مرا چه باید کرد که تو راضی شوی و دختر گفت
صواب آنست که مرا با من بده بازرگان بسپاری و ده شبانروز بنوشتم مرا در آن خانه
گذاری و گوئی که این کنیزک در دم خریده منست و مرا بر مردم خود امینی نیست طمع دارم که او را
مهمان خود سازی و هیچ عذر از خانه بیرون نکشی من گفتم این خود سهلست در حال نزد تاجر
رفتم و گفتم آنچه رضای تو بود پس بعد از چند روز آن تاجر آمد که این چه عمل
بود که کردی صد و پنج هزار مرا کنیزک تو برده ست هلاک کرید این سخن حساب
گرفتم که مبادا اظهار رسوائی کرید و مرا آب رو نماند ده روز از تو مهلت خواستم و تفکر
بودم تا چه کنم تا گاه روزی از زنان پیدا شد گفتم این چه کار است که کرده زن گفت
خموش باش و نام مرا مدان سخن مگوی پانصد هزار دینار است که برده ام دو نیم مرا
و سیصد ترا چون بازرگان نزد تو آید گوی که کنیزک خود را با پانصد هزار دینار
نزد تو ماندم بامانت با من چنین سخن مگوی پس من آن سخنان آموختم و بوقت حاجت
بکار بردم **در مکر و حیله زنان** من جامع رشیدی گوید جد اولک نام مرغوز بوده او را
مرغوز بویروق خان گفتندی و در آن وقت اقوام تاتار عظیم بسیار بودند و قوی حال اما
همواره مطیع پادشاهان خطا بوده اند و در آن ایام سر و پادشاهان با ایمان شیخی بود
که او را ناقر بویروق خان گفتندی و بورت در حدود موضعی داشتند که او را بوی
ناور گفتندی وقتی فرصت یافت پادشاه قوم کرایت مرغوز بویروق را گرفته پیش
پادشاه جورجه فرستاد و پادشاه جورجه او را بر دراز گوش چوبین دوخته بدین خواری

بکشت

بکشت و چون مدتی ازین قضیت گذشت خاتون مرغوز که او را قوتوقتی خاتون گفتندی
و هر نیکی از خوبی و بواقی صورت باشد او را بدین سبب بدین نام خواندندی و چون
یورتهای ایشان بقوم تاتار نزدیک بود کس فرستاده نزد پادشاه ایشان و گفت
میخواهم پادشاه تاتار را کاسه دارم نصد گوسفند و ده مادیان و صد انبان قمیز
و معنی انبان آن باشد که گاوهای بزرگ بغایت از پوست ستور میدوزند و پر
کردن تاثار کرده چنانکه در هر یک پانصد من خطائی گنجد خواست که کینه شوهر
کشد بدین حسن تدبیر صد مرد جلد را با سلاح تمام در انبانها پنهان کرده بر گردون
نهاده تا رسیدن را صد گوسفند را با اهل مطبخ تسلیم کردند با ورچیان و دیگر مردم
بکار خود مشغول شد و گفت که بوقت طوی اندر قمیز می آورم چون وقت طوی و مجلس
شد انبان اندر گردون آنده ورا باز کرده مردان مسلح برآمده پادشاه تاتار را با مردمش تمام
کشتند و اکثر اقوام تاتار آنجا بودند امروز و این کار در ممالک از آن بیوه زن مشهور است
اندر حیله زنان شخصی گفت روزی سبکدستم شخصی را دیدم که سگ خود را طعام
داد هر چه از او ماند بزن خود داد سبب آن پرسیدم گفتم این حلب را بزیارت نجف اشرف
بودم عرب آمد که دیک را ببرد در بین وقت دست نگارسته خود را این کشتی بلند
گرد عرب دزد ادر ربوده بدر رفت و من سرپا نیز و کمان بر گرفته از عقب او بر نشستم
بدر رفتم اسپ او را یافتم روز دیگر برانرا و میرفتم از دور دیدم که عرب سر بود امن
او مانده خوابیده زن چون مرا دید عرب را بیدار کرد که خصم آمد تو ضایع بکند عرب
برجست و بکاسه چوب خود سر نیز مرا رد کرد و رسید و مرا از اسب در ربود و بر سینه
من نشست که سرم را ببرد در بین حین چون سگ غورتین او را او بخته دید و خسبید عرب

افتاده من بر جست سوش بر بدم و او را بدین خواری نازنده است خواهم داشت که این سك
بر او بر زن است **بیت** جز بدر آستانی سگانرا ستایی که یك سك به از صد زن
پارسایی **وجه تسمیه طبراستان** در آثار البلاد آمده که کسری را مردم بسیار در بند بجام
جمع شدند در باب ایشان با بوزرجمهر گفتگو کرد او وزیر کاردان گفت اینقدر مردم را
خود نتوان کشت آخر قرار بر این شد که ایشانرا بملکی خراب بدارند تا آبادان کنند
و از خود بدبکری نیز دارند آنوقت طبراستان هنوز خلیج و بسطیحه بود و جزیره بود ایشان
را با املاك فرستادند و در آن ملك درخت بسیار بود پس از خدمت کسری تبر بسیار
طلب کردند و درختان آن ملك را قطع کردند بدان سبب تبراستان گفتند و طبر معرب
تبر است از بسیاری تبر که در آن ملك بکار بردند تبرستان ملقب شد بواسطه
آنکه معلول بودند مدتها دست راست اکثری از ایشان از کار رفته بود و کار
ایشان بدست چپ بود اکثر و بیشتر عمل ایشان غروابریشم باشد و در آنجاست
خشت اخلج و چوب بیت که از آن ظروف سازند و او درختیست که چون برك او در آب
زنند ماهیان بیهوش شوند و اکثر بمیرند و در وحست جبل طارق و در آن کوه
دکانیست که مشهور است بکوه سلیمان در برابر قندرسك من اعمال استرآباد
و از خراسان برابر بسطام باشد چون نجاست در آن افکنند چندان باران شود که
آنرا پاك شوید و در کوه گیاهی باشد که بهر نوع بکند همان نوع اثر دهد این سخن
در تحفة الغرایب آمده است **من الغرایب** از ابوریحان بیرونی منقول است
که در زمان حسن بن زید اهل طبرستان بار استسقا بیرون شدند باران عظیم
شد و آتشی در عقب در میان ایشان افتاد که هیچ ایشانرا بسوخت **من تحفة**

الغرایب

الغرایب مغربی که ذکر طبس میکند مذکور میشود که فخر الابرار ابو الفضل محمد
طبسی و صاحب نسخه است که مشتمل است بر علم عزایم و هیچ دقیقه از آن فن فرو
نگذاشته و سنگ را مسخر کرده بود و جن را در آن کتاب گوید که چون عزایم خوانند خداوند
تعالی افتی بر من مستولی کرداند که اگر فرمان بیزند همه بسوزند و این علم معاصح
اما غرای بود امام روزی که انبطا نفه را بمن نمای با امام بمود گوید صورت مثل
سایه دیدم گفتم بگوی تا با من سخن کنند ابو الفضل گفت یا امام را طاقت سخن کردن
ایشان نباشد از این اراده در گذر **ذکر مدینة النحاس** گویند روزی در خدمت حضرت
سلیمان بن عبد الملك تاریخ اندلس و مغرب میخواندند در آن نسخه از کتب اوایل
تعریف مدینة النحاس را خوانده بودند که از غایت رفعت آن عمارت کسی از درون آن خبر
ندارد در خدمت خلیفه معروض داشتند که در زمان سلیمان بن داود چند نوبت
از مرقشیشا در آنجا تعبیه کرده اند و مرقشیشا را خاصیت اینست که دیوان پی او
نمیتوانستند بود بلکه دافع جمیع جن بلبس آن سنگ میشود با بدبدن یا نشستن بر آن
سنگ بهر تقدیر بعجب پیوسته که دیوان پیش آن سنگ نمی توانستند بود هر که بر آن حجر
نگرد البته از ایشان آزار یابد اما در تاریخ مغرب آمده که از آن مدینة الصفر نامند
و در باب او سخنان عجیب ذکر میکند چنانکه گوید که بانی او ذو القرنین اکبرست و در
مانند آنجا او را بود از نقد چنین و بر آن طلسمی کرده و در آنجا تمثال شجر الهیاست
و آن مغناطیس آدمیست که چون آدمی برابر او رسد البته انسانرا بجذب کند و
سران مبهوره و آن مناره برابر منارهٔ اندلس است سلیمان بن عبد الملك این سخنان
را استوار نداشته پس کاغذی نوشت مصحوب طالب بن مدرك نزد موسی بن نصیر

که از قبل او والی اندلس بود که حالا عمارت مدینة النحاس را نیکو تحقیق کن از درون
و بیرون چون فرمان خلیفه بوالی اندلس رسید در روز عازم آنجا شد و چندان
بجانب مغرب رفت که از خط معموره بیرون رفت و رسید بلب رودی که از ریگ
بود و هر که دران ریگ رفتی ناپدید شدی و بکنار آن ریگ میلی دیدند و بروی چند
سطر نوشته مضمونش آنکه البته روندگان این میل بیش نروند که برگشتن میسر
نیست از اینجهت برگشته رو بشمال آن طرف روان شدند بعد از ده روز حصاری
از دور دیدند در غایت بلندی و دروازه نبود او را از هیچ طرف هرچند گردیدند
بر قرار بران شد که نقب بزنند از بیرون هرچند کندند بته او نرسیدند و
بنیاد آن عمارت را بنا فنند تا آنکه باب رسانیدند گویند از کنگره او تا آب نوعی
لقرنه بود که مورچه را مجال گذر نبود بران حصار عاجز شدند آخر قرار برین شد
که از بیرون برابر کوهی بسازند که بر و مشرف باشد احوال درون را باین تقریب
بیشتر پیمان کردند از چوب و ریسمان چندان برهم بستند که از آن عمارت در
گذشت آنگاه موسی شخصی را فرمود که برین بالا بر او چون برآمد و خواست مردم
را آن ترسیدند و هر که پس از آن تکلیف کردند قبول نمود آخر موسی هزار دینار
بوده کرد که این زر از آن آنکس که برین بالا برآید و ما را از احوال درون مطلع سازد
شخصی بطمع زر قبول نموده بالا برآمد و گفت ریسمانی بر کمر من ببندید که اگر مرا
جمعی بدرون کشند شما مانع آئید چون بکنگره برابر شد باز از درون شوری
برخاست و نصفی از آن شخص بدرون افتاد و نصفی بیرون ماند القصه والی
چهار نوبت این عمل کرد که هزار دینار هزار دینار بخشید و مردم را بدرون فرستاد

هیچکس زنده

هیچکس زنده باز نیامد آخر یقین پیوست که سعی فایده ندارد و اما در کتب معتبره آمده
سنگی بوده دران حصار که هرگاه نظر بران سنگ افتادی البته مردی چون حضرت
سلیمان بآنجانب رسید وآن حالت را مشاهده فرمود که حصاری از مس بدیو
ان برآورند که بزودی از صدمه باد و باران ویران نشود از آن سبب او را مدینة
النحاس نامیدند قولی آنست که جنیان والذینیستا روحی که در دنیا از هیچ چیز
آنقدر محظوظ نمیشوند که از لمس و زیارت آن مکان و زیارت آن مقام ایشان از آنوقت
میسر است ملا علی قوشچی دور مدینة النحاس را چهل فرسنگ نوشته و در رسالهٔ
مساحت فاتحه امام علامه محمد عوفی صاحب جامع الحکایات احوال مدینة النحاس
چنین ذکر کرده که در زمان عبد الملک بموسی بن نصیر والی اندلس حکم شد که
حقیقت این مدینه را معلوم کند القصه والی اندلس با لشکر بسیار متوجه آنجا شد
بعد از طی مراحل بتلی رسیدند که بران تل قبه برآورده بودند و سراق قبه را بجواهر
مرصع کرده بودند و بران لوحی بود و بران نقش بود که دنیا بنوح نماند و بموسی و عیسی
بماند که چون موسی بن نصیر با لشکر از آن مکان روانه شدند بعد از سه منزل بجای
دیگر رسیدند مثل این و بران قبه ای عظیم محیط بود بزورق از آن گذشتند و بسنگی
مثل آن عمارتی خواندند و در آن آب سرطان آبی دیدند که از بطی بزرگتر بود و از
آنجا نیز گذشتند و بر سنگی نوشته دیدند و بسیار بگردیدند تا آنکه مایوس شدند
پس از آن امرای بلاد مغرب که متفق بودند با موسی بن نصیر هر کدام هزار مرد از مردان
کاردیده گزیده فرستادند بجهت دیدن مدینة النحاس که اگر ره بجائی برند فبها والا
برگردند چون آن مردم چند روز برفتند حصاری از دور دیدند بازگشته خبر آوردند

موسی با سپاه رو بآن مکان کردند حصاری دیدند در غایت رفعت که عروج بران میسر نبود
و وقف بدان کار نمیکرد که بنیاد آن مکان را از آب بالا آورده بودند آخر الامر چوب بندی
کردند و چندچون کوفتند را به بالا فرستادند هر کدام را که نظر بدرون می افتاد خود را
بدرون می افکندند و غوغا و ولوله از درون برمی آمد و دیگر اثری ظاهر نمیشد در بین
اثنا روزی دیدند که لشکری بر یکجانب حصار پدید آمد همه مکمل و مسلح که یک یک
از پیش ملک خود میگذشتند و عرض لشکر میدیدند و بر یکطرف دورتر از ایشان
سه تن آدم استاده بودند یکی بر اسپی سوار و دیگری بر اشتری و دیگری بر الاغی
ایشان که لشکر … را دیدند نزد آمده بر موسی بن نصیر سلام کردند و سبب آمدن
ایشان را بآنجا پرسیدند ایشان حقیقت حال را گفتند و از ایشان
پرسیدند که شما چه کسانید یکی از ایشان گفت من پسر ملک هندوستانم پدرم
تعریف این حصار شنیده بود با سپاه بسیار بدین حدود آمد من در عقب بودم از
اینجا دورتر مرغزاریست خوش آب و گوسفندان بسیار بی صاحب میگردیدند از
حد بیرون من دران مرغزار یکروز توقف کردم چون از عقب پدر بدینجا رسیدم پدر را
با تمامی سپاهش سوخته دیدم حالا مقرر آن دو تن یک حال است که در ان مرغزار
می بودیم و راه بجائی نمیبریم و غذای ما بجز آن گوشت گوسفند چیزی نیست یحیی و موسی ابن
نصیر ازو پرسیدند که این لشکر چیست که عرض میدید گفتند ملک این حصار است
و این قوم همه بحمد الله بعزم جهاد بغزای پریان کافر میروند اما من در زمان پدرم شنیده
بودم که از اینجا سه ماهه روزه راه بکنار دریا مردم هستند که حقیقت این حصار را نیکو میدانند
بنا بر این یحیی و موسی و ملک زاده با پانصد نفر مردم کاردیده روانه آن طرف شدند تا از

چند روز بدانجا رسیدند دیدند مردی با فر و شکوه حاکم آن سرزمین ایشان را که دیدند تعجب
نمود که شما چه کسانید و بدینجا چون رسیدند ایشان صورت حال را بیان کردند پیر
آن مرد ایشان را عزیز و مکرم داشت و گفت که من شنیدم که بدرون این حصار سه تن درآیند
یکی یحیی و یکی موسی و دیگری ملک زاده باشد شما نیز بروید و حفاظ را بگوئید
که تلاوت کلام ملک علام نمایند که ملک این حصار مسلمان است و با شما ملاقات
کند و پس … بدان ایشان شکر او گفتند و شش جوان در خدمت او استاده بودند
که روهای ایشان مثل روی اسپ بود و ما بقی بر قرار آدم یاران حقیقت ایشان را
از آن مرد پرسیدند گفت ایشان پسران منند و این حکایت طولی دارد پدر من تاجر بود
چون او فوت شد بر سنت پدر بهمان کار مشغول شدم تا روزی با جمعی در کشتی نشسته
بودیم که باد مخالف برآمد کشتی را شکست و مال و اموال ما همه بدریا فرو رفت تخته
پاره بزرگی بدست … ما افتاد که در بالای آن نشستن هلاکت نهادیم بعد از
دو روز آن تخته پاره بجزیره افتاد من با رفیقان برآمده شکر خداوند کردیم و بجز از گیاه (?)
چیزی در آنجا نبود چند روز بهمین اوقات میگذرانیدیم تا آنکه دیگر تاب نماند و شبها
از بیم جانوران در پای یک درخت عظیم رفته خواب میکردیم مرغی بطریق … هر شب
بران درخت می نشست و صباح پرواز کرده میرفت یاران هر روز یکی یکی پای او را
گرفته سفر اختیار میکردند و دیگر از و اثری ظاهر نمیشد تا نوبت بمن رسید من نیز پای
او را گرفته بدو دست و مرغ پرواز نموده بر فلک رفت و من از بیم دیده بر هم مانده چون
وقت چاشت شد آواز مردمان برآمد چشم کشودم دیدم مرغ بر زمین نزدیک شد
دست از پای او برداشتم بمیان شهری افتادم غوغای مردمان برآمد و بر سر من

هجوم آوردند و جمیع آن مردم بصورت اسب بودند و من زبان ایشان را نمیدانستم مرا بر پیل سوار
کردند و گرد بازار گردانیدند تا گاه شخصی دیدم از جنس مردم خود که در دکان نشسته به
حلاجی مشغول بود چون مرا بدید از جای خود برخواست و پیش آمد و مرا در کنار گرفت
و احوال پرسید انچه بر سر من گذشته بود گفتم شکر خدای بجای آورد و احوال مرا بملک
آن شهر و مردم او خاطر نشان کرد مرا گرامی داشتند و زر و لباس داده با آن حلاج رفیق
ساختند و مرا بخانه خود برد هر روز تماشای آن شهر و بازار میگشتم و عجایبات میدیدم
تا روزی بدر کوشکی رسیدم دیدم که دریچه گشوده شد از ان کوشک دختری نکوجمال
بمن نمود و نارنجی بمن انداخت من متعجب شدم دیدم که غلامان بسیار از ان کوشک
بدر دویدند و مرا لباس گلگون پوشانیدند بر پیلی نشاندند گرد بازار و شهر گردانیدند
چون بدر دکان آن رفیق خود رسیدم مرا مبارکباد گفت و مژده داد که شادمان باش
که داماد پادشاه شدی و دو دختر همانا سامحت پادشاه دختر خود را بمن داد با زر و اسباب
بسیار و من رفته رفته بالفاظ ایشان آشنا شدم و عارف لغت ایشان گشتم تا
آنکه بعد از چند روز پادشاه مرا طلب کرد که رسم اینست که هر کس داماد پادشاه
شود ملک چند را باید که بتصرف پادشاه در آورد ترا سر لشکر کرده بفلان ولایت میفرستم
مردانه باش پس من رفتم و ولایت بسیار فتح کردم و بهر جا که رو کردم فتح کردم در کمال
عزت و اعتبار بودم تا آنکه روزی دیدم که دامادی از دامادان پادشاه فوت شد
و رسم ایشان چنان بود که اگر شوهر فوت میشد زن را زنده با او رفیق میکردند و مثل من
برعکس اگر زن میمرد مرد را زنده در گور میکردند با دختر و خوراک یک ساله در قبر مینهادند
چون مدتی برین بگذشت دختر ملک که زن من بود فوت شد چون بیمار شد من در غم

افتادم و دو کلنان و بیلی و دو قبضه شمشیر و دو نافه مشک از سوراخی که در ان سرداب بود
انداختم و منتظر بودم تا چه شود قضا را دختر ملک فوت شد و بعد از یک هفته که رسم تعزیه
بجا آوردند ملک مرا طلب کرده اظهار معذرت نمود که عجب ناخوشی در این ملک است
و ما شرمنده ایم از روی تو من کلمه انا الیه بر زبان آوردم و خود را تسلیم کردم ایشان
مرا آورده با کمند در ان قبر افکندند و ان قبر برابر شهری بود از بزرگی و من گریان
و بریان تن بقضای الهی در دادم چون یک لحظه توقف کردم دختر ملک که او را با شوهر
در انجا آورده بودند نزد من آورده بمواصلت او یکمرتبه تسلی شدم و آن دو نافه را برداشتم
یکی او را دادم و یکی خود بر گرفتم که عفونت مرده ها بسیار بود هر کس را که زنده در انجا
می افکندند میکشتم و نان ایشان را میگرفتم و همه روزه دیوار دخمه را می کندم تا سوراخ کرده
شد بیرون رفتم و خود را بکنار دریا رسانده در کشتی نشستم و بمقام خود آمدم و این خبران […]
ازان چنین نقل کرد که در سرداب رفیق من بود روی ایشان بروی ما در میماند این را بگفت
و برخواست و تازیانه بر داشت و فرمود که یکی را آوردند و بر درخت بستند و صد تازیانه
بزد چون فارغ شد نزد ما آمد گفت این سیاهی که میبینید این ملک ملک حبش است
ازین ملک مورد و ممک در کشتی نهاده نزد او می بردم و در عوض طلای خالص میبردم
که در ان ملک طلا مثل گیاه از زمین برمی آمد تا آنکه وقتی سفارش کرد که کنیزی خوب
برای من بیار که در عوض هر چه خواهی بدهم و من کنیزی چنانکه گفته بود نزد او بردم
کنیز را بغایت پسندید و خریداری نمود در برابر من او را می بوسید و می نواخت یکبار
دیدم که زن زنگی سیاه مهیبی که زوجه او بود از پس پرده بدر دوید مثل کهربا که کاه را
برباید کنیز را ربوده بدرون برد همین قدر شنیدم که ان کنیز فریاد زد که ای خواجه خلاصم کن الغیاث

دهاد که مرا بدست این ظالم دادی و آواز منقطع شد پس از یکساعت طعامی آوردند با رحم
گوشت بر بالای طعام نهاده این زنگی برغبت تمام بخوردن مشغول شد و مرا نیز تکلیف
نمود که بخور که گوشت آن کنیزک است که آورده من متحیر شدم و از روده گشتم و با خدای تعالی
نذر کردم که اگر سلامت برآیم انتقام آن کنیزک را از این ظالم بستانم پس از همسایگی
زر بسیار از این ظالم بستدم و بولایت خود رفتم و سیصد غلام چابک خریدم و دیگر باره غلام
املاک شدم این زنگی خبر آمدن من شنید با آنکه مردم استقبال من نمود لاجرم اورا
گرفته بند کرده بدینجا آوردم و هر روز اورا صد تازیانه میزنم یحیی و موسی او را بخیر
بلیغ نمودند و روانه حصار شدند چون پیش برک آمدند قرار بر تلاوت کلام الله
ترغیب نمودند چون سه روز از این بگذشت روز چهارم از زیر زمین حصار نقبی ظاهر
شد و سواری نکو بر اسب ابلقی برنشسته بیرون آمده سؤال کرد که شما چه کسانید
و بچه کار آمده اید همگان گفتند که آمده ایم که احوال این حصار را تحقیق کنیم ملک
جنیان گفت این حرم سرای حضرت سلیمان است و جسد مطهرش اینجاست چون
شما دست در حبل المتین قرآن زده اید ستر آن از شما از درین حصار میبریم پس یحیی
و موسی بن نصیر و ملک زاده هندوستان زمین بوسه داده شفاعت بسیار کرده
ملک جنیان ایشان را بدرون حصار برده دیدند که حضرت سلیمان بر روی تخت
خوابیده چنانکه گویی در خواب است و انگشتری نگین یاقوت در انگشت دارد چندان عجایب
و غرایب دیگر در آن حصار دیدند که قابل بعجز اعتراف نمود ملک جنیان گفت از این
تحفها خواهید که از آن مرده است شما میدهم که براه ملک خود برسم تحفه برید دیگر باره
زمین خدمت بوسه دادند و ملک خوان و قدح یاقوت را بایشان داد عفریتی همراه ایشان

کرد که در آن بیابان افتد آب و نان که ایشان را باید مهیا سازد بدین طریق نزد عبدالملک
آمدند و آن خوانها نزد او آوردند در خزانه او بود بعد از فوت او ناپدید شد و کس ندانست
که چه شد من الغرایب عجیب تر حالات تولد دجال علیه اللعنة است در کتب معتبره
آمده که والدین آن بدبخت یهودی بودند و در دهی می بودند که موسوم است بمجمع
الاکبر و بقولی مجمع السؤال که مزرعه شعیب بن حارث بوده نام پدر او قطنی بود بروایتی
و بروایت مصابیح صیاد و اسم مادر او حاوسه و بقول جهود ان کیاهنه و نام دجال ابن شق
بود و والدین او ساحر بودند و یهودی الاصل و مادر دجال را سی سال فرزند نشد
روز چهارشنبه ولادت او شد بوقت طلوع شمس و با محاسن از مادر زاد چون از مادر
زاد سخن گفت و خود را یاد کردن گرفت و زود زود می نالید و چشم راست او چون دانه
دانه انگوری که برباد شود و بر سر آب آید و چشم بسیار او ممنوع بود و بروایتی آنکه چشم
راست وی ممنوع و چشم چپ وی بیرون آمده و این اعجوبه را مادر دجال نام کرده
بود و بر او مسیح لقب کرده و کنیتش را ابو یوسف مانده اند و چون بزاد برخاست و روانه شد
و مردم را از امور گذشته خبر داد و بر پیشانی او نوشته بود که هو الکافر بالله
عقل را از ولادت او خبر شد بقولی عبدالله بن مسعود و محمد بن مسلمه بکتاب یحیی
بودند چون بمجمع السؤال رسیدند مردم قصه دجال را گفتند هر دو نزد آن لعین آمدند
مادرش ایشان را نزد دجال راه داد ترکیب عجیب او را دیدند بر پیشانیش حضر بزدلی
هو الکافر بالله نوشته دیدند این سه حرف مقطع مثبت سلخته پس از این مشاهده
بخدمت خیر البشر آمدند اندوهگین و از آنچه دیده بودند افسوس وار آگاه ساختند
حضرت فرمودند لعنه الله هذا دجال و حضرت بدیدن دجال روان شدند تا رسیدند

بجمع السؤال وعمر بن الخطاب خلف بود زود مادر او را خبر شد از آمدن حضرت دجال
خبر کردند که محمد آمد با اصحاب گفت او را بخوان چون حضرت در آمد بیاران گفت
که در دل خود چیزی اندیشیدم تا دجال از آن خبر است تواند در یافت یا نه حم الدخان در دل
گرفتند و بدجال در آمدند دیدند مربع نشسته و خود را باد میکند و ساعت
بساعت می نالد و با نظارگیان از هر باب سخن میگفت حضرت رسالت پناه
با او اشاره فرموده گفت با دجال اشهد بانی رسول الله آن بدبخت جدال آغاز کرد و بقولی
در میان کودکان بازی میکرد حضرت رسول دست مبارک بر پشت او زده گفت
گواهی میدهی که من رسول خدایم آن بدبخت گفت یا محمد تو رسول امیانی و گفت
یا محمد تو خود گواهی خواهی داد که من خدایم یا رسول خدایم سید عالم چند مرتبه
کلمه طیبه بر زبان الهام بیان جاری ساختند همان جواب شنیدند حضرت خاتم
الانبیا نومید گشته از روی استفسار ما فی الضمیر نمود و آنحضرت این آیه را اندیشیده
بودند که یوم تأتی السماء بدخان مبین دجال بر سبیل ارتجال گفت سورة الدخ یعنی حم
الدخان اندیشیده حضرت فرمودند که قاتلک الله وازو بنا مخذول وند عالم بردند
در این اثنا عمر بن خطاب شمشیری کشیده بجانب او انداخت بر گشته بفرق عمر
نشست و خون بر روی دوید حضرت آب دهن مبارک را مالیده تا آن زخم به شد و از
آنجا حضرت رسول الله متوجه مدینه شدند و بقولی آنکه دجال از عقب حضرت
بر آمد و مردم مدینه بدو او جمع شدند دجال هم آن مردم را در غاری کرد و سنگ
در آن غار را بر آورد و عمر را از آن حال خبر شد گویان نزد رسول الله آمد و عرض
داشت که یا حضرت فتنه دجال ظاهر شد و جمعی از مسلمانان را معدوم ساخت و

بجز دجالی

بجز دجالی کرده که بر آوردن مشکل است حضرت با اصحاب بر آمده دست بدعا بر آورد
که مگر دجال را از امت من دفع سازد حضرت مجیب الدعوات مرغی از مرغزار ملک
امر نمود که او را بچنگال نکال از میان جمهور مردم دور ربوده بهوا برد هر چند دجال فریاد
میکرد که یا محمد مرا در یاب حضرت اشاره میفرمودند که دورتر و بقولی دیگر آنکه جبرئیل
با قطعه غمامی نزول فرمود او را از روی زمین دور ربوده بجزیره افکند که الحال در
آنجاست و مقید زنجیر بند بر است تا آن وقت که اراده الهی تعلق بخروج او گیرد
در آنجا در روایت است یکی آنکه از مشرق خروج کند و روایت دیگر آنکه از دریای
مغرب بدر شود بر چون وقت خروج او شود از جانب خراسان ظهور کند چنانچه در
مشارق و در مصابیح مسطور است و روایتی نیز هست که از هندوستان خروج
کند از مکانی که آنرا نارونک خوانند و عقب طلوع آفتاب از غاری که از مغرب با
اما قول صحیح آنست که حضرت رسول تکرت فرموده اند در حضور اصحاب که وی در
طرف مشرق است ملاقات تمیم داری مر حبا لزاو نزد رسول الله آمدن و ایمان آوردن در مصابیح
و زهرة الریاض نقل از تمیم داری شده که روزی نزد حضرت رسول آمد بیان
کرد که از یمن در کشتی نشسته بودیم سی نفر از بنی لخم و جذام ناگاه کشتی بتلاطم امواج
شکست گشته بتخته پاره در جزیره افتادیم و بروایت مصابیح کشتی بواسطه لعب موج
یکماه در بحر سرگردان شد تا بجزیره رسیدیم ناگاه دابه دیدیم پر عظیم الجثه چنانکه
کسی که پیش سر وی بودی دنباله وی ندیدی سر وی چون سر شتر و گیسوی وی چون
پشت گاو و روی وی چون روی انسان و تمامی بدن کل کل و هر کلی مقدار
درمی گفتیم سبحان الله دابه بدین صورت و بدین بزرگی هرگز مشاهده نکرده ایم

تا گاه دابه با ما در سخن آمد و گفت من جساسه ام مرکب دجال و دجال درین قصر است
و خواهد که شما را ببیند چون بجانب قصر شتافتم شخصی دیدم استاده که از جثه بزرگ
تر ندیده بودم یک چشم وی ممسوح و بروایتی چشم راست وی و سینه وی فراخ بغایت بود
و در میان دو دوش و موی نیز مثل نیزه استاده و بر پیشانی او نوشته که هو الکافر
بالله از کعب تا زانو بقیرا استوار کرده و دست راست وی بغل بگردن برآورده و
در میان زمین و آسمان شخصی استاده چون در ما نظر کرد بانگی زد بر هیبت و
بر ما رسید و چنان برباد شد که از موضع ما ناپدید ساخت چون ساعتی برآمد باز
تسکین یافته روی بمن آورده و گفت تمیم داری توئی گفتم آری گفت نزدیک من
آی آمدم گفت بحیره طبریه را دیده گفتم آری گفت آب او چونست گفتم بسیار است
جواب داد که شاید آنکه شود و آنچه در وی نیست خورده گردد و زنان آن موضع اسیر مردان
و کودکان کشته گردند بعد از آن از نخل بیسان پرسید که میوه میدهد آن نخل
گفتم آری گفت نزدیکست که میوه اش منقطع گردد بعد از آن از چشمه زغر پرسید
که در وی آب هست و مزارعان او بآن آب زراعت میکنند گفتم بلی محصول دنیا
از آن آب برمیدارند گفت زود باشد که خشک گردد بعد از آن از من پرسید
که ای تمیم با محمد ملاقات کرده گفتم کدام محمد را میگوئی گفت نبی امی را
که در مکه تولد کرده و بمدینه هجرت فرموده دین او بهترین ادیان است و کتاب
او بهترین کتب و امت او بهترین امم ای تمیم چون بار دیگر و ملاقات کنی
و تصدیق نبوت او نمائی و با او ایمان آوری و این نصیحت که من القا کردم
هیچکس ننمودم و بروایت مصابیح آنکه از ما پرسید که عرب با وی مقاتله کردند گفتم آری

گفت بر چه قرار گرفت گفتم بسیاری از عرب مطیع او شدند گفت خیر ایشان در آنست بعد از آن
گفت من خبر دهم شما را از حال خود بدانید که من مسیح دجالم و نزدیک رسیده است که
مرا اذن خروج حاصل شود و تمامی روی زمین را سیر کنم در چهل شبانروز و هیچ شهری
و قریه نماند که در آنجا نروم و از آن اخراب نکنم غیر مکه و مدینه که هر دو را بر من حرام کرده اند هر گاه
که قصد آن مکان کنم ملکی شمشیری کشیده مرا مانع آید پس جساسه را که خر او ست آواز
داد پیش وی آمد تا زانو بر زمین نهاد و گفت این چند نفر را ببرد و بر زمین ایشان فرود آر
بران دابه نشستیم بساعتی ما را بمدینه آورد و تمیم بخدمت حضرت رسول آمد و این قصه بعرض
رسانید و از تمیم این خبر حضرت خاتم الانبیا بسیار اندوهگین شدند
فصل دویم در خروج دجال و بیان عظمت او در کتاب بحر السعاده آمده که چون
دجال لعین بر سر کوهی نشیند و بکنگره هایل بر زند چنانکه آواز شوم آن پلید بهزار فرسنگ
برسد آنگه بار دوم بخروشد و چون رعد بآواز عظیم از وی برآید روی بروی زمین
چندان خلایق بر وی جمع شوند که جز علام الغیوب حصر آن کسی نداند بروایتی صد روز
بر سر آن کوه مکث کند و بروایتی چهل روز جمیع اسباب اضلال او مهیا کرده بعد از آن
از کوه فرود آید و بر جساسه مرکب خود سوار شود اندر بیان بزرگی مرکب او در اخبار
آورده اند که در آن وقت که خلاق على الاطلاق دجال را بوجود آورد از برای رکوب
او خری آفرید با جثه ضخیم و تنه عظیم و قالب وی چون کوهیست و بلندی وی چهل گز و بروایتی
زیاده نیز گفته اند چنانکه در بحر السعاده آمده که بلندی جثه او هفت فرسنگ است و
درازی قالب او سی فرسنگ تن وی کل کل و چهار پای او تا زانو سیاه و از زانو تا سم
سفید و دو گوش بزرگ دارد چنانکه حشر انبوه از مردم او در آنجا باشند و بر پیشانی او نوشته

که هذا حمار دجال و گویند هنگام رفتن و تاختن او از حد طایف تا ختن یک گام کند گوید
اندران زمین که اکنون میچرد و علف میخورد چهل جریب است هر یکی فرسنگی در فرسنگی
هر روزه الهمه جزایر یکجا میشود و او میچرد و در آن موضع هفتاد روز راست هر روز نفاعی
آنجا را در میکشد و هنوز سیراب نمیشود **نقلست** که دجال بدست راست کوهی بگیرد
سفید و از آب چشم خلایق بهشت آراسته نماید و بدست چپ جبلی برد از دود سیاه مملو
از حشرات و موذیان و شیاطین آتشها در وی افروخته و از او دوزخ نام نهاده و بقول
دیگر این دو کوه با وی روان باشد هر جا میرود و دجال باواز بلند میگوید که هر که
بمن ناز کرد و ایمان آرد او را امان دهم و با این نعمت که در یمین منست او را مکان دهم و هر که
ابا نماید و مرا انکار آرد او را بعمود قهر و تازیانه زجر زنم و هر که را در ازل شقی آفریده
باشند تبرات او از ذره رود پس دجال جمیع اسباب و اشیای خود را بر هیئت مرکب خود
مهیا سازد و عصایی از نقره بدست گیرد که طول آن یکهزار سال باشد و در مقدمه سپاه
او مردی باشد جهودی نام وی الهان با هفتاد هزار کس از اقوام لیام و در ساقه لشکر
او شخصی باشد اسم او صحان بن علاصم با هفتاد هزار فاجر و کافر و در یمین و یسار وی
خلق بسیار که حصر آن از خدای داند گویند مردی را علمی باشد و بران علم شتهای سرخ
معلق او بیخته و نام شوم خویش بران نوشته بخط سیاه و شیاطین و اباشه بسیار در
گرد آن لعین مجتمع گشته بودند و آواز مزامیر و طنبور بفلک الافلاک رسیده و بهر دیاری
که گذران ملعون افتد زلزله دران کوه و هامون افتد گویند هر کرا چشم بر اوضاع آن بد
افتد در دام کید او بسته صید شود و آورده اند که حضرت خضر و الیاس در موکب وی همراه اند
هر که دجال گوید انا الرب یکی از آن دو گوید که کذبت و دیگری گوید که صدقت برای آن

خود را

خود را گوید و خلق پندارند که او را گوید اول کذب وی بر طبرستان باشد و بعد از آنجا
مشرق رود گویند دست در قعر دریا زنند و ماهیها را برارد چندانکه خرج علوفه لشکر او را
کفایت کند پس از جانب مشرق رجعت کند و بر در کوفه آید نقلست که از آن خطه
نام وی احمد بن عبدالله و کنیت وی ابو القاسم و لقب وی مهدی و در تحت
علم او هفت هزار مسلمان و دوازده هزار تیغ زن مجتمع گردند آنگاه دجال را
چراغ خاک دیار ما را بجنس کوری از عبور ... ان بدبخت گوید من دجال نیم بلکه ذو الجلالم
بربوبیت من اقرار و بالوهیت من اعتراف مهدی گوید تو آن کافری که
پیغمبر ما از کفر تو ما را خبر کرده است مهر نقد یران گروه مسلمانان از پیش لشکر دجال
و مدینه روند و بعد رفت خدا و نقل صبح از کوفه فرار نمایند و تمام
مدینه رسند دجال ایشان را تعاقب نماید مکه شوند و اهل مکه
نیز با او حرب نمایند دجال از ایشان نیز نومید شود طور سینا شود
بعد از جبال بسیار و دجال نومید
نماید پس متوجه فتح بلاد شود و مدت چهل شبانروز جمیع روی زمین را
سیر نماید نوعی که هیچ جا نباشد که او نرسد پس از آن در تمام
و مؤمنان را حضرت برود کار غذا از تسبیح و تهلیل روزی کند بمرتبه که چون از جوع
عاجز شوند تکبیر گویند و تسلی یابند القصه بتکبیر و بمرتبه جنا بلغا
و سبا ملسا را نیز تکبیر و که هیچ بان زمین نرسیده باشد و او را مسلم شود
ان دو خطه آنگاه که الحال جمیع روی زمین گرفته شد الا آن سه جا
مکان از مدینه و مکه و طور سینا و بیت المقدس باشد بیاید

رسد اهل اسلام عاجز شوند و روی بمحراب حاجت آرند سمیع الدعاء
دعاء ایشان را مستجاب نموده حضرت روح الله عیسی بن مریم در وقت نوری از آسمان نزول
نموده آباد عالم را منور سازد بدانکه
حق سبحانه و تعالی از برای بندگان [illegible] مؤمنان چنین بلای عظیمی که از زمان آدم تا
انقراض عالم بوقوع نپیوسته مقرر ساخته و شارح طیبی رحمه الله میگوید که دجال چندان
از شعبده و مموهات ظاهر گرداند که عقول ارباب عقل را مسلوب گرداند فتنه دیگر او
این سرعت سیر اوست تا مدت چهل روز ربع مسکون را سیر نماید بروایت اسماء بنت یزید
چهل سال در روی زمین بگردد و سرعت سیرش بمرتبه باشد که گویند از خفی تا طاء
بلک گام سیر کند فتنه دیگر او آنکه هر که با او ایمان آرد مصنوف ترتیبش بهره مند کرده چنانکه
آسمان را گوید برای او باران بباراند بباراند و زمین را گوید که برای وی گیاه برویان برویاند
مواشی منافعش بلند کوهان و کشاده پستان پر شیر و احوال دشمنانش یعنی مؤمنان
تنگدستی و در دوام صد بلا فتنه دیگر آنکه بهر خرابه که بگذرد خطاب کند که ای خرابه هر
گنجی که در تو مدفون است بیرون آر در ساعت جمیع مکنونش مانند زنبور عسل ظاهر شود
و بدنبال او روان گردند فتنه دیگر آنکه چند کس را بقتل آرد و باز زنده کند و حضرت
رسالت پناه صلعم فرموده اند که سخت ترین فتنه او آن باشد که اعرابی پیش او آید دجال
مر او را گوید که میخواهی که شتران ترا که مرده و تلف شده اند زنده گردانم بشرط آنکه بربوبیت
من اعتراف نمائی اعرابی گوید که بلی فی الحال شتران او را زنده سازد و بهتر از آنکه بوده
باو نماید و دیگری را گوید که میخواهی که پدر و برادر ترا زنده گردانم بشرط آنکه بالوهیت من
اعتراف نمائی و در ساعت پدر و برادر او را در نظرش در آورد فتنه دیگر آنکه با وی بهشت



و دوزخ همراه بود بهشت و راست وی اما چون فتنه وی استیلا یابد حضرت سبحانی عیسی را
بزمین فرستد چنانکه دستی بر جناح فرشته و دست دیگر بر جناح ملک دیگر
و نزول عیسی ظاهر گردد نور عظیمی در عالم ظاهر شود و خبر در رسد
عیسی بود از یکجا نه مروارید بقصد قتل دجال و منادی ندا در دهد که قد
عیسی بن مریم من السماء الی الارض دجال بمجرد شنیدن این ندا گریزان گردد زمین را
حکم شود که او را مکان چون از حس بزمین آید زمین او را بگیرد حضرت عیسی او را بلک
حربه بزند که جویهای خون از او روان گردد و مؤمنان شادمان گردند اما روایت دیگر
آنست که چون نظر دجال بر حضرت روح الله افتد از بیم بگدازد و ترکیب صورتش از
هم بپاشد اما در سعد السعاده آمده که چون دجال از روی زمین گم شود محمد بن
عبد الله المهدی با سیصد هزار مرد از پنهان شوند آنمکان نفرتا آید که فلا
اینجا مخفیست بعد از آن عالم از عدالت حضرت مهدی و روح الله چون گلستان شود
و جمیع ملک بر طرف شود مهدی و نبی بماند و حضرت عیسی مخدره از
اهل بیت در حباله نکاح خود در آرد و گویند آن جلیله سلیله دختر محمد بن عبد الله
مهدی باشد و چهل سال در میان اصحاب داد یکدیگر آرند اما در آن عهد
سال و ماه بغایت کوتاه باشد در اثنای این اوقات واقعه یاجوج و ماجوج نیز آید
ذکر این واقعه چنانست اندر ذکر خروج یاجوج و ماجوج صاحب شجر السعاده در باب پنجم بیان
میکند اند خروج یاجوج و ماجوج که ایشان از فرزندان جومر بن یافث بن نوح اند
و یاجوج بغایت کوتاه چنانچه قامت هر یکی مقدار یک شبر
و ماجوج در غایت درازی چنانچه قامت هر یک بقیاس شصت گز است

ترکند و ماجوج و دیلم بقدر بر ایشان خلقی اند بسیار بیحد از خلق وهم بقیاس نتوانست کرد
هر یک از اولاد یافث زمین را بگرفتند و بعمارت مشغول شدند یاجوج و ماجوج
بروایتی فرزندان ... بن یافث بودند بفضای زمین شرق از وراء
جبلین که حالیا سد ذو القرنین آنجا واقع است اقامت نمودند و از نسل ایشان
خلق بسیار در وجود آمد چنانکه در نسخ معتبره آمده که بنی آدم ده جزو اند
و ماجوج اند نه جزو باقی اهل عالم و همچنین در اخبار آمده
که هر یک از ایشان بچهار صد فرقه منقسم کردند هر فریقی چهار صد برابر اهل
محمد و هر یک از ایشان نمیرد تا هزار نفر از اهل خود به بیند
در سه صنف اند صنف اول جماعتی اند که هر یک از ایشان از صد و بیست
گز قد و قامت بود و عرض کمتر از آن باشد و صنف دوم را
سیم طایفه باشند که طول آن فریق از یک شبر یا چهار
گز گذشته و صنف اخر را که گوشهای ایشان باندازه ایشان برابری کند
فیل و کرگدن با ایشان مقاومت نتواند کرد و گویند خضر بن
ایشان مثل صد سنی را سر انگشت ببینند چنانکه یک نعره وار
افکند جان بزد گویند هر چه در عالم است مرگ خود نداند الا
قوم یاجوج و ماجوج که ایشان وقت موت خود بدانند وهب بن منبه گوید
شناسند که هزار پسر از هر کدام که در وجود اید که بجد بزرگ اندازی
شوند مادر و پدر دانند که وقت موت ایشان است چون از
مشاهده کنند مردان و زنان از هم جدا شوند و ساختگی کار